



@Bookparty

# کتابخانه

جوی فیلدینگ  
شادان مهران مقدم

تارا

# عروسک

نگاهش کرد، بعد از سال‌ها  
دیگر اثری از یک جوانِ ناپخته نبود  
حالا دیگر زندگی او را پرداخته بود  
و این بر جذابیتش می‌افزود.

شاید هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که دیگر بار  
با بازیِ روزگار

همه تکه‌های درهم ریخته جوانی‌اش  
همه آدم‌های اثرگذار در آن سال‌ها  
وارد زندگی‌اش شوند، دوباره  
و نادانسته‌های آن روزهایش  
یکی یکی روشن شوند و واضح.

مثل این‌که قرار نبود تاخواسته  
تمام آن روزها را فراموش کند  
و باید فرصتی پیش می‌آمد  
تا همه چیز را دوباره مرور کند  
آدم‌ها را خوب بشناسد  
و با چشم باز ببیندشان!

@Bookparty



# نام چراغ



«ناشر رُمان‌های برگزیده»

تقدیم می‌کند به :

همهٔ آنانی که

درانتخاب رُمان به ما اعتماد کرده‌اند.

### همراهان گرامی :

برای اطلاع از موارد ذیل به سایت ما مراجعه کنید:

- گپ و گفتگو در مورد همه کتاب‌ها و اطلاع از نظر دیگران
- آخرین اطلاعات کتاب‌های منتشره و صفحاتی از متن
- خرید از طریق اینترنت برای هموطنان داخل و خارج از کشور

[www.shadan-pub.com](http://www.shadan-pub.com)    [www.shadan.ir](http://www.shadan.ir)

e-mail: [shadan@shadan-pub.com](mailto:shadan@shadan-pub.com)

کتابفروشی اینترنتی شادان: [www.shop.shadan-pub.com](http://www.shop.shadan-pub.com)

مکاتبه با نویسندگان: e-mail: [info@shadan-pub.com](mailto:info@shadan-pub.com)

# عروسک

جوی فیلدینگ

شادان مهران مقدم



تابستان ۱۳۹۳

# عروسک

جوی فیلدینگ

شادان مهران مقدم

اول - تابستان ۱۳۹۳

مژگان معصومی

۹۷۸-۹۶۴-۲۹۱۹-۹۸-۷

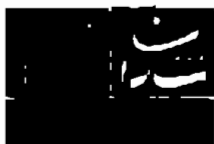
۳۳۶۴۷۷۷

جلد ۲۵۰۰

۱۶۸۰۰۰ ریال

# نشر شادان

گروه فرهنگی انتشاراتی



دفتر مرکزی:

تهران، کوی نصر (گیشا)، خیابان جوادفانسل جنوبی،

شماره ۱۰۲. تلفن: ۸۸۲۶۷۲۹۸-۲۰-۸۸۲۴۱۰۲۰

فروشگاه (آینده):

تهران، کوی نصر، بین خیابان یازدهم و سیزدهم،

شماره ۲۰۲. تلفن: ۸۸۲۶۹۶۶۰-۸۸۲۷۶۶۷۷

[www.shadan-pub.com](http://www.shadan-pub.com)

[shadan@shadan-pub.com](mailto:shadan@shadan-pub.com)

## فیلدینگ، جوی \_\_\_\_\_ Fielding, Joy

عروسک نویسنده: جوی فیلدینگ -

مترجم: شادان مهران مقدم

تهران: شادان، ۱۳۹۲، ۴۱۲ صفحه،  
فرمان ۱۱۳۸

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۱۹-۹۸-۷

ISBN: 978-964-2919-98-7

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Puppets

۱- داستانهای کتادایی، قرن ۲۰ م.

مهران مقدم، شادان، مترجم

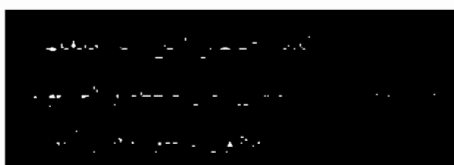
۸۱۳، ۵۲

ب ۲، ۹۱۹۹، ۳ PR

۱۳۹۲

۳۳۶۴۷۷۷

کتابخانه ملی ایران

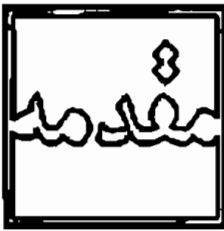


غیرمجاز برای  
دانلود رایگان



## دنیای بزرگ، دنیای کوچک...

از اهل سفر می‌شنویم هر گوشه‌ای از دنیا، از شهر و روستاهای دور و نزدیک تا مکان‌های بکر هر کدام یک تجربه دیدنی است، دنیای بزرگِ هزاررنگ که پُر است از تنوع فرهنگی و قومیتی و جغرافیایی و وقتی به ظاهرش نگاه می‌کنی، انگار هر گوشه‌اش با جای دیگر هزاران فرسنگ فاصله فکری و رفتاری دارد و همگی باهم غریبه‌اند. پنداری از دنیای خودت پای در سرزمینی دیگر با ظاهری کاملاً متفاوت و گاه متناقض می‌گذاری، جایی که شاید آدم‌ها تو را نمی‌فهمند و با تو بیگانه‌اند.



این همه تنوع و تکثر میان جوامع و آدم‌ها، البته با رشته‌هایی نامرئی به هم مرتبط می‌شوند که زمینه شناخت همدیگر را ایجاد می‌کنند: رشته‌هایی از جنس فرهنگ و رسانه و دهها واسطه دیگر، و در این میان یکی از این رشته‌های ارتباط‌دهنده ادبیات داستانی است. آن هنگام که قصه‌ای را از فرهنگ و زبانی دیگر ترجمه می‌کنیم و می‌خوانیم با همان رشته‌های نادیدنی، به شناخت همدیگر پرداخته‌ایم... شناخت از طریق ادبیاتِ هر فرهنگ.

به هر حال با خواندن هر رُمان از فرهنگی دیگر، اگر چه در ظاهر با جامعه و مردمانی متفاوت طرف هستیم که آداب و عادات خود را دارند و گاه این تفاوت به اندازه فرسنگ‌ها به چشم می‌آید اما نکته جالب توجه آن است که با ورود به زندگی افراد آن‌سوی دنیا و روابط نزدیک‌تر میان آن‌ها می‌بینیم که خیلی هم از یکدیگر دور نیستیم. درواقع با ریز شدن در شخصیت قصه‌ها و سرنوشت‌هایشان، متوجه می‌شویم که غم‌ها و شادی‌ها و

دغدغه‌هایمان وجوه اشتراک زیادی دارد... یعنی دنیا آن قدرها هم بزرگ نیست! هنوز هم در شرق و غرب عالم، و در این میانه دنیا که ما ایستاده‌ایم صحبت از حقِ کودکان و زنان است که نادیده انگاشته می‌شود و جامعه مردانه به اشکال مختلف در همه جا حاکم است، منتها ظواهر متفاوتی دارند. یک‌جا تظاهر می‌کند به برابری حقوق و داعیه دفاع از این برابری دارد و جای دیگر با قواعدی است بدون آن ظاهرسازی‌ها!

قصه‌ها و مشکلات در ذات یکی هستند، فقط شرایط بروز و روایت آن‌ها تفاوت دارد. هنوز هم با خواندن کتابی از نویسنده حاضر می‌بینیم با دیدگاهی روانشناسانه به مسائل زنانه می‌پردازد و این سؤال را با خود دارد که چگونه در پنگه دنیا — با ظاهری که از خود ترسیم می‌کند — زنان چنین دغدغه‌هایی دارند. جالب هم اینجاست که قصه‌های آن سوی دنیا، برای ما این‌وری‌ها ناآشنا نیست و به عنوان یک معضل اجتماعی برای همگان قابل طرح و بررسی است.

«جوی فیلدینگ» را باید استاد این کار دانست: قصه‌گویی تعلیق‌ها، علامت سؤال‌ها و طرح مشکلات اجتماعی به‌ویژه در زمینه مسائلی که به زنان یا کودکان مرتبط است.

می‌دانم طرفداران آثار او مدت‌هاست در انتظار ترجمه جدیدی از او بوده‌اند و خوشحالیم که امروز این فرصت پس از چند سال میسر گردید. اگرچه مترجم نیز — با نقشی اثرگذار در انتقال حال و هوای داستان — به خوبی نقش حلقه واسط میان نویسنده و مخاطب فارسی‌زبان را بازی و زحمات نویسنده را حفظ کرده است. به عنوان یک ناشر هم اگر بتوانیم کتابی را منتشر کنیم که نویسنده با هنرمندی، ذهن مخاطبش را درگیر داستان کرده و آخرکار توجه‌اش را به حرف‌های گم‌شده و پنهان‌شده در روزمرگی‌ها جلب نماید، موفق بوده‌ایم... و همین ما را پس!

همراهی تان را از ما دریغ نکنید!

بهمن رحیمی

تیر ماه ۱۳۹۳ - تهران

لیدان لیدان





آماندا تراویس<sup>(۱)</sup> علائق خاصی داشت، مثل رنگ سیاه، سپری کردن اوقات ناهار در سالن بدنسازی خیابان کلماتیس در مرکز شهر پالم بیچ، اتاق خواب تماماً سفید رنگ، آپارتمان لوکس کوچکش در ساختمان ژوپیترا با منظره اقیانوس، هیئت منصفه موافق نظریاتش و مردانی که زنانشان قادر به درک آنها نبودند. برخی چیزها را هم اصلاً دوست نداشت، مثل رنگ صورتی، پایین آمدن دمای هوای خارج از آپارتمانش با آن پنجره‌های قدی به زیر بیست درجه، موکلانی که توصیه‌های او را دنبال نمی‌کردند، رنگ خاکستری، درخواست کارت شناسایی و اسامی مستعار به هر نوع و اندازه که باشد. یک چیز دیگر هم بود که او را منزجر می‌کرد: کبودی و جای گاز گرفتگی...



به ویژه کبودی‌هایی که پس از گذشت چندین روز هم هنوز عمیق و کاملاً مشخص هستند، جای دندان‌هایی که مثل یک خالکوبی بنفش، میان محل گودشدگی خردلی رنگ می‌درخشد. کبودی‌هایی که از روی عکس‌های افراد مضروب روی میز مقابلش در دادگاه به او دهن کجی می‌کنند.

آماندا موهای بلوندش را از روی صورت ظریفش کنار زد، عکسهای دلخراش را زیر ورقه‌های حقوقی زرد رنگ مخفی ساخت و بعد مدادی برداشت و تظاهر کرد که مشغول نوشتن نکات مهمی است. چیزی که واقعاً نوشت این بود: «خمیر دندان فراموش نشود!» این ژستی بود که باید هر از چند گاه در مقابل نگاه‌های احتمالی هیئت منصفه

می‌گرفت. گرچه شک داشت آنها آنقدرها دقیق باشند! همین صبح یکی از اعضاء را که مردی میانسال باموهای پر پشت و قرمز رنگ بود، در حالی غافلگیر کرده بود که از شدت چرت زدن، مرتب گردنش روی تنه‌اش خم می‌شد. آهی کشید، مدادش را انداخت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. لبهایش را با نارضایتی روی هم فشرد، البته نه آنچنان محکم، فقط در حدی که هیئت منصفه بفهمند او در مورد شهادتی که می‌شنوند چه احساسی دارد. گویی می‌خواست هیئت منصفه باور کنند شنیده‌هایشان آنچنان هم برایش مهم نیست.

زن جوانی که در جایگاه شهود ایستاده بود، در حالی که با یک دست ناخودآگاه گره موهایش را باز می‌کرد، گفت: «او مرتب فریاد می‌کشید». بعد نگاهی به میز وکیل مدافع انداخت و باز هم یکی دیگر از جعدهای طلایی رنگ موهایش را از ریشه‌های سیاه‌رنگ آن جدا کرد، دور ناخنهای بلند مصنوعی‌اش پیچید و ادامه داد: «همیشه موضوعی برای فریاد کشیدن پیدا می‌کرده.

کبودی محل گاز گرفتگی‌ها این بار جریان را به نفع او کرده بود.

ممکن بود بتواند از بازگویی حقایق طفره برود، شواهد واقعه را مهم جلوه دهد و با جزئیات نامربوط ذهن هیئت منصفه را منحرف نماید و واقعیت را وارونه جلوه دهد، ولی بی‌تردید نقطه ضعفش در این بازی آن عکس‌های وحشتناک خواهد بود. آن عکسها علاوه بر آنکه سرنوشت موکلش را به بن بست می‌کشید به سابقه درخشان خود وی نیز آسیب جدی می‌رساند. مانند زخمی بدشکل روی چهره‌ای زیبا. از برکت سر یک گناهکار بالفطره بدبخت تقریباً یک سال تلاش تمام عیار و سابقه وکالت بی‌نقصش به هدر می‌رفت.

لعنت به این دیرک کلینس<sup>(۳)</sup>. نمی‌توانست حداقل کمی محافظه‌کارتر باشد؟

آماندا خودش را کنار کشید و به آرامی نگاه مهربانانه‌ای به مردی که کنارش نشسته بود انداخت. این هم مانور دیگری برای هیئت منصفه، اگرچه فکر نمی‌کرد هیچ‌یک از آنها به این سادگی‌ها گول بخورند. به طور یقین آنها آن قدر سریال‌های دادگاهی در تلویزیون می‌دیدند که از قوت و فن این کلک‌های مختلف آگاه باشند. خشم و جوش و خروش ناگهانی، نگاههای از سر همدردی و شاید سر تکان دادن‌های ناباورانه. دستش را پس کشید و پنهانی زیر میز با دامن ابریشمی‌اش اثر دست

## ۹ جوی فیلدینگ

موکلش را پاک کرد. در حالی که سعی می‌کرد لبخندی مطمئن بزند، در ذهنش خطاب به موکلش گفت: «احمق! نمی‌توانستی حداقل کمی خودت رو کنترل کنی؟ تو هم باید اونو گاز می‌گرفتی؟»

متهم لبخندش را پاسخ داد، اگرچه خدا را شکر با لبانی بسته. به زودی هیئت منصفه اثر دندان‌های او را به اندازه کافی مشاهده می‌کردند.

دیرک کلمنس با بیست و هشت سال سن و قامت استوار یکمصد و هشتاد سانتیمتری، درست هم‌سن و هم‌قد خاتم و کیلی بود که برای دفاع از خود انتخاب کرده بود. حتی رنگ موهای آنها مانند یکدیگر بلوند روشن بود و چشمانشان سایه روشنی مشابه از رنگ آبی داشت. گرچه، چشمان اماندا کمی تیره‌تر و عمیق‌تر به نظر می‌رسید. در موقعیت خوشایندتری شاید اماندا تراویس و دیرک کلمنس را جای خواهر و برادر می‌گرفتند، یا حتی دو قلوهای ناهمنجس.

اماندا با تکان دادن سر، افکار ناخوشایندش را دور کرد و مثل همیشه خدا را شکر کرد که تک فرزند است. روی صندلی‌اش چرخید و به طرف ردیف طولانی پنجره‌ها در عقب سالن دادگاه نگاه کرد. پشت آن پنجره‌ها یک روز عادی ماه فوریه در فلوریدای جنوبی در جریان بود. آسمان فیروزهای رنگ، هوایی گرم و ساحلی و سوسه‌انگیز. به شدت دلش می‌خواست به طرف پنجره‌ها برود و سرش را به آن شیشه‌های آینه‌ای بچسباند و به آبراهه‌ای که از آنجا تا خود اقیانوس ادامه داشت، خیره شود. تنها در پالم بیچ بود که منظره اقیانوس از بالاترین طبقه یک ساختمان با منظره آن از پایین‌ترین طبقه یک‌سان دیده می‌شد.

با این حال اماندا ترجیح می‌داد که همین‌جا در سالن دادگاه پنجم دیوان عالی کشور در کنار فرد بدبختی که متهم به ضرب و شتم و تهدید جنسی و جانی شده، نشسته باشد تا اینکه روی ماسه‌های خنک کنار دریا حمام آفتاب بگیرد. او از خوابیدن کنار ساحل و برخورد امواج سرد به پاهایش بیزار بود و ماسه‌های داغ را ترجیح می‌داد.

صدای بم و گرفته معاون دادستان، اماندا را به دنیای واقعیت و به سالن دادگاه بازگرداند، اهی کشید و سعی کرد حواسش را متمرکز کند.

– خانم فلتچر مایلم جزئیات وقایع صبح روز شانزدهم آگوست را به طور کامل

بازگو کنید.

کارولین فلتچر<sup>(۳)</sup> سری تکان داد و به بازی با موهای بیش از حد بلوند شده‌اش پرداخت. بلوز پوشیده‌ای رنگش به طور غریبی با شخصیتش متناقض می‌نمود و همین ظاهر به نفع وکیل مدافع بود. چون زنی که دیرک کلمنس متهم به ضرب و جرح او شده بود بیشتر شبیه یک زن بی‌بندوبار خیابانی بود، اگرچه در واقع او در یک سالن آرایش کار می‌کرد. اماندا با تجسم اینکه ظاهر آدمها چقدر می‌تواند گول‌زننده باشد، خندماش گرفت. در قانون هم مانند اکثر جوانب زندگی، ظاهر بیشتر از اصل موضوع مورد توجه قرار می‌گرفت و اولی به هر حال این ظاهر عدالت بود که باید مورد اجرا قرار می‌گرفت نه عدالت به خودی خود.

زن جوان به کمک زبان آدامسی را که در تمام مدت دادرسی بی‌وقفه می‌جوید، به گوشه دهانش هدایت کرد و پرسید: «شانزدهم آگوست؟»  
دادستان به جایگاه شهود نزدیک شد و تقریباً از بالا به شاهد اصلی خود خیره شد: «بله، روز حمله».

تایرون کینگ<sup>(۴)</sup>، تقریباً یک متر و نود سانتی متر قد، پوستی قهوه‌ای شکلاتی و سری براق و تاس داشت. سال گذشته که اماندا به استخدام موسسه حقوقی بی‌تی و رو<sup>(۵)</sup> درآمد شایعاتی به گوشش رسید که این دادستان خوش تیپ، عموزاده‌مارتین لوترکینگ است، ولی وقتی خودش از وی سؤال کرد او خنده‌ای کرد و گفت که شایع است تمام مردان جنوبی سیاه‌پوستی که قامیل آنها کینگ است، بارهبر فقید قوم و خویش هستند.

— شما مدعی هستید که متهم آن روز با حالتی پریشان از سر کار به خانه برگشت.

— اون همیشه تو همین حالت.

اماندا از جایش نیم‌خیز شد و اعتراض خود را اعلام کرد. اعتراض قبول شد.

شاهد موهایش را محکم‌تر دور انگشتانش پیچید.

— این حالت خودش را چگونه بروز می‌داد؟

شاهد به نظر گیج شده بود.

— آیا صدایش را بلند کرده بود؟ آیا فریاد می‌زد؟

شاهد چشمانش را به طرف سقف بلند گرداند و گفت: «اون گفت که خونه خیلی

به هم ریخته‌ست و هیچ وقت چیزی برای خوردن نیست و اینکه از کار کردن در شیفت شب و برگشتن به یه آپارتمان آشفته و بدون صبحانه حالش به هم می خورم. و شما چه کار کردید؟

من گفتم وقت ندارم به غروندهای او گوش بدم و باید سرکار برم. بعد او گفت امکان نداره بناره برم و تمام روز اون رو با بچه تنها بنارم. گفت که خوابش میاد و منم گفتم نمی تونم بچه رو با خودم به سالن آرایش ببرم و از اونجا بود که شروع شد. می توانید به ما بگویید دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

شاهد شانه بالا انداخت و با حالتی عصبی آدامس را از گوشه لب راستش به گوشه دیگر هل داد: «دقیقاً نمی دونم».

هر چه که به خاطر می آورید بگویید.

ما شروع کردیم به فریاد کشیدن. او می گفت که من تو خونه هیچ کاری نمی کنم نه آشپزی نه نظافت و تمام روز ول می گردم. تنها کاری که می تونم اینه که... کارولین فلتچر ساکت شد و با شرم نگاهی به هیئت منصفه انداخت: «می دونید که...»

آیا او از شما تقاضای رابطه جنسی داشت؟

شاهد سری تکان داد: «از آقایون چه انتظاری دارید؟».

هفت زنی که در هیئت منصفه بودند خندهای دزدکی کردند، اما ندا هم سعی کرد لبخندش را پشت دستانش پنهان کند و از اعتراض کردن منصرف شد. دادستان پرسید: «بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟».

اون من رو به طرف اتاق کشوند، مرتباً فریاد می کشیدم: «نه، الان وقتش نیست من باید سرکار برم، ولی او گوش نمی کرد. بعد به یاد فیلمی افتادم که در تلویزیون دیده بودم، نمی دونم هنرپیشه اش کی بود، ولی به هر حال مردی به او حمله کرد و او متوجه شد که هرچه بیشتر تفلاکنه بلای بیشتری سرش میاید، پس دست از مبارزه برداشت و اینطوری تونست طرف رو گول بزنه و دست آخر فرار کنه. منم تصمیم گرفتم همین کار رو بکنم».

شما دست از تلاش برداشتید؟

بار دیگر کارولین فلتچر سرش را به تایید تکان داد: «خودم رو طوری به ضعف

زدم که انگار خسته شدم و بعد همین که به داخل اتاق رفتیم، اونو هل دادم و به طرف بیرون دویدم و در رو به روش قفل کردم.

- و بعد از آن دیرک کلمنس چه کرد؟

- خیلی عصبانی شده بود، به در مشت می‌زد و فریاد می‌کشید که من رو می‌کشد.

- و شما از این حرف او چه برداشتی کردید؟

کارولین فلتچر به سادگی گفت: «خب فکر کردم اون حتماً حال رو بدجوری می‌گیره».

آماندا مستقیماً نگاهی به هیئت منصفه انداخت. مسلماً آنها این ابراز خشم را نمی‌توانستند یک تهدید به مرگ جدی تلقی کنند. مدادش را برداشت و به لیست خریدش «جوی پرک» را هم اضافه کرد.

- خانم فلتچر لطفاً ادامه دهید.

- خب اون مرتباً به در می‌کوبید و جیغ می‌زد و به همین خاطر تیفانی هم از خواب بیدار شد و شروع به گریه کرد.

- تیفانی کیست؟

- دختر مون، او پانزده ماهه‌ست.

- تمام این مدت تیفانی کجا بود؟

- تو گهواره‌ش تو اتاق نشیمن. گهواره اونو اونجای ما داریم. آپارتمان یه خوابه‌ست و دیرک می‌گفت که به یه اتاق خصوصی نیاز داره.

- بنابراین فریادهای او، بچه را بیدار کرد.

- بله فریادهای اون تمام افراد اون ساختمان لعنتی رو بیدار کرد.

- اعتراض دارم.

- وارد است.

- و بعد از آن چه شد؟

- خب، من متوجه شدم که اگه در رو باز نکنم اون به هر حال اون در رو می‌شکونه. پس بهش گفتم در رو باز می‌کنم، به شرطی که اول آرام بشه. اونم قول داد و واقعاً ساکت شد. فقط بچه مدام گریه می‌کرد. من در رو باز کردم و تنها چیزی که به خاطر میارم اینه که دیرک خودش رو به سمت من پرتاب کرد و با مشت و لگد به جونم افتاد.

لباسهام رو پاره کرد و کتکم زد.

معاون دادستان با حرکتی نمایشی فاصله بین میز دادرسی و جایگاه شهود را در دو قدم بزرگ پیمود و در حالی که یک لباس از ریخت افتاده پاره خاکستری در دست داشت آن را به طرف شاهد گرفت و پرسید: «همین لباس بود؟». البته قبل از آن لباس را مقابل جایگاه هیئت منصفه نمایش داد.

— بله آقا. همین بود.

آماندا به پستی صندلی اش تکیه داد و ژستی مبنی بر عدم توجه گرفت. امیدوار بود هیئت منصفه هم متوجه دو درز شکافته کنار لباس بشوند که خیلی راحت می شد بر اثر این که خود کارولین لباس را به زور از تنش بیرون کشیده ایجاد شده باشد.

ناگهان عکسهای آن ضرب و شتم به طور جادویی در دست معاون دادستان قرار گرفت. او هم فوراً آنها را به عنوان مدرک ضمیمه پرونده، بین هیئت منصفه پخش کرد. آماندا می توانست به وضوح واکنشی که تصاویر جای دندانهای دیرک کلمنس بر پشت کارولین فلنچر بر چهره اعضای هیئت منصفه بر جامی گذاشت را مشاهده کند، با اینکه همگی تلاش می کردند نقابی از بی طرفی را بر چهره خود حفظ کنند، ولی حس نفرت مانند زبانه های آتش از پشت آن نقاب شعله می کشید.

مانند همیشه هیئت منصفه ترکیبی بود از افراد بسیار متفاوت — یک بازنشسته یهودی پیر که میان دو زن سیاهپوست میانسال به زور جای گرفته بود، مردی اسپانیایی تبار با صورتی سه تیغه و کت و شلوار در کنار مرد جوانی با موهای دم اسبی که شلوار جین و تی شرت پوشیده بود، زنی سیاهپوست با موهایی خاکستری پشت سر زنی سفید پوست با موهایی مشکی، برخی چاق، برخی لاغر، برخی مشتاق و برخی بی تفاوت. ولی همگی آنان در یک چیز مشترک بودند. حس انزجاری که پس از دیدن عکسها در نگاهشان موج می زد.

— پس از اینکه شما را به باد کتک گرفت چه اتفاقی افتاد؟

کارولین فلنچر لحظهای درنگ کرد و به پاهایش خیره شد: «من از حال رفتم و وقتی به خودم او مدم متوجه شدم که بهم تجاوز کرده».

دادستان که سعی می کرد پاسخ را در دهان او بگذارد پرسید: «او به شما تجاوز

کرد؟

— بله آقا.

تایرون کینگ ادامه داد: «و بعد چه شد؟»

— بعد به سالن آرایش زنگ زدم تا اطلاع بدم که دیر به سر کار می‌رسم و اون تلفن

رو از دستم قاپید و به سرم کوبید.

اماندا در دلش گفت که این کار منجر به اتهام ضرب و جرح با یک سلاح کشنده

شد و سپس در انتهای لیست خریدش یک سؤال قانونی اضافه کرد: چرا به جای

اینکه با پلیس تماس بگیری به سالن زنگ زدی؟

دادستان تکرار کرد: «او تلفن را به طرف سر شما پرتاب کرد؟» این عادت تکرار

کردن او دیگر بیزار کننده شده بود.

— بله آقا. تلفن به کنار سرم خورد و بعد به زمین افتاد و خرد شد.

— بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟

— لباسهام رو عوض کردم و به سر کار رفتم. بعد گویی می‌خواست به هیئت

منصفه یادآوری کند، اضافه کرد: «اون لباسهام رو پاره کرده بود، مجبور بودم اونهارو

عوض کنم»

— و آیا شما آنچه را رخ داده بود به پلیس گزارش کردید؟

— بله آقا.

— چه زمانی این کار را کردید؟

— دو روز بعد. اون بازم منو کتک زد، بهش گفتم اگر این کار رو ادامه بده به پلیس

خبر میدم. خب، اونم بس نکرد و منم پلیس رو در جریان گذاشتم.

— به پلیس چه گفتید؟

کارولین فلنچر به نظر گیج می‌رسید. با اشاره به گروه‌بان دن پیترسون<sup>۱۰</sup> که

شاهد قبلی بود گفت: «خب همون چیزهایی که سروان به شما قبلاً گفت.» گروه‌بان

آن قدر چشمش ضعیف بود که در تمام مدت ادای شهادت، صورتش تقریباً لا به لای

اوراق یادداشتش گم شده بود، چون نمی‌توانست خطوط را دنبال کند.

— شما به او در مورد تجاوز گفتید؟

— من به او گفتم که ما دعوا کردیم و دیرک همیشه کتکم می‌زنه و از این حرفها. بعد



او چند عکس از من گرفت.

تایرون کینگ همان طور که چند عکس دیگر را به کارولین فلتچر نشان می‌داد انگشتان کشیده‌اش را به علامت سکوت در هوا تکان داد: «آیا اینها همان عکسهایی است که افسر پلیس از شما گرفت؟»

کارولین با نگاه کردن به عکسها لرزید و کمی خود را عقب کشید. «ماندا فکر کرد: «چه عکس العمل تأثیر گذاری»، و مطمئن بود که او برای این کار تعلیم دیده است. او حتی می‌توانست صدای آرام و گرفته‌ی تایرون کینگ را خطاب به موکلش بشنود: «سعی کن کمی احساسات نشان دهی. ایجاد حس هم دردی در هیئت منصفه ضروری ست.»

«ماندا سرش را به زیر انداخت و سعی کرد عکسها را از منظر چشم هیئت منصفه ببیند. عکسها خیلی هم دلخراش به نظر نمی‌رسید. چند خراش کوچک روی گونه زن که می‌توانست اثر ناخنهای تیز دختر کوچکش هم باشد، رد قرمز محوی روی چانه و کبودی کم رنگی روی بازوی راست که می‌توانست اثر ضربه‌ی هرچیز دیگری باشد. اینها نمی‌توانست اثرات یک حمله‌ی شدید باشد و مستقیماً موکل او را زیر سؤال ببرد.»

کارولین بی مقدمه ادامه داد: «همون وقت به پلیس گفتم که دیرک من رو گاز گرفته و او هم از پشت من چندتا عکس گرفت و بعد ازم پرسید که آیا دیرک من رو مورد آزار و اذیت جنسی هم قرار داده و من گفتم مطمئن نیستم.»  
 - مطمئن نبودید؟

- خب ما سه ساله که با همیم و به بچه داریم، تا زمانی که گروهبان پیترسون برام توضیح نداده بود من به درستی از حق و حقوقم آگاهی نداشتم.  
 - و همان زمان بود که تصمیم گرفتید علیه دیرک کلمنس شکایت کنید؟  
 - بله آقا، شکایتی تنظیم کردم بعد افسر پلیس من رو به آپارتمان رسوند و دیرک رو دستگیر کرد.

صدای زنگ عجیب یک تلفن، ریتم طبیعی سالن دادگاه را به هم ریخت. یک آهنگ غریب کوچه بازاری که مرتب تکرار می‌شد. دینگ دنگ دونگ دستها بالا...  
 «ماندا نگاهی به کیفش که کنار پایش روی زمین بود انداخت. مطمئن بود که او

تلفنش را روشن نگذاشته، البته برای اطمینان دستش را به داخل کیفش برد و همین موقع چندین زن دیگر هم در هیئت منصفه این کار را کردند. مرد اسپانیایی تبار دستش به طرف جیب کتش رفت، دادستان نگاهی سرزنش بار به زنی که در صندلی دوم نشسته بود انداخت، ولی او سرش را تکان داد و چشمانش گشاد شد گویی به زبان بی زبانی می گفت: نه، من نیستم.

دینگ دنگ دنگ دستها بالا — در دینگ دنگ پاهای بالا...

ناگهان شاهد با صدای بلند گفت: «اوه، خدای من، رنگ از چهره اش پرید. کیف بزرگ حصیری اش را از روی زمین برداشت و با سر به داخل آن رفت. زنگ آهنگین مرتب بلندتر می شد.

قاضی از بالای عینک مطالعه اش با نارضایتی به او خیره شده بود. کارولین همان طور که تلفن همراهش را خاموش می کرد و آن را دوباره درون کیفش می انداخت، از قاضی معذرت خواهی کرد: «واقعاً متأسفم. سمی داشت توضیح مناسبی پیدا کند؛ به همه گفته بودم که به من زنگ نزنند».

قاضی مختصراً گفت: «لطفاً بعد از ظهر تلفن تان را با خود نیاورید». او از این فرصت استفاده کرد تا وقت تنفسی برای ناهار اعلام کند و پیش از اینکه به همه بگوید که جلسه دادگاه ساعت دو بعد از ظهر تشکیل می شود، اضافه کرد: «آدامستان را هم دور بیندازید!»

دیرک کلمنس خیلی راحت پرسید: «خب حالا ناهار کجا میریم؟» و همان طور که از جا بلند می شدند بازویش به بازوی آماندا ساییده شد.

آماندا ورقه هایش را داخل کیف دستی اش گذاشت و جدی پاسخ داد: «من ناهار نمی خورم، به تو هم پیشنهاد می کنم تو کافه تریای همین جا به چیزی بخوری». بلافاصله از طرز حرف زدنش پشیمان شد و ادامه داد: «یک ساعت دیگه همین جا می بینمت».

میانهای راهرو دادگاه بود که صدای دیرک را شنید که می پرسید: «تو کجا میری؟»

ولی او با عجله به طرف ردیف آسانسورها می دوید، در حالی که هنوز صدای اقیانوس از دور دست در گوشش بود. به محض اینکه رسید در یکی از آسانسورها باز

شد و داخل رفت، ساعتش را نگاه کرد و این اتفاق را به فال نیک گرفت.

اگر زود می‌جنبید می‌توانست به باشگاه ورزشی و کلاس بدنسازی اش برسد. همان‌طور که به طرف جنوب خیابان کلماتیس<sup>(۳)</sup> می‌رفت، تلفن همراهش را نگاه کرد تا شاید پیامی داشته باشد. سه پیام داشت، دو تا از پیامها از طرف جانت پری<sup>(۴)</sup> همسایه طبقه پایین آپارتمانش بود. شوهر جانت کمی به او نظر داشت شاید جانت بویی از موضوع برده باشد؟ اماندا به سرعت دو پیام اول را پاک کرد و به سومی گوش داد که خوشبختانه از طرف منشی اش بلی جمینیون<sup>(۵)</sup> بود. اماندا این زن جوان بسیار جسور و قرمز را از همکار قبلی اش در مؤسسه حقوقی سیتی به ارث برده بود. زنی بسیار پرکار و کم توقع که در شلوغ‌ترین مؤسسه حقوق جنایی شهری وقفه کار می‌کرد، مانند همسر وفاداری که مجبور به زندگی با یک پولدار عشرت طلب فرتوت می‌باشد! اماندا همان‌طور که به تقاطع خیابان اولیو و کلمتیس نزدیک می‌شد فکر کرد: «کلی حداقل به شغل ابرومند داره».

مانند خود او که خیلی از مصائب این حرفه را تحمل می‌کرد.

با دفتر کارش تماس گرفت و پیش از آنکه فرصت سلام گفتن را به منشی اش بدهد پرسید: «کلی، چه خبر؟». در همان حال پس از قرمز شدن چراغ راهنمایی از عرض خیابان عبور کرد.

— جوالد راینز<sup>(۶)</sup> تماس گرفت تا ببینه شما با تعویق زمان پرونده بادفورد موافق هستید یا نه. ماکسین فیشر<sup>(۷)</sup> می‌خواست قرار ملاقاتش رو از ساعت یازده روز چهارشنبه به ساعت ده روز پنجشنبه تغییر بده. الی<sup>(۸)</sup> زنگ زد تا ناهار فردا رو یادآوری کنه. ران<sup>(۹)</sup> گفت که برای جلسه جمعه به وجود شما نیاز داره، و یک کسی به نام بن مایرز<sup>(۱۰)</sup> از تورنتو تلفن کرد و می‌خواست که شما حتماً با او تماس بگیرید می‌گفت خیلی ضروریه شماره تلفنش را هم داده.

اماندا در میانه خیابان ناگهان متوقف شد: «تو چه گفتی؟».

منشی اش تکرار کرد: «بن مایرز از تورنتو تماس گرفته بود. شما هم اصالتاً اهل تورنتو هستید، این‌طور نیست؟».

اماندا قطرات عرق تازمای را که بر پشت لبش نشسته بود پاک کرد.

صدای بوق‌های پی در پی به گوش می‌رسید. اماندا سعی می‌کرد قدم بردارد،

ولی نمی توانست. ماشین‌ها بایی صبری انواع اشاره‌ها را به سمت او روانه می‌کردند تا بالاخره پاهایش از او فرمان بردند و توانست حرکت کند.

عروسک! همان‌طور که از بین ماشین‌های در حال حرکت راهش را به طرف دیگر خیابان باز می‌کرد، به‌طور مداوم صداهایی از دور دست به گوشش می‌رسید.  
عروسک!

– اماندا؟ اماندا، تو اونجایی؟

– بعداً با تو صحبت می‌کنم.

تلفن را قطع کرد و داخل کیفش گذاشت. چند ثانیه‌ای در پیاده‌رو ایستاد، نفس‌های عمیق کشید و سعی کرد تمام خاطرات گذشته را با بازدم از وجودش خارج کند. زمانی که به در شیشه‌ای باشگاه بدن‌سازی رسید، تقریباً موفق شده بود مکالمه اخیر را از ذهنش پاک کند.

چیز دیگری هم بود که اماندا تراویس اصلاً از آن خوشش نمی‌آمد. «خاطرات».



تا آماندا لباس کارش را عوض کند، موهایش را از پشت ببندد و بند کفش‌های ورزشی‌اش را گره بزند، کلاس بدن سازی شروع و تمام دوچرخه‌های ثابت اشغال شده بود. در حالی که بندهای لباس ورزشی‌اش را سفت می‌کرد، زیر لب گفت: «لعنتی»، و با تعجب دریافت که کم مانده اشکهایش سرازیر شود. با خود فکر کرد: «مدیر اینجا باید دوچرخه‌های بیشتری تهیه کند. برای همچنین کلاس شلوغی هشت تا دوچرخه واقعا کمه». مدتی با این فکر سرگرم شد که یکی از زنهارا به زور از روی دوچرخه هل دهد و خودش جای او بنشیند! سعی داشت بین دختر نوجوان خوش آب و رنگی که ردیف جلو بود و خانم تقریباً پنجاه ساله‌ای که عقب‌تر با نفسی بریده سریع پا می‌زد یکی را انتخاب کند. آخر روی خانم عقبی با خودش به توافق رسید. فکر کرد که حتی اگر جای او را به زور بگیرد، به او لطف هم کرده است. زن بیچاره اگر مراقب نباشد با این همه تقلاحتمالاً سکت قلبی می‌کند. آیا او نمی‌داند که این کلاسهای بدن سازی برای کسانی است که واقعا به ورزش زیادی نیاز دارند؟ آماندا چند لحظه جلوی در ایستاد و با حسرت کلاس را از نظر گذراند، امیدوار بود یکی از شرکت کنندگان بتواند نومییدی را در چشمان او ببیند و جای خود را به او بدهد. آیا آنها هیچ کدام نمی‌فهمیدند که او چقدر کم وقت دارد؟ نمی‌فهمیدند که برخلاف اکثر آنها او یک شغل واقعی دارد که باید به آن برسد و فقط یک ساعت تا شروع جلسه بعدی دادگاه زمان دارد، اینکه نیاز دارد که چهل و پنج دقیقه این



مهلت را با شکنجه، سریع رکاب بزند تا مقداری از بخارات خشم صبحگاهی را سوزانده و برای بعد از ظهر انرژی بگیرد.

— خیلی خوب، همگی روی زین‌ها بلند بشید.

صدای فریاد مربی که از میان صدای موزیک بلند شده بود رشته افکار او را پاره کرد. همه زنان در حالی که عرق روی ابروهایشان را پوشانده بود با دهان باز بلافاصله بدنشان را از روی زین‌ها بلند کردند و در حالی که سعی می‌کردند با دستور مربی پیش بروند، تندتر و سخت‌تر رکاب زدند، صدای موزیک هم تندتر و بلندتر از بلندگوهای اطراف به گوش می‌رسید.

ناگهان مکالمه اخیرش با منشی دفتر در گوش اماندا طنین انداخت: «و شخصی به نام پن مایرز از تورنتو تلفن زد، می‌خواست که شما حتماً با او تماس بگیرید. می‌گفت خیلی ضروریه». به سرعت خودش را به سالن اصلی رساند و روی اولین دستگاه پیاده روی که جلوی پنجره‌های طبقه دوم و رو به خیابان بود پرید و آن قدر سرعت دستگاه را بالا برد تا به حالت دویدن رسید. سه دستگاه تلویزیون دور تا دور اتاق در معرض دید او بودند، گرچه صدای هر سه دستگاه قطع شده بود، ولی صدای خفه آنها باز هم به گوش می‌رسید و عنوان خبرها که به شکل زیرنویس بی‌وقفه در پایین صفحه در حرکت بود باعث سرگیجه می‌شد. اماندا احساس می‌کرد دچار سردرد شده و زمانی که گوینده خبر، شروع به نقل خبری مهم از خاور میانه کرد، سرش را برگرداند و چشمانش را بست.

— او می‌گفت خیلی ضروریه.

— لعنتی، اماندا سرعت دستگاه پیاده روی را به حداکثر رساند.

مردی که کنارش ایستاده بود گفت: «نباید این کار رو بکنیده».

اماندا نفس گرم مرد را روی بازوی برهنه‌اش حس می‌کرد، بدون نگاه کردن به او گفت: «چه کاری رو نباید بکنم؟». صدای او ناآشنا بود و اماندا سعی کرد چهره او را حدس بزند. بالاخره به این نتیجه رسید که او حدوداً سی ساله است با موهای تیره و چشمانی قهوه‌ای، بازوانی عضلانی و رانهایی قوی.

وقتی مرد بی‌توجهی او را دید اضافه کرد: «وقتی سرعت دستگاه رو این قدر بالا می‌برید، حتماً باید منتظر به مصدومیت جدی هم باشید. این حرف را از روی تجربه

میگم. سال پیش با این کار به عضله چهار سر رانم حسابی آسیب زدم، شیش ماه طول کشید تا خوب شدم.

آماندا بی آنکه سرعت را کم کند نگاهی به طرف او انداخت و از اینکه او تقریباً شبیه همان مرد تصوراتش بود، از خودش متشکر شد، البته غیر از اینکه او احتمالاً بیشتر نزدیک چهل ساله بود تا سی ساله و چشمانش هم سبز بود، نه قهوه‌ای. به طرز غیر قابل انکاری آراسته و جذاب بود، مثل این بود که تازه موهایش را سوار کشیده. او قبلاً هم این مرد را دیده بود و می دانست که اولین بار نیست تیپ او چشمش را گرفته. دکمه سرعت را فشار داد و سرعت دستگاه را پایین آورد. پرسید: «حالا بهتر شد؟»

— در واقع بهتره که اصلاً از دکمه فشار غلتک استفاده نکنید این طوری شما باید برخلاف جهت فشار بدوید و این کار فشار زیادی روی عضلات کشاله ران وارد می کنه.

آماندا دکمه فشار غلتک دستگاه را روی صفر برگرداند: «نمی خوام به عضلاتم فشار زیادی وارد کنم، متشکرم». فکر کرد چقدر طول می کشد تا مرد بخواهد خودش را معرفی کند. پیش از اینکه افکارش را کامل کند مرد گفت: «من کارتر ریس<sup>(۵۶)</sup> هستم».

— من هم آماندا تراویس. همان طور که مرد روی تردمیل کناری می رفت، آماندا با نگاهی او را کاملاً بررسی کرد: شانه‌های پهن، پاهای عضلانی و گردنی ستبر. احتمالاً او در کالج بازیکن فوتبال بوده و اکنون گلف بازی می کند و بدن سازی. به او می آمد که یک مشاور سرمایه گذاری باشد. با نگاهی به دست چپش و نبودن حلقه، حدس زد که یا باید به تازگی طلاق گرفته باشد، یا جدا از همسرش زندگی کند، دو فرزند دارد و به هیچ موضوع جدی علاقه مند نیست. آماندا پیش خود سه دقیقه به او فرصت داد تا پیشنهاد صرف یک نوشیدنی را بدهد.

— مردم شمارو مندی<sup>(۵۷)</sup> صدا می کنند؟

— نه، هرگز.

با لحنی نیمه شوخی گفت: «خب، پس همان آمانداست. شما خیلی اینجا میاید؟»

آماندا لبخند زد. او از مردانی که جملات کلیشه‌ای را خیلی راحت بیان می کردند خوشش می آمد: «هر موقع که بتونم میام».

- بیشتر شمار و روی اون دو چرخه‌های دیوونه‌کننده می‌بینم.
- متأسفانه امروز کمی دیر رسیدم و تمام اونها اشغال بود.
- همین اطراف زندگی می‌کنید؟
- تو ساختمان ژوپیتر ساکنم. شما کجا هستید؟
- پالم غربی. حتماً این همه راه رو از ژوپیتر تا این جا نمیاید که فقط ورزش کنید.
- نه، من از محل کار میام.
- چه کار می‌کنید؟
- وکیل.
- واقعا؟ تحت تاثیر قرار گرفتیم.
- اماندا با لبخند گفت: «جداً؟». نمی‌دانست که دارد او را مسخره می‌کند یا نه.
- بله. وکلای زیبا همیشه من رو تحت تاثیر قرار میدن.
- لبخند اماندا بر لبانش ماسید. باید می‌دانست، فکر کرد دو دقیقه گذشته.
- و شما کارتون چیه؟
- مشاور سرمایه‌گذاری.
- حالا این منم که تحت تاثیر قرار گرفته‌ام. در دل به قدرت بصیرت ذاتی‌اش
- آفرین گفت و امیدوار بود لحنش خیلی غیر صادقانه جلوه نکند.
- ولی اگر او حتی حدس می‌زد که تعریف او واقعی نیست، اصلاً به روی خودش
- نیاورد و ادامه داد: «خب، در چه شاخه‌ای از قانون فعالیت می‌کنید؟».
- جنایی.
- کار ترریس با صدای بلند خندید.
- ببخشید. چیز خنده داری گفتم؟
- او سرش را تکان داد: «نه، فقط اصلاً نمی‌شد حدس زد که یه وکیل جنایی
- هستی».
- وکلای جنایی چه شکلی‌ند؟
- خشن، جدی با شکمی برآمده. بعد با نگاهی به وضوح خریدارانه سر تا پای
- اماندا را بررسی کرد و لبخند زد: «البته اصلاً نشونه‌ای از چاقی در شما نیست».
- اماندا با سرخوشی هشدار داد: «هیچ وقت نباید بر اساس ظاهر قضاوت کرده



بعد از دقیقه‌های سکوت کارتر پرسید: «چه ساعتی کارتان تموم میشه؟»

– فکر می‌کنم حدود ساعت پنج.

– حدود پنج؟

– کما بیش.

– ببینم، مثل اینکه رگه‌هایی از لهجه کانادایی دارید؟

صدای منشی‌اش در گوشش پیچید: «شما اصالتاً اهل تورنتو هستید، اینطور

نیست؟»

آماندا به وضوح جبهه گرفت. او خیلی زحمت کشیده بود تا تمام نشانه‌های

اصلیتش را از صدایش حذف کند: «خب، می‌خواهد منو به یک نوشیدنی دعوت کنید

یا کار دیگری دارید؟»

بعد از مکثی مختصر کارتر با پوزخندی گفت: «داشتم در موردش فکر می‌کردم.

– زودتر فکراتون رو بکنید. کمتر از به ساعت دیگه باید دادگاه باشم.

– زنی که حوصله حاشیه رفتن نداره. از این حالت خوشم میاد.

آماندا به سرعت پیشنهاد داد: «نوشیدنی خوبه؟ ساعت شش. تا اون موقع

می‌تونم کارهام رو با منشی دفترم هماهنگ کنم.»

– من پیشنهاد بهتری دارم.

آماندا متعجب نشد. او با این پیشنهادهای بهتر مردانی از قبیل کارتر ریس

آشنایی داشته.

– جای دنجی رو در ورودی جنگل می‌شناسم، می‌تونیم نوشیدنی بخوریم. شاید

هم شامی مختصر...

– پیشنهاد خوبیه.

لبخند کارتر تمام آرواره مربع شکلش را پوشاند. آماندا با خود فکر کرد: «که حتماً

داره به خودش آفرین می‌گه و حسابی از خودش متشکر شده که شکار امروزش رو

خیلی راحت به دست آورده». آماندا هم از خودش راضی بود، به هر حال برای رهایی

از اضطراب، تنوع در زندگی روزمره هم به اندازه ورزش می‌تواند مؤثر باشد.



در ابتدای شروع بازپرسی، اماندا از شاهد سؤال کرد: «پس از حادثه روز شانزدهم آگوست شما با متهم رابطه برقرار کردید؟». همان طور که صحبت می‌کرد از صندلی اش برخاست. دکمه بالایی کت دست دوز مشکی اش را بست و با طمأنینه به طرف کارولین فلنچر که عاجزانه به دادستان نگاه می‌کرد، قدم برداشت.

دادستان اجباراً اعتراض کرد.

اماندا تک سرفه‌ای کرد: «اعتراض بر چه اساسی؟»

— سوائتان ربطی به اصل قضیه ندارد.

تایرون کینگ به طرف قاضی رفت:

— عالیجناب، مسئله اساسی اتفاقاتی است که در صبح آن روز افتاده، نه آنچه بعد

از آن می‌توانسته پیش بیاید.

اماندا که آماده بحث بود گفت: «اتفاقاً برعکس، موکل من با اتهاماتی بسیار جدی رو به رو است. شاهد مدعی است که در صبح روز شانزدهم آگوست به او تجاوز شده دیرک کلمنس مُصر است که هیچ اجباری در کار نبوده و برای اثبات ادعایش شهادت می‌دهد که بعداً در همان روز هم دوباره با هم ارتباط داشته‌اند، و اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، نه تنها به اصل قضیه مربوط است، بلکه راستگویی شاکی را نیز زیر سؤال خواهد برد.

قاضی موافقت کرد: «اعتراض وارد نیست» و به شاهد اشاره کرد تا پاسخ دهد.

اماندا وقتی تردید شاهد را دید، دوباره پرسید: «آیا شما و متهم پس از واقعه روز شانزدهم آگوست باز هم رابطه داشتید؟».

کارولین فلنچر پاسخ داد: «بله، داشتیم».

— همان شب؟

— موقعی که از کار به خونه برگشتم.

اماندا به طرف هیئت منصفه برگشت و با ژستی از پیش تمرین شده، یکی از ابروهایش را کمی بالا کشید و حالتی از گیجی به خود گرفت، به سادگی پرسید: «چرا؟».

— متوجه نمیشم.

— راستش من هم همین طور. منظورم این است که شما ادعا می‌کنید دیرک

- کلمنس صبح همان روز شما را مورد تجاوز قرار داده. پس چرا تنها چند ساعت بعد با رضایت خودتان با او رابطه داشتید؟
- کارولین صادقانه پاسخ داد: «اون گفت که متأسفم.»
- گفت که متأسف است؟
- وقتی بخواد می تونه آدم رو به راحتی قانع کنه.
- که این طور! پس این نخستین باری نیست که از این اتفاق ها می افتد؟
- چه جور اتفاقاتی؟
- آماندا نفس عمیقی کشید: «طور دیگری می پرسم. خانم فلتچر، شما رابطه خود را با متهم چگونه ارزیابی می کنید؟»
- مطمئن نیستم.
- آیا معتقدید که رابطه ای طوفانی است؟
- فکر می کنم.
- شما زیاد با هم دعوا می کنید؟
- اون همیشه بهونه ای برای فریاد زدن پیدا می کرد.
- شما هم سر او فریاد می کشیدید؟
- گاهی.
- و آیا قبل از صبح شانزدهم آگوست هیچ یک از این دعوها، منجر به درگیری فیزیکی شده بود؟
- گاهی من رو کتک می زد.
- شما هم در جواب او را می زدید؟
- فقط برای اینکه از خودم دفاع کنم.
- پس جواب بله است، شما هم او را می زدید.
- شاهد به آماندا خیره شده بود: «او خیلی از من قوی تره.»
- خب، به طور واضح و خلاصه می توان گفت شما و دیرک کلمنس رابطه ای بسیار پر تلاطم و طوفانی داشته اید، اغلب با هم دعوا می کردید و این دعوها گاهی منجر به درگیری فیزیکی می شده، درست است؟
- کارولین با بی میلی تأیید کرد: «بله.»

— آیا این دعوایا اغلب با رابطه زناشویی پایان می‌گرفت؟  
 شاهد در صندلی اش جا به جا شد: «گاهی اوقات».

— بنابراین ممکن است دیرک کلمنس صبح روز شانزدهم آگوست فکر کرده این  
 دعوایا هم مطابق معمول قبل است.

کارولین فلتچر با دلخوری بازوانش را روی هم گذاشت: «اون دقیقاً می‌دونست که  
 داره چه کار می‌کنه».

آماندا مکشی کرد و به ورقه‌های دستش نگاهی انداخت، گرچه قبلاً تمام موارد  
 آنها را از حفظ بود: «خانم فلتچر، وقتی آقای کینگ در مورد حادثه آن روز صبح  
 پرسید، شما گفتید دیرک کلمنس شما را بر روی تخت پرت کرده...».

— گفتم او به من تجاوز کرده.

— بله ولی کلام اولیه شما این بود که او درخواست رابطه کرده و شما قبول کردید؛  
 تا پیش از آنکه با پلیس صحبت کنید تصمیم نگرفته بودید که این رابطه را تجاوز  
 قلمداد کنید.

— من گفتم پیش از صحبت با گروهان پیترسون از حقوق خودم مطلع نبودم.

— باید حتماً کسی به شما بگوید که مورد تجاوز قرار گرفته‌اید؟

— اعتراض دارم.

قاضی گفت: «وارد است. ادامه دهید خانم تراویس».

دوباره آماندا نگاهی غیر ضروری به یادداشت‌هایش انداخت: «او پس از آن به قول  
 شما حمله، به سالن آرایشی که در آن کار می‌کنید تلفن کردید؟».

— برای اینکه خبر بدم دیر می‌رسم.

آماندا تصریح کرد: «شما با پلیس تماس نگرفتید؟».

— نه.

— در واقع شما تا دو روز بعد هم با پلیس تماس نگرفتید.

کارولین فلتچر ابروهایش را درهم کشید.

— بنابراین در زمانی که دیرک کلمنس به شما گفت «حسابتان را خواهد رسید»  
 شما به طور جدی نترسیدید خانم فلتچر؟

— من ترسیده بودم.

– شما تشخیص داده بودید که این حرف فقط تهدید کلامی است، این طور نیست؟

شاهد با اصرار تکرار کرد: «من حسایی ترسیده بودم».

– آن قدر ترسیده بودید که باز هم بعد از اتمام کارتان بلافاصله به خانه برگردید؟

– من به بچه کوچیک دارم که احتیاج به مراقبت داره.

– بچه‌ای که تنها گذاشتنش با مردی که ادعا می‌کنید شما را کتک زده و مورد

تجاوز قرار داده اشکالی ندارد؟ تازه شما را تهدید جانی هم کرده!

– دیرک، به بچه آسیبی نمی‌رسوند.

آماندا در حالی که لبخندی به طرف متهم می‌زد، صادقانه تأیید کرد: «اوه بله،

مطمئن هستم. در واقع دیرک کلمنس پدر فوق العاده‌ای است، اینطور نیست؟».

شاهد با بی میلی آشکار گفت: «اون پدر خوبیه».

– در واقع او مراقب اصلی تیفانی است، درست است؟

– خب. او در طول روز تو خونسته.

– و حالا؟

– حالا چی؟

– حالا که شما و دیرک کلمنس از هم جدا هستید چه کسی از تیفانی مراقبت

می‌کند؟

– ما هر دو این کار رو می‌کنیم.

– حقیقت دارد که او با پدرش زندگی می‌کند؟

– بیشتر اوقات.

آماندا نگاهی به یادداشت هایش انداخت: «و شما با مردی دیگر نامزد کرده و

زندگی می‌کنید؟ کسی به نام آدام جاتسون<sup>(۴۴)</sup>».

– دیگه با اون زندگی نمی‌کنم.

– به هم زدید؟ به چه علت؟

معاون دادستان بلافاصله از جا برخاست: «عالیجناب اعتراض دارم. این روند

سؤالات هیچ ربطی به جریان محاکمه فعلی ندارد».

– عالیجناب، اجازه دهید با سؤال بعدی ارتباط آن را نشان خواهم داد.

— ادامه دهید.

— خانم فلتچر، آیا حقیقت دارد که آدام جانسون حکم جلوگیری از ورود شما به منزلش را گرفته؟

— اعتراض دارم.

— وارد نیست.

— چرا آدام جانسون این حکم منع ورود را گرفته؟

شاهد سرش را تکان داد و با حالتی عصبی شروع به کشیدن لاک ناخن دست چپش کرد: «آدام جانسون به دروغگوه، اون فقط می‌خواد برام در دسر درست کنه».

— می‌فهمم. پس این ربطی به موضوع حمله شما با قیچی به او ندارد؟

کارولین با صدای ضعیفی اعتراض کرد: «اون فقط به قیچی کوچک ناخن‌گیر بوده».

— من دیگر سئوالی از شاهد ندارم.

آماندا به جای خودش برگشت و تمام تلاشش را کرد که لبخند نزنند.



همان موقع که آماندا وارد دفترش شد و از کنار میز منشی می‌گذشت تلفن شروع به زنگ زدن کرد. او در حالی که در اتاقش را می‌بست، گفت: «هن نیستم» و بعد به بررسی پیام‌های روی میزش مشغول شد. کتتش را درآورد، کفشهای پارچه‌ای مشکی اش را که تمام روز پایش را می‌زد با ضربهای به گوشه‌های انداخت و روی صندلی چرمی اش افتاد. سعی کرد به همان شیوهای که مردان موفق در فیلم‌ها بعد از یک پیروزی پاهایشان را روی میز کار دراز می‌کنند، پاهایش را روی میز بگذارد، ولی متوجه شد که عملی نیست. از نظر او محاکمه تقریباً تمام شده بود، تنها به این علت که شاهد کلیدی دادستان به هیچ وجه نتوانسته بود نمایشی شایسته ارائه دهد. فقط مسئله آن آثار نفرت‌انگیز گاز گرفتگی، بر پشت کارولین هنوز مطرح بود. آیا دیرک کلمنس واقعاً می‌توانست هیئت منصفه را قانع کند که آنچه را با چشمان خود می‌بینند نادیده بگیرند؟

دلیل دیگری که آماندا نمی‌توانست پاهایش را روی میز دراز کند، نبودن فضای کافی بود، او احتیاج به جای بیشتری داشت. وسایل روی میز را از نظر گذراند، یک کامپیوتر وسط میز و حجم زیادی از پرونده‌های مختلف و کاغذهای متفرقه که در دو طرف آن انباشته شده بود. چندین و چند خودکار و خودنویس مشکی که در میان گیره‌های کاغذ، پخش بودند. چند مجسمه کوچک کریستال، یک سگ پودل کوچک، یک کتاب نیمه باز و یک مداد پرگار داخل ظرف جوهر. از پنجره اتاقش در طبقه سوم به بیرون نگاه کرد و مثل همیشه با دیدن ساختمان صورتی رنگ مقابل، کمی خود را عقب کشید. با خود فکر کرد خرید این همه خرت و پرت برای کسی مثل او که همیشه از آشفتگی و به هم ریختگی متنفر بوده، خیلی عجیب است. دلش می‌خواست در موقعیتی بود که می‌توانست نظریاتش را در مورد تغییر دکور ساختمان عملی کند. چند وقت پیش تلاشش برای قانع کردن مدیران موسسه در مورد تغییر رنگ نمای ساختمان از زرد قناری به سفید شفاف، ناکام مانده بود.

منشی آماندا بعد از ضربه‌ای کوتاه به در، داخل اتاق سرک کشید. کلی جیمسون علاوه بر موهای قرمز نارنجی وحشتناکش، چشمانی کمی لوچ داشت که علی‌رغم جراحی ترمیمی و عینک کلفتی که می‌زد، باز هم مشخص بود. صورتش کاملاً گرد بود با دماغی دراز در وسط، هم‌چنین بدنی صاف و پاهایی کوتاه و پرنتری شکل داشت. ولی عجیب بود که تمام این جزئیات ناجور، ترکیبی دوست‌داشتنی در این زن به وجود آورده بود و در کل همه او رازنی دلنشین می‌دانستند. با صدایی که شبیه جرقه‌ای در آتش بود، اعلام کرد: «بازم بن مایرز تلفن زده».

آماندا پرونده‌های از روی میزش برداشت و تظاهر به خواندن آن نمود.  
 - بهش گفتم که هنوز از دادگاه برنگشتید. اونم تلفن منزلش رو داد و گفت که هر قدر هم دیر شد باهاش تماس بگیرید.

آماندا پرونده را روی میز انداخت و با گوشه کاغذ دیگری شروع به ور رفتن کرد:  
 - الان که دیگه دیره، حالا شاید شب.

کلی دم در کمی معطل کرد: «می‌تونم سئوالی بپرسم؟»  
 آماندا سرش را بلند کرد و متوجه شد که ناخودآگاه نفسش را حبس کرده است.  
 - این مرد کیه؟

آماندا در همان چند ثانیه دهها دروغ در ذهنش ساخت، ولی به همان سرعت هم تصمیم به گفتن حقیقت گرفت: «او همسر سابقمه».

— همسر سابقتون؟

کلی اصلاً سعی نکرد که شگفتی اش را پنهان کند. چشمانش بالای قوز دماغش کاملاً جمع شده بود. «فکر می‌کردم شان تراویسی»<sup>(۸۸)</sup> همسر سابقتونه».

— او هم بوده.

— شما دو همسر سابق دارید؟

آماندا می‌توانست در سکوت هم بخش حذف‌شده کلام او را بشنود و تنها بیست و هشت سال دارد.

— چی بگم؟ راستش من و کیلی بسیار خوب و همسری بسیار بدم.

آماندا منتظر بود که کلی اعتراض کند و بگوید: «اوه نه، مطمئنم که شما همسر فوق‌العاده‌ای بوده‌اید»؛ ولی هیچ اعتراضی یا تعارفی به دنبال کلام او نبود.

— فکر می‌کنی چی می‌خواست؟

— نمی‌دونم.

— گفت که پیام واقعاً مهمی داره.

آماندا سری تکان داد و احساس کرد سراسر بدنش منقبض شده.

— می‌خواید بعداً باهاش تماس بگیرید؟

— نه.

سکوت برقرار شد. منشی‌اش مرتب پا به پا می‌شد: «خیلی خوب فکر می‌کنم»

دیگه بهتره به خونه برم».

آماندا به نشانه تأیید سر تکان داد، ولی کلی هنوز در جایش میخ کوب بود. با بی

حوصلگی پرسید: «چیز دیگه‌ایی هم هست؟».

کلی به میز نزدیک شد و تکه کاغذ کوچکی را به طرف رئیسش گرفت. «این شماره

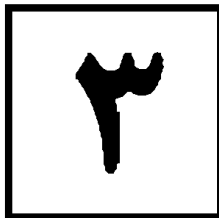
تلفن خونه‌شه». بعد با دقت کاغذ یادداشت صورتی رنگ را روی میز آماندا گذاشت:

«البته اگر نظر تون رو عوض کردیده».





پیش از اینکه کار تر ریس اعتراف کند، اماندا به سه دلیل فهمیده بود که او متاهل است. شماره یک: رستوران کوچک و دنجی که او برای صرف شام انتخاب کرده بود، آن قدر دور افتاده بود که اماندا با وجود آشنایی با آن نواحی، دوبار از جلوی مرکز خرید ناشناسی که رستوران در آن قرار داشت عبور کرد و آن قدر سرگردان شد تا بالاخره محل دنج مورد نظر را جایی بین یک مغازه فروش حیوانات خانگی و یک حراجی کفشهای ارزان پیدا کرد. شماره دو: آنجا بسیار تاریک بود و هیچ پنجره‌ای به بیرون نداشت، به طوری که اماندا به سختی می‌توانست آنچه را می‌خورد ببیند با این حال متوجه بود که همراهش هر بار که صدای باز و بسته شدن در شنیده می‌شود با حالتی عصبی به طرف آن نگاه می‌کند. شماره سه: کار تر به طور مدام انگشت حلقه دست چپش را لمس می‌کرد طوری که انگار می‌خواست مطمئن شود حلقه از دواجش را درآورده، عادت عصبی که ترک کردنش به نظر غیر ممکن می‌آمد.



اماندا بالاخره گفت: «اشکالی نداره و در حالی که آخرین دانه صدف داخل بشقابش را می‌خورد، تصمیم گرفت به رنج و عذاب همراهش خاتمه دهد: «من با موضوع ازدواج تو مشکلی ندارم.»

– چی؟ حتی در آن نور کم نیز می‌شد شوک وارده را به وضوح در چهره کار تر دید.

اماندا با صداقت گفت: «اینکه تو ازدواج کردی برای من مهم نیست، در واقع شاید کار رو آسان تر هم بکنه.»

کارتر ریس دوباره گفت: «چی؟».

— من به دنبال یه رابطه جدی نیستم. حرفه من بسیار پر مشغله و کاربره، در هر لحظه میلیون‌ها مورد برای فکر کردن دارم و این طوری مسائل کمتر پیچیده می‌شه. پس می‌تونم راحت باشی، مجبور نیستی به من دروغ بگی. و بالبخندی اضافه کرد: «البته اکثر مواقع».

تا زمانی که کارتر ریس درک کند این دفعه از همان مواقع است یا نه، چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. شمع روی میز با دم و بازدمهای او مرتب پت پت می‌کرد. — این یه جور امتحانه؟

آماندا خندید: «من فقط می‌گم برام مهم نیست، همین».

کارتر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، بازوان عضلانی‌اش را روی سینه‌گره کرد و به تاریکی خیره شد.

آماندا پرسید: «مشکلی پیش اومده؟».

— صادقانه باید بگم، مطمئن نیستم که چطور باید با این موضوع برخورد کرد.

— منظورت چیه؟

کارتر لبخندی خجولانه زد: «خب، در واقع نمی‌دونم باید ذوق زده بشم یا احساس کنم بهم توهین شده».

آماندا از طرف دیگر میز دست او را گرفت: «مطمئناً قصدم توهین نبوده».

کارتر نفس عمیقی دیگری کشید: «پس اشکالی نداره». و لبخندی محتاطانه زد گویی بین این دو تفکر که «من خوش شانس‌ترین آدم روی زمین هستم» یا «پک گرفتاری بزرگ همین دور و اطراف در کمین است»، سرگردان مانده بود. دوباره تکرار کرد: «پس اشکالی نداره؟». انگشتان آماندا را فشرد. «این فقط یه رابطه زودگذره».

آماندا خندید: «خوبه، حالا که مسئله حل شده، می‌تونیم سفارش دسر بدیم». به دنبال گارسن نگاهی به اطراف انداخت ولی تنها توانست اشکال مبهمی را در حال حرکت در تاریکی مشاهده کند.

کارتر پرسید: «چیزی هست که بخوای بدونی؟»

— درباره چی؟

– در مورد ازدواجم؟

آماندا لحظه‌ای به سؤال او فکر کرد.

واضح بود که کارتر به نوعی خود را مدیون می‌داند که توضیحی به او ارائه دهد، ولی در واقع آماندا نمی‌خواست چیزی از ازدواج او بداند. به هر حال حس می‌کرد اگر این را خیلی صریح بگوید، به او برمی‌خورد، پس سعی کرد چند سؤالی سطحی بپرسد:

– چند وقتیه که ازدواج کردی؟

– پانزده سال. دو تا بچه دارم یه پسر جیسون<sup>(۳)</sup> سیزده ساله و یه دختر راشل<sup>(۴)</sup> که ماه مارس یازده ساله می‌شه. سندی<sup>(۵)</sup> یه هنرمنده. «طوری حرف می‌زد که انگار همسرش در کنار او ایستاده و منتظر است تا معرفی‌اش کنده، او نقاشی می‌کشه و خیلی با استعدادم»

آماندا سعی می‌کرد تا حد امکان خود را علاقه‌مند نشان دهد. امیدوار بود او از آن دسته آدمهایی که مدام دنبال تبرئه خود هستند نباشد، از مردانی که تمام شب را با فرقره کردن و اعتراف به اسرار گناه آلود خود سپری می‌کنند و این طور احساس می‌کنند عذاب وجدان کمتری دارند.

– اون واقعا زن خیلی خوبیه.

– مطمئناً اون خیلی دوست داشتنیه.

– هیچ اشکالی در ازدواج من وجود نداره. می‌دونم، فقط...

آماندا پیش قدم شد: «شماره‌تون کمی از هم جدا شده». این سناریو را قبلاً دیده بود و نقش هر کس را هم به خوبی می‌شناخت.

– تقصیر هیچ کس نیست. فقط، خب می‌دونم...

آماندا سرفه کوتاهی کرد. امیدوار بود این طوری او کمی حواسش پرت شود. کارتر بدون توجه به نشانه‌های آشکار بی‌حوصلگی آماندا، ادامه داد: «بچه‌ها بیشتر وقت و انرژی او رو می‌گیرن. اون دیگه تمایل چندانی به تحکیم رابطه‌مون نداره، مدام گلایه می‌کنه می‌دونم که...»

آماندا سرش را تکان داد، گرچه چیزی از این حالتها درک نمی‌کرد.

– خب، کارتر بالاخره احساس کرد که وقت عوض کردن موضوع رسیده: «از

خودت بیشتر بگو. چطور خانمی مثل تو، شغل به این سختی و پراز فشار روان انتخاب کرده؟

آماندا شانه بالا انداخت: «فکر کردم باید جالب باشه».

– جالب؟

آماندا حرف خود را اصلاح کرد: «هیجان انگیز بهتره». گرچه هنوز معتقد بود جالب و مفرح توصیف دقیق تری است.

– حالا همین طور هست؟

– گاهی.

– جنس می زنم، بستگی به مجرم داره.

آماندا اعتراض کرد: «نه، به طور کلی میشه گفت خود مجرمین اکثر اکودنن و به طرز عجیبی به هم شبیهان. بیشترشون خیلی باهوش و یا خلاق نیستن. در واقع این نوع جرمه که اونهارو جالب توجه می کنه، و واقعیت اینه که اکثر اونها هیچ وقت به فکرشون هم خطور نمی کنه که گیر بیفتند».

– منظورت از اونها، آقایونه؟

– معمولاً همین طور، مخصوصاً در جرائم خشونت آمیز.

– یعنی در ذات زنها خشونت وجود نداره؟

آماندا در حالی که به کارولین فلنچر فکر می کرد، جواب داد: «منظورم این نبود».

– سندی یک بار ماهیتابه پر از املت رو به طرف سرم پرت کرد.

آماندا از اشاره مدام کارتر به همسرش معذب شده بود. زنی که تا چند دقیقه پیش وجود خارجی نداشت، ناگهان با قدرت میان آنها ظاهر شده بود. پس با حفظ ظاهر پرسید: «املت؟».

اون در حال درست کردن صبحانه بود و من گفتم که فکر می کنم به تازگی چند

کیلویی به وزنش اضافه شده. بعد ناگهان دیدم که ماهیتابه املت در حال پرواز در اتاقه و درست وسط پیشونی من فرود اومد.

آماندا فکر کرد «حمله با تخم مرغ مرگ آور» و با صدای بلند گفت: «احتمالاً برای

شروع صبح حرف خوبی نزدی».

کارتر با یادآوری خاطره آن روز خندید: «آیا اصلاً برای این حرفها موقع خوبی

وجود دارد؟».

– فکر نمی‌کنم.

– تو تا به حال ازدواج کردی؟

آماندا به دروغ گفت: «نه». به نظرش این روش آسان‌تری می‌آمد.

برای کارتر ریس دانستن اینکه او قبلاً دوبار ازدواج کرده یک شوک بزرگ بود، او با همسر خودش به اندازه کافی مشکل داشت، به علاوه آماندا اصلاً حوصله ارائه توضیحات کسل‌کننده درباره علت شکست ازدواج‌هایش را نداشت. اگر می‌خواست خیلی ساده و مختصر بگوید، این‌طور می‌شد: «اولین بار چون خودش خیلی جوان بود، و دومین بار چون همسرش خیلی پیر بود». البته شاید به همین سادگی هم نبوده، ولی چه فرقی می‌کرد؟ مطمئن بود که حضور کارتر ریس آن قدرها ادامه نخواهد داشت که طرح این مسائل اهمیتی پیدا کنند. به هر حال او فقط انتظار داشت این مرد کمی او را متعجب و هیجان‌زده کند. در حالی که به او در آن طرف میز خیره شده بود، سعی کرد فکرش را به او انتقال دهد و در سکوت وادارش کند که از ادامه بحث‌های قبل منصرف شود. چشمانش به کارتر می‌گفت که اگر جای او بود حتماً این کار را می‌کرد. کارتر با نگرانی به طرف در نگاه کرد.

ناگهان گارسون در کنار میز آنها ظاهر شد و در حالی که بشقابها را جمع می‌کرد پرسید: «از غذا راضی بودید؟» و آماندا که اصلاً نزدیک شدن او را ندیده بود غافلگیر شد.

– خوشمزه بود.

– متشکرم.

او طوری تشکر کرد که گویی خودش غذا را پخته: «دسر میل دارید؟ کیک لیمویی ما حرف ندارد».

– به نظر خوبه.

کارتر به گارسون گفت: «من کاپوچینو می‌خورم و یه جنگال اضافه هم بیارید». آماندا خودش را جمع کرد. او همیشه از غذای مشترک متنفر بود و از اینکه دست یک نفر دیگر به طرف بشقابش برود حالش بد می‌شد.

کارتر پرسید: «خب، چه چیزی باعث شد به فلوریدا بیایی؟».

آماندا ناگهان متوجه سکوت اطرافش شد، مثل این بود که همه ساکت شده و منتظر پاسخ او بودند! چشمانش را تنگ کرد و سعی نمود که با وجود نور بسیار کم افراد دیگر در رستوران را زیر نظر بگیرد. ولی خوشبختانه همه مشغول خوردن بودند و اصلاً به حضور او هم توجهی نداشتند. بالاخره گفت: «هشت سال پیش برای تعطیلات به اینجا اومدم. از اونچه که دیدم خوشم اومد و تصمیم گرفتم که موندگار بشم.»

خودش هم تعجب کرده بود که چطور یک حقیقت نصف و نیمه تبدیل به یک دروغ می‌شود. به فکر قسم خوردن اجباری شهود در دادگاه افتاد. «آیا قسم می‌خورید که حقیقت را بگوئید، حقیقت محض...؟»  
آیا تا به حال کسی حقیقت محض گفته؟

— هشت سال پیش برای تعطیلات به اینجا اومدم (برای فرار از شوهر اولم) از اونچه دیدم خوشم اومد (دومی را دیدم) و تصمیم گرفتم موندگار بشم.  
— پس تو اینجا به دانشکده حقوق رفتی؟

— بله، اینجا به دانشکده حقوق رفتم. «دوباره ازدواج کردم». اقامت و تابعیت آمریکا رو گرفتم. «دوباره طلاق گرفتم». پیش از اینکه به مؤسسه بی‌تی و رادملحق بشم به سال با یک شرکت حقوقی کوچیک در ژوپیتر کار می‌کردم.  
— و خانواده‌ات؟ اونها کجا هستن؟

— مادرم در تورنتوست و پدرم یازده سال پیش فوت کرد.  
— من سال پیش مادرم رو از دست دادم. کارتر طوری این جمله را گفت که گویی فقط مادرش را گم کرده و اگر خوب نگاه کند، شاید دوباره همان اطراف پیدایش کند.  
«اون سرطان داشت.»

آماندا با هم دردی سر تکان داد: «خیلی سخته...»  
— البته نه برای پدرم! دو ماه بعد از دواج کرد و با تلخی، در حالی که گوشه لبانش از نفرت می‌لرزید اضافه کرد: «با دختر همسایه.»

آماندا متوجه شد که ترکیب آن تلخی و نیش خند در صورت او بسیار جذاب است و به این مرد معمولی خوش قیافه با آن صدای ملایم، شخصیتی سخت می‌دهد. حالا دیگر از سفارش دسر پشیمان شده بود، هرچه زودتر از شر این وابستگان ناخواسته

خلاص می شد بهتر بود. بنابراین با لحنی اغواگرانه گفت: «می دونی من تو خونم به دستگه کاپوچینو ساز خوب دارم».

کارتر بلافاصله از جایش بلند شد و در تاریکی فریاد زد: «گارسن». در آن لحظه ظاهراً برایش اهمیتی نداشت در مرکز توجه همه قرار گیرد. «لطفاً صورت حساب».



آماندا کارتر ریس را بیرون لابی باشکوه مرمرین آپارتمانش در شمال بلوار اوشن دید. آنها ماشین هایشان را جداگانه پارک کرده بودند.

همان طور که کارتر را به طرف آسانسور هدایت می کرد، با نگرهبان مسن احوالپرسی کرد: «عصر به خیر جو».

کارتر به ندرت سرش را بالا می گرفت و همان طور که منتظر آمدن آسانسور بودند با گره شال سیاه رنگش بازی می کرد. واضح بود که از نور زیاد لابی و انعکاس تصویرش در آینه های رو به رو کاملاً معذب است. زیر لب زمزمه کرد: «چه آسانسورهای کندی».

چند لحظه بعد آسانسور رسید و به محض باز شدن در، زن شیک پوش میانسالی که قلاده پودل سفید رنگی در دستش بود نمایان شد. پودل با دیدن کارتر شروع به پارس کردن نمود و به طرفش رفت. زن زنجیر قلاده جواهر نشان او را کشید و به ترمی گفت: «پوسی بسه! معذرت می خوام اون از غریبه ها خوشش نمیاد».

آماندا که گویی به آن زن اطمینان خاطر می دهد گفت: «ولی این غریبه مطمئنه» و به دنبال کارتر به داخل آسانسور رفت و دکمه طبقه پانزدهم را فشرد. وقتی در آسانسور بسته شد با خنده ادامه داد: «البته شاید هم نباشه».

در آسانسور به محض بسته شدن دوباره باز شد، زنی دیگر داخل آمد و معذرت خواهی کوتاهی کرد. کارتر به وضوح باز هم معذب شد. زن با دلخوری به روبه رو خیره شد. آماندا با خوشرویی گفت: «جانم چطوریه؟». مسلماً وقت مناسبی نبود که از او پرسد علت تلفنهایی که به دفتر او زده چه بوده. همان وقت مرد جذاب حدوداً سی ساله ای با پیراهن گلدار و شلوار راحتی به دنبال زن به داخل آمد و پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، جانم چشم غرمای به طرف شوهرش رفت و ویکتور جواب

سلام اماندا را هم نداد. چهره زن با آن لنگه ابروی بالا رفته‌اش کاملاً خصمانه بود. تا طبقه چهارم که آن زن و شوهر از آسانسور پیاده شدند، دیگر هیچ کس کلامی نگفت. کارتر بعد از پیاده شدن آنها گفت: «چه اخلاق دوستانه‌ای داشتند!» به در آپارتمان اماندا که نزدیک شدند، صدای زنگ تلفن از داخل شنیده می‌شد. داخل که رفتند کارتر گفت: «جواب نده. اماندا کیفش را روی زمین پرت کرد و به طرف آشپزخانه رفت، زنگ تلفن مصرانه ادامه داشت.

اماندا از آشپزخانه پرسید: «قهوه‌ت رو چطور می‌خوری؟ با شیر یا سیاه؟». کارتر که احساس راحتی می‌کرد خودش را روی مبل پرت کرد و گفت: «سیاه لطفاً». همان طور که به دور و اطراف نگاه می‌کرد، ادامه داد: «آپارتمان زیبایی داری، از به وکیل جنایی بعیده که این قدر خوش سلیقه و احساساتی باشه». اماندا خندید و گفت: «این جا جزیره امن منه، منظره اینجارو با هیچ کجای دنیا عوض نمی‌کنم».

تلفن هنوز زنگ می‌زد. کارتر نگاهی به تلفن روی میز انداخت: «عجب آدم سمجیه، مطمئنی که نمی‌خوای جواب بدی؟». اماندا در حالی که باد و فنجان قهوه داغ به طرف او می‌آمد گفت: «نه، هرکس باشه می‌تونه تا فردا صبر کنه، خیلی خسته‌م و اصلاً حوصله حرف زدن و بحث‌های حقوقی رو ندارم».

صدای تلفن قطع شد. اماندا به طرف دستگاه پخش صوت رفت و سعی کرد میان آلبوم‌های مختلف آهنگی ملایم پیدا کند. همان طور که مشغول انتخاب موسیقی مورد علاقه‌اش بود، دوباره تلفن زنگ زد.

کارتر با حالتی عصبی گفت: «چرا این لعنتی رو جواب نمی‌دی؟ هرکسی هست معلومه که خیلی اصرار داره و هیچ طور هم ول نمی‌کنه».

اماندا می‌دانست که حق با کارتر است. او فقط می‌خواست با جواب ندادن به تلفن شکنجه شنیدن یک حقیقت تلخ را به تأخیر بیندازد. با قدمهایی محکم به طرف دستگاه تلفن رفت و گوشی را برداشت. تقریباً فریاد زد: «الو، بفرمایید».

صدایی آشنای پاسخ داد: «پس بالاخره وادارت کردم جواب بدی؟». اماندا نفس عمیقی کشید، سعی می‌کرد ضربان تند قلبش را کنترل کند:



فامیدوارم خبر خوبی باشه».

بن مایرز گفت: «در مورد مادرت».

آماندا سعی کرد شوهر سابقش را در ذهن مجسم کند، ولی تنها تصویری که در ذهنش نقش می‌بست همان جوان شورشی خطرناک با کت چرمی مستعمل بود، دقیقاً مثل اولین برخوردشان. دلش می‌خواست بداند آیا طی این سالها هیکل استخوانی‌اش چاق‌تر شده؟ موهای سیاهش کم پشت شده و آیا زمان، سختی نگاه آن چشمان قهوه‌ای روشن را کمی نرم‌تر کرده یا نه؟ احتمالاً هنوز هم وقتی می‌خندد گونه‌هایش چال می‌افتد، گرچه کم‌تر می‌شد که او لیخندی بزند. آماندا با خشونت موهایش را از روی صورتش کنار زد و بالحنی خشک ادامه داد: «مادرم، مرده؟»

— نه».

— بیمار شده؟».

— نه، مندی...».

— منو با این اسم صدا نکن. تصادفی یا حادثهای برایش پیش اومده؟»

— اون تو در دسر افتاده».

— عجب، چه کسی رو کشته؟».

صورت کارتر ریس درهم رفت: «چه کسی رو کشته؟».

— بن؟ هنوز اونجایی؟».

سکوتی که در پی سؤال آخر پیش آمد طولانی شده بود.

— مردی به اسم جان مالینز<sup>(۳۳)</sup>».

— چی؟

— این اسم چیزی رو به خاطرت آورد؟

— در مورد چی حرف می‌زنی؟

— دیروز حدود ساعت چهار بعد از ظهر، مادرت با اسلحه مردی به نام جان مالینز

رو تو لابی هتل چهار فصل کشته.

آماندا حس کرد که تمام بدنش از شدت خشم در حال انفجار است. گفت: «این

دیگه چه جور شوخی مسخره‌ایه؟».

— به من اعتماد کن. اصلاً شوخی نیست.

- تو واقعاً داری به من میگی که دیروز بعد از ظهر مادرم تو لابی هتل چهار فصل  
مردی رو به قتل رسونده؟

کارتر ریس پرسید: «مادرش واقعاً کسی رو کشته؟»

بن به آماندا گفت: «مردی به نام جان مالینز،  
این جان مالینز دیگه از کجا پیدا شده بوده؟  
- تو چیزی نمی‌دونی؟»

- از کجا باید بدونم؟ از پیش از طلاقمون من با مادرم حرف نزده‌م.  
چشمان کارتر ریز شده بود: «تو که به من گفته بودی تا به حال ازدواج نکردی!»

- مادرم چی گفته؟

- اون هیچ چیز نگفته.

- البته، برام تعجب آور نیست.

- آماندا تو باید برگردی خونه.

- چی میگی؟ اصلاً ممکن نیست.

- مادرت تو زندانه. اون به جرم قتل بازداشت شده.

آماندا فکر می‌کرد که حتماً در وسط یک کابوس وحشتناک گیر کرده، ناخودآگاه  
تکرار کرد: «مادرم تو زندانه. اون به جرم قتل بازداشت شده.»

کارتر آرام آرام از جایش بلند شد و پاورچین به طرف در رفت.

- ببین حتماً اشتباهی پیش اومده بن.

- اشتباهی پیش نیومده، عروسک! متأسفم.

- چی؟

- مادرت در حضور حداقل بیست شاهد سه بار به طرف اون مرد شلیک کرده.  
خودش هم اعتراف کرده.

- تو حق نداری من رو به اون اسم صدا کنی.

- ببین، فکر می‌کردم تو حرفهای منو شنیدی.

- آره شنیدم. باور کن شنیدم.

- پس باید بفهمی که هرچه زودتر لازمه خودت را به خونه برسونی.

- نمی‌تونم. من درگیر به مورد حقوقی خیلی مهمم. نمی‌تونم همین طوری

خودم رو کنار بکشم.

— می تونی حکم تعویق دادگاه رو بگیری.

— غیر ممکنه. مطمئنم خودت می تونی از پس کارها بربیایی.

— غیر ممکنه. بن کلماتش را به خودش برگرداند.

— بن من نمی تونم به خونه برگردم.

— ولی او مادرته.

آماندا با عصبانیت گفت: فاین رو به خودش بگو. گوشی را کوبید و بعد با خشم سیم تلفن را کشید و با سرعت به طرف تلفن آشپزخانه دوید و سیم آن را هم از پرز بیرون کشید. سپس به طرف پذیرایی رفت و شیشه کشویی تراس را باز کرد و داخل تراس بزرگ سرتاسری شد، نفس عمیقی از هوای خنک اقیانوس کشید و سعی کرد ریه های خشک شده اش را اندکی مرطوب کند.

عروسک... صدای امواج اقیانوس از دور دست به گوش می رسید. عروسک. عروسک... به سرعت به داخل آپارتمان برگشت و کارت را صدا زد؛ در شیشه ای را بست، گویی ناامیدانه تلاش می کرد صداهای ناخواسته ذهنش را خاموش کند. با نگرانی به اطراف نگاهی انداخت: «کارت، بهتره هر جا هستی بیایی اینجا، منظره شب از اینجا خیلی دیدنیه».

ولی تنها نور ماه، آپارتمان خالی را روشن کرده بود و سکوت سراسر آن جا می گفت که کارت رفته است.



«آیا قسم می‌خورید که حقیقت را بگویید، تمام حقایق و چیزی جز حقیقت بر زبان نیاورید؟»

لحن منشی دادگاه آرام و موقر بود، دیرک کلمنس دست چپش را روی انجیل و دست راستش را برای ادای قسم بالا برده بود.

– قسم می‌خورم.

آماندا پیش از آنکه موکلش اسم خود را بگوید و به دادگاه پاسخ دهد به دقت وی را بررسی می‌کرد. اگرچه طبق دستور وی پیراهن سفید تمیز و شلوار مرتب مشکی پوشیده بود، باز هم ظاهرش اندکی نامرتب و شلخته به نظر می‌رسید. یقه باز پیراهنش دور گردنش لق می‌خورد، کمربند چرمش کهنه و چروک بود، موهای بلوندش را که فرق وسط باز کرده و پشتش بسته بود چرب و ژولیده به نظر می‌رسید. گرچه قبل از دادگاه به او اطمینان داده بود که همان صبح حمام کرده. آماندا از جایش برخاست، دکمه‌های کت مشکی‌اش را که دیروز هم به تنش بود بست. همان دامن مشکی و همان کفشهای تنگ مشکی که نوک پایش را می‌زد پوشیده بود. فقط بلوز سفیدش فرق داشت که آنهم لنگه دیروزی بود. ظاهرش کاملاً جدی و آراسته بود. عوامل اساسی رابطه پیشین موکلش با کارولین فلتچر را مرور کرد شیوه زندگی پیش از ازدواجشان، جر و بحثهای همیشگی، عادت دعوای خشونت‌آمیز و آشتی‌هایشان. بعد با چشمانی تیزبین هیئت منصفه را از نظر گذراند تا مطمئن شود همگی کاملاً حواسشان جمع است، از اینکه همه آنها چشمشان باز



بود و به شاهد خیره بودند در دل سپاسگزاری کرد. هیچ کس چرت نمی‌زد، خوب حالا روایت خودتان را از آنچه در صبح شانزدهم آگوست روی داد، بگویید، با حسرت پیش خود فکر کرد که حتماً تمامی اعضای هیئت منصفه دیشب خواب خوبی کرده‌اند و به یاد ساعات فرساینده‌ای افتاد که خودش از فاصله نیمه شب تا شش صبح سپری کرده و اینکه تمام شب بیدار بوده و غلت می‌زده، به هر چیز که مربوط به کلنادا می‌شد لعنت فرستاد. چطور بن به خودش جرئت داده که بعد از این همه سال با او تماس بگیرد؟ چطور چنین تقاضای بزرگی از او کرده؟ چطور جرئت کرده او را «عروسک» خطاب کند او دیگر عروسک هیچ کس نبود.

— تو باید هرچه زودتر به خونه برگردی.

— نمی‌تونم.

— منظورت چیه که نمی‌تونی؟

— من درگیر یه دادگاه مهمم.

دیگر کلمنس داشت حرف می‌زد و اماندا نمی‌دانست چقدر از صحبت‌های او را نشنیده. ... منظورم اینه که من تمام شب کار می‌کنم، فکر نمی‌کنم این توقع زیادی باشه که انتظار داشته باشم حداقل کمی شیر تو خونه باشه تا بتونم وقتی برمی‌گردم یه کاسه کورن فلکس برای خودم درست کنم.

— پس شما تمام شب را کار کرده بودید و خسته و گرسنه بودید.

— من از ساعت یازده شب تا هفت صبح کار می‌کنم.

اماندا در حالی که از روی هم دردی سر تکان می‌داد با خود فکر کرد که دقیقاً همان ساعاتی که او دیشب در تختش غلت می‌زده و بیدار بوده.

— خب، بله، من خسته و گرسنه بودم. آپارتمان ما مثل یه خوکدونه. اون داشت عطر می‌زد و حاضر می‌شد که بیرون بره. حتی به خودش زحمت نداد یه سلام و احوالپرسی ساده با من بکنه، بنابراین خودم به آشپزخانه رفتم و یه کاسه برشتوک برای خودم ریختم، گرچه حاله ازش بهم می‌خوره ولی معمولاً برشتوک تنها چیزیه که تو خونه موجوده چون کارولین همیشه رژیم داره. بعد دیدم که بازم شیر نداریم. می‌دونید منظورم اینه اون چطور مادریه که با وجود یه بچه کوچیک هیچ وقت به

اندازه کافی شیر نمی خوره؟

— اون مادرته.

— اینو به خودش بگو.

اماندا که سعی داشت صداهای ذهنش را خاموش کند پرسید: «و همین شما را عصبانی کرد؟»

— آره. لعنتی خیلی عصبانی شدم.

— چه کار کردید؟

— به او گفتم چون می خواد تمام روز بچه رو پیش من بناره حداقل کاری که می تونه بکنه اینه که قبل از اینکه سر کار بره یه بطری شیر بخره. اونم گفت وقت نداره، بهش گفتم منظورت چیه وقت ندارم، ساعت هشت هم نشده، آرایشگاه هم تا یک ساعت دیگه باز نمیشه. گفت می خواد زودتر به آرایشگاه بره چون جسیکا قول داده قبل از شروع ساعت کاری موهاش رو کوتاه کنه. بعد هم تیفانی از خواب بلند شد و شروع به فریاد زدن کرد. ازش خواستم پس بچه رو با خودش ببره، او هم گفت که اصلاً امکان نداره. بعد سعی کرد من رو از سر راهش به زور کنار بزنه، من بازوش رو گرفتم و مانعش شدم. اونم یه سیلی خوابوند توی گوشم.

— او به شما سیلی زد؟

— آره، کارولین خیلی عصبانی مزاجه. خیلی زود جوش میاره.

تایرون کینگ برخاست: «اعتراض دارم. قاضی هم اعتراض او را وارد دانست، و ادامه داد: «آقای کلمنس، فقط به سؤال پاسخ دهید.»

— ببخشید عالیجناب.

اماندا پرسید: «بعد از اینکه به شما سیلی زد، چه اتفاقی افتاد؟»

— ترتیب دقیق اتفاقات یادم نمیده. انتخاب با دقت کلمات از زبان دیرک مثل حرف زدن به یک زبان خارجی بود: «ولی یادم میاد که سعی کردم بادست، صورتم رو بپوشونم. من آخر هفته ها گارسونی می کنم، خوب نیست که روی صورتم جای کبودی و زخم باشه.»

— بنابراین می خواهید بگویید او بیشتر از یک بار شما را زد؟

— اوه بله. قبل از اینکه بتونم عکس العملی داشته باشم سه چهار بار من رو زد.

— مادرت در حضور حداقل بیست شاهد سه بار به په مرد

شلیک کرده.

صدای اماندا از حد معمول بلندتر شد: «و شما بعد از آن چه کار کردید؟».

— گرفتمش و از سر راه هلش دادم. به او گفتم بره به جهنم و دیگه حالش به هم

می خوره و می خوام برم بخوابم.

— او چه کرد؟

— دنبال من جیغ‌زنان به اتاق خواب اومد و مرتب به هشتم می کوبید، بهش

هشدار دادم که تنهام بذاره، ولی او واقعا زن دیوونه‌ایه.

— شما تقاضای رابطه زناشویی نکردید؟

— شوخی می‌کنید؟ چطور می‌تونستم به اون جادوگر دیوونه نزدیک بشم؟ اون

می‌خواست منو تیکه تیکه کنه.

اماندا به شاهد یادآوری کرد: «با این حال آخر کار به او نزدیک شدید».

دیرک با نلباوری سرش را تکان داد: «خب آره، می‌دونید این شیوه همیشه

ماست. یک دقیقه همدیگر رو زیر مشت و لگد می‌گیریم و دقیقه بعد».

— آیا شما لباس او را پاره کردید؟

دیرک به نشانه مخالفت سر تکان داد: «درزهای اون لباس همیشه در حال در

رفتن هستن. خود کارولین هم همیشه در این مورد غر می‌زده».

— آیا شما او را وادار به انجام رابطه کردید؟

— به هیچ وجه!

— اماندا تو باید به خونه برگردی.

— چی؟ به هیچ وجه.

اماندا نفس عمیقی کشید: «آقای کلمنس جای دندان‌ها را چطور توجیه

می‌کنید؟».

دیرک کلمنس می‌توانست خیلی طبیعی خود را نگران و دستپاچه نشان دهد.

نفس عمیقی کشید، رویش را به طرف هیئت منصفه کرد و مستقیم آنها را مورد

خطاب قرار داد: «بعد کارولین دوباره عصبانی شد، می‌گفت من باعث شدم دیرش

بشه و حالا دیگه جسیکا موهایش رو کوتاه نمی‌کنه و اینها هم‌اش تقصیر منه. بهش

گفتم خفه بشه و بناره کمی بخوابم. اونم دوباره شروع به زدن من کرد، سعی کردم دستاش رو از دو طرف بگیرم تا دیگه نتونه ضربه بزنه، ولی اون موهام رو چنگ زد. بعد با حرکتی نمایشی دم اسبی پشتش را تکان داد و ادامه داد: موهای من بلندند و او هم اونها رو می کشید. قسم می خورم فکر کردم تمام موهام داره از کف سرم کنده می شه، فریاد زدم که ولم کنه ولی در عوض او محکم تر کشید، داشتم از درد می مردم و نمی دونستم چطور می تونم جلوش رو بگیرم. خب بعدش منم گازش گرفتم. اون باز هم موهام رو ول نمی کرد منم دوباره گازش گرفتم و از دفعه اول محکم تر، تازه اون موقع بود که ولم کرد.

می خواهید بگوید که برای دفاع شخصی او را گاز گرفتید؟

دیرک به سادگی پاسخ داد: فقط می خواستم کاری کنم که موهام رو نکشه.

و بعد چه اتفاقی افتاد؟

بعد تلفن رو برداشت و به سمت من پرت کرد. من هم اونو به طرف خودش پرت

کردم. یه واکنش طبیعی بود، نمی خواستم بهش صدمه بزنم.

آیا شما او را برخلاف میلش در آپارتمان حبس کردید؟

اوه نه، اون لحظه بهش التماس می کردم که فقط از جلوی چشمام گورش رو کم

کنه.

منظور تان چه بود که او را تهدید به کشتن کردید؟

دیرک کلمنس شانه هایش را بالا انداخت: «این فقط یه اصطلاحه یعنی اگه کسی

باید از جونش بترسه، من هستم.»

آقا کلمنس قد شما چقدر است؟

پنج فوت و یازده اینچ.

و چقدر وزن دارید؟

صد و شصت و پنج پاوند.

می خواهید بگویید با اینکه پنج اینچ از کارولین فلتچر بلندتر هستید و تقریباً

چهل پوند سنگین تر باز هم این شما هستید که جانتان در خطر است؟. آماندا

می دانست که اگر این سؤال را مطرح نکند دادستان حتماً خواهد پرسید، پس

خواست پیشدستی کند. دیرک با لبخندی حق به جانب پاسخ داد: «می دونید این



اندازه تفنگ نیست که شمارو می‌کشد بلکه اون گلوله‌های کوچیک آتشین هستن که مرگبارند.

وقتی اماندا پوشه پرونده را می‌بست برخی اعضای هیئت منصفه هنوز می‌خندیدند.



الی تاونز هند<sup>۴۳</sup> در حین خوردن سالاد کلمش پرسید: «خوب فکر می‌کنی هیئت منصفه چقدر طولش بدن؟». الی نزدیک‌ترین دوست اماندا بود، اگرچه گاهی ماهی یکدفعه هم یکدیگر را نمی‌دیدند و از وقتی الی با مایکل نامزد شده بود دیدارهایشان کمتر هم شده بود.

- بستگی داره چقدر باهوش باشنند اماندا فکر کرد آیا کسی از اعضای هیئت منصفه آن قدر تیزهوش خواهد بود که بفهمد داستان درک کلمنس منطقیاً نمی‌توانسته آن‌طور که خودش توصیف کرده باشد. آنها اگر ترتیب وقایع را درست در نظر بگیرند خواهند فهمید که اگر دیرک کلمنس واقعاً پشت سر کارولین فلتچر ایستاده بود و آن‌طور که مدعی بود کارولین موهایش را به آن طرز وحشتناک می‌کشیده، دهانش نمی‌توانسته حداکثر تا بالای شانه‌های کارولین هم برسد چه برسد به وسط کمر وی. چنین عملی تنها زمانی ممکن می‌شد که او درست روی کارولین قرار بگیرد.

مسلماً اماندا قصد نداشت شاهد خودش را به چالش بکشد.

- پس، بالاخره لباسی برای مراسم عروسی پیدا کردی؟ الی با چشمان مشتاق عسلی، به اماندا خیره شده بود.

- هنوز نه. اماندا از بالا نگاهی به خیابان پر از دحام انداخت. آنها در بالکن یک رستوران بزرگ کنار خیابان نشسته بودند و رفت و آمد توریستهای عجول را می‌دیدند. نسیم ملایمی انتهای رومیزی پارچه‌ای را تکان می‌داد. هوا بسیار معتدل و لطیف بود، یک روز فوق العاده دیگر در فلوریدای جنوبی و اماندا که نمی‌توانست به اندازه کافی از محیط پیرامونش لذت ببرد، احساس گناه می‌کرد.

- منظورت چیه که هنوز نه؟ منتظر چی هستی؟

آماندا به نرمی به دوستش یادآوری کرد: «عروسی در ماه ژوئنه».  
 - خب، تا اون موقع وقت زیادی هم نمونده. او، خدای من برنگرد.  
 آماندا به طور غریزی روی صندلی چرخید.

زیر لب گفت: «آه گندت بزنند». شان تراویس داشت به طرف آنها می آمد و حمایتگرانه همسر جدیدش را همراهی می کرد. آماندا همانطور که در دلش لعنت می فرستاد می دید که آنها دارند نزدیک می شوند. عجب اتفاقاتی برایش می افتاد؟ برخورد با دو همسر قبلی اش در دو روز متوالی. شاید منشی اش فراموش کرده به او یادآوری کند که این هفته هفته ملی «همسران پیشین» است!

شان در حالی که بازویش را دور همسر جوانش حلقه می کرد، اظهار آشنایی کرد:  
 - آماندا!

- شان، حالت چطوره؟

- خوبم، تو چطوری؟

- مسلمه. الی را که به خاطر داری.

- البته. شما چطورید؟

- خوب.

آماندا فکر کرد همه خوب، خوب، خوب هستند: «شما باید جنیفر باشید». شوهر سابق و همسر جدیدش را با بی علائگی بررسی کرد و متوجه شد که موهای مشکی و چشمان خاکستری زن مکمل خوبی برای موهای خاکستری و چشمان مشکی شان می باشد. همسر جدید دست آماندا را فشرد و بعد به آرامی دستش را روی برآمدگی مختصر شکمش قرار داد.

شان در حالی که متوجه جهت نگاه آماندا شده بود با غرور گفت: «ماه جولای فارغ میشه».

آماندا صادقانه تیریک گفت.

جنیفر هیجان زده شده بود: «دیگه بیشتر از این نمی تونیم منتظر بمونیم». شان به آماندا گفت: «خب، از دیدنت خوشحال شدم، مزاحمتون نمی شیم». لحن کلامش صادقانه بود.

همان طور که آنها دور می شدند، آماندا گفت: «موفق باشید».

الی غرغرکنان گفت: «عوضی، می خواست حاملگی زنتش رو به رخ تو بکشه».

– فکر نمی کنم همچین منظوری داشت.

الی شانه‌های بالا انداخت و به نظر نمی رسید قانع شده باشد.

– الی، من بودم که بچه نمی خواستم.

– منم هیچ وقت نفهمیدم چرا. تو مادر فوق العاده‌ای می شدی.

آماندا در حالی که مادر خودش را در سلول زندان تورنتو مجسم می کرد گفت:

آره، آخه الگوی خیلی خوبی داشتم! بلافاصله سعی کرد تصویر ناخواسته را از ذهنش

پاک کند، ولی تصویر سمج زن در بند در گوشه و کنار ذهنش مدام نقش می بست.

هنوز تردید داشت که در مورد تلفن بن به الی چیزی بگوید. وقتی بالاخره دهن باز

کرد تا حرف بزند متوجه شد الی در حال گفتن چیزی است: «ببخشید، چی گفتی؟»

– گفتم با دیدن دوباره شون چه احساسی بهت دست داد؟

آماندا در حالی که تلاش می کرد آخرین نشانه‌های تصویر ذهنی مادرش را پاک

کند، پاسخ داد: «فکر می کنم کمی گیج کننده بود. احساس عجیبیه، وقتی با کسی که

تصور می کردی قراره تموم زندگیت رو سپری کنی حتی کلمه‌ای حرف برای گفتن

نداشته باشی».

– پشیمون نیستی؟

آماندا با آهی تأیید کرد: «چرا، خیلی امن همسر خوبی نبودم».

– شما فقط جفت خوبی نبودید، همین...

آماندا به گرمی به دوستش لبخند زد: «تو خیلی لطف داری، ممنون».

– واقعیت همینه، ممکنه شان تراویس مرد خیلی خوبی باشه، ولی هیچ وقت مرد

زندگی تو نبود.

آماندا، بن مایرز را در سایه‌های تصاویر ذهنی اش مجسم کرد و بعد سعی نمود با

باز و بسته کردن چشمش او را هم محو کند.

– تو حالت خوبه؟

– خوبم.

– به نظر میاد چیزی هست که می خوای به من بگی.

– چی بگم؟ خب درسته. چون پرسیدی میگم. به تلفن اعصاب خرد

کن به من شد، درست بعد از اینکه سعی داشتم با یه غریبه قرار ملاقات بذارم. تلفن از طرف شوهر سابقم بود، البته نه اونکه الان باهاش صحبت کردیم بلکه کسی که تو حتی از وجودش هم اطلاع نداری، در واقع شوهر سابق اولم — ببخشید نمی‌دونم چرا هیچ وقت درباره‌اش به تو چیزی نگفتم، خواهش می‌کنم منو ببخش. در هر صورت اون به من تلفن کرده بود تا بگه مادرم رو به خاطر شلیک به یه مرد در لابی هتل چهارفصل تورنتو دستگیر کردن.

آماندا چنگالش را در تکه‌های کاهو فرو کرد و پیش از اینکه بتواند افکارش را بلند بر زبان بیاورد، آن را در دهانش گذاشت. بعد در حالی که لبخند اطمینان بخشی می‌زد به دوستش گفت: «نه، چیزی برای گفتن نداشتم».



بعد از ناهار، آماندا فکر کرد به دفتر کارش برگردد ولی بعد منصرف شد. حوصله رویه‌رو شدن با چشمهای پرسشگر کلی را نداشت. از ترس رویه‌رو شدن با کارترریس به سالن ورزش هم نمی‌توانست برود و رفتن به دادگاه هم فایده‌ای نداشت، هنوز خیلی زود بود. ممکن بود ساعتها و شاید روزها طول بکشد تا هیئت منصفه رای خودش را صادر کند.

با یک انگیزه ناگهانی، سوار درشکه تزئینی قدیمی سبزرنگی شد که بین خیابان کلماتیس و مرکز خرید سیتی پلاس مرتب رفت و آمد می‌کرد. مرکز خرید تازه تأسیس بود و پر از مغازه و رستوران. همان وقت که از درشکه پیاده می‌شد، فکر کرد که شاید بهتر باشد به یک سینما برود و سعی کرد از میان جمعیت راهش را به طرف پله برقی باز کند. ولی به نظر می‌رسید تمام اهالی پالم بیچ هم تصمیم مشابهی گرفته‌اند و صف خرید بلیت برای تمام فیلمها، طولانی و غیر قابل تحمل بود. آماندا دوباره به مرکز خرید باشکوه طبقه پایین برگشت و چندین ساعت را به تماشای ویتترین مغازه‌های بیشمار آنجا گذراند. به دنبال لباس مناسبی برای مراسم عروسی الی می‌گشت، ولی با اینکه لباس مشکی بلندی در فروشگاه جانسون توجهش را به شدت جلب کرد حوصله‌اش نیامد تا داخل شود. در عوض به گردش بی هدفش در

راهروهای مرکز خرید ادامه داد، سپس مدتی روی یک نیمکت خالی در کنار فوارهای که وسط میدانگاهی قرار داشت نشست و به تماشای بازی بچه‌ها و رفتار بزرگسالانی که بیرون رستوران ایتالیایی بلاژیو مشغول خوردن غذاهای پر حجم بودند پرداخت. متوجه شد که دیدن شان و همسر جدیدش به شدت او را آشفته کرده، گرچه دلیلش را نمی‌فهمید. شاید کمی دل‌تنگی و حسادت آزارش می‌داد. او مرد خوب و مهربانی بود، همان مردی که به عمد در یک ساحل شلوغ به او تنه زده بودا آنها اول با هم نوشیدنی خوردند و بعد هم شام. مردی بود که می‌شد خیلی راحت با او حرف زد. شاید هم خودش بود که دوست داشت فقط حرف بزند و شان تنها علاقه‌مند بوده که شنونده باشد. حداقل در ابتدای آشنایی شان که این طور بود. شروع آسان بود، اماندا با خود فکر کرد که همیشه در شروع فوق‌العاده بوده. بعد ناگهان دریافت که در پایان دادن هم سابقه خوبی دارد! از جایش پرید و تقریباً نزدیک بود زوج کهنسالی را که با دقت روی سنگهای لیز قدم بر می‌داشتند سرنگون کند. این تصمیم خودش بود که از دواجش با شان را پایان دهد، همان طور که از دواج قبلی اش با بن را به هم زده بود. هیچ کدام از آن آرزوهای «به پای هم پیر شدن» برای او مفهومی نداشت، یا عبارتهای مزخرفی مثل «تا مرگ ما را از هم جدا کند» شعار او این بود «عاشقشان باش و بعد هم ترکشان کن». همیشه هم ترجیح می‌داد خودش رابطه را قطع کند.

صدای فریادی در گوشش پیچید، عروسک... بیا اینجا، عروسک. از این طرف...

با حرکتی ناگهانی سرش را به راست چرخاند ولی تنها گروهی از بچه‌ها را دید که بازی می‌کردند. پسر بچه‌ای به طرف دوستش فریاد می‌زد: «بیا اینجا، کله پوک. نه احمق. از این طرف!».

### عروسک! عروسک!

اماندا برای فرار از صداهای ذهنش خودش را داخل نزدیکترین مغازه انداخت و بی هدف چند لباس را از آویز جلویی برداشت و به سرعت به طرف اتاقهای پرو پستی روان شد.

دختر فروشنده پرسید: «می‌تونم بهتون کمکی کنم؟» شاید بیشتر از هیجده سال نداشت، همان سنی که اماندا با بن از دواج کرده بود.

از خودش پرسید: «آیا بن دوباره ازدواج کرده، بعد با صدای بلند گفت: نه، این کار رو نمی‌کنم دیگه بسه».

و پیشانی اش را مالید تا فکر بن را از سرش بیرون کند.  
دختر فروشنده پرسید: «ببخشید؟ شما نمی‌خواید این لباسها رو امتحان کنید؟».

— چی؟ اوه بله می‌خوام، حتماً می‌خوام. دقیقه‌های بعد اماندا در فضای خفقان آور کوچکی که اتاق پرو نامیده می‌شد ایستاده و به آینه بلند و باریک مقابلش خیره مانده بود، تصویر جوانی مادرش در آینه به او نگاه می‌کرد.  
مادرش گفت: سلام عروسک...

اماندا به خود لرزید. شش ساله بود که مادرش آقای والش<sup>(۳۳)</sup> را نفرین کرد، او همسایه آنها بود که اصرار داشت همیشه ماشینش را وسط جای پارکینگ مشترکشان پارک کند. دو ماه بعد مرد بیچاره مُرد. مادرش چنین قدرت وحشتناکی داشت.

و حالا مرد دیگری مرده بود، با شلیک سه گلوله و احتمالاً از فاصله نزدیک. «مامان چی شده؟ دیگه این روزها نفرینهاست به اندازه کافی سریع عمل نمی‌کنند؟»  
عروسک! صدای مادرش را از بیرون در هم می‌شنید.  
— ببخشید، چی گفتید؟

دختر فروشنده پاسخ داد: «پرسیدم همه چیز خوب پیش می‌ره؟»  
اماندا با اینکه هنوز یک دست لباس را هم امتحان نکرده بود گفت: «عالیه، متشکرم».

فروشنده پرسید: «این تلفن شماست که زنگ می‌زنه؟»  
اماندا متوجه شد که از جایی نزدیک وی صدای زنگ می‌آید، اووه، اووه، بله. از داخل کیف سیاهش تلفن را پیدا کرد، با ترس جواب داد: «الو، بفرمایید».  
بالاخره وادارت کردم جواب بدی.

— چی شده؟  
منشی اش به او اطلاع داد: «همین الان از دادگاه تماس گرفتند. هیئت منصفه رای نهایی رو اعلام کرده».



در مورد اتهام بر زبان راندن تهدید به مرگ به چه نتیجه‌ای رسیدید؟

- متهم را بی‌گناه تشخیص دادیم.

در مورد اتهام حبس نمودن به اجبار به چه نتیجه‌ای

رسیدید؟

- متهم را بی‌گناه تشخیص دادیم.

در مورد اتهام تجاوز به عنف، به چه نتیجه‌ای رسیدید؟

- متهم را بی‌گناه تشخیص دادیم.

در مورد اتهام حمله با اسلحه مرگبار به چه نتیجه‌ای

رسیدید؟

- متهم را بی‌گناه تشخیص دادیم.

در مورد اتهام حمله و ضرب و شتم به چه نتیجه‌ای

رسیدید؟

- متهم را در این مورد گناهکار تشخیص دادیم.

قاضی تشکر کرد و بعد از مرخص نمودن هیئت منصفه،

تاریخی را برای اجرای مجازات تعیین نمود.

چشمان دیرک کلمنس مدام بین وکیلش و زن سرحالی

که قبلاً با او زندگی می‌کرد در حرکت بود: «بالاخره چه شد؟»

زن در انتهای سالن دادگاه به آرامی گریه می‌کرد.

- تو از چهار مورد از موارد اتهامات تبرئه شدی.

- پس چطور شد که اونها در مورد پنجم منو گناهکار

دوستانند؟

آماندا به او یا آوری کرد: «به خاطر اینکه تو اونو کتک زده

بودی، دیرک.»



- ولی در موارد دیگه تبرئه‌م کردند.

آماندا از روی انزجار و ناباوری سرش را تکان داد. از فکر اینکه به خودش قبولانده بود تا بخشی از داستان او را باور کند، احساس بی‌زاری می‌کرد: «همین جا در روز تعیین مجازات می‌بینمت».

- فکر می‌کنی به زندان برم؟

- از اونجایی که این اولین دفعه‌ست که قانون شکنی کردی و قیم اول تیفانی هم محسوب میشی، احتمال بیشتری هست که به قید التزام آزاد بشی.

- قسم می‌خورم اگه کارم به زندان بکشه، اون عوضی رو بکشم.

- خوبه، فقط به خاطر داشته باش که یه وکیل دیگه برای خودت بگیر. آماندا کیفش را روی دوشش انداخت و به طرف در سالن دادگاه به راه افتاد. دیرک کلمنس هم به دنبالش دوید.

- هی، صبر کن. شاید بد نباشه یه قهوه با هم بخوریم. آخه باید جشن بگیریم.

آماندا حتی زحمت دادن جواب را هم به خود نداد.



همان طور که در اتومبیل ب. ام. و سیاه رنگ بدون سقفش به طرف شمال شهر می‌راند، ماه کامل بالای سرش او را تعقیب می‌کرد. یک شیشه نوشیدنی گرانقیمت که سر راه برای خودش خریده بود در صندوق کنارش گاهی تکان می‌خورد. ماشین هدیه‌شان به مناسبت چهارمین سالگرد ازدواجشان بود که اتفاقاً آخرین سال آن نیز محسوب می‌شد. به همین علت سزاوار هدیه‌ای برای خودش هم بود. در هر حال، او کمک کرده بود تا دنیا محل امن تری برای آدمخوارهای عوضی شود. در حالی که به چپ در خیابان چهل و پنجم می‌پیچید، به خودش یادآوری کرد: «من فقط وظیفه‌ام روانجام دادم. تقصیر او نبود که دیرک کلمنس دروغگوی ماهری بود. تقصیر او نبود که کارولین فلتچر بزرگ‌ترین دشمن خودش بود. سیستم قضایی در بهترین دوران‌ها هم پر از عیب و نقص بوده، به همین خاطر هم بک وکیل خوب بهتر از یک دلیل خوب است. ابیگناها ان اغلب رنج می‌کشند و گناهکارها معمولاً تبرئه می‌شوند».



آماندا می‌دانست که خوشبختانه این بی‌عدالتی‌ها اغلب به فراموشی سپرده می‌شوند. اگر کمی شانس می‌آورد، تا فردا صبح حتی چهره‌گریان کارولین فلتچر را هم به خاطر نمی‌آورد و همین دلیل کافی بود که جشن یک نفرهای برپا کند. آماندا پاکت خرید. روی صندلی چرمی سیاه کنارش را لمس کرد. فردا روز دیگری بود، شاید پرونده یک پست فطرت دیگر برای پیگیری روی میزش قرار بگیرد. فرقی نمی‌کرد، هزینه‌اش را بهر دازید و شانستان را امتحان کنید. امتحانش ضرر ندارد.

آماندا همان‌طور که به سمت راست می‌رفت آینه را چک کرد، چشمان مادرش را دید که از عقب به او خیره شده‌اند. آن نگاه به او می‌گفت که برخی چهره‌ها به آسانی دیگران از یاد نخواهند رفت.

به‌طور ناگهانی از خروجی بعدی به سرعت به بزرگراه ۹۵ پیچید و نزدیک بود با یک سواری لکسوس سفید برخورد کند. راننده از داخل ماشین به او بد و بیراه گفت. مثل اینکه می‌خواست بهر سد با آن عجله در آن ترافیک می‌خواهد کدام گوری برود؟ آماندا از دیدن ماشینهای متوقف شده جلویش به او حق داد.

مثل همیشه بزرگراه در این ساعت مثل شریانی مسدود از اتومبیلها بود. شهروندان خسته‌ای که از کار به طرف خانه‌هایشان در حومه شهر می‌رفتند، توریستهای بی‌هدف که به دنبال مکان تفریحی جدیدی می‌گشتند، نوجوانان پلبرهنه‌ای که با کارتهای شناسایی جعلی، بارهای تنگ و تاریک را جستجو می‌کردند. سالمندانی که گواهینامه رانندگی‌شان باید سالها پیش باطل می‌شد و حتی نمی‌دانستند در کدام منطقه هستند چه برسد به اینکه مقصد مشخصی داشته باشند! یک جمعه شب معمول در ماه فوریه. با در نظر گرفتن حجم ترافیک و کندی حرکت اتومبیلها حدس می‌زد که جلوتر تصادفی شده باشد. در حالی که ساعت ماشین را می‌دید با خود فکر کرد مقصر خودش است. ساعت تقریباً هفت بعدازظهر بود. بعد از دادگاه نباید آن همه مدت در دفتر می‌ماند، نباید آن قدر در فروشگاه برای انتخاب نوشیدنی مورد علاقه‌اش وقت تلف می‌کرد، نباید در ساعت هفت جمعه شب ماه فوریه از بزرگراه ۹۵ می‌آمد. اگر تا ساعت هشت هم به خانه می‌رسید شانس آورده بود، معمولاً این مسیر تا خانه‌اش تنها بیست و نه دقیقه طول می‌کشید. سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد، در مواردی که اختیاری نداشت، نباید بیشتر از این

خودش را آزار دهد.

فلسفه بافی اش بیشتر از ده دقیقه دوام نیاورد و آماده انفجار بود، خیلی خوب. بسه دیگه، بجنبید دیگه، نگاهش به طرف ماه کامل زرد رنگ بالای سرش افتاد، به نظرش آمد که صورتکی خندان روی ماه حک شده که دارد به مخمصه‌های که در آن گرفتار شده می‌خندد! می‌دانست موقع بدر کامل، همیشه زمان خطرناکی است، نگاهی به اتومبیل کناری انداخت که در آن زنی با بلوز صورتی رنگ در حال حرف زدن با تلفن همراهش بود. او هم می‌توانست به کسی تلفن بزند، دستش به دنبال کیفش گشت. گرچه هنوز نمی‌دانست با چه کسی تماس بگیرد. الی که حتماً برایش عجیب بود در یک روز دو بار از او خبری بگیرد، کلی هم گفته بود آن شب برای شام به خانه پدر و مادرش می‌رود. آماندا با صدای بلند گفت: «الی و کلی، دو اسم را مثل یک ورد چند بار به زبان آورد تا کم کم مثل یک شعر شد: «الی و کلی، الی و کلی چقدر شلی! فکر کرد، «عالی شد حالا دیگه تبدیل به یک دیوونه تمام عیار هم شدم. تصمیم گرفت با دوستش وسنا تماس بگیرد، «آره حتماً این کار رو بکن، به وسنا زنگ بزن. اون چند وقت از تو خبری نداره؟ دو سال؟ یا بیشتر؟ جودی کنلن<sup>۵۸</sup> چطور؟ وقتی با شان زندگی می‌کردی چند هفته به بار او و همسرش رو می‌دیدید، و اون یکی، زنی که با دوست‌شان ازدواج کرد. اسمش چی بود؟ اونا، اما، امیلی؟ اوه، بله حتماً تمام دوستانِ شان دلشون ضعف می‌ره که از تو خبری بشنوند».

چرا هنوز به شان فکر می‌کرد؟ فقط به خاطر اینکه موقع ناهار بهش برخورد کرده بود؟ او قبلاً به آماندا محل نمی‌گذاشت. یک بار چند سال پیش در مرکز خرید کراوتیز او را دیده بود. آن زمان هنوز اوقاتش تلخ بود، گرچه آماندا در جریان طلاق هیچ چیز از او نخواست بود. وقتی برای سلام کردم به طرفش رفت، او اصلاً به رویش نیاورده و راهش را به طرف دستشویی مردانه کج کرده بود. سعی کرد آن حادثه را از ذهنش دور کند، چیزی که گذشته، دیگر گذشته و تمام شده. مگر همیشه شعارش این نبود که «از دل برود هر آنکه از دیده برفت».

البته هنوز در این تداعی خاطرات، جنیفر وارد نشده بود، جنیفر با آن پوست هلویی رنگ و موهای سیاه براق بلند، و بارداری تازماش.  
بارداری. بارداری. بارداری.

همین موضوع نبود که این طور برآشفته‌اش کرده بود؟

به خودش نهیب زد که می‌توانستم من جای او باشم. این من بودم که اصرار می‌کردم بچه نمی‌خواهم. من بودم که همیشه می‌گفتم مادر شدن با قالب من جور در نمی‌آید. الی موقع ناهار گفته بود تو مادر فوق العاده‌ای می‌شدی. حتماً همین طور است. درست مانند مادر خودم - زنی که غرایز مادری‌اش تنها به دو صورت جلوه‌گر می‌شد؛ بی‌تفاوتی و خشم. البته عجیب بود که او همیشه خشم را ترجیح می‌داد.

آماندا دوباره به طرف زن صورتی پوش اتومبیل کناری که با تلفن حرف می‌زد برگشت و او هم در همان حالت حرف زدن به او لبخند زد.

آخرین باری که آماندا او را دیده بود، مادرش بلوزی درست به همان رنگ بر تن داشت. موهای کوتاه عسلی رنگش مثل همیشه تمیز و مرتب بود. آماندا هیچ‌گاه به یاد نمی‌آورد که مادرش را در حالتی غیر از آن دیده باشد، مثل این بود که او همان موقع از سالن آرایشگاه بیرون آمده. حتی مواقعی که از شدت گیجی روی پایش بند نبود، باز هم آراسته به نظر می‌آمد.

الان در چه حالیه؟

- در واقع برام مهم نیست.

چه کسی رو کشته؟

- این مشکل من نیست.

اون مادرته.

- دیگه نیست.

آماندا با حرکت دست سعی کرد تصویر مادرش را از ذهنش دور کند، مثل اینکه بخواهد حشره سمجی را از خود براند بعد با لحنی التماس آمیز گفت: «به خاطر خدا میشه صحنه این نمایش رو از جاده جمع کنیم؟». به طور معجزه آسایی ماشین‌ها شروع به حرکت آهسته کردند. رو کرد به سمت صورتک خندان ماه و گفت: «متشکرم».

چهل دقیقه بعد، به خانه رسید.

برای نگهبان دستی تکان داد: «سلام جو».

- شما هم تو شلوغی اتوبان ۹۵ گیر افتاده بودید؟

– آره، چه گرفتاری!

– رادیو می‌گفت که در خروجی ریویرا تصادف شده بودم.

– آره، هنوز هم ماشین‌های پلیس کنار جاده بودند.

جو، اشاره‌ای به پاکت خرید در دست او کرد: «منتظر دوستی هستید؟»

آماندا احساس کرد ستون فقراتش منقبض شده. نمی‌دانست لحن صدای او

نشانه کنجکاوی داشت یا از پیش در مورد او قضاوت کرده بودم: «امشب نه.»

جو خنده‌ای کرد: «خب پس شب خوبی داشته باشید.»

– تو هم همین‌طور.

همان‌طور که به طرف آسانسور می‌رفت به خود اطمینان خاطر داد که جو فقط

می‌خواسته یک مکالمه مؤدبانه داشته باشد، تا رسیدن به طبقه پانزدهم هم

خوشبختانه اتفاقی نیفتاد. نه توقف‌های غیر ضروری نه خاطرخواهان قبلی و نه

همسران مشکوک. آماندا بعد از باز شدن در آسانسور در راهرو خالی بلندگفت: «فقط

من و نوشیدنی محبوبم.»

به طرف آپارتمان در گوشه جنوبی رفت، پایش به گوشه‌ی قالی قرمز رنگی که از

جایش کنده شده بود گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورد. باید صبح با مدیریت

ساختمان تماس بگیرد تا پیش از آنکه کسی آسیب ببیند آن را درست کنند. مگر

آنکه بخواهند یک وکیل جوان و جدی مثل خودش، آنها را به دادگاه بکشد.

با خود فکر کرد، البته چنین موارد حقوقی که مربوط به جراحتهای فردی است

در حوزه فعالیت او قرار نمی‌گیرد. نه، تخصص او دفاع از عوضی‌هایی است که

می‌خواهند همسرشان را تکه تکه کنند یا کسانی که غریبه‌ها را در بارهاکتک می‌زنند

یا از فروشگاههای مواد غذایی دزدی می‌کنند و به عدمای رهگذر بی‌گناه شلیک

می‌کنند. مسلماً اگر آن تیرانداز عوضی پسر یکی از سیاستمداران برجسته محلی

باشد و یا یکی از آن رهگذران آن قدر زیبا و جوان باشد که احتمال چاپ عکسش روی

جلد روزنامه پالم بیچ هست وجود داشته باشد، خود کلسون بیتی یا استانی راد

شکایت را پی‌گیری می‌کردند، آنها همیشه چیزهای خوب را فقط برای خودشان نگه

می‌دارند!

آماندا با صدای بلند گفت: «چیزهای خوب!» متعجب بود که از کی آن قدر در اثر

زیاده روی در کار، بی احساس شده. در واقع چیزی که او را بیشتر آزار می داد این بود که دیرگ کلمنس از چهار مورد اتهاماتش تبرئه شده بود، یا به عبارت دیگر فقط در یک مورد گناهکار شناخته شده بود.

چند ثانیه‌ای بیرون در آپارتمانش ایستاده بود، تردید داشت که داخل شود. آیا چند پیام از همسر سابقش روی پیام گیر تلفن بود؟ گرچه طی روز هیچ پیامی در دفتر کارش از او نداشت و این برایش عجیب بود.

آماندا در حالی که وسط آشپزخانه تمام سفیدش ایستاده بود، با خوشحالی از اینکه در خانه هم هیچ پیامی نداشت، در شیشه نوشیدنی‌اش را باز کرد. در حالی که با خود تکرار می‌کرد: «خوبه، خیلی خوبه»، احساس آسودگی خاطر وجودش را فرا گرفت. لیوانش را لبالب پر کرد و جرعه‌ای نوشید، بهتر بود چیزی برای خوردن پیدا می‌کرد. در یخچال را باز کرد، جز یک بطری آب پر تقال و یک دو جین ماست میوه‌ای چیزی پیدا نکرد. تاریخ مصرف یکی از آنها را نگاه کرد و دید پنج روز پیش تمام شده، همگی آنها خراب شده‌اند چون همه را با هم خریده بود. چند وقت پیش؟ نمی‌دانست. آخرین باری که برای خرید مواد غذایی رفته بود کی بود؟ حتی یک بطری شیر هم نداشت.

اون چطور مادریه که با وجود داشتن بچه کوچیک هیچ وقت به اندازه کافی شیر نمی‌خوره؟

آماندا طوری گفت، «خوشبختانه من بچه ندارم، که گویی در حال دفاع از یک متهم فرضی است. در حالی که لیوان در یک دست و شیشه نوشیدنی در دست دیگرش بود به اتاق نشیمن رفت. بعد کفشهایش را از پاهایش درآورد و به طرفی پرت کرد: «می‌بینید، هیچ بچه‌ای در کار نیست». خودش را روی کاناپه سفید انداخت و نیمی از لیوان را با یک جرعه بزرگ نوشید، به همان روش مادرش!

با خود فکر کرد، جای تعجب نیست که بن مجدداً تماس نگرفته، او از آن مردانی نبود که متوجه اشارات و کنایه‌ها نشود. همیشه می‌دانست چه وقت ادامه ندهد، کی باید بساطش را جمع و فرار کند.

آنچه که تعجب آور است دلیل تماس اوست. اصلاً چرا به او تلفن زده؟  
آماندا خنده‌ای نخودی کرد: «مسئله شریعت غیر عادی بوده. هر روز که مادر آدم

کسی را به قتل نمی‌رساند.

چه کسی می‌داند مادرش طی این سالها چند نفر را کشته. جان مالینز شاید اولین موردی بود که تا حدودی علنی شد ولی اماندا متقاعد شده بود که قربانیهای او زیاد هستند.

بقیه نوشیدنی را سر کشید و دوباره لیوانش را پر کرد. چند قطره‌ای روی سرامیک سفید جلوی پایش ریخت، درست کنار قالیچه سفید و مشکی. فکر کرد واقعاً باید چند تکه اسباب و اثاثیه برای این اتاق بخرد؛ یک صندلی دیگر برای پرکردن فضای خالی دیوار چپی، شاید یک میز کوچک یا یک آباژور. همیشه به نظر می‌آمد آپارتمانش نیمه‌کاره است. مثل اینکه کسی دارد تازه اسباب‌کشی می‌کند یا شاید هم برای رفتن به جایی آماده می‌شود.

در حالی که جرعه‌ای دیگر می‌نوشید از بررسی دیوارها دست برداشت و حس کرد کم کم انقباض شانه‌هایش آرام شده‌اند، احساس سبکی می‌کرد رو به آسمان گفت: «برای مردی که در ماه است. جرعه‌ای دیگر نوشید: «برای بن، اولین شوهر سابقم. جرعه‌ای دیگر، «برای شان، دومین شوهر سابقم. به جهنم، به خاطر همه شوهران سابقم در گذشته و آینده. لیوانش را لبالب پر کرد و در هوا بالا گرفت: «و برای قربانیان خاموش مادرم، آقای والش پیر و جان مالینز. زمزمه کنان گفت: «و پدرم. سعی کرد سر پا بایستد: «اوه نه. نباید به آن محدوده نزدیک بشم. نزدیک شدن به اونجا کاملاً ممنوعه.»

زنگ در به صدا درآمد. اماندا بدون حرکت به در خیره شده بود. بعد از چند ثانیه دوباره زنگ زدند.

صدای زنی با لحنی امرانه می‌گفت: «زود باش، باز کن.»

به طرف در رفت و بدون پرسش آن را باز کرد: «اوه، جانته! زنی مقابل او ایستاده بود که تمام موهای فر فری قهومی‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود. اماندا فکر کرد: «فایده کشیدن پوست پیشانی و ابرو چیه؟ اگر قرار باشه همه رو زیر موها پنهون کنی؟» می‌خواست بهرسد که به چه مناسبت به افتخار دیدن او نائل شده، ولی تصمیم گرفت چیزی نگوید چون پاسخ را می‌دانست.

اماندا لبخندی زد و باقیمانده محتویات شیشه را در لیوانش سرزیر کرد.

— می‌تونم بیایم داخل؟

آماندا قدمی به عقب برداشت تا جانت داخل شود. به دنبال او به اتاق نشیمن رفت و مبلی به او تعارف کرد. «خواهش می‌کنم بنشین.»

— نه. متشکرم. زیاد نمی‌مونم.

آماندا متعجب بود. «پس چرا اصلاً اومدی؟»، ولی تصمیم گرفت چیزی نپرسد. در عوض به لبهای برجسته غیر طبیعی او زل زد. چه چیزی باعث می‌شود زنان جذابی مثل جانت چنین بلای وحشتناکی بر سر خودشان بیاورند. باز هم متعجب بود، ولی چیزی نگفت، چون پاسخش را می‌دانست؛ علتش زنانه‌ی مثل او بودند.

— مطمئنم علت اومدنم رو می‌دونی.

— متأسفم. می‌خواستم پاسخ تماس رو بدم، ولی می‌دونی امروز خیلی سرم

شلوغ شد...

— می‌دونی که نمی‌تونم کسی رو گول بزنم.

آماندا روی کاناپه نشست، احساس می‌کرد اتاق دور سرش می‌چرخد: «فکر

می‌کنم بهتره بنشینم.»

— من در مورد تو و شوهرم همه چیز رو می‌دونم.

آماندا چیزی نگفت. به خاطر داشت که بهترین حمله، دفاع است ولی انرژی و

ارادمای برای بحث با این زن در خود نمی‌دید.

— ویکتور در مورد آشنایی مختصرتون همه چیز رو گفته.

آماندا با ناباوری سرش را تکان داد. این مردها چه احتیاج غریبی به اعتراف دارند؟

باز هم پاسخ را می‌دانست. اعتراف ممکن است تسکین دهنده روح باشد، ولی در

واقع از سر باز کردن گناه است.

جانت گیجی آماندا را سوء تعبیر کرد: «می‌خواهی بگی با شوهر من آشنایی

نداشتی؟»

— منظورت از آشنایی چیه؟

— یعنی نمی‌فهمی؟ بیرون رفتن با یک مرد متأهل چه معنی می‌ده؟

آماندا خسته‌تر از آن بود که پاسخ دندان شکنی آماده کند، صدای خودش را

شنید که می‌گفت: «این کار بی‌فکریست و احمقانه. خیلی هم احمقانه.»

جانت در حالی که بسیار معذب به نظر می‌رسید موافقت کرد: «خوبه که حداقل این رو می‌فهمی».

مثل این بود که خودش را برای نبردی جانانه آماده کرده بود و نمی‌خواست به همین راحتی پیروزی را بپذیرد. پس به لیوانی که در دست اماندا بود خیره شد. اماندا پرسید: «معلمثنی چیزی نمی‌خوری؟».

– چی شده مندی؟ هیچ مرد متاهلی باقی نمونه تا با تو هم نشین بشه؟

– خواهش می‌کنم منو مندی صدا نزن.

– اوه ببخشید. نمی‌دونستم این قدر حساسی!

اماندا در حالی که اصلاً حالش را نداشت، سعی کرد روی پاهایش بایستد: «شاید بهتر باشه دیگه بری».

– نه تا وقتی که تموم حرفهام رو نگم.

– ببخشید، ولی فکر می‌کنم گفته باشی.

– همه این کارها برای تو به بازیه، مگه نه؟ بازی با زندگی دیگران. برات مهم نیست که دیگران آسیب ببینند؟ مهم نیست که به شب بازیگوشی تو ممکنه به قیمت یه عمر رنج دیگران تمام بشه؟ مهم نیست که رابطه من و شوهرم دیگه هیچ وقت مثل سابق نشه؟

– من واقعاً فکر می‌کنم دیگه داری در این مورد زیاده روی می‌کنی. ما فقط یه

شب با هم شام خوردیم و این هیچ معنی خاصی نمی‌ده.

– ولی برای من معنی خاصی داره.

موجی از شرم صورت اماندا را فرا گرفت: «متأسفم».

جانت همان طور که با سرعت به طرف در می‌رفت گفت: «فقط از شوهر من دوری کن».

و در را محکم پشت سرش بست.

لرزمای که از بسته شدن در ایجاد شد مثل یک شوک الکتریکی سراسر بدن اماندا را لرزاند. فکر کرد شاید حالا بهترین موقع برای ترک این شهر لعنتی باشد، و بعد روی قالیچه سفید اتاق پذیرایی، هرچه خورده بود بالا آورد.





ساعت تقریباً دو بامداد بود که اماندا روی زمین اتاق نشیمن بیدار شد. بوی استفراغ هنوز به طرز تهوع آوری تازه بود. زیر لب گفت: «اه لعنتی». به لکه بزرگ قرمز وسط فرش خیره شد، فکر کرد که چقدر شبیه لکه خون است. می دانست که با هیچ شویندگی نمی تواند لکه را از بین ببرد. دوباره گفت: «لعنتی». شقیقه هایش به همان بی قراری و شدت امواج اقیانوس مقابل پنجره اش ضربه می زد. دستی به سرش کشید، تمام موهای سرش چسبنده و خشک شده بود.

در حالی که با تمام لباسهای تنش زیر دوش آب گرم می رفت، به خودش گفت: «تو نفرت انگیزی». می دانست که لباسش را خراب می کند، همان طور که فرش را خراب کرده بود. در حالی که یک بطری پر شامپو را روی موهایش خالی می کرد و با شدت ناخنهای بلندش را به کف سرش می کشید، به این نتیجه رسید که همیشه زندگی اش را خراب کرده، در هر دوران به نوعی.

— اوه خوبه. به قول معروف، مادر و دختر مثل همندا

گرچه به خاطر نمی آورد مادرش هیچ گاه بعد از آن همه نوشیدن بالا آورده باشد. خواسته بود خودش را فراموش کند، ولی حالا باز هم اینجاست، منزوی و غیر قابل دسترس — تنها با انکار احساساتش می توانست حضور جسمی اش را توجیه کند.

بعد از حمام، لباسهای خیسش را درآورد و با حوله سفید بزرگی با شدت تنش را خشک کرد، سپس به تخت خوابش خزید. فردا صبح می توانست به فرش رسیدگی کند. گرچه، واقعاً با آن چه کار می توانست بکند جز اینکه لوله اش کند و آن را به سطل آشغال بیندازد. حتی با شستشوی مکرر حرفهای هم همیشه سایه ای از لکه روی آن باقی می ماند. دلش می خواست بداند مدیر هتل چهار فصل تورنتو با قالی که در لابی هتل لکه دار شده بود چه می کرد. سه گلوله حتما باعث خونریزی فراوانی می شد، شاید باید تماس بگیریم و ازش بپرسیم که چطور به این مسئله رسیدگی می کنه! دستش را به طرف تلفن کنار تختش دراز کرد و دکمه حافظه را فشار داد.

صدای خواب آلود از آن طرف خط جواب داد: «الو؟»

— می دونی اونا با قالیچه چه کار کردند؟

— اماندا؟

می توانست بن را تجسم کند که تلاش می کند از جایش نیم خیز شود و چند تار

مورا از روی چشمان نیمه بسته‌اش کنار می‌زند. اماندا ادامه داد: «فکر می‌کنم خون زیادی روی زمین ریخته شده، می‌خوام بدونم اونا با قالیچه چه کردند؟».

– من نمی‌دونم.

بن طوری پاسخ داد که گویی این عادی‌ترین مکالمه‌ای است که آنها می‌توانند در این ساعت صبح داشته باشند!

اماندا پرسید: «جان مالینز دیگه از کدوم جهنمی اوآمده بود؟».

– من جزئیات ماجرا رو نمی‌دونم.

– پس چی می‌دونی؟

– می‌دونم که او اهل انگلستان بوده و با همسر و بچه‌هاش برای تعطیلات به اینجا

اومده.

– چه ارتباطی با مادر من داشته؟

– تا اون جایی که پلیس فهمیده، هیچ ارتباطی نبوده.

– می‌خوای بگی مادرم یه فرد کاملاً غریبه رو با گلوله به قتل رسونده؟

– ظاهراً همین طوره.

اماندا به پشتی نختش تکیه داد. این دیگر برای مادرش هم بیش از حد بود: «آیا

مست بوده؟».

بن پاسخ داد: «نه، اماندا واقعاً لازمه که به خونه برگردی.».

اماندا بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد. به طرف پنجره رفت و به ماه خیره شد.



هوایما با یک ساعت تأخیر، پالم بیج را به مقصد  
تورنتو ترک کرد.



وقتی که هوایما بالاخره در باند مخصوص شروع به  
سرعت گرفتن کرد، اماندا نفسی به آسودگی کشید.  
خوشحال بود که دیگر فرصت این را ندارد تا در راهرو  
هوایما بدود و فریاد بکشد: «نظرم عوض شده، خواهش  
می‌کنم بنارید از اینجا برم». چون اگر تأخیر هوایما کمی  
بیشتر طول می‌کشید و ناخواسته در انتهای هوایمای شلوغ  
۷۲۷ محبوس نمی‌شد، حتماً این کار را می‌کرد. سندلی او در  
آخرین قسمت هوایما قرار داشت، یک طرفش دختر  
نوجوانی نشسته بود که مرتب آدامس می‌جوید و طرف  
دیگرش مردی که ظاهراً تاجر بود و آن قدر مشغول خواندن  
کتابش شده بود که وقتی اماندا مجبور شد تقریباً از روی  
پاهای او بالا برود تا روی سندلی‌اش بنشیند، حتی به  
خودش زحمت نداد تا نیم‌نگاهی به بالا بیندازد.

چیزهای دیگری که در لیست موارد مورد تنفر اماندا  
قرار می‌گرفت عبارت بودند از: سندلی‌های وسط هوایماها،  
دختران نوجوانی که با دهان باز آدامس می‌جوید و صداهای  
بلندی از آن در می‌آورند، موهای لختی که روی شانه‌های  
کسی ریخته شده باشد و تارهایش مرتب به صورت او بخورد  
و کت سیاه پشمی بی‌قوارهای که بعد از هشت سال پوشیده  
بود و باید سالها پیش آن را دور می‌انداخت، راستی چرا این  
کت را دور نینداخته بود؟ مدل آن سالها پیش از مد افتاده  
بود و بازوهایش زیر جنس خشن پارچه به خارش افتاده بود.

فکر کرد کت را درآورد، ولی جایی که او نشسته بود به سختی جای نفس کشیدن داشت، چه برسد به اینکه بخواهد تنه و دستهایش را تکان بدهد. همان طور که کلافه تر می شد چند تار موی همسایه آدامس خوارش روی گونه هایش خورد.

- قبل از نشستن باید کتم رو در می آوردم. باید بعد از اینکه تورنتو رو ترک کردم این لعنتی رو دور بندازم.

و ناگهان با صدای بلند گفت: «اصلاً از اول نباید سوار این هواپیمای لعنتی می شدم». بعد ناگهان نگاهی به اطرافش انداخت. ولی دخترک که کنار پنجره نشسته بود، هماهنگ با صدای موزیک که از گوشی های توی گوشش بخش می شد، آدامسش را به صدا در می آورد و صورت مردی که در صندلی کنار راهرو نشسته بود بیشتر در کتابش فرو رفته بود، کاملاً مشخص بود که هیچ کدام از آنها متوجه او نشده اند.

فکر کرد که چرا کتابی با خودش نیاورده؟ سعی کرد آخرین باری که لذت خواندن یک رمان خوب را چشیده به یاد آورد. یک داستان پرکشش و اسرارآمیز، مثل کتاب مرد بغل دستی که آن چنان مجذوبش کرده. کتابی که به او کمک کند دو ساعت و نیم پرواز را تحمل کند. کتابی که کمک کند مقصدش و دلیل رفتن به آنجا را فراموش کند.

آماندا به درستی به خاطر نمی آورد چه موقع واقعاً مصمم شد تا به تورنتو برود. پس از صحبت با بن، به خواب ناآرام و آشفته ای فرو رفت. قسمتهای پراکنده ای از کابوس هایش را به خاطر می آورد، در وسط بزرگراه ۹۵ جنیفر تراویس حامله، جانث برگ عصبانی و کارولین فلتچر گریان همگی او را تعقیب می کردند. جایی در میانه این تعقیب و گریز دیوانه وار، او ایستاد تا یک تابلوی نقاشی از همسر کارتر ریس بخرد و سپس در حوضچه ای از عرق، وحشت زده از خواب پرید. دقیقاً همان وقت بود که فهمید باید برود.

هنوز ساعت شش صبح نشده بود که با شرکت هواپیمایی تماس گرفت و توانست آخرین جای موجود در پرواز پالم بیچ به تورنتو را در ساعت دو و نیم بعد از ظهر رزرو کند. بعد از آن به خانه منشی اش تلفن کرد، فراموش کرده بود که شاید زن بدبخت بخواهد صبح شنبه کمی بیشتر بخوابد. به او گفت که احتمالاً دوشنبه صبح نمی تواند به دفتر برود.

کلی پرسید: «دلیل خاصی هست که بتونم برای مراجعین توضیح بدم؟». صدایش علی رغم صبح زود سرحال و کنجکاو بود.  
 - نه.

- سه شنبه بر می گردید؟

- مطمئن نیستم.

بعد از وقفه کوتاهی، اماندا تقریباً می توانست صدای چرخ دنده های ذهن کلی را بشنود! می دانست که او دلش غنج می زند تا علت تغییر ناگهانی برنامه های او را بفهمد و اینکه همه اینها ربطی به تلفنهای شخصی به نام بن مایرز دارد یا نه! اماندا پیش از آنکه گوشی را بگنارد گفت: «به محض اینکه برنامه هام مشخص شد تماس می گیرم»، سپس یک جفت شلوار مشکی، یک پلیور یقه اسکی مشکی، کیف آرایش و چند لباس زیر را داخل ساک انداخت، به بن تلفن کرد و گفت که حوالی ساعت پنج بعد از ظهر به تورنتو می رسد. یک تاکسی به مقصد فرودگاه گرفت، آنجا یک برش پیتزای پیرونی و یک کوکا به جای صبحانه خورد، کارت پروازش را گرفت، از گمرک به آسانی عبور کرد و بعد از اینکه به سالن انتظار رسید، روی صندلی به خواب بدون رویایی فرو رفت.

از روی بدشانسی و شاید هم خوش شانسی، کسی موقع فرار سیدن زمان پرواز او را از خواب بیدار کرده بود. درست زمانی به هواپیما رسیده بود که داشتند درها را می بستند، بعد هم ساک بزرگش را به زور در صندوقهای بالای صندلی ها چپانده بود و خودش را به همان ترتیب با زور بین دو صندلی ردیف یکی مانده به آخر جا داده بود. وقتی که بعد از این همه مصیبت خلبان اعلام کرده بود که به علت یک نقص فنی کوچک ده دقیقه دیگر تأخیر دارند، سعی کرد با نفس عمیق به خود یادآوری کند که خود کرده را تدبیر نیست! ده دقیقه تبدیل شد به بیست دقیقه، بعد سی دقیقه و آخر پنجاه دقیقه، اماندا در کت سیاه پشمی اش در حال جان کندن بود. ولی حالا بالاخره هواپیما در باند اصلی پرواز قرار گرفته بود و ظاهراً هر مشکلی که وجود داشت برطرف شده بود.

هواپیما که به طرف بالا پر کشید، اماندا زمزمه کرد: «بالاخره پرواز کرده، دسته های صندلی را محکم فشار داد و به سختی تلاش کرد تا وحشت زده نشود. از

آخرین مسافرت هوایی اش هشت سال می‌گذشت. حتی برای ماه غسل با شان هم با کشتی مسافرت کرده بودند. مشتاقانه آن سفر دریایی در دریای کارائیب را به خاطر آورد و بعد هم به ازدواج با بن که هیچ ماه غسلی نداشتند فکر کرد.

سرش را تکان داد تا خاطره بن را دور کند. به زودی به اندازه کافی او را خواهد دید. همان روز صبح پشت تلفن به او گفته بود تا برایش در هتل محل وقوع جرم اتاق رزرو کند و به محض اینکه جا به جا شود دوباره با او تماس خواهد گرفت.

دختری که کنار پنجره نشسته بود چند بار متوالی با آدامسش صداهای بلند درآورد. مثل اینکه کسی با اسلحه‌های کوچک چند بار شلیک کند. مادرش برای کشتن آن غریبه اسرارآمیز، از چه نوع اسلحه‌ای استفاده کرده بود؟ با این تفکرات بدن اماندا زیر کت سنگینش باز هم خیس عرق شد. همان تصویر قدیمی در ذهنش نقش بست، خاطرهای غیر منتظره که مثل یک گیاه هرز ریشه گرفت و پیش از آنکه اماندا بتواند آن را از ریشه بکند، رشد کرد و قد کشید. خودش را دید که دخترکی خردسال است و در حال گشتن کمد مادرش در اتاق خواب، به دنبال یک جفت کفش فانتزی می‌گشت تا بتواند نقش پرنسس قصه شاه پریان را بازی کند. کفشی با پاشنه‌های بلند و نوک تیز که ترجیحاً قرمزی یا طلایی باشد، ولی در عوض چندین کفش پاشنه کوتاه زشت قهوه‌ای و مشکی که پشت سرهم روی کف کمد چیده شده بودند پیدا کرد. بعد نگاهی به بالای کمد انداخت و جعبه کفشی را بالای محل آویزان کردن لباسها دید. فکر کرد مادرش حتماً کفشهای مخصوصش را آنجا نگه می‌دارد، همان کفشهایی که یک پرنسس باید بپوشد. به طرف آشپزخانه دوید چهار پایه‌ای برداشت و به اتاق خواب مادرش برگشت. بالای چهارپایه رفت و سعی کرد جعبه کفش را بردارد ولی دستش کامل به آن نمی‌رسید. آن قدر تلاش کرد تا بالاخره با نوک انگشتانش کنار جعبه را گرفت و به طرف جلو کشید، ولی جعبه روی زمین افتاد و نزدیک بود روی سرش بخورد. جعبه روی فرش افتاد، درش باز شد و تمام محتویات آن کنار پایش ریخت.

یک طپانچه؛ با یادآوری آن صحنه نفسش بند آمد. همان طور که آن موقع چنین حالتی بهش دست داده بود. اسلحه‌های سیاه و کوچک و بسیار سنگین.

در ذهنش اماندای کوچک را می‌دید که آن جسم عجیب را در دستانش گرفته و

آن را بررسی می‌کرد، بعد لوله آن را به طرف دماغش برد تا بوی سرد و فلزی آن را استشمام کند. ناگهان مادرش سر رسید و جلوی در اتاق شروع به جیغ و فریاد کرد، دستانش را مثل یک عروسک خیمه شب بازی بالا و پایین می‌برد، اسلحه را به زور از دست آماندا بیرون آورد. بچه با وحشت از اتاق فرار کرد. بعد از مدتی که به اتاق مادرش رفت تا توضیحی برای کارش بدهد، مادرش طوری به او خیره شده بود که گویی اصلاً در این دنیا حضور ندارد.

دفعه بعد که آماندا برای فضولی در کمد مادرش، باز به اتاق خواب او رفته بود جعبه کفش دیگر آنجا نبود. محتویات آن هم دیگر هیچ کجا مشاهده نشد. ولی این سؤال برای سالها در ذهن او پی پاسخ ماند که مادرش یک اسلحه را برای چه می‌خواست؟ و حالا یک سؤال دیگر هم به سؤال قبل اضافه شده بود. آیا او از همان اسلحه برای کشتن جان مالینز استفاده کرده بود؟

آماندا با صدای بلند گفت: «این جان مالینز از کدوم جهنمی پیداش شد؟».

مردی که روی صندلی بغلی نشسته بود با چشمهای قهوه‌ای گرمش به او خیره شد: «بیخشید، با من حرف زدید؟».

– چی؟ اوه نه. معذرت می‌خواهم. فقط داشتم با خودم حرف می‌زدم. نمی‌خواستم مزاحمتون بشم.

– مسئله‌ای نیست. برای منم خیلی اوقات پیش میاد.

دوباره سرش را در کتابش فرو برد. آماندا سخت مشغول بررسی چهره مرد شد و فکر کرد که چهره دلنشینی دارد، البته کاملاً خوش قیافه نبود، ولی بد قیافه هم قلمداد نمی‌شد. بینی بلند، گونه‌های برجسته، لبهای گوشتی و استخوان فک قوی و چشمانی مهربان، دلش می‌خواست باز دیگر به چشمان او نگاه کند:

– کتاب خوبیه؟

– بله؟

– به نظر می‌رسه کاملاً غرق کتابتون شدید.

– بد نیست.

– فقط بد نیست؟

چرا مزاحم مرد بیچاره شده بود؟ واضح بود که او نمی‌خواست مکالمه‌ای طولانی

با کسی داشته باشد. نمی خواست کسی حواسش را پرت کند، یا سرگرمش کند مسلماً مادر آن مرد به غریبه‌های در لابی هتل شلیک نکرده بود. همان طور که کتاب روی پای مرد باز بود سرش را برگرداند و گفت: «خب، البته تا حالا که کتاب خوبی بوده ولی فکر کنم او آخرش زیاد جالب نباشه باید خودم رو آماده کنم تا ناامید بشم.»

– چطور؟

– من کتابهای معمایی و اسرارآمیز زیادی خوندم، اکثر شروع خوبی دارند، ولی بعد انسجام داستان از بین میره.

آماندا سرش را به نشانه تأیید تکان داد، گرچه تا آن موقع کتابهای معمایی زیادی نخوانده بود. فکر کرد، خود زندگی به اندازه کافی گیج کننده هست:

– خب، چطور کسی می تونه خودش رو آماده ناامید شدن کنه؟

مرد لبخندی زد و چند لحظه‌ای سؤال را سبک و سنگین کرد. بالاخره گفت: «با فکر کردن به گذشته»، بلافاصله دانه‌های ریز عرق بالای لب آماندا نشست. احساس کرد گونه هایش گل انداخته و مرطوب شده، مثل اینکه روی شعله آتش خم شده باشد.

چشمان قهوه‌ای مرد با نگرانی ریز شد: «حالتون خوبه؟»

به دروغ گفت: «به خاطر این کته، دارم از گرما خفه میشم.»

– اجازه بدید کمکتون کنم. سر شانه‌های کت را گرفت و آماندا به سختی دستهایش را از آستین‌های پفی آن خارج کرد، طوری که دست راستش نزدیک بود به صورت دختر بفل دستی کوبیده شود.

آماندا گفت: «ببخشید». صدای بلند آدامسی که از دهان دخترک خارج شد علامت این بود که معذرت خواهی‌اش پذیرفته شده است.

مرد اشاره‌ای به قفسه بالای سرشان کرد: «می‌خواید کت رو براتون این بالا بنارم؟»

– متشکرم.

– حالا احساس راحتی بیشتری می‌کنید؟

آماندا دستی به یقه بلوزش زد و نفس عمیقی کشید: «خیلی بهترم. متشکرم، چشمان مرد حرکات دست آماندا را دنبال می‌کرد: «به لیوان آب میل دارید،



می‌خواید زنگ مهماندار رو بزوم؟

— نه، خوبم. باز هم تشکر می‌کنم.

مرد لبخندی زد و گفت: «من جرود شوگر<sup>(۳۶)</sup> هستم».

چند لحظه‌ای طول کشید تا اماندا متوجه شد چیزی که مرد گفته اسم و فامیلش

است نه اسم یک نوبانه انرژی زا! متقابلاً لبخندی زد و گفت: «اماندا هستم. اماندا تراویس».

جرود شوگر پرسید: «به خونه میری، اماندا؟»

— دقیقاً نه. خونه من تو فلوریدا است.

مرد با خنده گفت: «جداً؟ فکر می‌کردم کمی لهجه داری؟»

اماندا با جدیت گفت: «نه. من در فلوریدا به دنیا اومدم. شما چطور؟»

— من اهل میل‌واکی<sup>(۳۷)</sup> هستم ولی سال گذشته به آباکو<sup>(۳۸)</sup> نقل مکان کردم.

اماندا بلافاصله در ذهنش شهر کوچک جدیدی را مجسم کرد که مابین پالم بیچ

و ژوپیتر بنا شده بود و علی‌رغم اینکه ساکنین زیادی نداشت، دارای یک استاد یوم

بزرگ ورزشی، زمین گلف و یک دانشگاه مدرن بود، همچنین شهر وندی با یک همسر

فداکار و سه بچه کوچک. «چرا آباکو؟»

— من استاد دانشگاهم. پیشنهاد کاری از اونجا داشتم که نمی‌شد قبول نکرد.

— دقیقاً چه رشته‌ای تدریس می‌کنید؟

مرد خنده‌ای کرد که به نظر اماندا خوش‌آهنگ بود. نزدیک تر شد تا بهتر بشنود.

جرود شوگر در حالی که از جیبش کارت ویزیت خود را بیرون می‌کشید گفت:

«اقتصاد»، در عین حال سعی داشت تماس اتفاقی اش با بدن اماندا را حفظ کند.

اماندا در حال بررسی کارت گفت: «متأسفانه من هیچ سررشته‌ایی از اقتصاد ندارم».

— فکر می‌کردم شما باید از خیلی امور سررشته داشته باشید.

نوبت اماندا بود که بخندد: «خب، حالا چرا به تورتو میرید؟»

— به گرهمایی. شما؟

اولین کلمه‌ای را که به خاطرش رسید بر زبان آورد: «برای تعطیلات».

— تعطیلات؟ چه کسی در ماه فوریه برای تعطیلات به تورتو میره؟

اماندا شانه‌های بالا انداخت، حق با مرد بود.

این بار نوبت مرد بود که به طرف آماندا خم شود، در حالی که نگاهش را به او دوخته بود گفت: «زودتر، اعتراف کنید».

آماندا نمی دانست به خاطر نگاه خیره او بود یا طرز کلامش، ولی ناگهان صدای خودش را شنید که می گفت: «واقعیت اینه که شوهر سابقم با من تماس گرفت تا بگه مادرم رو به جرم قتل دستگیر کردند، فکر می کرد اگه سری به اون بزنم بد نباشه».

چهره جرود با خنده باز شد: «شوخی می کنید، مگه نه؟».

آماندا بلافاصله تأیید کرد: «درسته شوخی کردم».

او می خندید ولی آهنگ خنده اش کمی عصبی بود. رویش را برگرداند و چند لحظه بعد، باز هم صورتش را در کتابی که قبلاً می خواند پنهان کرد.



صدای خلبان در بلندگوی هواپیما پیچید که فرودشان را در تورنتو اعلام می کرد. آماندا در گوشه اش احساس گرفتگی در دناکی می کرد، فکر کرد از دخترک بغلی یک آدامس بخواهد ولی ترسید که شاید او از آدامس درون دهانش تکه ای بکند و به او تعارف کنه بنا براین شکلکی از درد در آورد و چیزی نگفت.

جرود شوگر پرسید: «مشکلی پیش اومده؟».

آماندا با دست به گوشه اش اشاره کرد.

— سعی کنید آب دهن تون رو قورت بدید.

آماندا سعی کرد هیچ جذابیتی در لحن حرف زدن او حس نکند و چندین بار به سرعت آب دهانش را قورت داد، ولی تنها اندکی دردش تسکین یافت. ناگهان به خاطر آورد که خطرناک ترین اوقات پرواز، هنگام برخاستن و فرود آمدن هواپیماست. بنا براین به سختی به دسته های صندلی چنگ زد.

جرود شوگر با لبخندی گفت: «اگر می دونستم نصیحت من به قیمت سفید شدن بند انگشتاتون تمام می شه، خودم رو زحمت نمی دادم».

— من سرشار از شگفتیهام!

— مطمئناً همین طوره. این بار رویش را برنگرداند.

آماندا احساس کرد که او می خواهد پیشنهاد کند بعد از فرود هواپیما با هم یک

تا کسی بگیرند یا شاید بعداً برای یک نوشیدنی او را دعوت کند، ولی جرود چیزی نگفت، و این دفعه او رویش را برگرداند. نگاهی دوباره به بیرون پنجره انداخت و ابرهای اطراف را دید که به تدریج با منظره برفی پایین یکی می شدند. زیر لب زمزمه کرد: «اینجا سیاره دیگریست».

دخترک کناری ناگهان در جایش چرخی خورد و با صدای بلند گفت: «خیلی هیجان زده‌م». مثل اینکه سالها با هم دوست بودماند، «شش ماهه که دوست پسرم رو ندیده‌م. کالج‌های ما با هم فرق داره و این اولین باریه که در یه زمان در یه شهر هستیم. دستی به موهایش کشید: «ظاهرم چطوره؟». مشتاقانه در حالی که با همان شدت آدامس می جوید به اماندا نگاه کرد.

– شاید بهتر باشه اون آدامس رو از دهنتم دربیارم.

دخترک بلافاصله آدامس بزرگ صورتی را از دهانش درآورد، با خنده گفت: «فراموش کرده بودم هنوز توی دهنتمه، راست می‌گید خیلی افتضاح بوده. آدامس را داخل کشوی جلوی من انداخت».

– حالا بهتر شد؟

– خیلی بهتر.

– متشکرم. خیلی عصبی شده‌م. فکر می‌کنم بهتره سری به دستشویی بزنم. کمر بند صندلی اش را به سرعت باز کرد و با زحمت از جایش بلند شد. اماندا اشاره‌ای به علامت بستن کمر بند در بالای سرش کرد: «فکر می‌کنم تا موقع فرود باید سرجات بشینی».

دخترک با اکراه سرجایش نشست: «آه، گندش بزنند».

اماندا بلافاصله یاد مادرش افتاد.

به محض اینکه فرود آمدند، جرود شوگر ساک بزرگ اماندا را از قفسه بالایی درآورد، سپس حمایتگرانه به او کمک کرد تا کتش را بپوشد.

– من تا روز پنجشنبه تو هتل متروکانوشن هستم، اگه وقت آزاد داشتید حتماً با من تماس بگیرید.



مسیر تا گمرک فرودگاه بی پایان به نظر می‌رسید. آماندا به آهستگی با آن کت سنگین و ساک چرمی مشکی بزرگی که سنگینی‌اش باعث می‌شد شانه راستش تیر بکشد، راهرو طولانی را طی می‌کرد بهتر بود که از آن چمدانهای چرخدار می‌خرید که همه به راحتی دنبالشان می‌کشند. البته چه فایده؟ چرخ یعنی سرعت و سرعت یعنی رسیدن زودتر به مقصد، در حالی که اواز ته دل می‌خواست که هیچ‌گاه به مقصد نرسد.



بالاخره بعد از گذراندن یک پله برقی بزرگ که به یک راهرو دیگر می‌رسید، به صف صدها آدمی پیوست که جلوی گیشه‌های گمرک کانادا صف کشیده بودند. صدای شکایت زنی را شنید که می‌گفت: «دو تا جت بزرگ با هم نشستن و هم‌زمان هم مسافرهاشون رو پیاده کردن و این یعنی بیشتر از یه ساعت طول می‌کشد تا تشریفات گمرکی همه مسافران انجام بشه.» آماندا شانه‌ای بالا انداخت، شاید در میان این جمع او تنها کسی بود که از این خبر ناخوشایند خشنود شد. نگاهی به اطراف انداخت تا شاید جرودشوگر را پیدا کند، اول فکر کرد که چند ردیف جلوتر در صف کناری او را دیده که با زن جنابی حرف می‌زند، ولی وقتی طرف دیگر را نگاه کرد باز هم او را دید که این بار با حرارت و اداهای دست با تلفن همراهش مشغول بود. همان طور که چندین قدم کوچک به جلو در صف برمی‌داشت با خود فکر کرد، با وجود اینکه تمام بعد از ظهر را کنار آن مرد نشسته و در بیشتر مسیر به وضوح سعی داشته با او سر صحبت را باز کند، ولی واقعاً نمی‌دانست

که او اصلاً چه شکلی دارد و نمی‌تواند قیافه او را میان جمعیت تشخیص دهد، به همین خاطر تصمیم گرفت پیشنهاد او را بپذیرد و طی این مدت با هتل او تماس بگیرد.

علی‌رغم تعداد زیاد مردم و پیشگویی‌های انجام شده، صف نسبتاً با سرعت مناسبی جلو می‌رفت و بعد از حدود نیم ساعت اماندا به جلوی باجه رسید. صدای فریاد مأمور گمرک را می‌شنید که از زوج جلوی او می‌پرسید: «هدف از سفر؟». شوهر گفت: «تجارت».

و همسرش گفت: «تفریح».

اماندامی خواست بپرسد بالاخره کدام درست است که نگاهی به فرم گمرک توی دستش انداخت وقتی دید که خودش هدف از سفر را «تفریح» زده، سرفه‌اش گرفت. باید حتماً جایی در این فرم باشد که هدف از سفر را «وظیفه» یا شاید «اجبار» قید کرده باشد. چطور است یک گزینه «مادر قاتل» را هم در این فرم‌ها ذکر کنند!

— خانم! صدایی از جایی در کنارش شنید.

ضربه‌ای روی شانه‌اش حس کرد، مردی از پشت سرش گفت: «نوبت شماست». اماندا سری تکان داد، قلبش طوری می‌زد که گویی یکی از آن مهاجران غیرقانونی است که می‌خواهند با حقه وارد کشور شود، در همان حال پاسپورت و برگه اظهارنامه گمرکی را به طرف افسر مربوطه گرفت.

با اینکه تمام مشخصات، روی برگه ذکر شده بود باز هم افسر پرسید: «از کجا آمده‌اید؟».

— فلوریدا.

اماندا فکر کرد شاید اطلاعات کامپیوتر متفاوت باشد و به علت اینکه او اصالتاً در همین شهر متولد شده و اطلاعات دروغ ارائه داده، به او دستبند بزنند و بلافاصله با اولین پرواز به آمریکا بفرستند.

مرد با لحن ملایمی پرسید: «چی باعث شده این موقع سال به تورنتو سفر کنید؟».

اماندا متوجه شد مأمور گمرک مردی جوان و تا حدودی جذاب است. صورتی رنگ پریده با موهای قهوه‌ای روشن که جلویش کمی ریخته بود. و صدای

تأثیرگذاری هم داشت: برای دیدن مادرم اینجا اومدم. آخرین کلمات را با سرفه ادا کرد.

مطمئناً مأمور متوجه تردید در لحن وی شده بود و حتماً او را برای دانستن جزئیات، تحت فشار قرار می داد. مأمور خواهد پرسید مادر شما کیست؟ چند وقت است که او را ندیده اید؟ چرا آن قدر طولانی؟ چرا حالا باید او را ببینید؟ شما که هستید؟ شما واقعاً که هستید؟ ولی در عوض مأمور سؤال کرد: «قصد دارید چند وقت اینجا بمونید؟».

– فقط چند روز.

– آیا سوغات و هدیه‌ای همراه آورده اید؟

آماندا تقریباً خندماش گرفت. آخرین باری که او و مادرش به هم هدیه داده بودند کی بوده؟ اصلاً آیا تا آن موقع این کار را کرده بودند؟ نه، نه هیچ هدیه‌ای ندارم. – سیگار یا نوشیدنی؟

هنوز حالت تهوع شب گذشته را در گلویش حس می کرد: نه.

مأمور، اظهارنامه گمرکی او را مهر کرد و همراه پاسپورت به طرف او گرفت: «از سفرتون لذت ببرید. به نفر بعدی اشاره کرد تا جلو برود.

– متشکرم. آماندا بایی میلی کنار کشید و به همراه جمعیت به طرف صف بررسی چمدان‌ها رفت. خوشبختانه او چمدانی نداشت بنابراین به طرف در خروجی رفت که مأمور دیگری منتظر بود تا اظهارنامه گمرکی او را بررسی کند.

مأمور فرم را از دست او گرفت و او را از جستجو در کیف شلوغش معاف کرد، گرچه هرچه هم در آن به هم ریختگی می گشت غیر از تعدادی لوازم آرایش، شلوارهای سیاه و پلور یقه اسکی و چندین تکه لباس چیزی پیدا نمی کرد. به سختی از در خروجی رد شد و چهره‌های مشتاقی که به عزیزانشان خوش آمد می گفتند را از نظر گذراند. اطراف او سرشار از صداهای شاد افرادی بود که بعد از مدتها به هم رسیده بودند. سلام عزیز دلم. پروازت چطور بود؟ نگاه کن چقدر بزرگ شدی. به سختی شناختمت! باها به خونه خوش آمدی! از دور همسفر نوجوان خود را دید که با ذوق و شوق فراوان در اغوش نامزد جوانش پرید، دیدن این صحنه احساس غریبی در قلب خالی اش به وجود آورد. آخرین دفعه‌ای که کسی منتظرش بود را به خاطر

نمی آورد.

بدون تکان دادن لبهایش زمزمه کرد: «پس این تاکسیهای لعنتی کجا هستند؟». سردی گزنده باد فوریه را هنوز چند دقیقه نگذشته در پاهایش حس می کرد. احتمالاً باید یک جفت چکمه می خرید. هنوز فرودگاه را ترک نکرده، اعصابش به هم ریخته بود. با صدای بلند گفت: «لعنت به این هوا».

صدایی گفت: «هنوز هم با خودت حرف می زنی؟». «آماندا در جایش منجمد شد. می ترسید که رویش را برگرداند، «تو همیشه دوست داشتی با خودت حرف بزنی». «آماندا احساس کرد ضربان قلبش را در گوشهایش می شنود. اضطراب ناگهانی داشت او را خفه می کرد. با لحنی که به طرز غریبی آرام به نظر می آمد، بدون اینکه سرش را تکان دهد گفت: «نباید این همه راه تا اینجا می اومدی، گفته بودم که خودم به محض جا به جا شدن تماس می گیرم».

– فکر کردم شاید از دیدن یه چهره دوستانه خوشحال بشی.

صدای خودش را شنید که می پرسید: «آیا واقعاً این یه چهره دوستانه ست؟».

– چرا بر نمی گردی تا خودت ببینی؟

آماندا به آهستگی به طرف صدا چرخید. با احتیاط چشمهایش را به طرف مردی که کنارش ایستاده بود بالا برد. جزئیات چهره او مانند آبی که جذب اسفنج شود در خود آگاه ذهنش نقش بست.

بن مایرز دقیقاً شبیه همان مردی بود که هشت سال پیش از او گریخته بود و در عین حال اصلاً شباهتی با او نداشت. هنوز قد بلند و باریک بود و همان حالت ژولیده جذابی را داشت که او را دیوانه می کرد، ولی چشمان قهوه‌ای‌اش هوشیارتر شده بود، قامتش به طور مشخص رساتر و شخصیت پر مدعا و خجالتی‌اش پخته تر به نظر می رسید. کت چرم مشکی‌اش موقرانه بود و دیگر اثری از آن لباسهای آشفته و شورشی نبود. آماندا دریافت که پسر بچه بدش، برای خود مردی شده، مردی خوب و موقر.

حرارت نبض در گوشهایش کمی آرام گرفت و ضربان قلبش تقریباً به حالت عادی برگشت بالاخره گفت: «بن، تویی؟».

– آماندا، فوق العاده شدی.

- متشکرم. تو هم همین طور.

بن ساک بزرگ را از او گرفت و به راحتی روی شانه خودش انداخت: «همه وسایلت همینه؟»

- بله.

- به نظرم نمی‌خواهی مدت زیادی بمونی.

- فکر کردم شاید یک یا دو روز... صدایش را فرو خورد، سعی داشت دنباله افکارش را به زبان نیاورد. به علاوه او جلوتر رفته بود و برای اینکه بتواند به قدم‌های بلند او برسد، باید می‌دوید.

بن در حالی که به طرف آسانسور می‌رفت، از پشت سر گفت: «ماشین این طرفه». و وقتی که آسانسور در طبقه پنجم ایستاد، توصیه کرد: «دکمه‌های کنت رو ببند، هوای بیرون خیلی سرده».

به محض اینکه پایش را از آسانسور در محوطه پارکینگ، بیرون گذاشت، هوای یخزده به صورتش خورد، مانند این بود که لیوانی آب یخ به صورتش پاشند، با این تفاوت که در آن هوا حتماً آب قبل از اصابت به صورت کاملاً منجمد می‌شد، یقه کتش را دور گردنش محکم کرد و خودش را سرزنش کرد که چرا یک روسری یا یک جفت دستکش با خودش نیاورده. حیران بود که اصلاً اینجا چه غلطی می‌کرد؟ در این سرزمین یخزده، به دنبال مردی افتاده که قبلاً همسرش بوده و می‌خواهد او را به هتلی ببرد که مادرش، همانی که سالها بود حتی با هم حرف نزده بودند، مردی را کشته که او حتی اسمش را نمی‌داندا

بن گفت: «از این طرف».

- مرسدس؟

بن اشاره‌ای به یک کوروت سفید قدیمی کرد: «دقیقاً نه».

- خدای من تو هنوز همون ماشین رو داری؟

- منو که می‌شناسی، سخت از چیزهای قدیم دست برمی‌دارم!

آماندا کنایه او را نشنیده گرفت، دستانش را در تلاشی بی‌ثمر به هم مالید تا حرارتی ایجاد کند. بن در ماشین را باز کرد و ساک او را در تنها جایی که در صندوق پشت مانده بود پرت کرد. همان وقت آماندا بدنه سرد ماشین را که نیش خاطرات گرم



را در او تداعی می‌کرد لمس کرد.

تصاویر یک دهه پیش در ذهنش نقش بست، بن جوانی از خود راضی با جین سیاه و کت چرم کهنه و یک ماشین اسپرت سفید نو جلوی پله‌های ورودی خانه آنها ظاهر شد. اماندا با شتاب خودش را دم در رساند و نگاهی به پنجره انداخت تا شاید نگاه ناراضی مادرش را ببیند، ولی پرده‌های اتاق مادرش مثل همیشه کشیده بود و هیچ کس او را نگاه نمی‌کرد. همان‌طور که وقتی ساعت چهار صبح روز بعد، یواشکی به خانه برگشت کسی منتظر نبود تا سرزنشش کند.

اماندا همان‌طور که سوار ماشین می‌شد سعی کرد خاطرات را از ذهنش بیرون کند، دیگر کافی بود.

این ماشین باید به او می‌فهماند که بن چه جور مردی است. پول این لعنتی را تمام و کمال خودش داده بود، از وقتی چهارده سالش بود تمام آخر هفته‌ها و تابستان را کار کرده و هر سکه را پس انداز کرده بود تا بتواند ماشین دست دوم رویایی اش را بخرد. باید انگیزه قوی و اراده او را در کسب موفقیت متوجه می‌شد، ولی تنها چیزی که در آن زمان می‌دید کت چرمی مشکی و کُروت سفید بود. مبارزه طلبی و صدای اعتراض او را در مقابل قدرتهای بزرگ‌تر می‌شنید، ولی قدرت صدایش را متوجه نمی‌شد.

می‌دانست او نخستین زنی نیست که تسلیم و سوسه یک تصویر ذهنی شده و با تحمیل نیازهای خود به مردی که خود نیازمند است، سرخورده گشته. چیزی که او می‌خواست اسلوبی مستحکم از یک مرد بود ولی تنها پوسته‌ای ظاهری نصیبش شد. او می‌خواست بدترین کابوس مادرش را به واقعیت تبدیل کند، ولی مردی را انتخاب کرد که موجب غرور و سربلندی مادرش شد و این اصلاً دلخواه او نبود.

وقتی بن هزینه پارکینگ را به مسئول مربوطه داد، اماندا بالاخره به زبان آمد:

— اصلاً مجبور نبودی این همه راه به دنبال من بیای.

— شاید می‌ترسیدم وقتی بررسی فرار کنی و سوار اولین هواپیمای برگشت بشی!

— اتفاقاً این فکر به ذهنم رسید.

— می‌دونستم، بن خندم‌ای کرد که گویی پس از سالها هنوز او را کاملاً می‌شناسد.

— خب، حالش چطور؟ اماندا اشاره‌ای نکرد که احوال چه کسی را می‌پرسد بن

هم ستوالی نکرد. هر دو می دانستند که او درباره چه کسی می پرسد.

- به طرز عجیبی با قضیه خوب کنار اومدم.

- مگر اون همون کسی نیست که با سه گلوله از فاصله نزدیک دخل مردی رو آورده؟

- درسته.

- بالاخره می خوای بگی که چه اتفاقی افتاده؟

- قبلاً بهت گفتم.

آماندا طولی وار گفت: «مادرم به مرد کاملاً غریبه رو تو هتل چهار فصل با شلیک گلوله به قتل رسونده». مهم نبود که چند بار این کلمات را تکرار کند. باز هم مفهومی برایش نداشت. در واقع هر بار تکرار، کلمات را نامفهوم تر می کرد. مانند لباسهایی که با هر بار شستن کم رنگ تر می شوند، این کلمات هم جلوه خود را از دست می دادند. احساس می کرد که به زبانی خارجی حرف می زند: «دیگه چی؟».

- هیچی.

- من این همه راه رو نیومدم تا هیچی نصیبم بشه.

بن لحظه‌ای صبر کرد. هوا را مانند خوردن آب قورت داد و سپس آهسته آن را بیرون فرستاد، اثر نفس گرم او روی شیشه جلوی ماشین باقی ماند: «تا اونجا که من فهمیدم مادرت گوشه‌ای از لابی هتل چهار فصل نشسته بوده که یکی از مهمونای هتل، مردی به نام جان مالینز به طرف میز اطلاعات میره. طبق گفته شاهدان، مادرت با خونسردی از روی صندلیش بلند میشه، طول لابی رو طی می کنه، اسلحه‌ای از توی کیفش درمیاره و سه بار به طرف جان مالینز شلیک می کنه، بعد از اون اسلحه رو دوباره داخل کیف می ذارد و به طرف جای قبلی اش میره، می شینه و در سکوت به انتظار رسیدن پلیس می مونه.».

- می خواهی بگی او بدون هیچ گونه خشمی این کار رو انجام داده؟

- ظاهراً همین طوره.

- حرفی با او نزده؟

- کسی چیزی نشنیده.

- اون مرد چی؟ اونم چیزی نگفته؟

- فرصتی پیدا نکردم.

آماندا با گیجی گفت: «فقط به طرف اون رفته و شلیک کرده؟»  
بن باز تکرار کرد: «ظاهراً همین طوره.»  
آماندا متحیر بود که چرا او آن قدر این جمله را تکرار می‌کند. هیچ چیز این واقعه حتی ذره‌ای ظاهر و معلوم نیست.  
بن ناگهان ادامه داد: «بر اساس گفته‌های کارمند هتل، او تمام روز تو لابی نشسته بوده.»

– منظورت چیه؟ یعنی در کمین اون مرد نشسته بوده؟  
– این طور به نظر می‌رسه.  
آماندا سعی کرد مادرش را تصور کند در گوشه‌ای از لابی یک هتل نشسته و صبورانه منتظر است تا به غریبه‌ای حمله کند: «این مرد چه شکلی داشت؟»  
– قد متوسط، کمی چهارشانه، موهای تیره و سبیل.  
– چند ساله‌ست؟، بلافاصله اصلاح کرد: «چند ساله بوده؟»  
– او آخر چهل سالگی.

– او آخر چهل سال. آماندا در حالی که تکرار می‌کرد سعی داشت تصویری از او در ذهنش مجسم کند، «نمی‌فهمم. این مرد کیه؟»  
بن با حوصله گفت: «بین آماندا...»

آماندا حرف او را قطع کرد: «بن، مادر من ممکنه کمی خل و چل باشه، ولی اونقدر دیوونه نیست که تمام روز تو لابی هتل بنشینه و منتظر کشتن مردی کاملاً ناشناس باشه. مشخصه که این مرد رو می‌شناخته، می‌دونسته تو شهره و می‌دونسته کجا اقامت داره. یعنی اینکه حتماً ارتباطی بین اونها بوده.»  
– اگر هم ارتباطی بوده، مادرت اون رو افشا نکردم.  
– او گفته به طور اتفاقی کسی رو انتخاب کرده تا...  
– او هیچ چیز نگفته.

آماندا به منظره پوشیده از برف مقابلش خیره شده بود، با کلافگی سرش را تکان داد: «امکانش هست که او به نوعی بحران میان سالی و یائسگی دچار شده باشد؟»

– فکر نمی‌کنی برای این نوع بحران‌ها کمی پیر باشه؟  
آماندا با نگاهی پرسشگر به او خیره شد. او همیشه مادرش را زنی نسبتاً جوان

می‌پنداشت، اگرچه اماندا را درسی و چهار سالگی به دنیا آورده بود. حساب کرد که او اکنون باید شصت و دو سالش باشد، قطعاً دوران بحران‌های میان‌سالی را پشت سر گذاشته، با این وجود مادرش همیشه برنامه ریزی خاص خودش را داشت و از قوانین سنی پیروی نمی‌کرد.

- ممکنه به آلزایمر مبتلا شده باشه؟

- حدس می‌زنم احتمالش باشه.

- ولی فکر نمی‌کنی دلیل کارش این باشه.

- نه فکر نمی‌کنم.

- چرا؟

- او به نظر خیلی...

- خیلی چی؟

بعد از مکشی طولانی بن گفت: «خیلی عاقل به نظر می‌رسه».

اماندا تکرار کرد: «مادرم خیلی عاقل به نظر می‌رسد؟ پس حالا می‌دونم که او حتماً دیوونه شده!»

بن خندید و اماندا به یاد آورد که چقدر آهنگ خنده‌های او زیباست، و چقدر به ندرت این صدا را شنیده.

- آیا روانشناس اونو معاینه کرده؟

- از اونجایی که از حرف زدن بار روانشناس سر باز زده، معاینه کردن معنایی ندارم.

اون به هیچ شکلی همکاری نمی‌کنه.

- و این برای تو عجیبه، چون...؟

بن دوباره خندید، گرچه این بار صدای خنده‌اش فرق می‌کرد، گویی طنابی به آهستگی دور گلویش کشیده شده: «شاید با تو حرف بزنه».

اماندا چشمانش را بست، سعی کرد آخرین دفعه‌ای که با مادرش حرف زده را به خاطر آورد. صداهایی که از روی خشم بلند شده بود، اتهاماتی که بی‌مهابا به یکدیگر می‌زدند مانند توپ‌های پلاستیکی بین آنها به تندی رد و بدل می‌شد.

خب معلومه. با داشتن دختری مثل تو، تعجبی نداشت که پدرت دچار حمله

قلبی بشه!

- کجا می‌تونم اونو ببینم؟

- فکر کردم فردا حدود ساعت یک به اونجا برویم.

- اون کجاست؟

- زندان مترو وست<sup>(۳۱)</sup>.

- چه جور جایبه؟

- مسلماً مثل هتل چهارفصل لوکس نیست.

- خوبه، چون نمی‌تونه کسی دیگه‌ای رو بکشه. اماندا سرش را تکان داد، گویی از

خودش می‌پرسید آیا همه این‌ها واقعیت دارد؟ آیا ما واقعاً در این مورد به راحتی

حرف می‌زنیم؟

- برای ورود من که مشکلی وجود نداره؟

بن سرش را تکان داد: نه، به اونها گفتم تو دستیار می.

اماندا جرقه‌ای از شیطنت را که در چشمان او می‌دید، نادیده گرفت: می‌دونه که

من اینجام؟

- نه.

- فکر می‌کنی این کار درستیه؟ اون هیچ وقت سورپرایز شدن رو دوست نداشته.

- نمی‌خواستم چیزی بهش بگم چون در صورتی که...

- در صورتی که پیدام نمی‌شد؟

- به چیزی تو همین مایه.

نگاهی به بیرون انداخت. روی ساختمانی اجری کنار جاده با حروف بزرگ نوشته

شده بود: پوست دوم. معلوم نبود تبلیغ چه چیزی بود. در حالی که با وجود کت

کلفتش می‌لرزید با خود فکر کرد چه خوب بود منم می‌تونستم از یه پوست دوم

استفاده کنم.

بن در یچه بخاری ماشین را تنظیم کرد: هنوز سردته؟. هوای گرم دلچسبی به

پاهایش خورد.

- فراموش کرده بودم این موقع سال چقدر اینجا سرده.

- بعضی سالها سردتر هم بشه.

اماندا به تأیید سری تکان داد و در عین حال به بررسی دقیق‌تر او پرداخت.

دماغش از آنچه به خاطر داشت کشیده تر بود، گونه هایش هم برآمده تر. در حالی که دردی آشنا را در قلبش حس می کرد، فکر کرد او با توجه به تمام استانداردها، مردی خوش تیپ است، سعی کرد به طرف دیگر توجه کند بعد از چند لحظه پرسید:

- خب، خودت چطوری؟

- خوبم.

- ظاهراً به وکیل حسابی شدی.

- درسته. تو چی؟

آماندا خندید «من هم همین طور، سؤال و جوابهای ما مثل قسم های قبل از مراسم عقده».

بن لبخند کم رنگی زد: «فکر می کنم به بار برامون کافی بود، مگه نه؟». آماندا سرش را به تأیید تکان داد: «تو دوباره ازدواج نکردی؟». اگرچه بن دستکشهای کلفت مشکی پوشیده بود، ولی در فرودگاه هم به خاطر نمی آورد که حلقه های در انگشت وی دیده باشد. دلش می خواست بداند که او با حلقه قدیمی اش چه کرده، ظاهراً از دست دادن آن آسان تر از ماشین قدیمی اش بوده.

بن سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- نامزد چی؟

بعد از مکثی کوتاه، بن در حالی که مشخص بود مایل نیست جزئیات زندگی خصوصی اش را برای او فاش کند گفت: «اون به دوست خوبه».

اگرچه آماندا با شگفتی دریافت که از فکر بودن او با کسی دیگر آزرده شده، ولی با شوخی گفت: «دوستی که به دختر خوبه».

چرا؟ خودش هم از این واکنش درونی متعجب شده بود. در تمام سالهایی که از او جدا شده بود، دهها رابطه را پشت سر گذاشته بود که این روابط شامل یک ازدواج دیگر و طلاق دوباره هم می شد. واقعاً تصور می کرد تمام این مدت بن عاشقش مانده و فقط منتظر بوده تا او به خودش بیاید و دوباره به خانه برگردد؟ آیا خودش هم اصلاً تمایلی داشت که جرعه کم فروغی را که هنوز در رابطه شان حس می کرد شعله ور کند؟ سرفه پر صدایی کرد. سعی داشت این افکار مزاحم را از ذهنش دور کند.

- مشکلی پیش اومده؟

آماندا در حالی که سؤال او را نادیده می‌گرفت پرسید: «این دوست تو چه کاره‌ست؟»

فکر کرد گرچه بودن دوباره با بن و یادآوری خاطرات گذشته ممکن است هنوز دلچسب باشد، ولی مطمئناً او برای این منظور نیامده. پس به خودش یادآوری کرد که بهتر است فقط به کاری که برای آن آمده فکر کند.

- وکیل.

- جدی میگی؟

- تو دفتر دادستانی کراون کار می‌کنی.

دادستانی کراون کانادا، معادل دادستانی ایالتی آمریکا بود، «پس در واقع تو طرف دشمن هستی».

بن چیزی نگفت. آماندا متوجه شد که مفاصل انگشتان او زیر دستکشهای چرمی سیاهش به دور فرمان ماشین منقبض شده.

آماندا به فکر فرو رفت. سپس افکارش را بلند تکرار کرد: «کی فکرش رو می‌کرد؟»

- چی؟

- همه این پیشامدها.

بن سرش را به تأیید تکان داد: «درسته، کی فکرش رو می‌کرد؟».



ترافیک در بزرگراه روان بود. جایی بین خیابان اورنس و النیگتون. اماندا چشمانش را بست و تظاهر کرد که چرت می‌زند. تمایلی نداشت تا تغییراتی که طی زمان در شهر رخ داده را ببیند و ضمناً از ادامه مکالمه با بن هم خسته شده بود. در کمال تعجب ناگهان خوابش برد و هنگامی که بن جلوی ورودی هتلی زیبا در وسط شهر متوقف شد او را بیدار کرد.

- خوابم برده بود؟

- حسایی خروپف می‌کردی.

- من خروپف می‌کردم؟

- فکر می‌کنم بعضی عاداتها هرگز تغییر نمی‌کنند.

علی‌رغم سردی هوای بیرون، اماندا حس کرد گونه هایش داغ شده، وقتی دربان در ماشین را برایش باز کرد، رو به بن گفت: «یادت باشه خانم‌ها خروپف نمی‌کنند». بعد هم دست دربان را گرفت و با زحمت از ماشین پیاده شد: «من خروپف نمی‌کنم».

نمی‌دانست عصبانیتش بیشتر به علت اشاره معمولی و به نوعی خصوصی او به گذشته مشترکشان است یا از دست خودش دلخور است که خوابش برده، گویی با این کار آسیب پذیری‌اش آشکار شده و بن در موضع قدرت قرار گرفته بود. در حالی که می‌خواست ساکش را از صندلی عقب بردارد، با خودش گفت، اصلاً قدرت در این موقعیت به چه درد می‌خورد! دستکشهای چرمی بن به دستش خورد می‌خواست به او کمک کند. وقتی بن ساک را برداشت و به





طرف لابی حرکت کرد، اماندا گفت: «خودم می‌تونستم اونو بردارم، مجبور نیستی با من به داخل بیای.» ولی او به در گردان ورودی رسیده بود و تا اماندا به زحمت راهش را باز کرد، بن چند قدم با میز پذیرش فاصله داشت.

اماندا ناگهان ایستاد، هنوز صدای در گردان را که پشت سرش می‌چرخید، می‌شنید، فکر کرد: «پس اینجا جاییه که اون اتفاق افتاده. هوای معطر داخل لابی را به بینی کشید امیدوار بود رایحه خفیفی از خون تازه به مشامش برسد: «مادر من همین جا مردی رو به قتل رسونده.»

به قالی گلدار بزرگ و مستطیل شکل وسط لابی خیره شد، نورپردازی آنجا بسیار عالی بود. با دقت روی سطح پشمی و تیره آن دنبال لکه‌های کم رنگ شده خون گشت ولی چیزی معلوم نبود، بدون شک قالی را عوض کرده بودند. مسلماً مسئولان هتل دلشان نمی‌خواست مسافران از همه جا بی خبر در اولین برخوردشان دریاچه‌ای از خون را مشاهده کنند. حتماً تأثیر خوبی روی آنها نمی‌گذاشت!

در وسط قالی میز چوبی عتیقه‌ای قرار داشت که روی آن باگلهای طبیعی بسیار زیبایی آراسته شده بود. جنس دیوارها و کف از سنگ مرمر مسی رنگ اعلا بود و ستونهای آینه کاری شده، سقف بلند را باشکوه‌تر جلوه می‌داد. آسانسورهای پر زرق و برق در سمت روبه رور دیف شده بود و میز پذیرش در جهت راست آن قرار داشت. محل صرف انواع نوشیدنی در قسمت چپ لابی بود، در همان طرف مکان‌هایی برای نشستن در نظر گرفته بودند با صندلی‌ها و کاناپه‌های بسیار راحت، همگی سایه‌هایی مختلف از رنگ بژ داشتند. اماندا اطمینان داشت که مادرش در همین محل تمام روز را منتظر نشسته تا کسی را بکشد، سعی داشت حدس بزند او دقیقاً کدام صندلی را برای نشستن انتخاب کرده بوده.

بن از کنار میز پذیرش او را صدا زد: «اماندا، کارت شناسایی لازم دارند.»

گرچه توان پاهایش را از دست داده بود، ولی سعی کرد سریع به آن طرف برود. احساس می‌کرد زانوهایش کاملاً سست شده‌اند، ناگهان سکندری خورد. بلافاصله بن دستش را گرفت و به جلو هدایتش کرد.

— حالت خوبه؟

در حالی که سعی می‌کرد حواسش را جمع کند، به تأیید سرش را تکان داد و

پاسپورتش را به طرف کارمند هتل گرفت و زیر لب گفت: «ظاهراً خیلی سریع تمیزکاری کردن».

خندهٔ مرد جوان تمامی دندانهایش را به نمایش گذاشت: «عصر بخیر خانم تراویس، خوشحالم که هتل ما را برای اقامت انتخاب کرده‌اید، مثل اینکه برای هفت شب اینجا اقامت می‌کنید».

آماندا به تندی گفت: «نه، به هیچ وجه».

مسئول میز پذیرش به وضوح جا خورد، دندانهایش پشت لبهای نازکش پنهان شد.

— دو روز هم زیاده، آماندا طوری به همسر سابقش خیره شد که گویی به او می‌گوید چه چیزی باعث شده فکر کنی ممکن است یک هفته تمام در این جهنم بمانم؟

بن چیزی نگفت. کارمند ورقه را به طرف او هل داد و محل امضای او را مشخص کرد.

— نمی‌خواید کارت اعتباریم رو چک کنید؟ آماندا طوری سؤال را مطرح کرد که گویی مسئول پذیرش دچار اشتباهی جبران‌ناپذیر شده است.  
— این آقای محترم قبلاً ترتیبش رو دادند.

آماندا لبخندی زورکی تحویل داد، کارت اعتباریش را به مسئول پذیرش داد و زیر لبی به بن گفت: «فکر می‌کنی داری چه کار می‌کنی؟».

— فقط می‌خواستم کارها رو جلو بندازم.

— من می‌تونم مراقب خودم باشم.

— می‌دونم. دلش نمی‌خواست که بگوید تو همیشه همین‌طور بودی، ولی به هر حال آماندا آن را شنید.

وقتی مادرش به جان مالینز شلیک کرد او نزدیک میز پذیرش چه می‌کرده؟ آیا این همان کارمند است که با او صحبت کرده؟

مرد جوان گفت: «اتاق شما در طبقهٔ شانزدهم». لحن صدایش با نشاط‌تر از آن بود که بشود گفت به تازگی شاهد یک قتل در کمال خونسردی بوده. پاکت کوچکی را که جای کارت ورودی اتاق بود به او تحویل داد. سپس صدایش را پایین آورد، گویی

می‌خواهد خبر بسیار مهمی را پنهانی به او بدهد: «اتاق ۱۶۱۲. آگه سؤالی داشتید حتماً تماس بگیرید. برای آوردن وسایلتون کمک احتیاج دارید؟».

بن در حالی که بند ساک سفری را روی دوشش می‌انداخت، به او گفت: «نه، خودمون می‌بریم»، و به طرف آسانسورها به راه افتاد.

آماندا می‌خواست او را متوقف کند و بگوید از آنجا به بعد خودش می‌تواند از پس کارهایش برآید و لازم نیست او تا اتاقش همراهی‌اش کند. فقط به این دلیل که مادرش مردی را در لابی همین هتل کشته احتیاجی به مراقبت افراطی و همراهی کسی ندارد. دیگر آن دخترک غمگین و عصبی نیست که روزی با او ازدواج کرد تا از زندگی نکبتی‌اش خلاص شود و تاکنون باید فهمیده باشد که او کاملاً تغییر کرده است.

البته شاید بن در حال و هوای یک آشتی‌کنان تند و سریع باشد. ناگهان به ذهنش رسید که با توجه به کشش پنهانی که هنوز به وضوح میانشان حس می‌شد، بن بخواهد یادآوری مختصری از شور و حال جوانیشان بکند، مثل کنجکاوی آزاردهنده‌اش که هنوز در وجودشان مانده و برای ارضاء آن باید یک بار و برای همیشه همدیگر را محک بزنند، یک بار و بعد از آن هر چه پیش آمد فراموش کنند. خودش هم از این ایده بدش نیامده بود، ولی در همان موقع بن ساک او را روی زمین مرمری جلوی آسانسور گذاشت.

— از اینجا به بعد بهتره خودت راه رو پیدا کنی.

آماندا سعی کرد تعجب و ناامیدی‌اش را بروز ندهد. فکر کرد این‌طور بهتر شد، ولی هنوز امیدوار بود که او پیشنهاد دهد بعد از جا به جا شدن در اتاقش با هم شام بخورند. تمام روز چیزی نخورده بود و به شدت احساس گرسنگی می‌کرد.

بن در عوض گفت: «فردا حدود ساعت یک به دنبالت میام».

— خوبه. در حالی که ساکش را از روی زمین برمی‌داشت، در آسانسورها هم باز شد. فکر کرد تنها راه رفع گرسنگی‌اش تماس با سرویس اتاق‌هاست. داخل آسانسور شد و دکمه طبقه شانزدهم را فشار داد.

— اوه راستی تقریباً فراموش کرده بودم. بن زیپ کاپشنش را باز کرد و پاکت کاغذی بزرگی بیرون آورد. پاکت را به طرف آماندا گرفت، در همان حال زوج

میانسالی وارد آسانسور شدند، هنوز روی شانه‌های کت مشکی شیک زن برف نشسته بود.

آماندا پرسید: «این چیه؟».

— مدارکی که فکر کردم شاید بخوای نگاهی بهشون بندازی.

پاکت کاغذی در دستان آماندا سنگینی می‌کرد، همان وقت زنی که کت پوست مشکی پوشیده بود، دکمه طبقه بیست و ششم را زد و درهای آسانسور بسته شد.



آماندا ساک سفری‌اش را روی تخت دو نفره بزرگ انداخت و به طرف پنجره رفت، نگاهی به پایین خیابان انداخت. هوا خیلی تاریک بود، تنها چند نفری پیاده می‌رفتند و صورت‌هایشان را داخل یقه‌های بالا کشیده کت‌های زمستانی‌شان پنهان کرده بودند. پشتشان از فشار باد خم بود و دانه‌های درشت برف مانند کاغذهای تزئینی روی سرشان می‌ریخت. در سکوت اتاق از خود پرسید: «اینجا چه غلطی می‌کنم؟ درست شب قبل از پنجره اتاقم منظره اقیانوس رو می‌دیدم و حالا اینجام. پاکتی را که هنوز در دست داشت روی میز گذاشت و صورت غذای هتل را از روی آن برداشت ضمناً افکار خودش را تصحیح کرد، البته شب قبل داشتی دل و روده‌ت رو بالا می‌آوردی. کنترل از راه دور تلویزیون را از روی کمد کناری‌اش برداشت و تلویزیون را روشن کرد. «اینجا کمی سر و صدا احتیاج داره. دوباره نگاهی به پاکت روی میز انداخت. تصمیم داشت تا وقتی چیزی نخورده در آن را باز نکنند می‌توانست به راحتی حدس بزند محتوای آن چه می‌تواند باشد. اول باید چیزی می‌خورد تا قوایش را باز یابد. کمتر از یک دقیقه طول کشید تا محتویات ساکش را بیرون بیاورد و پنج دقیقه دیگر طول داد تا تصمیم بگیرد برای شام چه بخورد. به سرویس اتاق زنگ زد: «لطفاً سوپ هویج و مرغ سوخاری برام بیارید». در همان حال مجری تلویزیون با هیجان اعلام می‌کرد که برای مشاهده مسابقه بزرگ هاکی کلتادا کانال تلویزیون را عوض نکنید.

مسئول سرویس اتاق اعلام کرد: «یک ساعت طول می‌کشه.».

— یک ساعت؟

— امشب سر مون خیلی شلوغه.

آماندا تلفن را قطع کرد و کنار تخت نشست، چشمانش بایی قراری بین دیوارهای صورتی و فرش کرم رنگ زیر پایش حرکت می کرد. به عقب خوابید، چکمه های سیاه پاشنه بلندش را از پایش درآورد و بالگد به کناری انداخت، پاهایش را در هوا تاب داد گویی لبه اسکله نشسته! به کاغذ دیواری گلدار بالای تخت خیره شده بود. از خودش پرسید: «خوب حالا این یک ساعت چه کار کنم؟».

می توانست تلویزیون نگاه کند، ولی هیچ چیز در مورد ورزش هاکی نمی فهمید، دوباره تمام کانال های موجود تلویزیون را بالا و پایین کرد و مطمئن شد که هیچ برنامه ای توجهش را جلب نمی کند.

می توانست کمی قدم بزند. اطراف هتل را شناسایی کند، منطقی با بوتیکهای شیک و کلپهای شبانه پر شور. البته هوای بیرون سرد و نمناک بود، تمام مغازه ها بسته بودند و حتی فکر نوشابه باعث می شد حالت تهوع پیدا کند.

لعنت به شوهر سابقش، با آن عجله کجای خواست برود؟ حتماً یک قرار خیلی دوستانه با آن خانم وکیل خوشگل داشت. با صدای بلند به خودش گفت: «خوب به هر حال امشب شب تعطیلیه. دوباره به بالشها تکیه داد، نمی دانست اصلاً چرا آن قدر به بن فکر می کند. طی این سالها به ندرت یاد او افتاده بود.»

گرچه در سکوت به خود یادآوری کرد که دقیقاً هم این طور نبوده، بازوی راستش را بایی حوصلگی روی چشمانش گذاشت، سعی کرد تصویر او را که در فرودگاه منتظر ایستاده بود از ذهنش محو کند. اولین دیدارشان پس از هشت سال، و او باز همان طور بود، به همان جذابیت مثل همان روزی که به او گفت می خواهد ترکش کند.

آن روز کنایی بن به سادگی گفت: «نمی فهمم برای چی داری این کار رو می کنی.»  
با لحنی حتی ساده تر پرسید بود: «خودت علتش رو می دونی؟».

آماندا ناگهان از جایش پرید: «دیگه بسه.» به طرف تلفن رفت، «امکان نداره بذارم این افکار دوباره مثل خوره به جونم بیفته.» شماره اپراتور را گرفت: «میشه لطفاً شماره هتل متروکانش رو برام بگیرید؟» دقیقهای بعد با خانمی صحبت می کرد که

به دو زبان انگلیسی و فرانسه به او خوشامد گفت. «لطفاً اتاق جرود شوگر. متشکرم». پس از ده‌ها بار زنگ خوردن، خانم منشی دوباره روی خط آمد: «آقای شوگر جواب نمیدن، می‌خواید روی پیام‌گیر شون پیامی بذارید؟».

— نه متشکرم، دوباره زنگ می‌زنم. همان‌طور که گوشی رامی گذاشت در دل گفت: «خب پسر شانت رو از دست دادی». کانال تلویزیون را عوض کرد، «باشه، من تسلیمم. امشب شب هاکی کانادا است». ده دقیقه‌ای سعی کرد چیزی از مسابقه بفهمد. «آف ساید دیگه چه کوفتیه؟». مثل این بود که با مجری مسابقه دعوا دارد. خودش را به زور از روی تخت بلند کرد و تصمیم گرفت حمام کند. شیر آب را باز کرد، لباسهایش را درآورد و منتظر ماند تا وان حمام پر شود.  
تلفن زنگ زد.

با صدای بلند گفت: «حتماً بنه». شیر آب را بست و به طرف تلفن کنار وان رفت. قبل از برداشتن گوشی، گذاشت دوبار دیگر هم زنگ بخورد. نباید خودم را خیلی مشتاق نشان دهم: «الو. نه، فکر می‌کنم برای شام خیلی خسته‌م. به هر حال متشکرم. الان می‌خواستم یه حمام داغ بگیرم و بعد هم بخوابم. فردا می‌بینمت». صدایی ناآشنا گفت: «خانم تراویس. اینجا رستوران است. ما فراموش کردیم سؤال کنیم با جوجه تان چه نوع سیب زمینی میل دارید؟ سرخ شده، پوره، تنوری یا آب‌پز؟».

نامیدی مانند دشنه‌ای سینه‌آماندا را به درد آورد.

شانه‌ای از روی بی تفاوتی بالا انداخت: «تنوری».

— با خامه، کره، سبزیجات یا سوسیس؟

در دلش نفرین کرد: «با همه اینهایی که گفتید».

— متشکرم. به محض اینکه آماده شد برایتان می‌فرستیم.

گوشی را سر جایش گذاشت. شیر آب داغ را دوباره باز کرد تا وان لبالب پر شد، بخار از روی سطح آب به هوا می‌رفت، وقتی با احتیاط داخل وان رفت، دراز کشید و چشمانش را بست. آب تا زیر چانه‌اش می‌رسید. از خودش پرسید: «تو چت شده؟ از اینکه مادرت با خونسردی کامل مردی رو کشته ناراحتی یا از اینکه شوهر سابقت به شام دعوتت نکرده؟».

تکائی به خودش داد و آب از لبه وان روی زمین ریخت. خودش را آرام کرد، ه آن قدر مسخره نباش. من هیچ علاقه‌ای به بن مایرز ندارم. او فقط بخشی از گذشته‌ایه که می‌خوام از اون فرار کنم. بهتره بگم گذشته‌ای که ازش فرار کردم، گذشته‌ای که او به نوعی تونست دوباره منو به اون برگردونه. به همین خاطره که این قدر کلافم. ولی چرا این قدر احساس سرگستگی می‌کنم. اینها ربطی به اون نداره، اصلاً هم ربطی نداره. فقط اینکه چرا باید سروکله‌اش تو فرودگاه پیدا بشه، اونم با اون ظاهر لعنتیش که شبیه شوالیه‌های قهرمان زره پوش اونجا ایستاده بود. چرا باید هنوز این قدر خوش تیپ باشه؟

آماندا هجوم ناگهانی اشکهایش را حس کرد، ناگهان از جا بلند شد و یک بار دیگر آب با شدت از لبه وان به بیرون پاشید. پوشش کاغذی صابون را پاره کرد و با خشم شروع به ساییدن بازوها و پاهایش کرد، رایحه شیرین صابون مشامش را نوازش می‌داد. سعی می‌کرد اشکهایی را که روی گونه‌هایش می‌ریخت نادیده بگیرد. تظاهر کند فقط قطرات سرگردان آب حمام است که روی صورتش پاشیده. با پشت دستش آنها را به عقب زد، سوزش صابون را در چشمانش حس کرد. خوب است حالا حداقل یک دلیل واقعی برای اشک ریختن وجود دارد.

حوله دستی را روی چشمانش قرار داد و آن قدر روی پلک‌های بسته‌اش فشار داد تا مربع‌های خاکستری کوچک مثل جدول کلمات متقاطع جلوی چشمانش ظاهر شد، بعد هم تصویرهای گوناگون جایگزین جدول مربع‌ها شد؛ از یک کلوپ شبانه بیرونش انداخته بودند، چون متصدی بار متوجه جعلی بودن کارت شناسایی‌اش شده بود. بن به دنبال او بیرون آمد و پیش از اینکه خودش را معرفی کند، ناگهان با هم شروع به خندیدن کردند.

آنها با هم خیلی خوب کنار می‌آمدند، تازمانی که بن رابطه‌شان را با عشق اشتباه گرفت.

نه! آماندا جیغ کشید و سرش را به شدت تکان داد و آب مانند اسپری به اطراف پاشید: «من این کار رو نمی‌کنم».

ولی دقیقاً همان کار را می‌کرد، یادآوری‌های تلخ گذشته. حوله سفید ضخیم را دور خودش پیچید و از وان بیرون آمد. او همیشه از جذابیتش به عنوان اسلحه

استفاده می‌کرد، مثل زرمای محافظ، راهی برای حفظ فاصله‌اش با دیگران، راهی برای در دست داشتن کنترل و قدرت. خنده‌اش گرفت. به یادشان افتاد. او همیشه متهمش می‌کرد و می‌گفت تنها باید صمیمیت را جایگزین صمیمیت کرد! راستی خنده دار بود.

لباس راحتی و حوله‌ای سفید هتل را پوشید، به اتاق خواب برگشت و موهایش را خشک کرد. بیرون پنجره هنوز برف می‌بارید و در داخل روی صفحه تلویزیون مردان تنومند هنوز مشغول اسکیت بودند، گزارشگر برنامه با هیجان فریاد می‌کشید هنوز یک دقیقه از حمام بخارش دور نشده بود که احساس سرما دوباره وجودش را فرا گرفت. ساعت کنار تخت را نگاه کرد، تقریباً نیم ساعت به زمان مقرر حاضر شدن شام مانده بود. بایی میلی پاکت کاغذی را از روی میز برداشت و با خود به تخت برد. روتختی گل دار را کنار زد و پاهای سردش را به زیر آن سر داد، با این امید که شاید کمی گرم شود.

با اینکه در پاکت بسته نبود، آن را پاره کرد و یک سری گزارش‌های روزنامه از داخل آن درآورد. یکی از عنوان‌های درشت این بود. زنی در لابی یک هتل شلوغ مردی را به ضرب گلوله از پای درآورد. تیترا دیگری نوشته بود قتل در هتل چهارفصل. باز هم بود: توریستی هدف گلوله یک زن قرار گرفت.

آماندا به عکس سیاه و سفید مردی با نام جان مالینز خیره شده بود، مرد همان مشخصاتی را داشت که بن توصیف کرده بود. میان سال با یک سبیل. از هر لحاظ مردی معمولی به نظر می‌رسید، با این تفاوت که در کنارش عکس زنی به چشم می‌خورد که او را کشته بود.

آماندا تا آن جا که می‌توانست نگاه کردن به عکس مادرش را به تأخیر انداخت. سعی کرد حواسش را به متن زیر عکس معطوف کند. گوئن پرایس<sup>(۳۰)</sup>، ۶۱ ساله زنی که پس از شلیک گلوله و به قتل رسانیدن مردی که به قصد گذراندن تعطیلات در هتل اقامت داشت توسط دو پلیس از هتل چهارفصل به بیرون برده می‌شود. نفس بلندی کشید و به تصویر مادرش که با دستبند توسط دو پلیس همراهی می‌شد چشم دوخت. او کیست؟ گیج بود، سعی می‌کرد تصویر این زن نحیف و رنگ پریده را با زن شرور و خشمگین دوران کودکی‌اش و زن بی‌احساس چشم شیشه‌ای



دوران جوانی‌اش به نوعی تطبیق دهد. عکس دیگر کمی آشنا تر به نظر می‌رسید. عکسی بود از فاصله نزدیک، مادرش در صندلی پشت ماشین پلیس نشسته و از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بود. نگاهش خالی و بی احساس بود، بی تفاوتی در چهره‌اش موج می‌زد و اگرچه ارواره‌هایش حالتی نداشت، ولی لبخند کم‌رنگی روی لبانش بود.

توضیح روزنامه‌ها در مورد چگونگی حمله مبهم بود، پلیس تمایلی به تشریح انگیزه تیراندازی نداشت. شخصی به نام کار آگاه بیلینگزلی<sup>(۳)</sup> گفته بود، «در این مرحله حدسیات ما هم مانند شماست».

آماندا مقاله‌های مختلفی را به طور سطحی مرور کرد تا شاید اطلاعاتی مرتبط به دست بیاورد، ولی تنها مطالب کلی را پیدا کرد که قبلاً هم می‌دانست جان مالینز... ۲۷ ساله... تاجری از انگلستان... به همراه همسر و دو فرزندش برای تعطیلات به تورنتو آمده بود...

– جان مالینز، تو واقعاً کی هستی؟

با صدای بلند پرسید: «آخه چه کسی در ماه فوریه برای تعطیلات به تورنتو می‌آد؟». صدای جرود شوگر در گوشش طنین انداخت، «برای دیدن کسی به اینجا اومدید، مگه نه؟، آیا واقعاً برای دیدن مادرم به اینجا اومدم؟!»

ضربه‌ای به در اتاق خورد. پیش از آنکه آماندا فرصت پرسشی پیدا کند، صدایی از پشت در گفت: «سرویس اتاق».

آماندا با قدرشناسی به مرد جوان گفت: «زود اومدید، او را به سمت مرکز اتاق هدایت کرد. پسرک کوتاه قد و لاغر بود، یونیفرم بلوطی رنگی پوشیده بود و صورت رنگ پریده‌اش پر از جای جوش بود. شاید تازه بیست ساله شده بود. آماندا به انتهای تخت اشاره کرد: «لطفاً سینی رو همون جا بذارید».

مستخدم با ناشی‌گری میز سینی دار را مرتب کرد، رومیزی سفید آن را صاف کرد، سرپوش بشقاب سوپ هویج و سپس غذای اصلی را برداشت: «مرغ سوخاری، مارچوبه و سیب زمینی تنوری با کره، خامه، سوسیس و پیازچه».

– بوی خارق‌العاده‌ای داره. صورتحساب را امضاء کرد و یک انعام سخاوتمندانه روی آن گذاشت: «متشکرم»، پسرک تکان نخورد برای لحظه‌ای آماندا فکر کرد شاید

انعام کافی نداده. نگاه او را که روی تخت خیره مانده بود دنبال کرد. تکه‌های روزنامه مثل مربع‌های چهل تکه بر روی رو تختی پخش شده بود. بالاخره جسارت پیدا کرد:

- وحشتناکه. روز حادثه تو هم اینجا بودی؟

- بله من در هتل بودم ولی نه در لابی. چیزی ندیدم.

- شرط می‌بندم حرفهای زیادی در این مورد شنیدی.

پسرک شانهای بالا انداخت: «کمی.»

- چه حرفهایی؟

مرد جوان با ناراحتی پا به پا شد، در حالی که هنوز با تردید به تکه‌های روزنامه

خیره بود گفت: «ما نباید در این مورد حرف بزنیم. شما خبرنگارید؟»

- خبرنگار؟ اوه خدایا، نه. فقط کنجکاو بودم. اماندا به جلو خم شد تا سوپ هویج

را ببکشد و عمداً کمی صبر کرد: «خانواده‌ او هنوز اینجا؟»

چشم‌های پسرک به او خیره شد و بایی توجهی زیر لب زمزمه کرد: «بله، در واقع

همین چند دقیقه پیش برای بچه‌ها همبرگر به اتاقشون بردم.»

- در این طبقه که نیستند؟ اماندا سعی کرد سئوالش را تا حد امکان عادی

بپرسد، ولی گرفتگی جزئی صدایش داشت رسوایش می‌کرد: «منظورم اینه از تصور

اینکه تو همون طبقه‌ای باشم که مقتول بیچاره قبلاً همون جا بوده، کمی وحشتزده

میشم.»

- نگران نباشید، اونها تو طبقه بیست و چهارمند یعنی طرف دیگه هتل.

اماندا لبخندی زد و لباسش را مرتب کرد.

- نباید اینها رو به شما می‌گفتم.

- چه چیزی رو؟ اماندا دوباره خندید. پسرک مستخدم با تشکر تعظیم کوچکی

کرد و به طرف در اتاق رفت. اماندا روی تخت نشست، با خود تکرار کرد: «طرف دیگه

هتل، و سرپوش بشقاب سوپ را برداشت. خودش هم نمی‌دانست این اطلاعات به

چه دردش می‌خورد.

- طبقه بیست و چهارم.



در کمال تعجب خیلی خوب خوابید، فقط در اواسط سومین مرحله بازی هاکمی کمی چشمانش را باز کرد و بعد تنها با ضربه در اتاق که رسیدن صبحانه را اعلام می‌کرد از خواب بیدار شد. تلوتلوخوران به سمت در رفت، گنجی خواب رهایش نمی‌کرد. به زحمت به یاد آورد که شب گذشته وقتی سینی چرخدار غنایش را بیرون در می‌گذاشت منوی صبحانه را هم پر کرده و پشت در آویزان کرده بود ولی به خاطر نمی‌آورد که چه غذاهایی انتخاب کرده، «عجب بوی خوبی!» عطر اعجاب‌انگیز بیکن گوشت کانادایی او را کاملاً سرحال آورده بود، مستخدم فیلیپینی را به داخل هدایت کرد. زن جوان سینی چرخدار را پایین تخت گذاشت. وقتی صورتحساب را برای امضاء به طرف او گرفت ناگهان آماندا با لحنی عادی از او پرسید: «وقتی اون مرد کشته شد، تو اینجا بودی؟»، امتحان کردنش ضرری ندارد، به جهنم.



مستخدم سرش را به شدت تکان داد، دم اسبی مشکی او از این طرف به آن طرف تاب خورد: «اون روز مرخصی من بوده.»  
- حتماً وحشتناک بوده.

- بله خانم. خیلی وحشتناک.

- آقای مالینز رو دیده بودی؟

دوباره تکان شدیدی به سرش داد.

- شنیده‌م خونواده‌ش تو طبقه بیست و چهارم زندگی می‌کنند.

مستخدم جواب داد: «نمی‌دونم خانم»، و پیش از آنکه او

فرصت کند حرف دیگری بزند، اشاره‌ای به سینی صبحانه کرد: «بفرمایید. آب پرتقال، قهوه، تخم مرغ و بیکن، نون تست و روزنامه صبح. چیز دیگه‌ایی لازم ندارید؟»

– نه. متشکرم.

– روز خوبی داشته باشید.

– تو هم همین‌طور.

آماندا یک فنجان قهوه برای خودش ریخت، به طرف پنجره رفت و به خیابان پایین خیره شد. رفت و آمدی نبود البته تعجبی هم نداشت. صبح زود روز یکشنبه بود و تمام شب هم برف باریده بود. برای چه مستخدم بدبخت را با سوزالاتش آزار داده بود؟ واقعاً فکر می‌کرد کارگران آشپزخانه مطلب باارزشی می‌دانند؟ با این حال یکی از آنها را اودار کرده بود محل اتاق خانواده مقتول را بگوید، باز هم اگر آن قدر جرئت داشت که آنجا می‌رفت، معلوم نبود که خانم مالینز اطلاعاتی در مورد چگونگی کشته شدن شوهرش داشته باشد. حتی اگر چیزی می‌دانست، آیا مایل بود آنها را به دختر زنی که شوهرش را به قتل رسانده بگوید؟

البته باز هم دیدن او و صحبت با وی شاید حداقل سرنخی باشد.

شاید هم نباشد.

کی تا به حال توانسته بود از موضوعاتی که به مادرش مربوط می‌شد، سردرآورد؟ آماندا به طرف سینی صبحانه رفت، نگاهی به روزنامه صبح انداخت. صفحه اول پر از اخبار حمله قریب الوقوع آمریکا به عراق بود. در هیچ جا خبری در مورد قتل نبود فقط در بخشی با عنوان GTA که مربوط به اخبار محلی تورنتو می‌شد، اشاره کوچکی به موضوع قتل شده بود که چیز تازه‌ای نداشت قتل توریست هنوز در هاله‌ای از ابهام، در چند خط توضیحات هم اشاره‌ای به خانم مالینز نشده بود.

زیر لب گفت: «بالاخره کسی باید چیزی بدونده. سرپوش لیوان آب پرتقال را برداشت و لاجرمه سرکشید. نگاهی به ساعت دیواری انداخت، هشت و نیم بود. چهار ساعت و سی دقیقه دیگر به قرارش باین در لابی مانده بود. تا آن موقع باید چه کار می‌کرد؟ زیر لب غرزد: «حتی خرید هم نمی‌تونم برم». می‌دانست مغازه‌ها تا ظهر باز نمی‌کنند، کنترل تلویزیون را برداشت و آن قدر سریع کانالها را عوض کرد که

کنترل از کار افتاد، باطریهای مستعمل با سرعت انگشت او هماهنگی نداشتند. بالاخره توانست دستگاه لعنتی را خاموش کند. کنترل بی مصرف آن را روی زمین انداخت و در سکوت صبحانه‌اش را تمام کرد. سپس دندانهایش را مسواک زد و آن قدر نخ دندان کشید تا لثه‌هایش بی حس شد و یک دوش آب گرم طولانی گرفت. چهل دقیقه طول کشید تا موهایش را خشک کرده و فرم دهد و طوری به نظر آید که حالتشان طبیعی است و همان مقدار زمان طول داد تا چهره‌اش را طوری آرایش کند که انگار آرایشی ندارد. سپس بلوز یقه اسکی اش را به سر کشید که البته آن قدر با خشونت این کار را کرد که نزدیک بود تمام زحماتش به هدر رود و مجبور شود تمام مراحل قبل را تکرار کند. به انعکاس چهره‌اش در آینه نگاه کرد: «دارم چه غلطی می‌کنم؟». مصمم شد که ساکش را جمع کند و با اولین پرواز برگردد.

ضربه‌ای به در خورد. اماندا صدایی از راهرو شنید. فکر کرد شاید بن آمده باشد. شاید مسئول پذیرش پنهانی یک کلید به بن داده و او هم از فرصت استفاده کرده باشد! اماندا در حالی که از حمام بیرون می‌آمد گفت: «بن تویی؟» و در همان وقت در اتاقش باز شد.

زنی با یونیفرم تمیز آبی با تعجب گفت: «آه، خیلی بیخشید. فکر نمی‌کردم کسی تو اتاق باشه بعداً برای نظافت اتاق برمی‌گردد.»

اماندا قدمی به عقب برداشت و راه را برای نظافتچی باز کرد: «نه، اشکالی ندارم. می‌تونید کارتون رو شروع کنید. من چند دقیقه دیگه میرم. واقعاً کجایم خواست برود؟»

زن میزی چرخدار را که وسایل نظافت روی آن بود، آهسته وارد اتاق کرد. حدوداً سی ساله به نظر می‌رسید. کوچک اندام و چاق بود، پوستش در کنار رنگ آبی یونیفرمش مثل ساتن سیاه می‌درخشید. در حالی که کنترل تلویزیون را از روی زمین برمی‌داشت از اماندا پرسید: «خوب خوابیدید، خانم؟»

«خیلی خوب، متشکرم. بدون هیچ کابوسی. نه شوهر سابقم که در خیابانهای برقی در تعقیبش باشد و نه مادری که در لابی شلوغ هتل با یک تفنگ او را بترساند. نظافتچی تکه‌های درهم روزنامه را که لا به لای ملافه‌ها پنهان شده بود جمع کرد: «اینهارو نگه می‌دارید؟»

«نه، می‌تونم اونهارو دور بریزی. نگه داشتن آنها چه فایده‌ای داشت. آن قدر

انها را خوانده بود که همه را از حفظ شده بود.

– کار سختی دارید.

نظافتچی سرش را با حسرت تکان داد و تکه‌های روزنامه را داخل کیسه پلاستیکی زباله ریخت.

– وقتی اون اتفاق افتاد، شما اینجا بودی؟

باز هم اماندا سعی کرد لحنی عادی داشته باشد. مثل اینکه فقط می‌خواهد مکالمه‌ای مؤدبانه را شروع کند.

– نه آن موقع شیفت کاریم تموم شده بود، ولی شیفت یکی از دوستان همون وقت بود و او تمام ماجرا رو دیده.

– راستی؟ چه چیزهایی دیده؟

زن نظافتچی اندکی خم شد و محتاطانه زمزمه کرد: «همون زن مسن و خوش لباس رو دیده که از اون طرف لابی اومده و به آقای مالینز بیچاره شلیک کرده.»

اماندا تکرار کرد: «بیچاره آقای مالینز، به نظر می‌رسه اونو می‌شناختی؟»

– چند باری سوئیت اونو تمیز کرده بودم.

– اون تو به سوئیت اقامت داشت.

– فکر می‌کنم وضع مالی خیلی خوبی داشت، عالی لباس می‌پوشید. می‌گن که

وقتی به اون شلیک شده کت شلوار دو هزار دلاری تنش بوده!

اماندا کوچک‌ترین اطلاعات را می‌بلعید. تنها مردانی که او تا آن لحظه شنیده بود

کت شلوارهای دو هزار دلاری می‌پوشند گانگسترها بودند. آیا ممکن است مادرش جرمی از پیش سازمان یافته مرتکب شده باشد؟

– به علاوه، همسر و فرزندانش هم همراهش بودند. نظافتچی بی توجه به

مشغولیات ذهنی اماندا ادامه داد: «اونادو تا اتاق نیاز داشتند.»

– بله، شنیدم اونها هنوز تو هتل هستند.

– فکر می‌کنم باید تا زمان کالبدشکافی اینجا بمونم تا بتونم جسد رو به

انگلستان برگردونم. آدمهای محترمی هستن و بچه‌ها واقعا مؤدبند.

– خانم مالینز چطور آدمیه؟

– ساکت، موقر و آداب‌دان. نظافتچی ملافه‌های تخت را جمع کرد و آنها را به

شکل توپ بزرگی درآورد: «مدیریت به ما گفته نباید درباره‌ی اون حادثه حرفی بزنیم. ولی می‌دونید سخته. همه میخوان بدونن چی شده.»  
- درسته.

زن خندید: «سخره‌ست. مردم همیشه نگران مزاحمت‌های مردای جوون سیاهپوست هستن، ولی مثل اینکه از این به بعد باید مراقب زنهای مسن سفید پوست بود.»

آماندا سعی کرد همراهی کند و لبخندی بزند، ولی خنده در گلویش گیر کرد. کیف و کتش را از کمدر داشت و هر دو را روی شانه‌اش انداخت. «بهتره من زودتر برم و بنارم به کارت برسی.»  
نظافتچی پشت سر او گفت: «روز خوبی داشته باشید.»



هنگامی که آماندا پا به درون آسانسور گذاشت، آسانسور خالی بود، ولی در طبقه چهاردهم توقف کرد. مرد میان‌سالی که چمدان سنگینی را به دنبال می‌کشید، داخل شد. سپس دوباره در طبقه دهم ایستاد و زنی با دو کودکش به آنها ملحق شد. همان‌طور که در آسانسور بسته می‌شد، دختر کوچک غرغرکنان گفت: «مامی، تایلر پام رو لگد می‌کنه.»

برادر دخترک پاسخ داد: «دروغ میگه»، و عمداً خواهر کوچک‌ترش را هل داد.  
- منو هل میده.

- دروغ میگه.

- تایلر کافیه.

- من کاری نمی‌کنم.

مادر، کلافه لبخند کم‌رنگی به آماندا زد: «خوب به هر حال کافیه.»  
آماندا پیش خود فکر کرد زن جنابی است گرچه با اینکه تازه روز آغاز شده، خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسد. به هر حال لبخند او را پاسخ گفت و در سکوت به خاطر تصمیمش مبنی بر بچه دار نشدن به خود تبریک گفت.

دختر کوچک در حالی که دامن مادرش را می‌کشید گفت: «پاپا کجاست؟ من پاپا رو می‌خوام».

ناگهان به خاطر اماندا خطور کرد که شاید با خانم مالینز و فرزندانش در آسانسور ایستاده، میلیون‌ها سؤال به ذهنش هجوم آورد: شوهرتان در تورنتو چه می‌کرد؟ آیا به طور خاص برای دیدن مادرم آمده بود؟ چه ارتباطی میان آنها بود؟ اصلاً همدیگر را می‌شناختند، هر اطلاعات مختصری شاید توضیحی برای تمام این دیوانگی‌ها باشد. به نرمی زیر لب زمزمه کرد: «خانم مالینز».

زن برگشت: «ببخشید، چیزی گفتید؟».

در آسانسور داخل لابی باز شد و مرد همراه چمدان سنگینش اول پیاده شد. اماندا خودش را عقب کشید: «ببخشید مزاحمتون شدم».

همان وقت دختر کوچک فریاد کشید و خودش را در آغوش باز پدر جا داد: «پاپا».

تایلر فریاد بلندتری کشید و به پاهای مرد آویزان شد: «پاپا».

زن داخل آسانسور با نگاهی منتظر به اماندا خیره شد: «بله بفرمایید».

اماندا بلافاصله احساس حماقت کرد: «متأسفم، اشتباه کردم. شما رو جای کس دیگری گرفتم».

شوهر زن که خانواده‌اش را به سمت در خروجی هدایت می‌کرد گفت: «چرا این قدر طول دادید؟».

– تایلر باید دستشویی می‌رفت، کندیس هم می‌گفت دل درد داره.

کندیس در حالی که در چرخان هتل راهل می‌داد به پدرش اطمینان داد: «حالا حالم خوب شده. مامی، تایلر دوباره منو هل می‌ده».

اماندا آن قدر آنها را نگاه کرد تا در یک تاکسی ناپدید شدند. با بی‌صبری از خودش پرسید: «چه بلایی سرت اومده؟ می‌خواهی چند روز آینده رو با تصور اینکه هر زنی با دو بچه، همون خانم مالینزه سپری کنی؟ بهت نمیاد که چنین نتیجه‌گیری‌های مسخرهای کنی. باید اروم بگیری» و در یقه کتتش زمزمه کرد: «این کارها اصلاً برازنده تو نیست».

به طرف محوطه نشیمن که در سمت چپ ورودی هتل بود قدم برداشت. چند دقیقه‌ای ایستاد و به صندلی‌های خالی خیره شد. «اینجا همون محلیه که مادر من



نشسته، با طپانچه‌ای در کیفش و منتظر بوده تا مردی رو بکشد؛ به آرامی روی یکی از صندلی‌ها نشست، تکیه داد، سعی کرد مادرش را تصور کند که دستهایش را روی همان دسته‌های صندلی گذاشته که او اکنون روی آن نشسته و پاهایش را به همان شیوه، بی قیدانه روی هم انداخته. وقتی او روی این صندلی نشست و منتظر بوده به چه فکر می‌کرده؟ آیا جهت نگاهش به سمت آسانسورها بود یا به در ورودی؟ آیا جان مالینز از گردشی سیاحتی برمی‌گشته یا می‌خواست از در خارج شود؟ آیا خانواده‌اش همراه او بودند؟ آیا مادرش آن قدر بی‌رحم بوده که او را در برابر چشمان همسر و فرزندانش به قتل برساند؟

آماندا طوری از جایش پرید که زنی که در نیمکت نزدیک او نشسته بود وحشت زده شد. نااحتمالانه ست. با این افکار خودت رو دیوونه می‌کنی. روزنامه‌ها چیزی در این باره که جان مالینز در برابر چشمان خانواده‌اش به قتل رسیده ننوشته بودند. با این حال مادرش تا این حد بی‌رحم هم می‌توانست باشد؛ با صدای بلند خندید. زن روی نیمکت بلافاصله از جایش برخاست و به طرف بار رفت.

نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود. سپس به سمت میز پذیرش رفت. زن جوان جذابی با پوست زیتونی تیره و لهجه مختصر هندی به او لبخند زد، در حالی که موهای مشکی اش را پشت گوشش می‌زد پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟»  
 - می‌خواستم در مورد سوئیت‌های هتل سؤال کنم.

آماندا صدای خودش را می‌شنید، ولی نمی‌فهمید حالا دیگر چه غلطی می‌کند:  
 - می‌تونید کمی اطلاعات به من بدید؟  
 - بله، حتماً. ما سیصد و هشتاد اتاق در هتل داریم و نزدیک به نیمی از اونها سوئیت هستن.

مسئول پذیرش کاغذ سفیدی را به طرف او گرفت: «این هم لیست قیمت‌های ماست.»  
 آماندا لیست قیمت‌ها را بررسی کرد، اسامی سوئیت‌ها نظرش را جلب کرد: سوئیت ملکه، دولوکس، شاهانه، اختصاصی چهار فصل، دولوکس اختصاصی، سوئیت دو خوابه: «سوئیت دو خوابه چطوره؟» قیمت آن شبی هفتصد و نود و پنج دلار بود.  
 - ما دو نوع سوئیت دو خوابه داریم، یکی با یه تخت بزرگ دو نفره در هر اتاق و دیگری با یه تخت بزرگ دو نفره در یک اتاق و دو تخت یک نفره در اتاق دیگر.

آماندا حس کرد ضربان قلبش تندتر شد: «این آخری همونیه که من میخوام در موردش بدونم. چند تا از دوستانم قراره ماه آینده به تورنتو بیان. به اونها گفته‌م اطلاعاتی در مورد هتل‌های خوب برایشون می‌گیرم.»  
- شاید این کمکتون کنه.

زن جوان بروشور کوچکی به او داد: «این بروشور اطلاعات مختصری در مورد هتل ...»

آماندا حرف او را قطع کرد: «همون سوئیت دو خوابه، آیا منظره خوبی هم داره؟»  
- اوه بله، سوئیت‌های ما از طبقه بیست و سوم شروع میشن و رو به جنوب هستند، بنابراین منظرهای رویایی از نموم شهر و دریاچه دارن.  
- و در هر طبقه چند سوئیت دو خوابه وجود داره؟  
- فقط یکی.

آماندا لبخندی زد، بروشور را داخل کیفش انداخت و از میز پذیرش دور شد:  
«متشکرم.»

- خواهش می‌کنم. روز خوبی داشته باشید.

آماندا به طرف در خروجی هتل رفت به طرز عجیبی احساس رضایت می‌کرد. به محض اینکه پایش را بیرون گذاشت تندباد بسیار سردی به صورتش خورد که مانند سوزش ناگهانی یک سیلی او را به عالم واقعیت برگرداند. خوب است، باد هم دیگر او را شمامت می‌کرد، پس تو تونستی از یه کارمند مؤدب و مشتاق رضایت مشتری اطلاعاتی بیرون بکشی و فهمیدی که چطور میشه خانم مالدینز رو پیدا کرد. تو به وکیلی، مگه نه؟ برای همین آموزش دیدی که سنوالات درست بپرسی. ولی سؤال مهم‌تر اینه، حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

دربان هتل به یک تاکسی علامت داد و آماندا سوار شد: «کجا میرید خانم؟»  
آماندا به پشتی ترک خورده تاکسی که بوی ماندگی عرق تن از آن به مشام می‌رسید تکیه داد. مردد بود و پیش از آنکه حرفی بزند بارها نظرش را تغییر داد.  
بالاخره گفت: «قبرستان ماتت پلزننت»<sup>(۳۳)</sup>.



از راننده پرسید: «می‌تونید چند دقیقه‌ای صبر کنید؟». کارت شناسایی راننده که به پشت صندلی چسبانده شده بود نشان می‌داد که اسم وی عبدال جاهد<sup>(۳۳)</sup> است. راننده شانه‌ای بالا انداخت: «به هر حال تاکسی متر کار میکنه».

– زیاد طول نمی‌کشه. راننده را در طول جاده مارپیچی که به سمت قبرستان می‌رفت راهنمایی می‌کرد، جاده‌ای که تقریباً از وسط شهر عبور می‌کرد و از شمال به خیابان سنت کلر و از شرق به خیابان یونگ می‌رسید. حتی در برف هم محل زیبایی بود با تپه‌ها و درختان بسیار. آنجا همه آن چیزهایی را که کسی برای خانه آخرتش آرزو می‌کرد، داشت؛ آرامش، سکوت، نزدیکی به شهر و منظرهای بدیع. مردم می‌میرند که اینجا بیایند! مثل این بود که این صدارا از جایی شنید. با وحشت پشت سرش را نگاه کرد. شاید دنبال ارواح می‌گشت. به راهنمایی راننده ادامه داد: «اینجا بیچ. سمت راست، از همین راه».

عبدل جاهد ماشین را جلوی بنای خاکستری رنگی که توسط یک فرشته سنگی بزرگ محافظت می‌شد نگه داشت. اماندا پیاده شد. همان طور که راه می‌رفت نگاهی به سنگ نوشته روی بنای خاکستری انداخت. «ورا توافوت»<sup>(۳۴)</sup> ۱۹۹۸-۱۹۱۲، اماندا بلافاصله در ذهنش حساب کرد پس ورا هنگام مرگ هشتاد و شش سال داشته، سنی مناسب برای مردن. از کنار ردیف مقبره‌ها جلو رفت. چکمه‌های نامناسبش در اثر پیاده روی در برف مرطوب شده بود. احساس می‌کرد آب وارد چکمه‌اش شده و انگشتان پاهایش خیس شده‌اند، البته نمی‌دانست احساسش واقعی است یا خیالی، با این حال هر چه هست زیاد طول نخواهد کشید. این چکمه بیشتر جنبه دکوری داشت و مسلماً برای راه پیمایی در گورستان‌های پوشیده از برف در اوج فصل زمستان طراحی نشده بود.

استفان مولونی<sup>(۳۵)</sup> ۱۹۷۸-۱۸۹۵ مرگ در هشتاد و سه سالگی در کنار همسرش مارتا مولونی<sup>(۳۶)</sup> ۱۹۵۲-۱۸۹۲ مرگ در پنجاه و پنج سالگی مثل اینکه در این معامله یک نفر کلی ضرر کرده. اماندا با خودش حرف می‌زد و سعی می‌کرد پایش نلغزد. جک استانفورد<sup>(۳۷)</sup> ۱۹۷۵-۱۹۱۲ «شصت و سه ساله». آرلین میل<sup>(۳۸)</sup> ۱۹۸۱-۱۹۱۶ «شصت و پنج ساله».

بالاخره جلوی سنگ قبری از گرانبه‌ترین ناگهان ایستاد. ادوارد پرایس<sup>(۳۹)</sup>

همسر و پدری دوست داشتی. اماندا زمزمه کرد: «مرگ در پنجاه و نه سالگی». احساس می‌کرد مادرش از پشت سرش سرک می‌کشد و در گوش او نعره می‌زند. - خوب معلومه، با داشتن دختری مثل تو، تعجیبی نداره که پدرت سگته کنه. تو همیشه در قلبهای ما زنده خواهی ماند.

اماندا در حالی که چشمانش لبریز اشک بود و گونه هایش از رطوبت آن یخ کرده بود گفت: «سلام بابا».

صدای پدرش را می‌شنید: سلام عروسک!

در سکوت گفت: «خیلی وقت گذشته».

خیلی هم زیاد نیست.

- یازده سال.

زمان زیادی نیست

- من از این شهر رفته‌م. تو فلوریدا زندگی می‌کنم. وکیل شده‌م می‌دونستی؟

:البته. من همه چیز رو در مورد تو می‌دونم و بهت افتخار می‌کنم.

- واقعا؟ چرا وقتی زنده بودی، هیچ وقت علاقه چندانی بهم نشون نمی‌دادی.

:باید درک می‌کردی که مادرت روزگار سختی رو می‌گذروند.

افسرده بود. اون به توجه و حمایت من نیاز داشت.

- من هم به تو نیاز داشتم.

:تو همیشه خیلی قوی و مستقل بودی، ولی مادرت...

- مادرم دیوونه‌ست. اون موقع هم دیوونه بود و الان دیوونه‌تر هم شده.

:اون به تو نیاز داره.

اماندا علی‌رغم گریه هایش ناگهان خندید. از کی تا به حال مادرش به او نیاز مند

شده؟

- من مجوز وکالت در کانادا رو ندارم پدر.

ضمناً اون از قبل یه وکیل خوب گرفته. مطمئنم بن رو به خاطر داری. مادر

همیشه می‌گفت وجود او آخرین میخ تابوت تو بود.

:منظوری نداشته.

- یک بار گفتی خیلی حرفها هست که باید به من بگی، حرفهایی که وضعیت مارو

## جوی فیلدینگ ۱۰۷

توجیه می‌کنه. حرفهایی که وقتی به اندازه کافی بزرگ شدم به من میگی، وقتی زمان مناسب برسه...

آماندا اشکهایش را پاک کرد: «ولی هیچ وقت زمان مناسب نرسید، مگه نه بابا؟»  
سنگ نوشته‌های روی قبر را دوباره مرور کرد:

— ادوارد پرایس

همسر و پدری دوست داشتی

تو همیشه در قلبهای ما زنده خواهی بود

همان طور که به طرف تا کسی می‌رفت از ذهنش گذشت که زمان می‌گذرد و مردم

می‌میرند، ولی آنچه که تا ابد زنده می‌ماند، احساس گناه است!



- ببخشید دیر کردم.

آماندا معذرت خواهی کرد و کنار بن در کروت

سفیدش نشست:

- می خواستم چکمه زمستونی بخرم و فروشگاه‌ها هم تا

ظهر باز نمی‌کردند.

به نظر می‌رسید بن کمی حواسش پرت است. آماندا

چیزی در مورد رفتن غیر مترقبه‌اش به گورستان به او نگفت.

در عوض پاهای بلندش را دراز کرد و چکمه‌های چرمی

جدیدش را که تا زانوی شلوارش را پوشانده بود در معرض

دید قرار داد: «تماماً دست‌دوزه».

بن بی آنکه نگاهی کند گفت: «خیلی خوبه، امیدوارم

چیزی خورده باشی. وقت نداریم برای ناهار جایی توقف

کنیم».

- صبحانه مفصلی خوردم. حتماً تا شام سیر می‌مونم.

آماندا فکر کرد بن از دیرآمدنش ناراحت است و به همین

دلیل از نگاه کردن به او پرهیز می‌کند.

- همه چیز مرتبه؟ منظورم مادرمه... چیزی که پیش

نیومده؟

- نه، اتفاقی نیفتاده.

- خوبه.

آماندا مکشی کرد و همان‌طور که ماشین از خروجی هتل

به بیرون پیچید، از پنجره به اطراف خیره شد:

- روزنامه‌هایی که داده بودی خوندم، خیلی مبهم بود.

- عکس جان مالینز برات آشنا نبود؟



– در تمام زندگیم اونو ندیدم.

بن بدون آنکه سر برگرداند، شانهای بالا انداخت. چیزی نگفت و تا زمانی که به مرکز شهر رسیدند، سکوتشان ادامه داشت.

– خب، قرار شب گذاشتهت چطور بود؟

– خوب بود.

– چه کار کردید؟

– خونه بودیم و شام خوردیم.

– راستی؟ من هم طرف رو می شناسم؟

– فکر نمی کنم.

لحن بن به او فهماند که تمایلی به ادامه گفتگو ندارد. با این حال با سرخوشی گفت: «هیچ دوستی از دوران گذشته باقی نمونده؟»

بن یادآوری کرد: «تو تنها دوست من بودی. پشت چراغ قرمز خیابان کالج توقف کرد و در جایش چرخید و برای اولین بار از وقتی از جلوی هتل راه افتاد بودند او را نگاه کرد.»

آماندا مجبور شد که اقرار کند: «البته نه از نوع خیلی خوبش.»

بن دوباره با بی تفاوتی شانهای بالا انداخت، طوری که یقه کت چرمی اش تا گوشه‌هایش بالا آمد: «هرچه بود گذشته.»

– ما خیلی جوون بودیم.

– هنوز هم هستیم.

آماندا به تأیید سر تکان داد، گرچه این روزها اصلاً احساس جوانی نمی کرد. بالاخره گفت: «فکر می کنی می تونیم باز هم دوست باشیم؟ منظورم اینه که نه برای

مدتی طولانی، بعد از اینکه رفتم می تونی دوباره از من متنفر باشی.»

– من ازت متنفر نیستم.

– ولی باید باشی. چراغ سبز شد و کروت بلافاصله به راه افتاد. با سرعت

ساختمان های شیشه‌ای و بیمارستان هایی را که دو طرف خیابان صف کشیده بودند پشت سر می گذاشت. آماندا با هر دست انداز از نوک پا تا گردنش به شدت تکان

می خورد: «فراموش کرده بودم با این ماشین افتادن تو دست انداز چه حالی داره!»

بن با سر تایید کرد و ناگهان به سمت چپ اشاره کرد: «ساختمان دادگستری اونجاست. جلسه تفهیم اتهام مادرت روز سه شنبه ست.»

رنگ چهره اماندا پرید: «هنوز برام خیلی عجیبه که کلمات «مادر» و «تفهیم اتهام» رو در یک جمله بشنوم.»

– مطمئنم همین طوره.

– به هر صورت، فکر نمی‌کنم تا اون موقع هنوز اینجا باشم.

بن شانه‌ای بالا انداخت. گرچه این دفعه شانه هایش تکان نامحسوسی خورد.

– فکر می‌کنی برات فرار کفالت صادر کنند؟

– فکر می‌کنم اگه تو اینجا باشی و ضمانتش رو بکنی، شانس بهتری دارم.

– شوخی می‌کنی، مگه نه؟ آیا حقیقتاً بن از او می‌خواست که به نفع مادرش

صحبتی کند؟

– برعکس. خیلی هم جدیدیم.

– تو از من می‌خواهی گواهی دروغی بدم.

– فکر نمی‌کنم تا این حد احتیاج باشه.

– نه، اگه اینجا نباشم مطمئناً احتیاجی نیست.

بن دوباره یادآوری کرد: «اماندا اون مادر ته.»

– اگر مجبور باشم بر اساس شخصیت و خلق و خوی مادرم شهادت بدم، همون جا

اونو به دار می‌کشند.

بن سرش را تکان داد: «در این مملکت دیگه کسی رو اعدام نمی‌کنند.»

– مطمئن باش اگه همه حرفهام رو بشنوند در این مورد استثناً قائل میشن.

– میشه حداقل به این موضوع فکر کنی؟

– باشه حداقل کاری که می‌کنم اینه که درباره‌ش فکر کنم.

بن آهی کشید و سکوت کرد.

وقتی منظره هتل مترو کانونشن از دور پیدا شد اماندا به یاد جرود شوگر افتاد و

اینکه او الان چه می‌کند. بالاخره پرسید: «خب، قرار شام شب گذشته چطور بود؟»

– دلم نمی‌خواد درباره‌ی قرار شب پیشم با تو صحبت کنم.

– بس کن، این قدر جدی نباش. می‌تونی حداقل بگی چه غذاهایی خوردید؟



بن علی رغم میلش خندید: «باشه، حداکثر کاری که می‌کنم اینه که بهت بگم چه غذاهایی سرو شده».

آماندا هم خندید، احساس کرد عضلات گردن و پشتش از حالت انقباض درآمدند.

- خوبه، می‌شنوم.

- بگذار ببینم. برای شروع سالاد سبزیجات بود بعدش هم استیک بره با سیب

زمینی و مارچوبه.

- من هم دیشب مارچوبه خوردم، با جوجه سوخاری.

- جدا. کجا رفتی؟

- سرویس هتل.

- اوه سرویس محبوب من. خوب بود؟

- خیلی خوشمزه بود. برای دسر چی خوردید؟

- کیک شکلاتی و قهوه. تو چی؟

- من دسر رو حذف کردم. در عوض زود خوابیدم. تو چه ساعتی به تخت رفتی؟

- حوالی نیمه شب.

- خونه تو یا خونه اون؟

- آماندا...

- فقط می‌خوام به گفتگوی عادی و مؤدبانه داشته باشیم.

- آه، که این طور.

- به هر حال بگو ببینم تو کجا زندگی می‌کنی؟

- به خونه در هاربورساید دارم. با منظره اقیانوس.

- امکان نداره.

- با پنجره‌های قدی در هر اتاق.

- باورم نمیشه. درست مثل خونه من در فلوریدا.

- و این موضوع برات عجیبه.

- خب، اقرار می‌کنم که به نوعی عجیبه.

- چه چیزی؟

– اینکه ما چقدر وجه اشتراک داریم.

بن به سادگی گفت: «همیشه داشتیم. به همین دلیل نبود که طلاق گرفتی؟»  
سؤال واضح بن مثل یک سیلی به صورت آماندا خورد. وقتی ماشین به طرف  
بزرگراه گارونیر پیچید، آماندا دلش می‌خواست فریاد بزند: تو غلط می‌کنی این  
سئوالها رو می‌پرسی. ولی در عوض پرسید: «خب، اسم دوست دخترت چیه؟»

بن با کمی تأمل گفت: «جنیفر».

فوراً تصویر همسر جدیدشان در ذهنش نقش بست. آماندا، پرسید: «چرا همیشه  
اسمشون جنیفره؟»

– چی گفتی؟

آماندا به سرعت موضوع را عوض کرد: «بگو ببینم دقیقاً داستان تو و این جنیفر  
چیه؟»

– دقیقاً به تو ربطی ندارم.

– ام. ول کن. بگو دیگه.

– چیزی برای گفتن نیست. ما فقط چند ماهیه که همدیگه رو می‌بینیم.

– همین چند ماه هم برای تعریف کافیه.

بن با تغییری ناگهانی موضعی دفاعی گرفت. مانند هر وکیلی که ارزش سؤال به  
موقع را می‌داند: «در باره خودت بگو. بعد از آخرین طلاقت مرد خاصی رو در نظر  
نداری؟»

– اوه نه. ولی تو چطور فهمیدی؟

بن با بی‌اعتنائی شانهای بالا انداخت: «راز بزرگی نبود. چند وقت پیش به کسی  
برخوردم که تو رو در فلوریدا دیده بود. فکر می‌کنم کیت هالپرن<sup>۳۰۱</sup> بود».

– اوه درسته. دوست خوب و قدیمی من، کیت. اولین بار که با کیت هالپرن  
رابطه‌ای داشت شانزده سالش بود. آخرین بار هم دو سال پیش به طور اتفاقی به این  
سرمايه گذار موفق بورس در پالم بیچ برخورد کرد. او گفته بود که برای تعطیلات به  
فلوریدا آمده و همسرش برای ملاقات با والدینش چند روزی به شهر بوکا رفته و  
شاید بتوانند همدیگر را برای یک نوشیدنی جایی ملاقات کنند. طلاق آماندا آن  
موقع قطعی شده بود و بیشتر از معمول احساس آسیب‌پذیری می‌کرد و احتمالاً

زیاده گویی کردم. واضح بود که کیت هم کل اطلاعاتش را با هم کلاس قدیمی اش در میان گذاشته.

مکالمه آن دو ناگهان متوقف شد. بن رادیو را روشن کرد و شروع به عوض کردن کانالهای آن نمود تا اماندا فرصت نکند هوشیاری اش را به طور کامل به دست آورد. خط کشی های اتوبان مثل خط ممتدی جلوی چشمان اماندا رد می شد. هیچ مکان جالبی در دو طرف جاده وجود نداشت. بالاخره وقتی بن به خروجی بعدی پیچید، پرسید: «چقدر دیگه راه مونده؟».

— تقریباً رسیدیم.

— مثل اینکه از شهر خارج شدیم.

بن به راست پیچید و به سمت شمال راند: «فقط چند دقیقه دیگه مونده». اماندا سرش را برگرداند تا از شیشه عقب ماشین، بیرون را ببیند. دیگر اثری از شهر پشت سرشان نبود: «اصلاً اومدن اینجا فکر خوبی نبود».

بن موافق بود: «شاید».

— امروز صبح با مادرم صحبت کردی؟

— نه.

— پس اون هنوز نمی دونه من اینجام؟

— امیدوارم شوک دیدن تو زبونش رو باز کنه.

— من که امیدوار نیستم.

همان طور که پیش می رفتند بالاخره ساختمانی در سمت جنوب جاده معلوم شد. اماندا همان طور که به ساختمان اجری قهوه ای مربع شکل و زشتی که وسط یک خیابان عجیب و غریب قرار داشت زل زده بود، گفت: «از این دلمرده تر هم جایی هست؟». وقتی بن دنبال جای خالی در پارکینگ شلوغ می گشت، اماندا زندانهای جنوب فلوریدا را در ذهنش مجسم کرد با نماهایی به رنگ روشن که دور تادورشان را گیاهان و خاکریزهای خوش منظره پوشانده بود. حتی اگر نخل های رقصان در نسیم گرم فلوریدا هم گرداگرد این ساختمان قهوه ای بدقواره را گرفته بودند، باز هم چیزی از زشتی هیولاوار آن کم نمی شد.

بن گفت: «اگر بخوای می تونم جلوی در ورودی پیادهت کنم تا مجبور نشی از روی

برف‌ها به سختی رد بشی».

– نه، خوبه. عجله‌ای برای رفتن ندارم. در ضمن چکمه‌هام هم نو هستن. باز هم پاهایش را دراز کرد تا چکمه‌هایش را به او نشان دهد.

این بار بن مجبور شد نگاهی بیندازد: «خیلی قشنگند». بالاخره ماشین را جایی در پشت پارکینگ نگه داشت، موتور را خاموش کرد و نفس عمیقی کشید:

– حاضری؟

– میشه چند دقیقه‌ای همین جا بنشینم؟

– آماندا...

– فقط چند دقیقه.

بن سرش را به تأیید تکان داد.

آماندا برای گذراندن وقت گفت: «جای بزرگیه. فکر نمی‌کردم تورنتو این همه زنان مجرم داشته باشه».

بن به کنار ساختمان اشاره کرد: «زندان مردان پشت همین جاست. می‌تونی هر دو ساختمان رو از این جا ببینی».

آماندا سعی کرد با بستن چشم‌هایش چیزی نبیند: «بگو ببینم تو چطور در این اقتضاح گیر افتادی؟ مادرم با تو تماس گرفت؟».

– نه، در روزنامه صبح خبر دستگیریش رو خوندم و خودم داوطلب شدم.

– آخه برای چه این کار رو کردی؟

– نمی‌دونم. حدس می‌زنم وظیفه خاصی در این مورد حس کردم.

– وظیفه؟ او در دوران ازدواج ما حتی به ندرت نسبت به تو رفتار مؤدبانه‌ای داشت.

– شاید به همین دلیل بود که این کار رو قبول کردم.

– به خاطر اینکه با تو مؤدب نبود؟

– به خاطر اینکه زمانی با هم نسبتی داشتیم.

آماندا دستانش را دور بدنش حلقه کرد و به نوعی خودش را در آغوش کشید:

– می‌خواهی بگی به خاطر من این کار رو کردی؟

– دارم میگم این کار رو کردم چون فکر می‌کردم کار درستیه.

– با اینکه می‌دونی اون گناهکاره؟

– به خصوص اگر گناهکار باشه.

آماندا تلاش کرد لبخندی بزند: «می‌خوای بگی واقعاً به این حرف بی‌معنی عقیده داری که هر کس صرف‌نظر از گناهکار بودن یا نبودن، حق داره بهترین دفاع ممکن رو در دادگاه داشته باشه؟»

– تو عقیده نداری؟

در حالی که داخل کت پشمی اش می‌لرزید بایی میلی تصدیق کرد: «فکر می‌کنم داشته باشم، گرچه سخته. منظورم اینه که هر از گاهی بد نیست موکلی داشته باشی که نخواد ازش دفاع جانانه‌ای بکنی.»

– حوادث عجیب و غریب همیشه پیش میان.

– مثل اینکه هر دوی ما وکیل شدیم؟

– بله هر دوی ما وکیل شدیم و در حال یخ‌زدن در پارکینگ زندان وست مترو<sup>(۱۱)</sup> هستیم.

– بله، برویم تو؟

– منظورم اینه که وقت رفته.



هنگامی که وارد ساختمان شدند، آماندا متوجه شد که داخل آن به مراتب زشت‌تر و دلگیرتر از بیرون آن است. وقتی به اولین سری درها رسیدند و منتظر اجازه ورود بودند زیر لب گفت: «از همین اول معلومه چه افتضاحیه.»

نگهبانی که در اتاقک شیشه‌ای پشت درها نشسته بود با معطلی آنها راه داد. بعد هم تشریفات معمول مثل بازرسی بدنی با دستگاه، دیدن کارتهای شناسایی و داخل کیف دستی و سرانجام تحویل دادن وسایل شخصی و بررسی دقیق آنها. بالاخره افسر مسئول در حالی که نگاهی موشکافانه به آماندا می‌انداخت ورقهای از آن طرف میز به طرف آنها گرفت و گفت: «اینجا رو امضاء کنید.»

آماندا با خشم به مرد خیره شد و در سکوت او را مواخذه کرد؛ شاید به دنبال

شبهاتی میان او و مادرش بود. در حقیقت او ترکیب و تضاد دلنشینی از پدر و مادرش بود. لبهای پر و گوشتی مادرش داخل آرواره‌های قوی پدر و چشمان آرام و دلنشین پدر با نگاه خشن مادرش در وی درهم آمیخته بود.

افسر دیگر آنها را به طرف راهروها هدایت کرد: «از این طرف». از راهروها بوی عرق مانده بدن انسان می‌آمد، بویی آنچنان قوی که حتی بوی تند ضد عفونی کننده‌ها هم نتوانسته بود آن را از بین ببرد.

آماندا همان‌طور که نگهبان آن‌ها را به داخل اتاقکی بدون پنجره راهنمایی می‌کرد، زیر گوش بن گفت: «تو زیاد اینجا می‌ای؟».

بن که لحن شوخ او را درک نکرده بود با جدیت پاسخ داد: «اغلب می‌ام».

نگهبان که در حال خروج از اتاق بود گفت: «زندانی به زودی می‌آید».

بن سؤال کرد: «فکر می‌کنید می‌تونیم صندلی دیگری هم داشته باشیم؟».

– ببینم چه کار می‌تونم بکنم.

آماندا به صدای قدم‌های افسر که از راهرو شنیده می‌شد گوش می‌داد و پستی یکی از صندلی‌های پلاستیکی را می‌فشرد: «فکر می‌کنی تمام زندان‌ها از همین دکوراسیون استفاده می‌کنند؟».

بن با پوزخند پاسخ داد: «زندانی‌های ما همه شیک هستن!»

آماندا بین فضای میز و دیوار در حال قدم زدن بود. موهایش را از روی صورتش عقب می‌زد، دکمه‌های کتش را باز می‌کرد و سپس دوباره می‌بست.

بن گفت: «چرا نمی‌نشینی؟».

آماندا به علامت نه سرش را تکان داد. وقتی با مادرش مواجه می‌شد باید ایستاده باشد. ناخودآگاه شانه‌ها و پشتش را صاف کرد و تمام قد ایستاد، می‌دانست طولی

نمی‌کشد و به زودی مادرش پشت او را تا می‌کند!

– حالت خوبه؟

آماندا احساس می‌کرد دهانش خشک شده، به سختی نفس می‌کشد و از ریزش اشک‌ها و فریاد در گلو شکسته شده‌اش خودداری می‌کرد، دلش می‌خواست از آن

اتاق فرار کند.

– مطمئن نیستم بتونم تحمل کنم.

- می تونی.

- اگر نخوام چی؟

- گاهی همه ما مجبوریم کارهایی کنیم که هیچ تمایلی به انجامش نداریم. اماندا با خشونت گفت: باز کی تا حالا تو این قدر عاقل شدی؟، ولی بعد گناه کارانه به زمین چشم دوخت. اگرچه بن جوابی نداد ولی اماندا حرف دل او را شنید، از وقتی تو رفتی.

چکمه‌های او را که نزدیک می شد دید و وقتی جلوتر آمد گرمای نفسش را و حتی تردیدش را پیش از آنکه به آرامی در آغوشش بگیرد احساس کرد. بن زیر لب زمزمه کرد: «همه چیز درست میشه، تو هم بهتر میشی». - حال خوب نیست. اماندا احساس کرد آرام گرفته و سعی کرد لذت این تماس بسیار آشنا را طولانی تر کند. با خود فکر کرد ما همیشه جفت کاملی بودیم و گونه‌اش را روی شانه‌های کت چرمی او گذاشت. باز هم صدای او را شنید که انگار می گفت «به همین خاطر نبود که طلاق گرفتی؟».

بن با لحنی ملایم گفت: «مندی اون دیگه نمی تونه تو رو آزار بده». ناگهان اماندا از او جدا شد: «دیگه منو این طور صدا نکن». بن به سرعت خود را کنار کشید، زیپ کتش را باز کرد و آن را پشت یکی از صندلی‌ها آویخت، کیف دستی‌اش را گشود و شروع به گشتن داخل آن کرد: - متأسفم.

- فقط به این خاطر که از اسامی مخفف متنفرم.

- می دونم، متأسفم. دیگه تکرار نمیشه.

- نمی خواستم ناراحتت کنم.

بن حرف دیگری نزد، گرچه لزومی هم نبود. حالت صورتش بیانگر خشکی و سردی‌اش بود.

اماندا باز هم گفت: «بیخشیده».

- مسئله‌ای نیست. یکی از بهترین لبخندهای وکیل ما بانه‌اش را تحویل داد، به نشانه این که آنها فقط به خاطر مسایل کاری در کنار هم هستند.

آماندا صدای قدمهایی را از داخل هال شنید، خودش را به گوشه اتاق کشید و تا هنگامی که در باز شد نفسش را حبس کرد. نگهبانی سرش را داخل آورد؛ گفتند شما به صندلی دیگه نیاز دارید، و بدون اینکه داخل بیاید صندلی را به دست بن داد. آماندا نفسش را بیرون داد و اشک‌های ناخواسته را از چشمانش زدود و خنده بلندی کرد. نمی‌دانست چرا تا این حد عصبی است، در دلش گفت: «خدا را شکر که مادرم در زندان است و دیگر به هیچ طریقی نمی‌تواند مرا آزار دهد».

در دوباره باز شد و آماندا ناگهان خودش را چهره به چهره زنی دید که بیشتر عمرش از او گریخته بود.





آنچه آماندا می‌دید، زنی کوچک اندام بود که لباس بد قوارهٔ زندان بر تن داشت، لباس سرهمی سبز با حاشیه‌های صورتی پررنگ. زن به طور چشمگیری نسبت به شصت و دو سال سن، جوان به نظر می‌رسید. چهره‌اش آرام و بدون هرگونه آرایش بود، ذره‌ای نگرانی یا آثاری از پشیمانی را نمی‌شد در او دید. موهای مجعد بورش به صورت گرد کوتاه شده بود. چشمان آبی کم رنگش تنها وقتی آماندا را دید کمی گشادتر شد. لحظه‌ای آشنایی و اشتیاق بین آنان جرقه زد، ولی آن قدر کوتاه که آماندا نمی‌توانست تشخیص دهد که حقیقی بود یا تنها ساخته و پرداختهٔ ذهنش.



مادرش حرفی نزد، آماندا فکر کرد که آیا اصلاً این زن او را می‌شناسد. امکانش هست که او دچار فراموشی شده باشد؟ دلش می‌خواست بپرسد، مادر مرا می‌شناسی؟ ولی صدایی از گلویش خارج نشد. شاید برای مادرش هم همین حالت به وجود آمده باشد، شاید آن قدر از دیدن تنها فرزندش بعد از سالها هیجان زده شده که نمی‌تواند حرفی بزند و زبان همیشه تند و تیزش در ته دهانش ماسیده، مثل یک ماهی مرده در سطل. شاید هم با توجه به شرایطی که باعث ملاقات دوبارهٔ آنها شده، آشفته و حتی شرمنده باشد. احتمال بیشتر این بود که او حرفی برای گفتن به زن جوانی که تازه به او برخورد، ندارد. روشن بود که ادامهٔ این دیدار تلاشی بیشتر از آنچه آماندا تصور می‌کرد را می‌طلبید.

بن توضیح داد: «من با آماندا تماس گرفتم و گفتم که چه

اتفاقی افتاده. اون شب گذشته از فلوریدا اومده.

مادرش به طرف صندلی کنار میز رفت و نشست، ولی چیزی نگفت.  
آنچه آماندا در درونش حس می کرد فقط خشم بود.

می خواست خودش را بر روی او بیندازد و آن قدر او را تکانش دهد تا چیزی... هر چیزی... در آن چشمان آبی مرموز و آرام منعکس شود. می خواست فریاد بزند چیزی بگو. سکوت مادرش بدتر از هر توهینی برایش محسوب می شد، بی تفاوتی اش غیر قابل تحمل بود. حق دارم توضیحی بزنم. چرا مردی رو با خونسردی به قتل رساندی. چرا با من مثل گذشته ها رفتار می کنی. چرا هیچ وقت منو دوست نداشتی.

ولی به جای تمام اینها به طعنه گفت: «منم از دیدارت خوشحالم، مادر».

آخرین باری که آماندا مادرش را دید درست بعد از مراسم ختم پدرش بود. مراسم خیلی مختصر بود فقط خانواده، تعدادی از همکاران پدرش و چندتایی از همسایه ها. هیچ دوستی نیامده بود، چون پدر و مادرش اصلاً دوستی نداشتند. تغییرات خلق و خوی عجیب و رفتارهای غیر معقول مادرش جایی برای دوستیابی نگذاشته بود. البته ادوارد پرایس هم از نداشتن دوست گله ای نمی کرد، او تمام زندگی اش را وقف مراقبت از همسر افسرده خود کرده بود و عاقبت هم مزد این کار، حمله قلبی کشنده و مرگی زود هنگام بود.

بعد از مراسم ختم، آماندا و بن مادرش را به خانه برگرداندند. خانم مک گیور پیر، همسایه روبه رویی کیک خانگی برایشان فرستاده بود و هنگامی که بن مشغول دم کردن قهوه بود، آماندا کیک را برید. مادرش از همان صندلی آشپزخانه به آنها خیره شده بود. گویی نخستین بار بود که آن ها را می دید. در حالی که لیوان بزرگ ودکا را روی میز می گذاشت گفت: «اینجا مهمونی نیست».

آماندا زبانش را گاز گرفت تا چیزی نگوید: «کسی هم نگفت که هست. فقط فکر کردم شاید بخواید چیزی بخورید، و قطعه ای کیک جلوی مادرش گذاشت».

مادرش بشقاب را پس زد: «اشتباه فکر کردی».

«خب، حداقل من رفتار متعادلی دارم».

مادرش با ناراحتی سر تکان داد: «همیشه فقط زبونت کار می کنه، فقط دهن و

زبونت.

بن مداخله کرد: «خانم پرایس به فنجون قهوه میل دارید؟»  
گوئن پرایس طوری به او خیره شد که گویی اصلاً وجود ندارد، رو به آماندا گفت:  
- تو قلب پدرت رو شکستی.

- چی میگویی؟

بن با لحنی هشدار دهنده گفت: «آماندا بس کن»، ولی خیلی دیر شده بود، آماندا  
آماده حمله بود.

- فکر می‌کنی پدرت نمی‌دونست دخترش به فاحشه‌ست؟

- خیلی خوب، خانم پرایس، فکر می‌کنم دیگه دارید زیاد مروی می‌کنید.

- هر شب تا صبح بیرون بودی، مشروب می‌خوردی و آخرش هم با یک خلافکار

که فقط از مال دنیا به ماشین اسپرت شیک داشت فرار کردی.

- فکر می‌کردم برات مهم نیست.

- پدرت برات آرزوهای زیادی داشت. دلش می‌خواست تو وکیل بشی، می‌دونی

که خودش آرزوی وکالت داشت ولی والدینش نتونستن از پس شهریه دانشگاه

بر بیان. اینو نمی‌دونستی مگه نه؟

آماندا با درمماندگی گفت: «از کجا باید می‌دونستم»، و در حالی که بغضش را قورت

می‌داد ادامه داد: «اون به ندرت با من حرف می‌زده.

- برای اینکه تو هیچ وقت در دسترس نبودی.

- مزخرف نگو.

بن دوباره هشدار داد: «آماندا...».

- اون هیچ وقت سعی نکرد با من صحبت کنه و دلیلش هم این بود که همیشه

خدا مشغول مراقبت از تو بود اون از همه چیز دست کشیده بود، دوستاش، علائقش و

حتی دخترش، تا فقط توی لعنتی رو خوشحال کنه. ولی تو هیچ وقت خوشحال

لهودی، اینطور نیست مادر؟ چطور کسی می‌تونه با چنین خشم و نفرتی که وجودش

رو فر گرفته خوشحال باشه، خشمی که فقط شاید خدا علتش رو می‌دونه. مشکل تو

چییه؟ به من بگو.

آماندا طوری سؤال می‌کرد که گویی هر کلمه، ستوالی جداگانه است. مشکل - تو -

چیه؟

مادرش با چشمانی به سردی فولاد به او خیره شد. در حالی که لیوان دیگری و دکا برای خودش می‌ریخت، با صدایی بلند و شمرده گفت: «خب، با داشتن دختری مثل تو، تعجبی نیست که پدرت دچار حمله قلبی شده».



مادرش با صدایی آرام پرسید: «حالت چطوره اماندا؟». چند ثانیه‌ای طول کشید تا اماندا متوجه شد که او دهان باز کرده.

اماندا از طرف دیگر اتاق پاسخ داد «خوبم». نمی‌دانست چه جوابی بدهد قلبش با چنان شوقی می‌کوبید که احساس می‌کرد لشکری با مشتهای کوچک در حال کوبیدن به سینه‌اش هستند.

مادرش به طور نامحسوسی سری هم برای بن تکان داد: «بن، تو چطوری؟»  
 - امروز حالتون چطوره، خانم پرایس؟  
 - خوبم، متشکرم.

- راحت خوابیدید؟ هم سلولی هاتون دیگه مزاحمتی ایجاد نکردند؟  
 اماندا پرسید: «چه مزاحمتی؟».

- چند شب اولی که مادرت اینجا بود یکی از هم سلولی‌ها داروها و موادش ته کشیده بود و تا صبح همه رو بیدار نگه داشته بود.

- تمام در و دیوارها رو می‌سایید و تمیز می‌کرد باید می‌دیدش. نمی‌تونست ثابت بنشینه. تمام شب هم تو سلول بالا و پایین رفت، خیلی بی‌قرار بود.

اماندا گفت: «برعکس کسانی که مردی رو با خون سردی می‌کشند!»

بن در حالی که با چشم به اماندا هشدار می‌داد پرسید: «ولی شب پیش بهتر بود، این طور نیست؟».

- بله خیلی خوب خوابیدم.

اماندا با تعجب تکرار کرد: «خیلی خوب خوابیدی». دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد: «مگر متوجه نیستی تو نوی زندانی. به مرد رو کشتی. فکر می‌کردم

همین ها کافیه که خواب شب رو بهت حروم کنه.

بن تذکر داد: «آماندا! خواهش می کنم».

مادرش گفت: «اشکالی نداره. نگرانی او قابل درکه».

آرامش مادرش فقط باعث افزایش خشم آماندا می شد: «اوه چه خوب. این ندای

عقل و منطقه».

بن گفت: «شاید بهتر باشه روی صندلی بنشینم».

– نمی خوام بنشینم.

بن دوباره رو به مادر آماندا کرد: «دارو هاتون رو بهتون میدن؟».

آماندا پرسید: «چه داروهایی؟».

مادرش سری تکان داد: «فقط چند تا قرص برای پوکی استخوان. جای نگرانی

نیست».

– چه کسی گفت من نگرانم؟

گوئن پرایس پاسخ داد: «بله، اونها دارو هام رو سر وقت میدن» و تنها واکنشش به

خشم آماندا، گزیدن مختصر گوشه لبش بود.

آماندا با خودش گفت، پس بالاخره مادر من هم جزو موجودات فانی و زمینی

است! و درک این موضوع اندکی آرامش کرد... او موجودی معمولی بود. مانند هزاران

زن هم سالش او هم از پوکی تدریجی استخوانهایش رنج می برد، رنجی دنیوی،

دردی زمینی. آماندا از افکارش شگفت زده شد. چرا او همین یک درد را داشت؟ مثل

اینکه خدا هم نمی دانسته با چه موجودی طرف است؟!!

مادرش گفت: «متأسفم که مجبور شدی این همه راه تا اینجا بیای».

– منم همین طور.

– واقعاً ضرورتی نداشت.

– مادر، تو به انسان رو کشتی.

گوئن پرایس به آهستگی به اطراف اتاق نگاهی انداخت، گرچه مطلقاً چیزی برای

دیدن وجود نداشت. دیوارهای خاکستری خالی بودند و هیچ فرش کف اتاق نبود.

بدون اینکه به آماندا نگاه کند گفت: «با اینکه در فلوریدا زندگی می کنی، ولی زیاد

آفتاب سوخته نشدی».

اماندا با نگاهی پرسشگر به بن چشم دوخت. مثل اینکه با نگاهی می پرسید: «ما اینجا داریم چه غلطی می کنیم؟»

چشمهای بن هم پاسخ داد: «نادیده بگیر، با جریان پیش برو.»

اماندا چشمانش را بست، تصویر مادرش را می دید که روی صندلی راحتی اتاق نشیمن نشسته و به آتش شومینه خیره شده، به نظر می رسید محو زبانه های آتش گردیده.

نفس عمیقی کشید و به آهستگی چشمانش را باز کرد، پیش از این هم خیلی از شاهد های سرسخت را مورد پرسش قرار داده بود. گاهی لازم بود که از در پشتی وارد شد و شاهد را غافل گیر کرد. بالاخره گفت: «من از اون نیپ آدمهایی نیستم که زیر آفتاب دراز بکشم.»

– کمی نور خورشید به هیچکس ضرری نمی رسونه.

– شاید. البته ضررش کمتر از سه گلوله به قلبه.

– میگن آفتاب برای روح هم مفیده، کسانی که مدت های طولانی از نور خورشید محروم باشند، دچار افسردگی شدید میشن.

– مشکل تو هم همین بود؟

بن هشدار داد: «اماندا...»

مادرش ادامه داد: «من هیچ وقت نمی تونم مدت طولانی زیر آفتاب بنشینم. با این پوست روشنی که دارم فقط می سوزم. ولی جنس پوست تو مثل پدرته، فکر می کنم خیلی خوب برنزه میشی.»

اماندا با شگفتی به مادرش زل زده بود، فکر می کرد احتمالاً این طولانی ترین مکالمه ای است که در طول زندگی اش با این زن داشته

بابی صبری پرسید: «خب، مادر این مردی که بهش شلیک کردی کیه؟». در واقع سعی کرد او را غافلگیر کند.

مادرش سری تکان داد: «منی خوام در این مورد حرف بزنم.»

– منظورت چیه که نمی خوام حرف بزنم؟

بن گفت: «خانم پرایس! اگه با ما صحبت نکنید، نمی تونیم کمکتون کنیم.»

– من نیازی به کمک شما ندارم.

آماندا دستهایش را با کلافگی بالای سر برد: «اولین بار نیست که چنین چیزی می‌شنوم. جای تعجب نیست.»

– معنی این حرف این نیست که قدر دان شما نیستم.

– قدر دانی؟ عجب!

– انتظار ندارم تو بفهمی.

– تو نمی‌خواهی که من بفهمم.

– فقط به ما بگید چه اتفاقی افتاد خانم پرایس.

– من یه مرد رو کشتم.

آماندا گفت: «ما هم می‌دونیم. فقط چیری که نمی‌دونیم اینه که چرا اونو کشتی؟»

– چراش مهم نیست.

– مهمه. همیشه همین‌طور راه افتاد و مردم رو بدون دلیل کشت. حتی تو، با اون

رفتارهای نفرینی احمقانه، همیشه دلیلی برای کارهات داشتی. این مرد کیه؟

– نمی‌دونم.

– چه رابطهای با اون داشتی؟

– رابطهای وجود نداشت.

– انتظار داری باور کنیم به فردی کاملاً غریبه شلیک کردی و اونو به قتل

رسوندی، کسی که هیچ‌وقت تو زندگیت ندیده بودی؟

– انتظار ندارم چیزی رو باور کنید.

– خوبه، چون ما هم باور نمی‌کنیم.

– خوبه.

– خوب نیست. شاهدای زیادی هستند که تو رو دیدن که تمام روز تو لابی هتل

نشسته بودی.

– همین‌طوره.

– چرا؟

– اون جا هتل زیباییه و لابی خیلی خوبی داره.

– چی!

بن گفت: «آماندا، سعی کن آروم باشی.»

– می‌خواهی بگی تو لایبی اون هتل نشسته بودی چون جای خوبی برای نشستن داشته.

مادرش به تایید سر تکان داد.

– و اتفاقی به طپانچه پر در کیفیت داشتی!

– من معمولاً اونو با خودم حمل می‌کنم.

– تو معمولاً با به طپانچه مسلح تو کیفیت این طرف و اون طرف میری؟

– بله.

– چرا؟

– اینجا شهر خطرناکیه.

– اگه مردم با اسلحه تو شهر نگردند خطرناک نیست.

مادرش تقریباً لبخند زد: «بن این حرفها ضروریه؟»

آماندا در حالی که صدایش را بالا برده بود پرسید: «آیا ضروریه؟ چی میگی؟»

– به نظر من که بی‌ربطه است، با توجه به...

– با توجه به چی؟

– با توجه به اینکه روز سه‌شنبه می‌خوام به جرمم اقرار کنم.

آماندا رو به همسر سابقش کرد: «می‌خواهی اونو مجرم اعلام کنی؟»

مادرش یادآوری کرد: «من، مجرم هستم.»

– اگر دیوونه باشی، نیستی.

– تو فکر می‌کنی من دیوونه‌م.

– فکر می‌کنم تو از هر دیوونه‌های، دیوونه‌تری.

– آماندا...

مادرش بالحنی آرام گفت: «به تو اطمینان میدم که کاملاً سالمم. وقتی به اون مرد

شلیک کردم دقیقاً می‌دونستم که دارم چه می‌کنم و می‌دونستم که خطاست. همین

تعریف قانونی سلامت عقل نیست؟»

– افراد عاقل همین‌طور راه نمی‌افتند غریبه‌ها رو بکشند.

– شاید هم این کار رو بکنند.

آماندا به طرف بن برگشت: «تو که واقعاً نمی‌خواهی بناری اون به جرمش اقرار



کنه.

- باور کن این انتخاب من نیست.

گوئن پرایس گفت: «اون چارمای نداره، تو هم همین طور. من مردی رو کشته‌م و آماده‌م که عواقبش رو هم پس بدم. موضوع واقعاً خیلی ساده‌ست.»

- هیچ چیزی که به تو مربوط باشه ساده نیست.

مادرش پاسخ داد: «شاید این طور باشه ولی تصمیم من همینه.»

- مادر، این جان مالینز کی بود؟

- نمی‌دونم.

- از کجا اونو می‌شناختی؟

- نمی‌شناختم.

- پس چرا منتظرش بودی؟

- منتظرش نبودم.

آماندا سعی کرد احساسش را برای صدمین بار بیان کند: «پس تو اتفاقی با یه طپانچه پر تو کیفیت تو لابی هتل نشسته بودی که او ناگهان وارد شده.»

- درسته.

- و تو از صندلیت بلند شدی، عرض لابی رو طی کردی و به اون شلیک کردی.

- بله، فکر می‌کنم سه بار.

- بدون هیچ دلیلی.

- بله.

- چون فقط دلت می‌خواست.

- بله.

- چرا؟

- نمی‌دونم چرا. شاید از سبیلش خوشم نیومد.

- از سبیلش خوشت نیومد!

- می‌تونه انگیزه خوبی باشه.

- منو مسخره نکن.

- متأسفم، عروسک. منظوری نداشتم.

آماندا ناگهان به عقب رفت گویی جسم سختی به او برخورد کرده: «چی گفتی؟»  
 - نمی خواستم تو رو مسخره کنم، فقط...  
 - دیگه هیچ وقت این طور منو صدا نکن.  
 مادرش این بار واقعاً متأثر شد: «متأسفم».

بن دخالت کرد: «خیلی خوب، ببینید، بهتره برگردیم سر موضوع اصلی».  
 گوئن گفت: «اینجا فقط به موضوع مطرحه و اونم مستقیماً به سلول زندان  
 می‌رسه. بن کنجکاوی شمارو درک می‌کنم و متشکرم که می‌خواید کمکی کنید،  
 ولی...».

آماندا پرسید: «ولی چی؟ خونواده جان مالینز چی میشن، مادر؟ فکر نمی‌کنی دو  
 فرزند کوچیکش حق داشته باشند بدونن چرا پدرشون به دست تو به قتل رسیده؟ یا  
 به بیوه جان مالینز توضیح کوچیکی بدهکار باشی؟».

گوئن پرایس گفت: «به خاطر دردی که می‌کشند واقعاً متأسفم» ناگهان  
 چشمانش را پردهای اشک پوشاند.

آماندا شگفت‌زده شده بود. این چه نمایش لعنتی است؟ از اشک‌های ناخواسته  
 مادرش بیشتر متعجب بود تا خشم بی‌امان خودش. فکر کرد این زن دیگر کیست؟  
 حالا دیگر می‌خواهد چه نقشی بازی کند؟

- مادرا باز هم می‌پرسم این جان مالینز کیه؟ چرا به اون شلیک کردی؟

مادرش حرفی نزد.

- می‌دونی که پلیس از تو بازجویی می‌کنه. اونها همه جزئیات رو از زیر زبونت  
 بیرون می‌کشند.

بارقه‌ای از نگرانی در چهره گوئن دیده شد، ولی زود برطرف شد: «وقتی به جرمم  
 اقرار کنم دیگه لازم نیست چیزی از زیر زبونم بکشند. اونها همین الان هم علاوه بر  
 اعترافات من، اسلحه استفاده شده در قتل و یه لایه پر از شاهدان عینی در اختیار  
 دارند. تازمانی که رای دادگاه از پیش معلومه، هیچ کس اهمیتی نمی‌ده که چرا به  
 مردی شلیک کردهم».

آماندا به آرامی گفت: «ولی من اهمیت می‌دهم».

مادرش دوباره گفت: «متأسفم».

آماندا پیشانی‌اش را با دست مالید. نگاهش را به سقف دوخت و نفس عمیقی کشید: «قبوله، تو برنده شدی». به سرعت به طرف در رفت: «بن ما داریم و قتمون رو تلف می‌کنیم. بهتره برویم».

بن اصرار کرد: «خانم پرایس، خواهش می‌کنم».

آماندا با عصبانیت گفت: «اول کن بن. دیگه حاضر نیستم این بازی احمقانه رو ادامه بدم. مشخصه که تصمیمش رو گرفته. می‌خواد بقیه عمرش رو تو زندان بیوسه. اگر از من می‌پرسی بگذار بیوسه. بعد هم در را باز کرد که بیرون برود».

صدای مادرش او را در جایش متوقف کرد: «آماندا».

آماندا برگشت. پنجه‌هایش دور دستگیره در قفل شده بود.

— فکر نمی‌کنم تا حالا بهت گفته باشم که چقدر زیبایی.

آماندا نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. با شتاب در را باز کرد و به بیرون گریخت.



«شنیدی چی گفت؟». اماندا تقریباً خودش را به بیرون در زندان پرتاب کرد و با عصبانیت روی زمین پوشیده از برف محوطه پارکینگ راهش را باز می‌کرد. - باورم نمیشه، او جرئت کرده همچین چیزی به من بگه.

- اماندا آرومتر.

- این زن یه دیوونه دیگرازاره. یه سادیسمی بی‌احساس.

- کجایم روی؟

اماندا از شدت باد خم شده و دستانش را بغل کرده بود. دانه‌های خیس برف روی گونه‌هایش می‌ریخت و به چشمانش می‌چسبید مثل یک لایه مرثه اضافی.

- اون چه حقی داره همچین حرفهایی بزنه؟ فکر نمی‌کنم تا به حال بهت گفته باشم که چقدر زیبایی؟! این دیگه چه مزخرفی بود؟ اون خوب می‌دونست که هرگز به من نگفته بود که خوشگلم، ولی صفاتی مثل «بی مصرف» یا «بی ارزش» رو میلیون‌ها بار از زبانش شنیده بودم. من لکه ننگ زندگیش بودم، اونقدر اینو تکرار می‌کرد که حالم به هم می‌خورد. پس یه دفعه چه بلایی سرش اومده؟ هدفش چیه؟

با بی‌قراری دایره‌وار حرکت می‌کرد: «پس این ماشین لعنتی کجاست؟».

بن به انتهای محوطه پارکینگ اشاره کرد.

اماندا به طرف ماشین رفت: «خیلی عالی شد دورتر از



اون جای لعنتی، جایی پیدا نکردی پارک کنی؟

— مواظب باش. زمین خیلی لغزنده‌ست.

آماندار هشدار بن را وقتی شنید که پاشنه چکمه‌اش با یک لایه یخ که زیر برف‌ها پنهان بود برخورد کرد. ناگهان حس کرد که هم زمان هم به عقب کشیده می‌شود و هم کسی او را به جلو هل می‌دهد و در همان حال هم پاهایی نامرئی به پاهایش لگد می‌زنند! بدنش در هوا معلق ماند و برای لحظه‌ای احساس کرد روی فالیچه‌های جادویی پرواز می‌کند. ولی یک دفعه هوای یخ‌زده وارد لباسش شد، فالیچه جادویی وزن او را تاب نیاورد و روی زمین پهن شد، مانند یک عروسک خیمه شب بازی که بندهایش در هم گره بخورد. وقتی به زمین خورد صدای مادرش در گوشش پیچید: «عروسک!». ناگهان بغضش ترکید و گریه‌ای تلخ سر داد.

بن بلافاصله به کنارش رسید، به او کمک کرد تا روی پاهایش بایستد: «آماندا چی شد؟ حالت خوبه؟»

— خوبم. تکه‌های برف خرسی را که به کتس چسبیده بود با دست تکاند. سعی می‌کرد نگاهش به بن نیفتد: «خیلی هم خوبم!».

— مطمئنی؟ بدجور زمین خوردی.

— گفتم که، خوبم.

— می‌خواهی برگردیم داخل و کمی بنشینیم؟

— برگردم؟ شوخی می‌کنی؟ من فقط می‌خوام تا اونجا که ممکنه از این ساختمان جهنمی دور بشم.

— باشه. بن بازوی او را گرفت و آرام و با احتیاط به طرف ماشین هدایتش کرد:

— مواظب باش.

— چکمه‌های لعنتی.

بن در ماشین را باز کرد و کمک کرد که آماندا بنشیند: «احتمالاً بعد از چند ساعت بدنت درد می‌گیره. وقتی برگشتی هتل حتماً دوش آب گرم بگیره».

آماندا بدون حرف زدن سرش را تکان داد و تا وقتی که بن ماشین را از پارکینگ خارج کرد و به خیابان اصلی پیچید، خیره به بیرون نگاه می‌کرد.

— حالت خوبه؟

— نه.

— فکر می‌کنی جاییت شکسته؟

— نه، و اگر هنوز هم مثل قبل به حرفهای کلیشه‌ای اعتقاد داری، باید بگم قلبم شکسته. بلافاصله پشیمان شد: متأسفم نباید این‌طور حرف بزنم.  
— تو عصبانی. قابل درک.

— واقعا؟ میشه بگی چه چیزی برات قابل درک است؟

— سالها مادرت رو ندیده بودی. دیدنش اونم تو چنین شرایطی...

— فکر نمی‌کنی ظاهرش زیادی خوب به نظر می‌رسید؟ منظورم اینه که با وجود اینکه بدرنگ‌ترین لباس سبز دنیا رو پوشیده بود و موهاشو روزها بود که درست نکرده بود، باز هم خوب بود. هنوز لاغر و خوش اندام بود، جذاب به نظر می‌اومد و فراموش نکن، مشخص بود که خواب خوبی هم داشته.

— دلت می‌خواست اون بیشتر زجر بکشه؟

— دلم می‌خواست سوختنش رو تو آتیش جهنم ببینم.

— به این خاطر که مردی رو کشته، یا چون به تو گفته که زیبایی؟

آماندا سرش را به طرف همسر سابقش برگرداند: «اوه خواهش می‌کنم بس کن.»  
— چرا اینقدر آشفته‌ای؟

— نمی‌دونم، شاید به این خاطر که مادرم به جرم قتل تو زندانه؟

بن بابی توجهی گفت: «اینکه خبر جدیدی نیست. در ضمن فکر می‌کنم از این وضعیت خیلی هم ناراحت نباشی، به هر حال مادرت تو یه سلول حبس شده. البته ممکنه اونجا در حد جهنم و سوختن تو آتیش نباشه، ولی تا حدودی شرایطی مشابه داره.»

آماندا با پشت دستش آب بینی‌اش را پاک کرد: «به نظرت اون ظاهر آدمی رنج‌دیده رو داشت؟»، و بدون اینکه منتظر شنیدن پاسخ باشد، ادامه داد: «به نظر من که اصلاً این‌طور نبود. اون اصلاً ناراحت نیست. حتی برای کاری که انجام داده یک ذره هم متأسف نیست. حرکات و ظاهرش، حتی چشم‌هایش اینو نشون می‌داد. دقت کردی که چقدر محکم سر جایش نشسته بود. آرامش عجیبی تو وجودش بود، مثل اینکه...»

— مثل چی؟

آماندا به بیرون خیره شده بود و حرکات دایره وار برف پاک کن را که به شدت برفها را کنار می زد دنبال می کرد: «نمی دونم. مثل این بود که شیاطین وجودش بالاخره آروم گرفته بودند.»

بن برگشت و نگاهی به او انداخت: «می خوای بگی جان مالینز هم به شیطان بوده؟»

— نمی دونم دارم چی میگم.

— فردا بازم امتحان می کنیم.

— شوخی می کنی مگه نه؟ من حاضر نیستم دیگه به اونجا برگردم.

بعد شروع به مالیدن زانوی دردناکش کرد.

— درد می کنه؟

— وحشتناک. از اینکه بالاخره بن خندید خوشحال شد: «تو که واقعاً نمی خوای

اجازه بدی سه شنبه اون به جرمش اعتراف کنه؟»

— مطمئن نیستم بتونم جلوش رو بگیرم.

آماندا با استیصال سرش را تکان داد: «واضحه که دیوونه شده.»

— تو که شنیدی چی گفت. اون دقیقاً می دونسته چه می کنه و به نادرستی اونم

آگاه بوده.

— پس میشه گفت جنون آنی.

— وقتی تمام بعد از ظهر با یه اسلحه منتظر اون مرد بوده، به سختی میشه ادعای

جنون آنی رو مطرح کرد بیشتر به یه نقشه از پیش طراحی شده شبیه، این طور فکر

نمی کنی؟

— اگه مسئله مشکلات روانی مطرح بشه، میشه کاری کرد؟

— چه مشکلاتی؟

— اینکه اون به روانیه.

این بار هر دو خندیدند: «فکر می کنی روند دادرسی واقعاً اونو محکوم کنه؟»

— چرا که نه، اونها دلایل محکمی دارند.

— ولی انگیزه قتل مشخص نیست.

- اونها احتیاجی به وجود انگیزه ندارند.

- اگر من بخواهم انگیزه واقعی رو بدونم چی؟

- اونوقت فکر می‌کنم باید چند روز دیگه پیگیری کنیم شاید به دلیل موجهی

برسیم.

- لعنتی.

آماندا گردنش را مالش داد. بن حق داشت، بدنش شروع به واکنش کرده بود: «اصلاً ول کن. اگه می‌خواه بنار اقرار به جرم کنه، برام اهمیتی نداره.»

صدای زنگ ضعیفی در ماشین پیچید. بن از جیب کت چرمش تلفن همراهش را بیرون کشید و در وسط زنگ دوم آن را جواب داد: «الو». پایین را نگاه می‌کرد و به دقت گوش می‌داد: «چه موقع اتفاق افتاد؟».

آماندا میزان جدیت و تمرکز او را وقتی به طرف مقابل گوش می‌داد زیر نظر داشت، به خاطر آورد همین تمرکز و توجه همیشه یکی از جذاب‌ترین صفت‌های بن بوده. او همیشه روشی داشت تا طرفش احساس کند مهم‌ترین آدم روی زمین است و این احساسی بسیار لذت بخش بود. از آن طرف صدای ضعیف زنی به گوش می‌رسید. آماندا ضربه تیز حسادت را در وجودش حس کرد.

به این نتیجه رسید که مقصر همه این‌ها مادرش است. دیدن او برای اولین بار پس از این همه سال و تحت چنین شرایط دشواری، آرامشش را به هم ریخته و باعث زنده شدن خاطرات و احساسات ناخوشایندی شده بود که سالها سعی داشت آن‌ها را مدفون کند.

حالا، دقیقاً چه احساساتی در وجودش داشت؟ عصبانیت: بدون شک، بیچارگی: حتماً، نگرانی: مطمئناً، سردرگمی: بله، آزرده‌گی: بله و بالاخره ناامیدی: صد در صد. و چه احساساتی ندارد: دلسوزی، هم‌دلی، محبت. نه، به هیچ وجه «فکر نمی‌کنم تا حالا بهت گفته باشم چقدر زیبایی».

همان‌طور که عضلات گردنش را می‌مالید با خود فکر کرد آخر چطور جرئت کرده؟ بعد دیگر انگشتانش هم درد گرفت. «چطور جرئت کردی همچین حرفی رو حالا به من بگی؟ می‌خواستی چه عکس‌العملی ببینی؟ چی فکر می‌کردی؟ اینکه من برگشتم و موافقت کردم دوباره تو رو ببینم یعنی همه تلخی‌های گذشته



بخشیده شده؟ یعنی به این خاطر که تو در زشت‌ترین زندان لعنتی دنیا گرفتار شدی باید برات احساس تأسف کنم؟ یا اینکه زشت‌ترین لباس زندان دنیا رو به تنت کردند و با وجود اون باز هم از درون شکننده به نظر می‌رسی یا به هر دلیل انسانی دیگه باید برات دلسوزی کنم؟ نه. ما همه می‌دونیم که هیچ کدوم اینها حقیقی نیست، مگه نه مادر؟»

خوب، با داشتن دختری مثل تو، تعجبی هم نداره پدرت دچار حمله قلبی شده.

— این طرز گفتار بیشتر شبیه زنیه که می‌شناختم و از اون منزجر بودم.

فکر نمی‌کنم تا به حال بهت گفته باشم که چقدر زیبایی.

— نه، نگفته بودی و الان هم دیگه خیلی دیره، لعنتی.

بن در حالی که تلفن همراهش را داخل جیب کتش می‌گذاشت پرسید: «چیزی شده؟»

— یعنی چه؟

— چه چیزی خیلی دیر شده؟

آماندا زبانش بند آمد، دوباره پرسید: «یعنی چه؟»

— تو حالت خوبه؟

— خوبم

بن لبخندی زد: «خیلی خوبی یا فقط خوبی؟»

آماندا ناخودآگاه در پاسخ لبخند زد: «جنیفر زنگ زده بود؟»

— خودش بود.

— حتماً می‌خواست برنامه شام امشب رو ترتیب بده.

— چیزی شنیده بود که فکر می‌کرد شاید برای منم جالب باشه.

— جالب بود؟

— ظاهراً شاهد دیگه‌ایی پیدا شده.

— در مورد قضیه مادرم؟

— آیا تا حالا اسم زنی به نام کورین ناش<sup>(۳)</sup> به گوشت خورده؟

— کورین ناش؟. آماندا اسم را چندین بار در ذهنش تکرار کرد تا شاید چیزی به

یادش بیفتد: نه، فکر نمی‌کنم بشناسم.

-اون ادعا می‌کنه که دوست مادرته.

-امکان نداره. مادر من هیچ دوستی نداره.

-آماندا، تو مدت‌ها اینجا نبودی.

-بعضی چیزها هیچ وقت تغییر نمی‌کنند.

-و بعضی دیگه تغییر می‌کنند. بهتره بریم و با اون صحبت کنیم.

-می‌دونی این زن کجا زندگی می‌کنه؟

بن چیزی نگفت. فقط دور زد و از ورودی جاده ۴۰۱ به طرف شرق راند. آماندا لبخندی زد و فکر کرد گاهی دیدار با دشمن به خطراتش می‌ارزد. خانه در خیابان تیمور واقع شده بود، خانهای بود قدیمی و به وضوح احتیاج به تعمیرات اساسی داشت. آجرهای زرد خردلی آن، جابه جاریخته بود. لبه پله‌های سیمانی که به ایوان کوچکی منتهی می‌شد ساییده شده بود اگرچه معلوم بود برفهای روی آن به تازگی پارو شده. اتومبیل کاپریس مدل قدیمی جلوی خانه پارک بود. اتومبیل پهن تر از آن بود که در گاراژ باریک متصل به خانه جاگیرد. پشت دری‌های چوبی که رنگ سفیدشان پوسته شده بود، پنجره‌های کوچک رو به خیابان را پوشانده بودند. روی در چوبی ورودی کله برنزی یک شیر برای در زدن قرار داشت که هر دو باید صیقل داده می‌شدند. بن جلوی ساختمان ماشین را نگه داشت: «برات آشنا نیست؟»  
-نه.

موتور ماشین را خاموش کرد و وقتی آماندا می‌خواست از ماشین پیاده شود به او هشدار داد: «بنار من بیشتر حرفها رو بزوم»، و وقتی آماندا پاسخی نداد و با عجله به طرف پله‌های ورودی رفت، دوباره گفت: «آماندا شنیدی؟»

آماندا شروع به کوبیدن در کرد: «باشه، من په کلمه هم حرف نمی‌زنم».

-اوه خوبه. با این طرز در زدن حتماً فکر می‌کنه گشتاپو به خونمش اومده

-من حرفی نمی‌زنم.

صدای زنی از داخل خانه شنیده شد: «کیه؟»

بن در حالی که با دستانش می‌خواست جلوی دهان آماندا را بگیرد گفت: «بن مایرز هستم، وکیل گوئن پرایس. می‌خواستم بدونم امکان داره چند دقیقه‌ای با شما

صحبت کنم.

در بلافاصله باز شد. اماندا دست بن را کنار زد و داخل شد، از رو به رو شدن با زن وحشت داشت.

– شما وکیل گوئن هستید؟ صدای زن ظریف و تقریباً دخترانه بود، محافظه کارانه لباس پوشیده بود دامنی قهوه‌ای با بلوز کرم و یک جفت دمپایی پرزدار صورتی. خواهش می‌کنم بفرمائید. گوئن چطور؟  
– کاملاً خوب.

وقتی به حال کوچک ورودی قدم گذاشتند، عطر قهوه تازه احاطه شان کرد. کورین ناش در را پشت سرشان بست: «اگه اشکالی نداره لطفاً چکمه‌هاتون رو دربیارین...»

آنها بلافاصله اطاعت کردند و اماندا از فرصت برای بررسی محیط اطرافش استفاده کرد؛ اتاقهای طبقه پایین جمع و جور و تمیز بودند، یک اتاق نشیمن در طرف چپ، یک اتاق غذاخوری در طرف راست و راهرویی که به آشپزخانه کوچک پشتی منتهی می‌شد. راه پله‌ای چوبی که بافرشی سبز رنگ پوشیده شده بود از حال وسطی به اتاق خوابهای طبقه بالا منتهی می‌شد. اماندا سه اتاق را مجسم کرد؛ اتاق اصلی، فقط کمی بزرگ‌تر از دو اتاق دیگر بود و احتمالاً فقط یک حمام و دستشویی داشت. دیوارها به رنگ سبز بی روح و فرشهای کف چوبی اتاقها گلدار بود مثل پرده‌های تمام پنجره‌ها.

همان‌طور که اماندا مشغول درآوردن چکمه‌هایش بود، بن گفت: «ایشون دستیارم هستند.»

کورین ناش با دهان باز گفت: «اوه خدای من!»

همان‌طور که زن با دستی که به طرف او دراز شده بود به طرفش می‌آمد، اماندا ناخودآگاه عقب رفت و به در چسبید. کورین ناش زنی بلند قد بود با هیكلی درشت که همین‌ها بیشتر باعث می‌شد صدای دخترانه‌اش توی ذوق بزند، مثل این بود که صدایش از جای دیگری در اتاق می‌آمد. موهایش قهوه‌ای مایل به طلایی و هم‌رنگ چشمانش بود، لبانی پهن داشت که بایبسی کوتاه و سربالایش در تضاد بود. اماندا فکر کرد احتمالاً او در جوانی هم زیاد مورد توجه نبوده، در همان حال دستگیره در را که

به پشتش فشار می آورد حس کرد.

– تو اماندا هستی، مگه نه؟

لحظه‌ای طول کشید تا اماندا بالاخره توانست صدایی از گلویش خارج کند: «شما منو می شناسید؟».

– بله که می شناسم، خواهش می کنم بفرمایید. بازوهایش را دور شانه‌های اماندا انداخت و او را به طرف اتاق نشیمن که مملو از اثاثیه بود راهنمایی کرد: «اجازه بده کتت رو بگیرم. خواهش می کنم بنشینید».

یک نیمکت باروکش گلدار مقابل یک پنجره بود و دو صندلی دسته دار سبزرنگ هم مقابل پنجره دیگر. یک مبل راحتی بزرگ با راههای نارنجی و سبز با یک زیر پایی هم رنگ مقابل شومینه در طرف دیگر اتاق قرار داشت و یه صندلی آنتیکی بارومبلی گوبلن دوزی سبزرنگ هم کنار پیانوی قدیمی گذاشته بودند. روی دیوار بالای پیانو تابلوی نقاشی قرار داشت که در آن زنی روی یک تشکچه لم داده بود. تابلوی زن شباهت عجیبی با کدبانوی همین خانه داشت.

– یه فنجان قهوه میل دارید؟ تازه درست کردم.

بن به جای هر دوی آنها جواب داد: «بله خیلی عالی. متشکرم».

– قهوه تون رو چطور می خورید؟

هر دو با هم پاسخ دادند: «با شیر و شکر».

کورین ناش وقتی برگشت گفت: «درست مثل مادرت». سینی را با سه فنجان قهوه که از روی آنها بخار بلند می شد با ظرف کوچکی بیسکویت روی میز شیشه‌ای مقابل آنها گذاشت.

اماندا همان لحظه در ذهنش سپرد که از آن به بعد فقط قهوه سیاه بخورد و وقتی زن روی نزدیکترین صندلی نشست، اماندا پرسید: «شما از کجا منو می شناسید؟».

– عکسها رو بارها دیده‌م.

– عکسها؟ چه عکسی؟

کورین ناش به نظر کمی جا خورد: «خب بنظر ببینم. یکی بود که روز فارغ التحصیلیت از دبیرستان گرفته شده بود. یکی دیگه کنار پنجره نشسته بودی و به بیرون خیره شده بودی. از اون عکس‌های بی هوا، ظاهراً پدرت اونو زمانی گرفته که

اصلاً خواست نبوده. اون عکس محبوب مادرت بود و مسلماً عکسهای دیگه‌ایی از کودکی. فوق‌العاده است تو هنوز هم همون چهره رو داری، به همین خاطر فوری شناختم. مادرت رو دیدی؟ اون خیلی به تو افتخار می‌کنه. حتماً از اینکه اینجایی خیلی آسوده خاطر شده.

آماندا فنجان قهوه را از روی سینی برداشت و آن را بر لب گذاشت تا جلوی فریادش را بگیرد. داری چی میگی؟ مادر من هیچ وقت عکسی از من نگه نداشته. اون هیچ وقت به وجود من افتخار نکرده. نگاهی به بن انداخت، با چشمهایش از او کمک می‌خواست، ولی او هم به همان اندازه گیج شده بود. بن بالاخره گفت: «خانم ناش، ظاهراً شما با پلیس صحبت کردید».

– بله. متأسفم. نمی‌دونستم چه کار بکنم. نمی‌خواستم دردسر بیشتری برای مادرت به وجود بیاید، به همین خاطر چند روزی صبر کردم، ولی بعد در روزنامه‌ها خوندم که او اقرار کرده. من هم می‌خواستم کار صحیح رو انجام بدم. واقعاً متأسفم. امیدوارم اوضاع رو برای اون بدتر نکرده باشم.

– خانم ناش دقیقاً به پلیس چی گفتید؟

– اینکه وقتی اولین بار اون مرد رو دید، تو هتل چهار فصل همراه گونن بودم.

بن پرسید: «وقتی جان مالینز رو کشت شما همراهش بودید؟»

– نه، نه وقتی که به اون شلیک کرد. روز پیش از اون.

آماندا مداخله کرد: «نمی‌فهمم، شما می‌گید مادرم به روز پیش از اینکه به اون مرد شلیک کنه تو هتل بوده؟»

– بله، ما به سینما رفته بودیم و بعد هم رفتیم که به فنجون چای بنوشیم. لابی هتل به کافه خیلی خوب داره و ما اغلب برای نوشیدن چای بعد از ظهر اونجا با هم ملاقات می‌کردم. اونجا بیسکوئیت‌های خوشمزه‌ای هم داره.

سینی شیرینی‌ها را تعارف کرد: «البته اینها به اون اندازه خوب نیستند».

بن یکی برداشت: «خوشمزه‌ست. خودتون درست کردید؟»

– او، نه. من استعدادی در شیرینی‌پزی ندارم. هیچ وقت هم نداشتم. هر بار که نوه‌هام میان شکایت می‌کنند. اونها می‌گن معمولاً مادر بزرگ‌ها باید شیرینی‌پزی بلد باشند.

آماندا سعی داشت زن را دوباره به موضوع اصلی بکشاند: «شما چند وقته که مادرم رو می‌شناسید؟»

— حدود پنج سال. تو سینما همدیگر رو دیدیم. ما هر دو تنها بودیم و سر حرف رو با هم باز کردیم. البته فکر می‌کنم من پیش قدم شدم. گوئن کم‌رو و خجالتی بود، ولی اونو به راه آوردم. بعد هم معلوم شد که نقاط مشترک زیادی داریم. هر دو بیوه بودیم، قبلاً با اعتیاد مشکل داشتیم و هر دو بهبود پیدا کرده بودیم. بچه‌هامون بزرگ شده بودند و به سینما و تئاتر هم علاقه داشتیم. پس هر چند هفته یک بار همدیگر رو ملاقات می‌کردیم، بعد هم شد هفته‌ای یه بار و گاهی بعد از سینما برای نوشیدن چای، جایی می‌رفتیم.

بن موضوع قبلی رو پیش کشید: «و همون موقع بود که جان مالینز رو دیدید؟»  
— بله، در واقع ما داشتیم می‌رفتیم که اونها از در چرخان ورودی وارد هتل شدند، می‌خندیدند و در راه رسیدن به آسانسورها دست‌های هم رو گرفته بودند، من به طرف گوئن برگشتم و گفتم ببین چه خانواده دوست داشتنی‌ای هستن، ولی گوئن مثل این بود که روح دیده. اونقدر به شدت می‌لرزید که فکر کردم دچار حمله صرع شده، به همین خاطر اونو نشوندم و پرسیدم می‌خواد یه آمبولانس خبر کنم، ولی اصرار داشت که حالش خوبه. گرچه ظاهرش اصلاً این‌طور نشون نمی‌داد. بعد از چند دقیقه اونجا رو ترک کردیم. بعداً بهش زنگ زدم تا حالش رو بپرسم. اونم گفت که خیلی خوبه.

بن پرسید: «همین؟ قبلاً در مورد جان مالینز چیزی به شما نگفته بود؟»  
— هیچ وقت اسمش رو هم نیاورده بود. در واقع زمانی که روزنامه‌ها در مورد حادثه نوشتند و عکس گوئن و اون مرد رو کنار هم چاپ کردند، تازه چیزهایی دستگیرم شد.

آماندا پرسید: «و شما مطمئنید مردی که در اون بعدازظهر دیدی، جان مالینز بوده؟»

— پلیس هم همین سؤال رو پرسید. کاملاً مطمئنم. حافظه من در به خاطر سپردن چهره‌ها عالیه. همون مرد بود.

— خوب فکر کنید خانم ناش. مادر من هیچ وقت اسمی از جان مالینز نیاورده

بود؟

– هیچ وقت. هنوز هم نمی‌تونم باور کنم.

– منظور تون چیه؟

– اینکه او مردی رو کشته باشه. همون طور که به پلیس گفتم مادرت آرومترین و

مهربونترین آدمی بود که تا به حال در زندگیم دیده بودم.

آماندا احساس کرد که فنجان قهوه از لای انگشتانش سر می‌خورد. پیش از آنکه

بتواند جلوی آن را بگیرد فنجان از دستش افتاد و محتویاتش روی فرش گلدار پخش

شد. همان طور که به بزرگ‌تر شدن لکه ماتش برده بود فکر کرد: «حتماً خون جان

مالینز هم همین طور روی فرش هتل پخش شده.»



هنگامی که کورین ناش با عجله به آشپزخانه رفت تا دستمال بیاورد، اماندا زمزمه کرد: «آیا اون واقعا گفت که مادرم ارومترین و مهربونترین فردیه که تا به حال دیده‌ام؟»

– همین رو گفت.

اماندا با ناباوری سر تکان داد: «معلوم نیست اون تا حالا با چه کسانی رفت و آمد داشته؟ هیتلر؟» به پشتی مبل تکیه داد و تقریباً در نقشه‌های درهم گل‌های صورتی و سبز گم شد. بن سینی را به طرف او گرفت: «یه شیرینی بخور واقعا خوشمزه‌نده».

یک بیسکویت شیرین از روی سینی برداشت و کل آن را در دهانش گذاشت. همین موقع کورین ناش در حالی که چند دستمال خشک کن در دستش بود با دستپاچگی به اتاق برگشت. زانو زد و شروع به خشک کردن لکه بزرگ قهوه کرد. اماندا بلافاصله کنار زن مسن زانو زده و گفت: «اوه نه. خواهش می‌کنم اجازه بدید من این کار رو بکنم».

کورین در حالی که دستمال‌های خیس را نشان می‌داد گفت: «ولش کن، تموم شد. بلند شو و یه شیرینی دیگه بخور. الان بازم قهوه میارم».

اماندا تعارف کرد: «نه، خواهش می‌کنم. به اندازه کافی شمارو توی در دسر انداخته‌م».

– شرط می‌بندم تمام روز چیزی نخوردی، مگه نه؟ کورین ناش سرش را تکان داد: «درست مثل مادرت».

لبخند اماندا آن قدر مصنوعی و اجباری بود که حس کرد



گونه هایش از شدت انقباض در حال انفجار هستند. هنگامی که سعی می‌کرد حرفی بزند، کلمات در گلویش گیر می‌کرد، با این حال زیر لبی گفت: «به شما اطمینان میدم که من هیچ شباهتی با مادرم ندارم».

کورین ناش لبخند زنان گفت: «واقعاً؟ من که شباهتهای زیادی بینتون می‌بینم». بن بلافاصله مداخله کرد و اماندا را به طرف در هدایت کرد: «فکر می‌کنم ما باید بریم. همان‌طور که اماندا چکمه هایش را می‌پوشید و کتتش را روی دوشش می‌انداخت دست او را محکم گرفته بود».

هنگامی که می‌خواستند از پله‌های جلوی در پایین بروند، اماندا گفت: «صبر کن، فکری به نظرم رسید». روی آخرین پله ایستاد، نفس عمیقی کشید و به طرف کورین ناش برگشت: «شما کلید خونه مادرم رو دارید؟». سعی داشت تن صدایش را پایین بیاورد تا شبیه مادرش نباشد.

کورین ناش با غروری که در صدایش مشخص بود گفت: «در حقیقت بله. کلیدش رو دارم. ما چند ماه پیش کلید خونه هامون را با هم معاوضه کردیم. فکر کردیم که کار درستیست. می‌دونید در موارد اضطراری و این‌طور چیزها، می‌خواید اونو به شما بدم؟». قبل از اینکه اماندا بتواند حرف دیگری بزند بن گفت: «بله، خواهش می‌کنم» و پیش از اینکه خانم ناش داخل خانه برود تا کلید را بیاورد اضافه کرد: «فکر خوبی کردی».

اماندا که هنوز گیج بود گفت: «من هیچ شباهتی به مادرم ندارم. اون چطور می‌تونه همچین حرفی بزنه. تو که فکر نمی‌کنی لحن صدای من شبیه مادرم باشه؟». خانم ناش برگشت و با افتخار کلید نقره‌ای را به طرف اماندا گرفت: «بفرمایید. احتمالاً گیاهش احتیاج به آب دارند».

بن دوباره از او تشکر کرد: «ترتیب اون رو هم میدیم».

هنگامی که سوار ماشین می‌شدند کورین ناش به طرف آنها دست تکان داد: «لطفاً به مادرت بگو که همیشه برایش دعا می‌کنم».

اماندا زیر لبی گفت: «حتماً این کار رو می‌کنم». هنوز زیر لب غر می‌زد و خانم ناش هم مرتب دست تکان می‌داد. بن ماشین را روشن کرد و از جلوی ورودی خانه دور شد.



خانه دو طبقه خیابان پالمرستون<sup>۳۳</sup> شباهت بسیاری به صاحبش داشت، سالخورده ولی مفرور، ظاهری معمولی ولی غیر عادی، آجرهای قهوه‌ای کهنه با دری به رنگ زرد براق. راه ورودی و جلوی پله‌ها پوشیده از برف بود، کسی هم به خودش زحمت نداده بود تا راهروی مشترک با همسایه کناری را پارو کند. وقتی بن ماشینش را در همان قسمت نگه داشت، صدای فریاد مادرش باز هم در گوش آماندا پیچید، لعنت به تو، آقای والش. امیدوارم قبل از رسیدن سال نو بمیری.

البته دو ماه بعد آقای والش پیر درگذشت. در سالهای بعد خانواده‌های متعددی به خانه کناری نقل مکان کردند. آماندا دلش می‌خواست بداند در حال حاضر چه کسی آن جازندگی می‌کند، آیا آنها هم اگر ماشین در راهرو مشترک سد معبر کند مانند مادرش خشمگین می‌شوند یا نه، گرچه مادرش هیچ وقت جایی نمی‌رفت، نگاهی به بن انداخت و به خاطر آورد که همین ماشین چه زمانهای طولانی در همین محل پارک شده بود.

بن پرسید: «آدامای؟»

— مطمئنی این کار به اجبار وارد شدن تلقی نمیشه.

در پاسخ بن کلید را بالا گرفت: «یادت هست، این فکر تو بود».

— ماکه در تحقیقات پلیس مداخله نمی‌کنیم؟

— هیچ نوار زردی دور این محوطه نکشیدند.

آماندا نفس عمیقی کشید و بخار بازدمش روی شیشه جلوی ماشین پخش شد. حق با اوست. پلیس دلیلی برای جستجوی منزل مادرش ندارد. آن‌ها آلت جرم را در دست دارند و حتی اگر انگیزه را هم پیدا نکنند، دلیل بهتری دارند. — اعتراف به جرم. نفس دردناک دیگری از عمق سینه کشید و در ماشین را باز کرد.

به سختی شروع به راه رفتن روی یخ‌های جلوی خانه کرد، بن هشدار داد:

— مواظب یخ‌ها باش.

آماندا دست او را که به سمتش دراز شده بود ندیده گرفت و از روی پله‌های پوشیده از برف ورودی بالا رفت.

وقتی کلید را در قفل چرخاندند از بن پرسید: «فکر می‌کنی اینجا چی پیدا

کنیم؟»

— اصلاً نمی‌دونم.

در همان چند ثانیه‌ای که طول کشید تا قفل در باز شود، ده‌ها دلیل برای انجام ندادن آن کار به ذهن‌آماندا رسید؛ می‌خواستند جایی را جستجو کنند که متعلق به آنان نیست، اگر مادرش بفهمد به شدت خشمگین خواهد شد، اینجا دیگر خانه او محسوب نمی‌شود، از وقتیکه پدرش فوت کرد هرگز قدم به اینجا نگذاشته. قسم خورده بود که دیگر به اینجا برنگردد، ایستادن روی ایوان ورودی هم داشت حال او را آشوب می‌کرد.

ولی با این وجود شاید بتوانند چیزی بیابند. در باز شد، بن یا اعتماد به نفس قدم به داخل گذاشت: «میای؟».

— مطمئن نیستم بتونم این کار رو بکنم.

— می‌خوای تو ماشین منتظر بمونی؟

آماندا سرش را تکان داد، به نظر می‌آمد تنها عضو بدنش است که قادر به حرکت می‌باشد. پاهایش منجمد شده بود، احساس می‌کرد اگر بخواهد قدمی بردارد مثل قندیل‌های یخی خواهد شکست.

جریان باد سردی به پشت کتش خورد و به آرامی وی را به داخل هل داد. داخل ورودی کوچک قدم گذاشت، چشمانش روی موزاییکهای سفید و خاکستری کف ورودی ثابت مانده بود، صدای بن را شنید: «به نظر نیامد چیز زیادی تغییر کرده باشه».

آماندا با بی میلی و خیلی آهسته چشمانش را بالا برد.

آنچه می‌دید فقط موزاییکهای خاکستری و سفید راهرو ورودی بود؛ هال جلویی با کفپوش‌های چوبی تیره. روبه‌رو، اتاق نشیمن با موکت خاکستری. سمت چپ، اتاق مطالعه با روکش چوبی دیوارها و سمت راست راه‌پله کنار آشپزخانه قرار داشت. هنوز می‌توانست وجود کودکی گریان را حس کند که از آن راه‌پله‌ها با عجله پایین می‌آمد و بین اتاقها سرگردان می‌ماند تا بتواند از خشم بی‌امان مادرش بگریزد.

آماندا آب دهانش را به سختی فرو داد، سعی کرد صدای مادرش را که یادآوری می‌کرد پاهایش را روی پادری خاکستری جلوی در پاک کند از ذهنش دور نماید.

— بهتره سریع این کار رو انجام بدیم، قبوله؟

بن گفت: «من طبقه اول رو می‌گردم. فکر می‌کنم می‌تونی از پس اتاق خوابها بریایی؟»

آماندا با احتیاط جلو رفت، مثل اینکه انتظار داشت ناگهان هیولایی چاقو به دست از میان سایه‌های بالای پله ظاهر شود، مثل فیلم روانی، در همان حال صدای حرکات بن را می‌شنید که کابینتهای آشپزخانه را باز و بسته می‌کرد. فکر کرد دقیقاً دنبال چه می‌گردد؟ چکمه‌هایش رد خیزی روی پله‌ها به جا گذاشته بودند. اصلاً ما اینجا چه می‌کنیم؟

اتاق خواب قدیمی او طرف راست پاگرد پله‌ها بود. لحظاتی طولانی جلوی در ایستاد نگاهش از تخت دو نفره کوچک که کنار دیوار صورتی قرار داشت به کپی تابلوی «دخترک روی تاب»، اثر رنوار که روی دیوار مقابل، بالای میز تحریر نصب شده بود چرخید. کمد چوبی زیر پنجره‌ای قرار داشت که منظره خیابان و راه ورودی مشترک از آن معلوم بود، فکر کرد اینجا اتاق یک دختر کوچولوی تمام عیار است. فقط اینکه او آن زمان با یک دختر کوچولوی معمولی فرسنگ‌ها فاصله داشت.

وارد اتاق شد، آهسته شروع به چرخیدن کرد حس می‌کرد با هر چرخش کوچک‌تر می‌شود مانند آلیس در سرزمین عجایب، آن قدر کوچک که به طفلی نوپا مبدل شد. صدای خنده می‌شنید، احساس کرد دوباروی قوی زنانه او را از زمین بلند می‌کنند، بعد به هوا می‌اندازد، آن قدر که می‌تواند پاهای کوچکش را با خوشحالی در هوا تکان دهد. صدای پرهیجان زن را می‌شنید: «عروسک کوچولوی من کیه؟»

بعد ناگهان صدای خنده متوقف شد، مانند گلوله‌های تگرگ در هوا یخ زد و روی سر او ریخت. کودک نوپا از دست‌های زن روی زمین افتاد و مانند عروسکی شکسته روی موکت خاکستری کف اتاق با دست و پاهای او یزان پهن شد. آماندا باروخی زخم خورده روی تخت فرود آمد.

وقتی نوجوان بود بارها از پدر و مادرش خواست تا اجازه دهند دکور اتاقش را تغییر دهد. تمام دوستانش اتاق‌های باحالی داشتند با تختهای بزرگ‌تر و دیوارهایی که عصیان دوران بلوغشان را منعکس می‌کرد. البته در خانه آنها همین‌ها عیب محسوب می‌شد. او از این همه رنگ صورتی خسته شده بود، از این همه تزئینات دخترانه بیزار بود مدتها بود که دیگر تمایلی به جمع‌آوری کلکسیون حیوانات

هروسکی و گیره‌های کاغذ نداشت. می‌خواست دیوارهای اتاقش سیاه باشند مثل اتاق دبی<sup>(۳۶)</sup>. می‌خواست سیستم صوتی پیشرفته‌ای مثل آندرها<sup>(۳۵)</sup> داشته باشد. به عنوان اعتراض دیگر لباسهایش را در کمد آویزان نکرد یا آنها را مرتب تا نکرد تا در کشو بچیند دیوارهای اتاقش را با پوست‌های مریلین مونسون<sup>(۳۶)</sup> و شان پن<sup>(۳۷)</sup> پوشاند، به موزیک‌های سرسام آور گوش می‌کرد، تمام شب صدای رادیویش را بلند می‌کرد، تا وقتی که پدرش با خشم به اتاق آمد و رادیو را طوری روی زمین کوبید که دیگر قابل تعمیر نبود، بعد در حالی که چشمش به بسته قرص‌های مختلفی که او به عمد روی میز گذاشته بود افتاد، فریاد زد: «تو چه مرگته؟ می‌دونی که مادرت نمی‌تونه با این صدای لعنتی بخوابه؟».

پاسخ اماندا این بود که رادیوی جدیدی خرید و صدایش را هم بلندتر کرد، شب‌ها دیرتر و دیرتر به خانه آمد تا زمانی که به ندرت به خانه می‌آمد، وقتی هم می‌آمد همیشه در ورودی را به شدت به هم می‌کوبید تا صدای وحشتناکی ایجاد کند. با هر کسی رابطه برقرار می‌کرد، چون نمی‌توانست نظر مرد مورد نظرش را به هیچ نحو به خود جلب کند. زیرا توجه آن مرد فقط به کس دیگری بود. مادرش...

به زمان حال برگشت و به این نتیجه رسید که اگر مشکلاتش در برنامه آپرا<sup>(۳۸)</sup> هم مطرح می‌شد همین پاسخ‌ها را می‌شنید. از این روانشناسی ناشیانه خسته شد و به زور از روی تخت برخاست. بایبی حوصلگی کشوهای مختلف را بیرون کشید، خودش هم نمی‌دانست به دنبال چیست. چند بلوز زنانه، چند تکه جواهر بدل قدیمی و یک روسری ابریشمی سیاه که نقش پروانه‌های رنگارنگ داشت. ابریشم نرم را در دستانش فشرد، به طرف بینی‌اش برد و بویید تا شاید نشانی از مادرش را در آن بیابد، چیزی نبود. با گیجی روسری را دور گردنش انداخت. داخل جعبه‌های خالی لوازم التحریر و سررسیدهای خالی را گشت. در ته کشو یک سری مجله‌های قدیمی پیدا کرد بایبی حوصلگی چندتایی را ورق زد.

مجله‌ها را ته کشو گذاشت و با صدای بلند گفت: «اینجا چیزی نیست.» برگشت تا به حال برود.

صدای ضعیفی از پشت سرش گفت: «نرو!» اماندا برگشت گرچه می‌دانست کسی

انجا نیست. به اتاق بعدی که تنها چند قدم با آنجا فاصله داشت رفت. دکور آن هم تقریباً شبیه اتاق اول بود. تفاوتش این بود که تخت خواب آن دو نفره بزرگ و رنگ صورتی دیوارها کمی پررنگ تر بود. میز تحریر، کنار دیواری بود که پنجره آن رو به خیابان باز می شد و کمد کوتاهی در آن طرف دیوار قرار داشت. کپی دیگری از تابلوی رنوار - این یکی باغ گل بود - بالای تخت آویزان بود. آماندا به خاطر نمی آورد کسی از این اتاق استفاده کرده باشد. پدر و مادر او هیچ وقت مهمان نداشتند. به طور غریزی به طرف کمد بزرگ رفت و درهایش را باز کرد، خودش را عقب کشید و دستانش را سایبان چشمها کرد گویی اشعه‌های ناگهانی او را کور کرده بود.

یک صحنه نمایش عروسک‌های خیمه شب بازی کف کمد خالی بود. دو عروسک چوبی وسط صفحه نمایش افتاده بودند. بدنهایشان به طرف پاها تا شده بود مثل این که در حال نرمش هستند، دستهایشان بالای پاها روی هم قرار داشت، چشمهایشان طوری بسته بود که انگار خوابیده‌اند، نخ‌هایشان در اطراف پراکنده بود گویی در یک نار عنکبوت گرفتار شده‌اند.

آماندا با احتیاط صفحه نمایش سنگین چوبی را به وسط اتاق خواب کشید، چهار زانو کنار آن نشست و با انگشتان لرزان اولین عروسک را بلند کرد، عروسک یک پسر بود با سر بزرگ چوبی و موهای مشکی. ناگهان پلک‌های عروسک باز شد و دو چشم سبز زردی مثل چراغهای نئون نمایان شد، لب‌هایش باریک بود با لبخندی که صورتش را پوشانده بود. بلوز سفید کتانی به تن داشت و یک جفت کفش کتانی از زیر شلوار جین کوچکش بیرون زده بود.

آماندا نخ‌های عروسک را تکان داد و به رقص عجیب او خیره شد. سپس عروسک دوم را برداشت. این یکی دختر لب قرمزی بود با چشمهای بزرگ آبی و موهای طلایی پر پشت. عروسک دختر را رودرروی دوستش گرفت و به آهستگی انگشتانش را تکان داد و با این کار عروسک دختر مقابل پسر تعظیمی مؤدبانه کرد. بعد هم با متانت دور صفحه نمایش با هم شروع به چرخیدن کردند.

صدای بن از طبقه پایین آمد: «اون بالا چه می‌کنی؟»

عروسک‌های خیمه شب بازی از هم جدا شدند، دستهایشان به بالای سرشان رفت مثل اینکه کسی آن‌ها را با اسلحه تهدید کرده باشد، آماندا نخ‌های عروسک‌ها را

رها کرد و با صدای بلند گفت: «من خوبم». عروسک‌ها روی یکدیگر افتادند گویی حقیقتاً کسی به آنها شلیک کرده بود.

بن از طبقه پایین پرسید: «چیزی پیدا کردی؟».

— نه. تو چطور؟

— تا حالا که نه، می‌خوام به زیرزمین برم.

— منم اینجا کارم زود تموم میشه». آماندا گناه کارانه به عروسک‌ها خیره شده بود.

با دقت نخ‌های هر کدام را باز کرد و آنها را به حالت قبلی در وسط صفحه نمایش گذاشت. بدن‌هایشان روی کمر خم شد و چشم‌هایشان بسته شد. زمزمه کنان در حالی که صفحه چوبی نمایش را داخل کمد برمی‌گرداند و در آن را می‌بست گفت: «این طوری بهتره».

حرکتی را احساس کرد، رویش را برگرداند و چهره مادرش را دید که از خشم

درهم رفته، فریاد زنان گفت: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟». شانه‌های او را گرفته بود و طوری تکانش می‌داد که گویی او هم یک بازیچه خیمه شب بازی است.

آماندای کوچک با لکنت گفت: «فقط داشتم بازی می‌کردم». سعی می‌کرد از

دسترس مادرش دور شود: «ببخشید».

— از اینجا برو بیرون. همین الان.

آماندا با شتاب از اتاق بیرون رفت و در وسط هال کوچک ایستاد، چشم‌هایش پر

از اشک بود، با عصبانیت اشک‌ها را پاک کرد: «نه. تو دیگه نمی‌تونی اشک منو در بیاری مادر».

فکر نمی‌کنم تا به حال بهت گفته باشم که چقدر زیبایی.

— لعنت به تو.

بن از دو طبقه پایین تر گفت: «چیزی گفتی؟».

هنگامی که به اتاق خواب مادرش قدم گذاشت، آسمان خاکستری بیرون کم‌کم

داشت تیره می‌شد، فکر کرد چیزی به تاریکی هوا نمانده، چراغ اتاق را روشن کرد و

نگاهی به تخت خواب مادرش انداخت. روتختی گل‌داری که به یلاد داشت جای

خودش را به یک روتختی سفید ساده داده بود. آماندا با تنفر متوجه شد که روتختی

بی شباهت با روتختی اتاق خودش در فلوریدا نیست. به غیر از آن اتاق درست به

همان شکلی بود که قبلاً به یاد داشت: دیوارهای صورتی مثل همه جا و دو چراغ خواب کریستال ارزانقیمت در دو طرف تخت. چند عکس از پدرش روی کمدی بود که کنار پنجره قرار داشت. لبخند اجباری او با اضطراب آشکار چشمانش متناقض بود. یکی از عکس‌ها را برداشت، به نرمی انگشتش را روی چهره جذاب پدرش کشید و دوباره آن را سر جایش قرار داد، بین دو عکس از نوزادی خودش. روی پاتختی کنار تخت عکس‌های دیگری را که کورین ناش توصیف کرده بود دید. عکس فارغ التحصیلی دبیرستان و عکسی که بدون اطلاع او گرفته بودند در حالی که به بیرون پنجره اتاق نشیمن خیره شده بود. اصلاً به خاطر نداشت چه موقع این عکس گرفته شده، خم شد تا آن را بردارد.

ناگهان صدای پدرش در گوشش پیچید: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ می‌دونی که نباید اینجا باشی.»

آماندا رو به عکس او عذرخواهی کرد: «متأسفم پدر ا سعی می‌کنم زودتر برم.» به سرعت کتوهای کمد را باز کرد و دستی به لباس خواب‌ها، زیرپوش‌ها و جوراب‌ها کشید ولی چیزی پیدا نکرد. نگاهش به کمد دیواری دوخته شد، دخترک هراسانی را دید، به او هشدار داد: «اونجا نرو، می‌دونی آخرین بار که در این کمد رو باز کردی چه اتفاقی افتاد؟». به طرف او شتافت تا جلوییش را بگیرد ولی آماندای بزرگسال در کمد را باز کرد. با دهان باز به جعبه کفشی که هنوز در طبقه بالای کمد مادرش بود خیره شد.

نمی‌دانست بن را صدا کند یا نه. به خودش اطمینان داد که نباید آن قدر احمق باشد، آن جا دیگر اسلحه‌های نیست. او قبلاً اونو برداشته و ازش استفاده کرده، آماندا جمله آخر را با صدای بلند گفت و تقریباً خندید.

نگاهی به داخل کمد انداخت، چند تایی کت و دامن. چند بلوز ابریشم و چند کت زمستانی، در همان حال روی پنجه‌های پایش بلند شد تا دستش به جعبه کفش برسد. وقتی آن را پایین آورد معلوم بود که خالی است. حتی حالا هم تردید داشت آن را باز کند، به خودش نهیب زد «تو دیگه واقعا احمقی». بعد هم در جعبه را پاره کرد. داخل جعبه چیزی نبود جز یک دفترچه حساب بانکی بلند مدت در بانک دومینیون تورنتو، مانده حساب آن مبلغ نا قابل هفت دلار و ۷۵ سنت بود. آماندا فکر



کرد مسلماً این دفتر حسایی نیست که مادرش اغلب از آن استفاده می‌کرده، ناگهان صدای افتادن چیزی را شنید که از داخل جعبه به زمین افتاد. نگاهش را روی زمین گرداند و کلید کوچکی را دید، به نظر می‌رسید کلید یک صندوق امانات است. صدای قدم‌های بن روی پله‌ها شنیده می‌شد، بدون هیچ فکری دفترچه حساب و کلید را داخل جیبش گذاشت. بن داخل اتاق شد و پرسید: «چیزی پیدا کردی؟»

جعبه خالی کفش را نشان داد و چیزی نگفت.

— طبقه پایین هم چیزی نبود.

اماندا سر تکان داد: «اوه خوبه. همیشه گفت ما تلاش نکردیم.»

در تاریک روشن اتاق به یکدیگر خیره شدند، مثل این بود که در آن دیروقت بعد از ظهر کلمات در هوای راکد اتاق معلق مانده بود.



هیه حمام داغ دیگه، از رستوران هتل غذا  
سفرش بده و سعی کن کمی بخوابی.

اینها دستوراتی بود که بن هنگام پیاده کردن او جلوی  
ورودی هتل داده بود: «صبح باهات تماس می‌گیرم».  
آماندا به اجبار لبخندی زد. می‌خواست پیشنهاد بدهد  
که برای شام به یک رستوران خوب بروند، ولی حرفهای بن  
برایش مثل یک تودهنی بود. بنابراین بعد از لبخند  
دروغینش گفت: «به جنیفر سلام برسون». از ماشین پیاده  
شد و در چرخان هتل راهل داد و بدون اینکه نگاهی به پشت  
سرش بیندازد، با عجله داخل شد. ولی همان جا پشت در  
ایستاد و تظاهر کرد که در کیفش به دنبال کلید می‌گردد، در  
حالی که زیرچشمی نگاهش به در شیشه‌ای بود و دید که  
کروت سفید با سرعت دور شد.

با آزرده‌گی که هر لحظه بیشتر می‌شد، داخل آسانسور  
خالی شد و با خود تکرار کرد: «حمام داغ، رستوران هتل و یه  
خواب خوب، چه فکر خوبی». داخل آسانسور چند لحظه‌ای  
انگشتانش روی دکمه طبقه شانزدهم سرگردان بود، ولی به  
جای آن دکمه طبقه بیست و چهارم را فشار داد.

وقتی از آسانسور خارج شد فکر کرد این کار اصلاً درست  
نیست، ولی با این حال در راهرویی که به طرف قسمت  
جنوبی ساختمان امتداد داشت، جلورفت.

به آهستگی راهرو طولانی را طی می‌کرد و جلوی هر  
کدام از درها توقف کوتاهی می‌کرد، به این امید که شاید  
صدایی از داخل آنها بشنود تا بتواند سوئیت مورد نظرش را

پیدا کند. زمزمه کنان از درها و دیوارهای گرم رنگ می‌پرسید: «کدوم دره؟»، ولی پاسخی نمی‌شنید.

آماندا می‌دانست که کارش احمقانه است و حضور او در این طبقه به هیچ وجه توجیه‌پذیر نیست و اگر بن‌بفهمد که او چه کار کرده از عصبانیت منفجر خواهد شد. هنوز هم دیر نشده بود، می‌توانست طبق دستورات او عمل کند. به اتاقش برگردد، سفارش غذا دهد، حمامی داغ بگیرد و استراحت کند. فکر کرد شاید یک ماساژ حسابی هم خود را مهمان کند، می‌خواست برگردد و همان کارها را انجام دهد که ناگهان دید دری در انتهای راهرو باز شد و زن و مردی دست در دست هم به راهرو آمدند.

سوئیت شماره ۲۴۲۰ را از فهرست نامریی خود خط زد و به زوجی که از کنارش رد می‌شدند لبخند زد. به این ترتیب فقط پنج اتاق دیگر باقی می‌ماند تا او بینشان انتخاب کند. فقط باید در اتاق‌ها را می‌زد، با خود گفت: «تو واقعاً دیوانه شدی». ولی برای این تذکر دیگر دیر شده بود او مقابل سوئیت ۲۴۱۰ ایستاده بود و داشت آهسته به در آن می‌کوبید. صدای خودش را می‌شنید که به ساکن کنجکاو سوئیت می‌گفت «سلام، ببخشید ما همدیگر رو نمی‌شناسیم ولی ظاهراً مادر من، شوهر شما رو کشته‌ست و من فکر کردم شاید مایل باشید در این مورد صحبت کنیم». کسی به در زدن او پاسخ نداد.

مطمئناً خانم مالینز و بچه‌ها برای گردش بیرون نرفته‌اند، آماندا در حالی که به طرف اتاق بعدی می‌رفت زیر لب گفت: «فقط یکی دیگه». گرچه شاید خانم مالینز بچه‌ها را برای تغییر حال و هوا و خوردن شام بیرون برده باشد. در حالی که به در سوئیت شماره ۲۴۱۲ ضربه می‌زد با خودش گفت: «امکان این کار هم کمه».

صدای زنی از داخل شنیده شد: «کیه؟»، آماندا نفسش را حبس کرد. نمی‌دانست چه بگوید پس صادقانه پاسخ داد: «آماندا تراویس هستم». ساکن اتاق پاسخ داد «کی؟» ولی لای در را باز کرد و همان اندازه کافی بود تا آماندا ببیند او زنی حداقل هفتاد ساله است و زن مورد نظر وی نمی‌باشد. مردی با موهای خاکستری پشت زنش آمد و پرسید: «کیه، بتی؟».

آماندا معذرت خواهی کرد: «ببخشید، مثل اینکه اتاق رو اشتباه گرفتم». مرد در را بروی آماندا بست، صدای او از پشت در می آمد، چند بار بهت گفتم که در رو بروی غریبه‌ها باز نکن».

آماندا به مسیرش در راهرو ادامه داد. از اتاق ۲۴۱۴ پاسخی نیامد، به طرف اتاق ۲۴۱۶ رفت، می‌خواست در بزند که صدای ریز پسر بچه‌ای را شنید که با لهجه انگلیسی حرف می‌زد: «مامی فکر می‌کنم کسی به در اتاق خواب می‌زنه».

پیش از آنکه بتواند تصمیم بگیرد که چه کند در اتاق ۲۴۱۶ باز شد. زنی جذاب با موهای مشکی لخت و چشمانی عسلی و با نفوذ رو به روی او ایستاده بود. او چند سانتی از آماندا کوتاه‌تر بود و آرایشی بر صورت نداشت. مشخص بود که پوست رنگ پریده او بر اثر گریه کمی متورم شده. آماندا به سرعت تخمین زد که سن وی باید حدود چهل سال باشد، پلیوری مشکی با شلوار پوشیده بود، تقریباً مانند آنچه که آماندا زیر کتش بر تن داشت.

– خانم مالینز؟

– بله.

– اسم من آماندا تراویسه.

زن با لهجه ملایمی همانند پسرش پرسید: «شما پلیسید؟».

آماندا من من کنان پاسخ داد: «نه، من وکیلیم. می‌خواستم بدونم امکان داره چند تا سؤال از شما بپرسم؟».

خانم مالینز قدمی به عقب برداشت تا آماندا بتواند داخل شود. او داخل شد، فضای بزرگ سوئیت به طرز زیبایی با رنگهای گرم، قرمز و طلایی طراحی شده بود. دختر بچه‌ای از یکی از اتاق خواب‌ها خارج شد: «کیه ماما؟». او دوازده، سیزده ساله نشان می‌داد. قد بلند و لاغر با موهای مشکی مانند مادرش و همان چشمان با نفوذ. خانم مالینز آماندا را معرفی کرد: «ایشون آماندا تراویس هستند. وکیلی از دفتر دادستانی کاناذا».

آماندامی خواست گفته او را تصحیح کند که پسرکی ده، یازده ساله داخل شد، در حالی که با تردید آماندا را برانداز می‌کرد پرسید: «چی شده؟».

– خانم آماندا تراویس. اینها فرزندان من هستند، هوپ و اسپنسر.

آماندا فقط گفت: «سلام». تقریباً وحشت داشت که حرف دیگری بزند.  
 پسرک پرسید: «حالا می‌تونیم به انگلستان برگردیم؟». حلقه‌های قهوه‌ای رنگ  
 موهایش روی چشم‌هایش ریخته بود، از موهای خواهرش روشن‌تر بود، ولی به  
 همان لختی.

آماندا به او گفت: «متأسفانه هنوز امکان نداره». چهرهٔ پسرک را غباری از ناامیدی  
 پوشاند. رو به خانم مالینز کرد و صدایش را پایین آورد: «فکر نمی‌کنید بهتر باشه به  
 طور خصوصی صحبت کنیم؟»  
 - حتماً.

اسپنسر پرسید: «پس شام چی میشه؟»  
 خانم مالینز گفت: «خواهرت می‌تونه ترتیب شام رو بده، مگه نه عشق من؟»  
 هوپ با همان لحن به مادرش پاسخ داد: «حتماً».  
 دست برادرش را گرفت و به طرف در برد. در آستانه در پسرک مکشی کرد، برگشت  
 و به آماندا اخمی کرد و رفت.

خانم مالینز در را پشت آن‌ها بست: «می‌خواید کتتون رو دربیارین؟»  
 - نه متشکرم. خوبه خانم مالینز.  
 - خواهش می‌کنم منو هیلی صدا کنید.  
 آماندا تکرار کرد: «خانم مالینز...»

- خبری شده؟ نتیجهٔ کالبدشکافی مشخص شده؟ خانم مالینز پستی صندلی  
 طلایی و قرمز را فشار می‌داد تا بتواند خودش را سراپا نگه دارد.  
 - نه. من اطلاعی ندارم. خانم مالینز... هیلی... گوش کنید. من واقعاً متأسفم، مثل  
 اینکه سوء تفاهم شده.

- چه سوء تفاهمی؟  
 آماندا نفس عمیقی کشید و با زور سعی کرد کلماتی بیان کند: «من از دفتر  
 دادستانی نیستم».

- شما وکیل نیستید؟  
 آماندا تصحیح کرد: «چرا، من وکیلیم». در ذهنش حساب می‌کرد که تا چه حد  
 می‌تواند اطلاعات رو کند: «فقط اینکه با دفتر دادستانی کانادا کار نمی‌کنم». مکث

کرد، منتظر بود تا هیلی مالینز بهرسد پس با چه کسی کار می‌کند و در اتاق هتل او چه غلطی می‌کند، ولی چنین سنوالاتی مطرح نشد، پس ادامه داد: «من با بن مایرز کار می‌کنم».

— بن مایرز؟

— کسی که وکالت گوئن پرایس رو به عهده داره.

رنگ صورت هیلی مالینز ناگهان پرید. خود را روی صندلی که تا آن موقع به آن تکیه داده بود انداخت. دهانش باز و بسته می‌شد ولی کلمه‌ای از آن خارج نمی‌شد. مسلماً زمان مناسبی نبود که به او بگوید دختر آن زن است. اماندا تا حدودی انتظار داشت که خانم مالینز از جایش بپرد و او را از اتاق بیرون کند. آهسته خود را به انتهای کاناپه کشید و منتظر ماند تا او بتواند حرفی بزند.

بعد از سکوتی طولانی هیلی مالینز گفت «نمی‌دونم چطور می‌تونم به شما کمک کنم؟».

اماندا نفس عمیق دیگری کشید: «ما داریم تلاش می‌کنیم تا وقایعی رو که در اون بعد از ظهر اتفاق افتاده کنار هم بذاریم. شاید شما اطلاعاتی داشته باشید که بتونه کمی قضیه رو روشن تر کند...»

زن تکرار کرد: «نمی‌دونم چطور می‌تونم کمک کنم؟».

اماندا مصرانه گفت: «می‌تونید بگید چه اتفاقی افتاد؟».

— نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد، غیر از اون چه که واضحه، شوهر من تولابی این هتل تیر خورد و کشته شد.

— شما در اون لحظه پیش اون نبودید؟

سرش را تکان داد: «من و بچه‌ها بالا بودیم و منتظر بودیم تا اون برگرده».

— از کجا برگرده؟

— چی؟

— شما گفتید منتظر شوهرتون بودید تا برگرده. اون کجا رفته بود؟

— چطور؟ این به موضوع چه ربطی داره؟

— خانم مالینز من فقط سعی دارم زمینه‌ای به دست بیارم. می‌خواستم بدونم چه

چیز خاصی باعث شده بود شما به تورنتو بیاید.

— ما در حال گذراندن تعطیلات بودیم.

— چه چیز باعث شد برای تعطیلات تورنتو رو انتخاب کنید؟

— منظور تون رو نمی فهمم.

— فقط به نظر می رسه در این موقع سال این انتخاب عجیبه، شما اینجا دوستانی

دارید؟

خانم مالینز با تردید پاسخ داد: «نه، شوهرم کارهایی داشت که باید به اونها

رسیدگی می کرد.»

— چه نوع کاری؟

— چه فرقی میکنه؟ چرا این سؤالها رو می پرسید؟

آماندا گفته اش را تصحیح کرد: «خانم مالینز، هیلی، من درک می کنم که فاجعه

در دناگی رو پشت سر گذاشتید، ولی فقط سعی دارم بفهمم که این اتفاق چطور رخ

داده. اینکه هیچ ارتباطی بین شوهر شما و موکل... من وجود داشته؟» با دستپاچگی

موهایش را پشت گوشش زد و سرفه ای کرد.

هیلی مالینز با تأکید گفت: «هیچ ارتباطی وجود نداشته.»

— کار همسر شما چی بود؟

— به مغازه کوچیک داشت. سیگار، شکلات، روزنامه و این قبیل چیزها

می فروخت.

— در لندن؟

— نه. در سوتون<sup>۵۹</sup>.

— سوتون؟ آماندا به سختی تلاش کرد تا نقشه بریتانیا را به خاطر آورد و در دل به

خودش لعنت فرستاد که چرا کلاسهای جغرافی مدرسه را سرسری گرفته.

هیلی که احتمالاً نگاه سردرگم آماندا را تشخیص داده بود، ادامه داد:

— اونجا شهر کوچیکی تو شمال ناتینگهام، در شمال لندن.

— و این کاریه که همسر شما رو به تورنتو کشونده بود؟

هیلی بعد از مکثی گفت: «نه، اون به کار شخصی داشت.»

— شخصی؟

— امور خانوادگی.

- اعضای خانواده اون تو این شهرند؟
- هیلی تصحیح کرد: «بودند، فقط مادرش. اون اخیراً فوت کرد و جان اومده بود تا دارایی‌های اونو سروسامان بده.»
- مادر او کاندایی بود؟
- هیلی از این سؤال گیج شده بود: «فکر می‌کنم.»
- شما نمی‌دونید؟
- در حقیقت ما هیچ وقت همدیگه رو ندیده بودیم.
- آماندا در حالی که سعی می‌کرد حالت تعجب از چهره و لحن صحبتش مشخص نباشد پرسید: «شما چند وقت بود که از دواج کرده بودید؟»
- بیست و دو سال.
- پس خیلی زود از دواج کردید؟
- فکر می‌کنم همین‌طوره.
- پس همسر شما اومده بود تا دارایی‌های مادرش رو سروسامان بده و خانواده‌ش را هم با خودش آورده بود.
- اون دوست نداشت ما رو تنها بذاره.
- برای بچه‌ها از مدرسه مرخصی گرفته بود؟
- هیلی سر تکان داد: «بچه‌ها تو منزل درس می‌خوان.»
- براتون سخت نیست؟
- نه، من از این کار لذت می‌برم.
- آماندا سری به معنای درک موضوع تکان داد، گرچه او هیچ‌گونه درکی از مادرانی نداشت که از وجود فرزندان‌شان لذت می‌برند. سعی کرد شنیده‌هایش را به طور منطقی کنار هم بچیند: «خب، پس شما و بچه‌ها همسرتون رو در سفر به تورنتو همراهی کردید تا زمانی که اون به دارایی‌های مادرش می‌رسه بتونید تعطیلات مختصری هم داشته باشید.»
- درسته.
- رابط اون کی بود.
- رابط؟



- وکیلی که با اون مرتبط بود رو می شناسید؟  
- نه.

- بعد از اون اتفاق کسی با شما تماس نگرفته؟  
هیلی سرش را تکان داد، رشته‌ای از موهای ابریشمی سیاهش کنار لب بالایی  
گیر کرد و او تلاشی نکرد تا آن را کنار بزند.

- قبل از اینکه همسرتون کشته بشه چه مدت تو شهر بودید؟  
- فقط چند روز.

- آیا تو این مدت همسرتون با کسی ملاقات کرد؟  
- نه.

- تماس تلفنی چی؟

- تا اونجایی که می دونم نه.

- آیا اون هیچ وقت به زنی به نام گوئن پرایس اشاره کرده بود؟  
اندک رنگی هم که بر چهره هیلی بود به ناگهان پرید: «نه».  
- در انگلستان هم به این زنی اشاره‌ای نکرده بود؟  
- نه، هیچ وقت.

- آیا امکان داره اون آشنایی از دوران گذشته همسرتون بوده؟

لحن صدای هیلی محکم شد حتی محکم‌تر از زمانی که در را بر روی آماندا  
گشوده بود. مصرانه گفت: «همسر من گذشته‌ای نداشت که بخواد پنهان کنه.  
والدینش وقتی که او خیلی کوچیک بود از هم جدا شده بودند و در سن چهار سالگی  
با پدرش به انگلستان مهاجرت کرده بود».

- هیچ وقت برای دیدن مادرش برنگشته بود؟  
- نه.

آماندا سرش را فرو انداخت. بالاخره اینکه فرزندی تمایلی به دیدن مادرش  
نداشته باشد، موضوعی بود که او کاملاً درک می کرد: «و شما مطمئنید که اون هرگز  
اسمی از گوئن پرایس نبرده بود؟».

- کاملاً مطمئنم.

- و با این حال اون شوهر شمارو کشت.

...بله.

...دلیلی برای این کار به نظر تون میاد؟

هیلی سرش را تکان داد، با این کار رشته مویی که کنار دهانش بود کنار رفت:

...خب معلومه که اون زن دیوونه‌ست.

...فکر می‌کنید اون روانی بوده؟

...چه توجیه دیگه‌ایی می‌تونه وجود داشته باشه؟ آدم معمولی همین طوری راه

نمی‌افته تا غریبه‌ها رو بکشه.

آماندا فکر کرد دقیقاً همین طور است. ناگهان موضوع را عوض کرد و پرسید:

«خانم مالینز، روز قبل از اینکه همسرتون کشته بشه شما کجا بودید؟»

...چی؟

آماندا می‌دانست که او سؤالش را شنیده و سؤالش، تنها راهی است برای اینکه

فکر کند تا پاسخی مناسب پیدا کند: «پرسیدم آیا شما و خونواده تون روز قبل از اینکه

شوهرتون به قتل برسه جای خاصی رفته بودید.»

چشمان هیلی نشان می‌داد که دارد تمرکز می‌کند: «ما به برج مخابراتی CN

رفتیم و بعد از اونم به موزه اسپنسر می‌خواست دایناسورها رو ببینه.»

...و بعد از اون به هتل برگشتید؟

...بله.

...آیا پلیس به شما گفته که... گونن پرایس وقتی که شما برگشتید تو لابی هتل

مشغول نوشیدن جای بوده؟

...نه. شما چطور می‌دونید؟ آیا خودش اینو به شما گفته؟

...نه. متأسفانه موکل من ناراحت‌تر از اونه که بتونه چیزی به ما بگه.

هیلی مالینز شروع به لرزیدن کرد و نفس‌هایش مقطع شد.

آماندا فکر کرد شاید حمله به او دست داده: «حالتون خوبه خانم مالینز؟

می‌خواید کمی آب براتون بیارم؟»

هیلی گفت: «خوبم، گرچه واضح بود که اصلاً این‌طور نیست: «خب دقیقاً

می‌خواید چه نتیجه‌ای بگیرید؟»

چند ثانیه‌ای طول کشید تا آماندا توانست پاسخ مناسبی پیدا کند: «طبق

گفته‌های یه شاهد عینی که به تازگی پیدا شده، وقتی که شما و خونواده تون وارد هتل شدید، گوئن پرایس مشغول صرف چای تو لابی هتل بوده و از دیدن شما خیلی هیجان زده شده. صبح روز بعد هم به هتل برگشته و تمام روز تو لابی نشسته تا همسر شما رو ببینه، بعد اسلحه‌های از کیفش درآورده، به طرف اون رفته و شلیک کرده.

– خب این هم جواب شما. هیلی از جایش برخاست و شروع به قدم زدن میان صندلی و در کرد: «اون حتماً شوهرم رو با شخص دیگه‌ای اشتباه گرفته».

آماندا متحیر بود، آیا امکان داشت؟ ممکن بود آن قدر مادرش گیج بوده که جان مالینز را با مرد دیگری اشتباه گرفته باشد؟ ولی خودش جواب سؤال خودش را داد. مادرش خیلی صفات عجیب داشت ولی گیج بودن قطعاً یکی از آن‌ها نبود.

هیلی پرسید: «اون چیزی به شما نگفته؟ درباره انگیزه کارش؟».

– هیچ چیز.

هیلی سرش را تکان داد: «پس همینه؟ چون من دیگه واقعاً باید پیش بچه‌هام برگردم» و به در بسته اتاق خواب خیره ماند.

آماندا می‌خواست زمان بیشتری داشته باشد پس پرسید: «اونها چطور با این قضیه کنار اومدن؟».

– فکر می‌کنم کمی بهترند. اگرچه که ما همگی هنوز شوک زده‌ایم.

– اگه کاری هست که از دست من برمیاد...

– فقط اگه می‌تونستیم به خونه برگردیم...

– نباید خیلی طول بکشه.

– نمی‌فهمم اصلاً برای چی باید کالبدشکافی انجام بشه. هیلی مالینز بازوهایش را روی سینه گره کرده بود و در حالی که دست‌ها لرزانش را زیر بغلش پنهان می‌کرد، روی پاشنه‌هایش جلو و عقب می‌رفت: «طرز کشته شدن شوهرم واضحه. چرا باید اونو کالبدشکافی کنند؟».

– مطمئنم که این کار فقط نوعی تشریفات اداریه.

– من که فکر می‌کنم عملی و حشیانه‌ست. کشته شدن همسرم با اون وضع کافی

نبود؟ حالا هم حتماً باید اونو پاره پاره کنند؟ هیلی مالینز شروع به هق هق کرد.

آماندا بلافاصله بلند شد، به طرف او رفت و وزن ریز اندام را در آغوش گرفت: «من

واقعاً از مرگ شوهرتون متأسفم، با خود فکر کرد: واقعاً نمی‌دانی که تا چه حد متأسفم.

هیلی چند ثانیه‌ای در آغوش آماندا ماند و اشک‌های بی‌امانش درکت پشیمی او ناپدید شدند. آماندا کلمات نامفهومی را که زیر لب می‌گفت می‌شنید ولی تا زمانی که اتاق را ترک کرد و مقابل در آسانسور ایستاد، نتوانست معنای آنها را درک کند. او می‌گفت: «خدای بزرگ حالا چی به سر ما می‌آد؟».



هنگامی که آماندا بالاخره در اتاقش را باز کرد سرگیجه شدید داشت و صدای معده خالی اش درآمد بود. کتش را روی تخت انداخت و به طرف تلفن رفت در حالی که چکمه هایش را در می آورد، رو به اتاق خالی گفت:

- باید چیزی برای خوردن پیدا کنم.

و شماره روم سرویس را گرفت.

صدایی پاسخ داد: «عصر به خیر خانم تراویس. چه کمکی از دست ما بر میاید؟»

- من به استیک بزرگ می خوام، مفرز پخت، سیب زمینی

تنوری و سالاد فصل با سس اضافی.

- نوشیدنی هم میل دارید؟

با خودش گفت: «باشه، به جهنم».

- به لیوان آب انگور قرمز لطفاً.

- سعی می کنیم تا سی دقیقه دیگه براتون بفرستیم.

گوشی را قطع کرد، به طرف حمام رفت و شیر آب داغ را

باز کرد. نیم ساعت وقت داشت، می توانست حسابی حمام

کند. فکر کرد آیا به بن زنگ بزند و کاری را که کرده به او بگوید

یا نه. رو به آینه حمام گفت: «مسلماً خوشحال نمیشه».

حتماً بن خواهد گفت: «نباید تنها به دیدن هیلی مالدینز

می رفتی». آماندا در حالی که حضور بن را در بخار آبی که از

فرون وان بر می خاست حس می کرد، با لحنی دفاعی گفت:

- نمی توانستم جلوی خودم رو بگیرم. دیگه عادت کردم

کارهام رو بدون حضور تو انجام بدم.

شاید اگر او آن قدر عجله نداشت که به دیدن جنیفر عزیزش برود...  
صدای بن را در ذهنش می شنید:

— حالا چه نتیجه‌ای از این ملاقات نامبارک گرفتی؟

آماندا مجبور شد پیش خود اقرار کند که هیچ نتیجه‌ای نگرفته. به اتاق برگشت و روی لبه تخت نشست، سعی داشت حقایق را با منطقی‌ترین وجه ممکن کنار هم بگذارد، تا شاید نتیجه‌ای به دست آورد؛ فهمیدم که خانم مالینز بیچاره هم مثل ما سرنخی در دست ندارد و اینکه تا به حال کسی به نام گوئن پرایس رانمی‌شناخته و مطلقاً نمی‌داند که او به چه دلیل همسرش را به قتل رسانده. خوب، تا حالا که بد نبوده؟ روی پاهایش پرید و شروع به قدم زدن در فاصله بین تخت و میز تحریر کرد، به همان شیوه‌ای که پیش از این هیلی مالینز در اتاقش قدم می‌زد.

آماندا فکر می‌کرد که زن بیچاره چهره دلنشینی داشت. شاید تحت شرایطی بهتر و با اندکی آرایش می‌شد او را زیبا محسوب کرد. دخترش هم که بدون شک در آینده زیبایی بی‌نظیری خواهد داشت و آن پسرک کوچک با آن چشمان درشت و غمگین حتماً در بزرگسالی دل خیلی‌ها را خواهد برد. بچه‌های بیچاره، این همه راه از انگلستان آمده بودند. یک روز توریستهایی بی خیال بودند و روز بعد بستگان عزادار. عجب تعطیلاتی!

البته آنها واقعاً برای تعطیلات نیامده بودند. جان مالینز برای رسیدگی به اموال مادرش اینجا بوده.

بلافاصله روی زانوانش نشست و کتاب قطور اطلاعات تلفن تورنتورا از کشوی زیر پاتختی بیرون کشید و در صفحات کتاب به دنبال حرف «م» گشت. چشمانش به سرعت از روی اسامی مالکوم — مالیا — مالیک — مالین و مالینوس گذشت و ناگهان فریاد زد: «مالینز! درسته همین‌ها!» و شش شماره به اسامی مالینز پیدا کرد.

— عالی شد. حالا چی؟

— کمی فکر کن.

طبق گفته‌های هیلی مالینز، شوهرش قوم و خویشی به جز مادر مرحومش در این شهر نداشته، پس دلیلی ندارد که فرض کند شش مالینز دیگر موجود در لیست نسبتی با آن مرحوم داشته باشند.

البته خانم مالینز هم مشخصاً مایل نبود که علت انتخاب تورنتورا برای گذراندن تعطیلات، آن هم در وسط زمستان بیان کند و اگر پافشاری‌های اماندا نبود، علت اصلی سفرشان به این راحتی معلوم نمی‌شد. بنابراین امکان داشت که هیلی مالینز مطالب دیگری هم بداند که نخواسته بگوید. شاید هم واقعاً اطلاعاتش در همین حد بوده.

ولی از یک چیز مطمئن بود؛ مادرش جان مالینز را به یک دلیل کاملاً مشخص به قتل رسانده است.

کسی همین طور راه نمی‌افتد تا آدمهای کاملاً غریبه را بکشد.

اماندا به تقلید از لهجه فاخر بریتانیایی خانم مالینز گفت: «خب، این هم از این». به فهرست اسامی خیره شد... مالینز، آ، مالینز، هارولد، مالینز، ل... ناگهان یاد حمام افتاد، بخار غلیظی به داخل اتاق اصلی نفوذ کرده بود، با احتیاط راهش را از میان بخار پیدا کرد تا شیر آب را ببندد، آب با شدت از لوله وان به بیرون شره می‌کرد. زیر لبی گفت: «اوه، خواهش می‌کنم، نه». وسعی کرد با تمام حوله‌هایی که دم دستش بود آب را از کف حمام جمع کند. همان موقع چشمش به لباسهایی افتاد که قبلاً خودش آن‌ها را روی کف حمام پرت کرده بود. لباسها مانند قایق‌های بی سرنشین روی آب سرگردان بودند: «عالی شد، دیگه از این بهتر نمیشه».

ده دقیقه طول کشید تا آن جا را تمیز کند، پلیور و شلوارش را بچلانند، آنها را به میله پرده حمام اویزان کرد تا خشک شوند ولی معلوم بود که دیگر قابل پوشیدن نیستند. به خودش لعنت فرستاد که فقط لباسهایی می‌خرد که حتماً برچسب «فقط خشکشویی شود» داشته باشند. ربدو شامبر حوله‌های هتل را پوشید و به اتاق برگشت. کتاب اطلاعات تلفن هنوز روی کف اتاق باز بود، رو به کتاب کرد و با پا آن را بست: — دیگه وقت ندارم دنبال احتمالات بگردم، فردا از اینجا میرم.

بعد در حالی که لای کتاب را کمی باز می‌کرد حرف خودش را اصلاح کرد: «شاید هم سه شنبه برم». شروع به ورق زدن سریع کتاب کرد حروف پشت سرهم مثل تندبادی خاکستری از جلوی چشمانش می‌گذشتند. شاید هم آن قدر بماند تا مادر نمونه‌اش اقرار به جرم بکند و برای باقی عمرش محکوم به زندان شود.

مالکوم، مالیا، مالینوس...

هیچکس همینطور راه نمی‌افتد تا غریبه‌ها را بکشد.

— مالینز.

— این جان مالینز لعنتی کیه؟

فکر کرد شاید پلیس نیازی به دانستن پاسخ این سؤال نداشته باشد ولی او باید می‌فهمید.

مالینز، آ، مالینز، هارولد، مالینز، ل...

تلفن را برداشت و اولین شماره را گرفت، اصلاً نمی‌دانست که می‌خواهد به آ — مالینز چه بگوید.

پیام ضبط شده‌ای گفت، «شما با منزل آلن و ماری تماس گرفته‌اید، ما یا سرکار هستیم، یا سگ را به گردش برده‌ایم و یا برای خوردن غذا رفته‌ایم...»  
آماندا گوشی تلفن را گذاشت، دومین شماره را گرفت.

پیام ضبط شده‌ای دیگر، «شما با منزل مالینز تماس گرفته‌اید، در حال حاضر نمی‌توانیم تلفن شما را پاسخ دهیم، ولی اگر اسم، شماره و پیکامتان را پس از شنیدن صدای بوق بگوئید به محض برگشتن با شما تماس می‌گیریم.»

— دقیقاً چه پیغامی باید بنذارم؟ گوشی را گذاشت و شماره ل. مالینز را گرفت.

با سومین زنگ صدایی پاسخ داد: «الو بفرمایید، صدایی مردانه و جوان.

— سلام، من آماندا تراویس هستم و...

دوباره صدا شنیده شد: «ها،ها، گول خوریدید. من لنی مالینز هستم و این یک پیام ضبط شده‌ست. اگر کار بهتری برای انجام دادن ندارید، اسم و شماره تلفنتون رو بعد از شنیدن صدای بوق بگید.»

آماندا پیش خود گفت: «شاید دلایلی برای کشتن غریبه‌ها وجود داشته باشه. شماره چهارم را گرفت و به چهارمین پیام گوش داد. این یکی اول به زبان انگلیسی و بعد هم به زبان فرانسه دست و پا شکسته گفته شده بود. کمی تعجب داشت که همگی این مالینزها کجا رفته‌اند! شاید در یک گروه‌هایی بزرگ خانوادگی شرکت کرده‌اند. شاید هم همگی مراسم یادبودی برای جان مالینز مرحوم گرفته‌اند. پنجمین شماره لیست را گرفت: مالینز — ر: «الو بفرمایید، صدای زنی بود که



بلافاصله گوشی را برداشت.

آماندا چند لحظه‌ای حرفی نزد، تا حدودی انتظار داشت باز هم صدای انفجار خنده را بشنود. «ها،ها، گول خوردید».

زن دوباره گفت: «الو»، و بعد «اه مرده‌شورت رو ببرند». گوشی را قطع کرد. آماندا دوباره شماره را گرفت. این بار هم زن بلافاصله گوشی را برداشت. زن به جای گفتن «الو» گفت: «تو مشکلی داری؟»

— خانم مالینز؟

زن تصحیح کرد: «دوشیزه مالینز».

— اسم من آماندا تراویسه.

— بله؟

— من درباره‌ی جان مالینز تماس گرفته‌م، همون مردی که...

— خب، خب، خب.

— ببخشید؟

— تعجب می‌کنم که دوستاتون چقدر طول دادند تا با من تماس بگیرند.

— ولی بالاخره تماس گرفتیم.

— خب، خیلی طول کشید.

آماندا تأیید کرد: «بله خیلی طول کشید». فهمید که این ساده‌ترین و بهترین روش برای نزدیک شدن به این زن است: «می‌خواستم بدونم امکانش هست برای صحبت با شما به اونجا بیام».

— بله حتماً، ولی باید سریع بیاید، چون فردا صبح عازم باهاما هستم و باید کلی بار ببندم.

— شما می‌خواید شهر رو ترک کنید؟

— فقط یه هفته. بین امن برای این تعطیلات از شش ماه پیش برنامه ریزی کرده

و تصمیم ندارم چون شماها یکدفعه به خودتون اومدید و یاد من افتادید اونو به عقب بندازم.

و برای دومین بار در چند دقیقه اخیر تلفن آماندا را قطع کرد.



تا کسی آماندا مقابل ساختمانی اجری و بلند که تفاوتی با سایر ساختمانهای بلند اجری آن محدوده نداشت توقف کرد. راننده تاکسی بالحنی شبیه راهنمای تورهای گردشگری گفت: «به خیابان یاتنگ»<sup>۳۳</sup> و «الینگتون»<sup>۳۴</sup> خوش اومدید. می‌دونید به این قسمت شهر چی میگن؟ جوان و باشکوه، و وقتی که آماندا عکس العملی نشان نداد خنده‌اش را فرو خورد.

کرایه را داد و از تاکسی پیاده شد، نگاهی به ساعتش انداخت و متوجه شد فقط پنج دقیقه مهلت دارد. با خودش فکر کرد «همین هم خوبه»، در شیشه‌ای سنگین ورودی را باز کرد و لیست طولانی ساکنین ساختمان را که روی تابلویی نوشته شده بود با دقت بررسی کرد تا اسم ر. مالینز را پیدا کند.

پنج دقیقه طول کشیده بود تا لباس بپوشد، پنج دقیقه دیگر هم برای درست کردن موها و آرایشش وقت گذاشته بود. چهار دقیقه جلوی تلفن ایستاده بود و با خودش جدال می‌کرد که با بن تماس بگیرد یا نه، یک دقیقه طول کشید تا شماره تلفن بن را بگیرد، تلفن روی پیام گیر بود. شما با بن مایرز تماس گرفته‌اید، در حال حاضر منزل نیستم، لطفاً پس از شنیدن صدای بوق اسم و شماره تلفنتان را بگویید... یک دقیقه دیگر طول کشیده بود تا بتواند توجیهی برای غیبت بن پیدا کند. البته بیشتر آنها به دادن القابی ناخوشایند به هر کسی با نام جنیفر ختم می‌شدا و بعد هم شامی را که در همان لحظات آخری که می‌خواست از در بیرون برود آورده بودند، در پنج دقیقه بلعید. هنوز صدای خدمتکار در گوشش بود (اوه خدا، اینجا چه اتفاقی افتاده؟ همین الان یکی از خدمه هتل رو خبر می‌کنم تا اینجا رو مرتب کنه). خوشبختانه صفی از تاکسی‌ها جلوی هتل منتظر مسافر بودند و راننده به او اطمینان داد که با سرعت هرچه تمام‌تر او را به مقصدش خواهد رساند.

در حالی که زنگ را فشار می‌داد با خودش گفت، «بن منو می‌کشه».

صدایی با خش خش از آیفون شنیده شد: «بیا بالا، آپارتمان شماره ۱۷۱۰».

در باز شد و آماندا از لابی که با اسبابی کهنه و چند مبلی تزیین شده بود گذشت تا به آسانسورها رسید. احساس می‌کرد زمانی به درازای ابدیت طول کشید تا یکی از آسانسورها آمد و بعد هم در آسانسور قدیمی زهوار در رفته بالاخره در طبقه هفدهم با سر و صدا باز شد. تا الان یک دقیقه از مهلت نیم ساعته‌اش گذشته بود. مطمئن

نبود که خانم ر. مالینز در راه رویش باز کند.

تعجب می‌کنم دوستانتون چقدر طول دادند تا با من تماس بگیرند.  
این حرف او چه معنی می‌داد؟

من برای این تعطیلات از شش ماه پیش برنامه ریزی کرده‌م و  
تصمیم ندارم چون شماها یکدفعه به خودتون اومدید اونو به عقب  
بندازم.

زیر لبی زمزمه کرد: «من اینجا چه غلطی می‌کنم؟ بن حتماً منو می‌کشه». بعد فکر  
کرد «البته اگه ر. مالینز اول منو نکشه» و تقریباً خندهاش گرفت.  
زن دوباره گفت: «خواهش می‌کنم. بفرمایید بشینید».  
آماندا مطیعانه روی نیمکت راه راه آبی و سبز نشست و با احتیاط پاهایش را روی  
قالیچه بیضی شکل آنجا قرار داد. «خانم مالینز...»

— چرا فقط منو راشل صدا نمی‌کنید، این طوری بهتره. زن روی صندلی مقابل  
نشست و بالبخند به آماندا نگاه کرد، گویی می‌دانست که این گفتگو باعث تفریحش  
خواهد بود.

آماندا تکرار کرد: «راشل».

زن بالبخندی به پهنای صورتش گفت: «بله آماندا بگو».  
— خب، دقیقاً... آه... چی می‌دونید؟

راشل مالینز خندید: «تو خیلی بامزه‌ای». آماندا سر جایش پیچ و تاب می‌خورد و  
سعی می‌کرد حالت تدافعی به خودش نگیرد. «بامزه» صفتی نبود که او هیچ‌گاه از  
کسی درباره‌ی خودش شنیده باشد و اصلاً از آن خوشش نمی‌آمد.

— تو چیزی نمی‌دونی، مگه نه آماندا؟

آماندا پذیرفت: «نه خیلی زیاد».

— با این حال اونقدر می‌دونی که منو پیدا کنی.

— پیدا کردن شما آسان بود، در دفتر تلفن گشتم.

راشل مالینز دوباره خندید: «اسم منو تو دفتر تلفن پیدا کردی؟» خندهاش

خوشایند بود، گرچه صدایش کمی خشن و زمخت به نظر می‌رسید، «می‌تونم بپرسم

— من با هیلی مالینز صحبت کردم، بیوه همون مردی که کشته شده. اماندا پیش خودش ارزیابی می‌کرد که تا چه حد به راشل مالینز بگوید ولی بعد تصمیم گرفت که در این مرحله با مسکوت گذاشتن برخی اطلاعات نمی‌تواند حرفی از راشل در آورد، پس ادامه داد: «اون گفت که مادر شوهرش اخیراً فوت کرده و همسرش برای سر و سامان دادن به اموال اون به اینجا آمده، بنابراین...».

— خب؟ راشل مالینز سرجایش جا به جا شد و یک دستش را روی دست دیگر قرار داد و با اشتیاق گوش می‌کرد. اماندا متوجه شد او هیچ زیور آلاتی استفاده نکرده. — خب، بنابراین من فکر کردم که شاید امکان داشته باشه از خانواده مالینز افراد دیگری هم با قربانی نسبتی داشته باشند.

— او، پس این طور.

— بله. این طور فکر می‌کردم.

— و آیا تعداد زیادی از ما رو پیدا کردی؟

— چی؟

— از نوی دفتر تلفن؟

— او، نه زیاد، در واقع فقط شش تا.

راشل در حالی که لحن کلام او را تقلید می‌کرد گفت: «در واقع، شما با همه ما تماس گرفتید؟».

— شما در فهرست، شماره پنج بودید.

راشل مالینز دوباره خندید: «خوش به حال من یا بهتره بگم خوش به حال تو.».

— شما گفتید با جان مالینز نسبت دارید؟

— بله دارم.

اماندا احساس کرد نفسش در گلو گیر کرده: «منظور تون چیه؟».

پیش از پاسخ، راشل لحظه‌ای مکث کرد، گویا دچار تردید شده بود: «منظورم اینه

که اون برادر منه.».

لیوان آب تقریباً از دست اماندا لیز خورد: «ببخشید. چی گفتید؟».

— من خواهر جان مالینزم. خنده از روی لبان راشل محو شد.

— کمی آب بخورید، رنگتون کمی پریده.

آماندا جرعه‌ای آب نوشید، سعی داشت پیش از مطرح کردن سؤال بعدی، افکارش را کمی نظم دهد، بالاخره گفت: «متوجه نمیشم».

— مسلماً متوجه نمیشد. چطور می‌تونید؟

— می‌خواید بگید وقتی هیلی مالینز به من گفت که خویشاوند دیگه‌ایی تو تورنتو نداره، دروغ گفته؟

— اوه، من چیزی در اون مورد نمی‌دونم.

— نمی‌دونید که اون دروغ گفته یا اینکه حقیقتاً از وجود شما بی‌خبر بوده؟

آماندا سعی داشت راشل را در محضور قرار دهد.

— من اصلاً در مورد هیلی مالینز چیزی نمی‌دونم.

— می‌خواید بگید نمی‌دونستید که برادر تون از دواج کرده؟

راشل با تأکید گفت: «برادر من از دواج نکرده. شما می‌تونید در این مورد مطمئن باشید».

آماندا دوباره گفت: «متوجه نمیشم». پیش خود فکر کرد که بهتر بود یک ضبط صوت با خودش می‌آورد تا در قبال هر گفته راشل فقط دکمه آن را می‌زد: «متوجه نمیشم. متوجه نمیشم».

— خب، واضح. مردی که هفته پیش در هتل چهار فصل به قتل رسید برادر من نبود.

— متوجه نمی‌... آماندا زبانش را گاز گرفت و لیوان آب را روی میز گرد شیشه‌ای کنار نیمکت گذاشت، از جایش برخاست و سعی کرد عصبانیت رو به افزایشش را کنترل کند:

— خیلی خوب، من نمی‌دونم تو چه نوع بازی رو شروع کردی راشل، ولی از اینکه بازیچه تو باشم اصلاً خوشم نمیاد. بنابراین اگر شکنجه و کیل‌ها جزو تفریحات بعدازظهر توئه، بهتره یکی دیگه رو پیدا کنی...

— اوه، بنشین سرجات. فکر کردم می‌خواهی درباره‌ی جان مالینز اطلاعاتی به دست بیاری.

آماندا هنوز سر پا ایستاده بود: «گوش می‌کنم».

راشل مالینز با تنبلی از روی صندلی اش بلند شد و به طرف پنجره رفت با

پوزخندی گفت: «شبيه وکلای توی سریال‌های تلویزیون حرف می‌زنی».

— من زیاد تلویزیون نگاه نمی‌کنم، میشه به موضوع جان مالینز برگردیم؟

به نظر می‌رسید کمی به راشل برخورد کرده‌است، با این حال ادامه داد: «باید متوجه باشی تمام این وقایع تو سالهای خیلی دور اتفاق افتاده. در واقع بیست و پنج سال پیش». لبخندی زد. گرچه این بار لبخندش با بغض و چشمانی خیس همراه بود.

— چه وقایعی؟

راشل پیش از اینکه حرفش را ادامه دهد لحظاتی مکث کرد:

— من و برادرم محصول خونواده‌ای هستیم که این روزها بهش میگن «خانواده ناهنجاره». یعنی پدر و مادر ما هر دو به شدت معتاد به الکل بودند و من و برادرم در واقع بیشتر خودمون بزرگ شدیم و مسلماً تو این راه هیچ‌کدوم موفق هم نبودیم.

شانهای بالا انداخت و ادامه داد:

— خود من قبل از سی‌سالگی دوبار ازدواج کردم و هر دو بار هم طلاق گرفتم. باورت میشه؟

آماندا بعد از اینکه توانست صدایی از گلویش خارج کند جواب داد: «خب پیش می‌آید».

— شاید تو ازدواج کردی؟

— نه.

— معلومه که باهوش و زرنگی. حتماً اونقدر غرق کاری که فرصتی برای این‌طور مسائل نداری. من هیچ وقت شغلی نداشتم، وقتی چهارده سالم بود دلم می‌خواست پزشکی بشم. اوه خب حداقل تونستم دبیرستان رو تموم کنم.

راشل سعی کرد لبخندی بزند. ولی گویا لبها و عضلات چهره‌اش با او همکاری نکردند:

— جانی رو به محض اینکه شانزده سالش شد از مدرسه اخراج کردند. اونم شروع به معاشرت با افراد ناباب کرد، مشروب می‌خورد، مواد مخدر مصرف می‌کرد و از همین کارهای مزخرف. هیچ وقت نتونست کار ثابتی داشته باشه. مرتب در دسر درست می‌کرد، حداقل دهها بار دستگیر شد، گرچه پلیس هیچ وقت نتونست اونو به جرم سنگینی محکوم کنه. به هر حال آخرین بار که اونو دیدم در مورد یه آدم

متشخصی که به تازگی ملاقات کرده بود مرتب لاف می‌زد، اینکه اون مرد چطور او رو زیر بال خود گرفته و دیگه اوضاع تغییر می‌کنه...

- و چی؟

- و بعد اون غیبش زد.

- منظور تون چیه که غیبش زد؟

- منظورم اینه که دیگه هرگز دوباره ندیدمش.

- به پلیس مراجعه کردید؟

- معلومه که مراجعه کردم. ولی فکر می‌کنی مشتاق بودند که اونو پیدا کنند؟ مسلماً نه.

راشل سرش را تکان داد: «درست مثل حالا که اشتیاقی به صحبت با من ندارند. اماندا سعی داشت از حرفهای راشل نتیجه‌های معنادار بگیرد:

- ولی چرا نباید پلیس بخواد با تو صحبت کنه؟ خودت میگی جان مالینزی که کشته شده برادر تو نبوده.

راشل با سادگی گفت: «چون مردی که به قتل رسیده اصلاً جان مالینز نبوده. اماندا چیزی نگفت در عوض سری تکان داد. گویا اکنون تمام حرفهایی که تا به حال شنیده بود معنا پیدا می‌کرد. دوباره سر جای قبلی اش نشست و منتظر شنیدن حرفهای بیشتری شد.

راشل دستهایش را روی پاهایش زد و از جایش بلند شد: «بدم نمیاد به نوشیدنی بخورم. تو



چطور؟»

آماندا موافقت کرد: «خیلی خوبه»، و با نگاهش راشل را دنبال کرد که به آشپزخانه رفت و کنار کابینتهای پایین کنار یخچال زانو زد. صدای مفاصل زانوهایش از آنجا شنیده می شد.

راشل در حالی که وسایل داخل کابینت را زیر و رو می کرد گفت:

– این هم یکی از دردسرهای کوتاه و چاق بودنه! نمی تونی وسایل ضروری رو طبقه بالای کابینت بناری، چون دستت به اونها نمی رسه و اگر هم پایین بناری هر بار برای برداشتنشون باید کلی دردسر بکشی. باید این بطری ها را روی کابینت بچینم ولی چون پدر و مادرم این کار رو می کردند و از بطری ها به عنوان مجسمه تزیینی استفاده می کردند، هرگز دلم نمی خواد مثل اونها باشم. آب انگور قرمز چطوره؟

– عالیه.

راشل بهترین لبخندش را زد و از کشوی بالایی در بازکن را بیرون آورد:

– وقتی اولین بار از پدر و مادرم جدا شدم تا مستقل زندگی کنم، هر دوی اونها معتاد واقعی بودند، به همین خاطر هیچ وقت دلم نمی خواست تو آپارتمان خودم نوشیدنی داشته باشم. اوه می دونی من دختر خیلی خوب و



صاف و صادقی بودم. نه نوشیدنی مضر می نوشیدم و نه سیگار می کشیدم. البته هنوز هم سیگار نمی کشم. با مهارت در شیشه را باز کرد. به هر حال به شب با کسی قرار داشتم، از اون پسرهایی که امیدوار بودم حسایی تحت تأثیر قرار بگیره و به من علاقه مند بشه. خدا می دونه که چرا این فکر رو می کردم، چون تنها غذایی که بلد بودم پوره سیب زمینی با گوشت بود که البته خدارو شکر اونم دوست داشت. خلاصه اینکه پسره نوشیدنی آورده بود، ولی ما نتونستیم بازش کنیم، چون من در بازکن نداشتم.

راشل همان طور که لیوان ها را پر می کرد سرش را تکان داد. گویی می خواست جزئیات آن صحنه را به یاد آورد.

— مجبور شدم در خونه همسایه رو بزوم و از اونها در بازکن قرض بگیرم. لیوان ها را برداشت و به طرف آماندا در اتاق پذیرایی رفت.

— ولی مطمئن باش من اعتیاد ندارم. شاید نگران شده باشی که من به پیرزن عوضی هستم که با وانمود کردن هویت کسی دیگه خواسته ام تو رو به اینجا بکشونم و به یه هدفی برسم.

آماندا گفت: «نه، نگران نیستم». اگر چه این فکر برای لحظه ای به ذهنش خطور کرده بود.

— نه من سالها پیش با خودم عهد کردم و قسم خوردم که هیچ وقت شبیه مادرم نشم.

آماندا سرش را تکان داد، حداقل این چیزی بود که او کاملاً درک می کرد.  
— بنابراین من در نوشیدن خیلی محتاطم. گاهی به لیوان، اون هم در شرایطی خاص، به نظر تو این طور بهتر نیست؟

— نمی دونم. منظور تون از شرایط خاص چیه؟  
راشل لیوانش را بلند کرد: «مردی که خودش رو جان مالینز معرفی کرده بالاخره به سزای عملش رسید. به سلامتی.»

لیوان هایشان را به هم زدند. بعد بینشان سکوت برقرار شد.  
آماندا منتظر بود تا زن مسن ادامه دهد ولی او چیزی نگفت: «چرا گفتید که اون به سزای عملش رسید؟»

— واضحه، اون حروم‌زاده برادرم رو کشته بود.

آماندا جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید. متحیر بود که چطور این مسئله برای راشل واضح است.

— گفتم که پیش از ناپدید شدن برادرم، اون به من گفته بود که کسی را ملاقات کرده که می‌تونه زندگیش رو زیرورو کنه. خب، به نظر من واضحه که این شخص همون مردیه که اون رو به قتل رسونده و حالا بعد از بیست و پنج سال موکل شما اون رو کشته.

آماندا سعی می‌کرد منطق پیچیده‌ای زن را دنبال کند، بالاخره گفت: «این هم به فرضیه‌ست».

— چرا؟ چطور این می‌تونه فقط به فرضیه باشه؟ فکر نمی‌کنی اینکه پس از گذشت بیست و پنج سال از ناپدید شدن برادرم، سروکله‌ی مردی پیدا بشه که خودش رو جان مالینز معرفی می‌کنه و اتفاقاً به همون سن و سالی باشه که برادرم اگر زنده بود، داشت خیلی مشکوکه؟ مخصوصاً اینکه کمی هم به اون شباهت ظاهری داره و ناگهان به همان شهری بیاد که محل زندگی برادرم بوده، به نظر تو این موضوع عجیب نیست؟

— شاید فقط به تصادف باشه.

— تصادف؟ محاله. اون مرد برادرم رو کشته و هویت اونو دزدیدم.

— اوه، صبر کن. فقط به این خاطر که این مرد هم نام برادر تو بوده، دلیل محکمی همیشه که اونو به قتل رسونده. فکر نمی‌کنی احتمال داره بیشتر از یه نفر با نام جان مالینز وجود داشته باشه؟

— نه، فکر نمی‌کنم. تو خودت تو دفتر تلفن به دنبال این اسم گشتی. در یه شهر سه میلیون نفری فقط شش نفر این نام خانوادگی رو داشتند.

— ولی به این معنا نیست که در تمام دنیا فقط یه جان مالینز وجود داشته باشه. جان مالینزی که کشته شده ساکن شهر کوچیکی نو انگلستان بوده، جایی در شمال ناتینگهام.

آماندا درس جغرافی را که قبلاً از بیوه‌ی مرد شنیده بود به خاطر آورد.

— و تو گفتی که او برای رسیدگی به اموال مادر مرحومش به اینجا برگشته بوده؟

— بله.

— حاضری چقدر شرط ببندی که اگه آگهی‌های ترحیم چند هفته اخیر رو بررسی کنی کسی به نام مالینز تو اونها پیدا نمی‌کنی؟ به جهنم. اصلاً آگهی‌های ترحیم یه سال اخیر رو مرور کن.

— حتی اگه این موضوع حقیقت داشته باشه، باز هم لزوماً چیزی رو ثابت نمی‌کنه. راشل دستانش را در هوا تکان داد، طوری که محتویات داخل لیوانش کمی سرریز شد: «ای بابا، تو همیشه اینقدر لجبازی؟»

— من فقط می‌خوام بگم...، اماندا مکث کرد، واقعاً می‌خواست چه چیزی را به او بگوید؟

— اگر تو واقعاً معتقدی که جان مالینز نه تنها به حقه‌باز، بلکه قاتل هم بوده، چرا تا به حال به پلیس مراجعه نکردی؟

— به اونها دقیقاً چه چیزی باید می‌گفتم؟

— همون حرفهایی که به من گفتی.

راشل مالینز سرش را تکان داد:

— پلیس حتی از تو هم لجباز تره. برن به جهنم، بیست و پنج سال پیش، درست بعد از ناپدید شدن جانی، پیش اون حرومزاده‌ها رفتم، التماس کردم که هر طور هست برادرم رو پیدا کنن، می‌دونی اونها چی گفتن؟ گفتن: «نگران جانی نباش. خودش پیدا میشه، مال بد بیخ ریش صاحبش می‌چسبه». راشل جرعه‌ای نوشید: — اونها اون موقع کمکی به من نکردند، چرا الان من باید به اونها کمک کنم؟

ضمناً کمک من دیگه نمی‌تونه جانی رو برگردونه. بیست و پنج سال خیلی دیره. اماندا به آرامی گفت: «ممکنه، آیا فقط ممکنه، مردی که کشته شده همون برادر تو باشه؟». پیش از آنکه راشل فرصت اعتراض پیدا کند، ادامه داد:

— خودت گفتی که بیست و پنج سال گذشته. آدمها تو بیست و پنج سال خیلی تغییر می‌کنند. پیر تر میشند، وزنشون اضافه میشه شاید ریش یا سبیل بذارن و... — ولی بی‌دلیل ناپدید نمیشن.

— شاید اون دلیلی داشته، گفتی که اون همیشه به نوعی به در دسر می‌افتاد. شاید دچار دردسری بزرگ شده و با عجله مجبور به ترک شهر شده. شاید تصمیم گرفته که

تورو در جریان نذاره. شاید خواسته که تو کشوری دیگه زندگی دوباره‌ای شروع کنه. شاید به انگلستان رفته، در اونجا مغازه‌ای باز کرده، ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده...

– او ازدواج نکرده و خانواده‌ای هم تشکیل نداده.

– از کجا این قدر مطمئنی؟

– چون برادر من اصلاً اهل زن و زندگی نبود. راشل لیوانش را برای دومین بار پرکرد:

– و خواهش می‌کنم نگو که اینطور افراد ازدواج می‌کنند و خانواده تشکیل میدن، چون می‌دونم که این طور نیست و در ضمن مطمئنم مردی که موکل تو به قتل رسونده برادر من نبوده.

– پس اون مرد دیگه‌ایی به نام جان مالینز بوده. اماندا ناگهان احساس کرد سرش گیج می‌رود. تعجبی نداشت لیوانش را روی زمین گذاشت، آنها مدام در حال دور زدن یک چرخه عجیب بودند.

بعد از مکثی طولانی راشل گفت: «چقدر حاضری شرط ببندیم که تاریخ تولد جان مالینز در پاسپورتش چهاردهم جولایه؟».

اماندا حرفی نزد. احساس آزاردهنده‌ای ته دلش به او می‌گفت که اگر شرط ببندد، خواهد باخت.

– ببین! تو گفتی وکیل زنی هستی که اون لعنتی رو کشته. خب، چرا راحت ازش نمی‌پرسی که فکر می‌کرده به طرف چه کسی شلیک می‌کنه؟

دلش می‌خواست فریاد بکشد، که «تو فکر می‌کنی فقط من لجبازم»، ولی در عوض آرام گفت: «مردی که در همون اواخر با برادرت آشنا شده بود چی؟ آیا هیچوقت جانی اسم اونو به تو گفته بود؟».

راشل سرش را تکان داد: «اونو ترک<sup>(۲۳)</sup> صدا می‌کرد. ظاهراً به جور اسم مستعار بوده».

اماندا زیر لب گفت: «من از اسم‌های مستعار متنفرم».

– من هم همین طور، ولی از این نوشیدنی خیلی خوشم آمده. باز هم میل داری؟ لیوان خالی‌اش را به طرف او دراز کرد و گفت: «بله، متشکرم». چند جرعه پشت

سرهم خورد:

– بهتره من دیگه برم تا تو بتونی چمدونوهات رو ببندی.  
 – اوه من جایی نمیرم برای این گفتم دارم به مسافرت میرم تا تو زودتر بجنبی.  
 راشل از جا بلند شد، به طرف کمد رفت و کت آماندا را آورد: «این کت به اندازه کافی گرم هست؟ به نظر خیلی سست و بی دوومه».  
 آماندا همان طور که کت را می پوشید فکر کرد این بهترین توصیفی است که می تواند برای زندگی اش در حال حاضر پیدا کند، «برای من خوبه، متشکرم». در را باز کرد و وارد راهرو شد: «بازم برای نوشیدنی متشکرم».  
 هنگامی که به جلوی در آسانسور رسید راشل او را صدا زد: «آماندا، اگر در مورد تاریخ چهاردهم جولای درست گفته بودم به من خبر میدی؟ مگه نه؟».  
 در آسانسور باز شد و او بدون پاسخ دادن داخل شد.



آماندا وقتی وارد اتاقش شد، از دیدن دو چیز ذوق زده شد: (۱) خدمتکاران هتل زمین حمام را کاملاً خشک کرده بودند. حوله‌های تمیز گذاشته و اتاق را به حالت طبیعی اولش برگردانده بودند و (۲) لیوان او را نبرده بودند.  
 با یک جرعه محتویات لیوان را نوشید. با خودش کلنجار می رفت که آیا با بن تماس بگیرد یا نه. مطمئناً وقتی به او در مورد جفتک اندازی اخیرش بگوید، خوشحال نخواهد شد. تقریباً صدای فریاد بن را می شنید: تو چه کار کردی؟ ملاقات هیلی مالینز بدون اجازه او به اندازه کافی بد بود ولی این نمایش آخری دیگر قابل توجیه نبود، رفتن به تنهایی نزد زنی که احتمالاً یک دائم الخمر توهم زده بود. واقعاً عقلش کجا رفته؟ ممکن بود حتی خود را به کشتن بدهد. مگر بن به او دستور نداده بود که به روم سرویس سفارش غذا دهد، حمام بگیرد و بعد هم بخوابد؟ در حالی که روی لبه وان نشسته بود و شیر آب گرم را باز می کرد با ضعف به خودش پاسخ داد: «سعی کردم ولی ظاهراً موفق نشدم». بعد هم شروع به خندیدن کرد، ظاهراً تعادلش به هم خورده بود. با زور خودش را به اتاق و کنار تلفن رساند و شماره بن را

گرفت.

— شما با بن مایرز تماس گرفته‌اید. در حال حاضر منزل نیستم ولی اگر نام و شماره تلفنتان را بعد از شنیدن صدای بوق بگذارید به محض رسیدن با شما تماس خواهم گرفت. متشکرم و به خاطر داشته باشید که برای شنیدن صدای بوق صبر کنید. آیا این فقط بن نیست که تصور می‌کند او هنوز طرز کار دستگاه پیغام گیر را نمی‌داند؟ خب، هر کسی می‌داند که باید تا شنیدن صدای بوق صبر کند. هنوز صدای بوق نیامده بود که اماندا گفت: «خب، اگه اونجایی سلام بن مایرز». خنده‌اش گرفت و بعد منتظر شنیدن صدای بوق شد. «اوه»، مثل اینکه شنونده خوبی نیستم، مگه نه؟ خب، دوباره سلام بن. تماس گرفتم که... چرا تماس گرفتم؟... اوه، آره، تماس گرفتم تا معذرت خواهی کنم، چون ظاهراً دختر خوبی نبودم و به آنچه گفتم عمل نکردم. هرچه که بود. دقیقاً یادم نمی‌آید ولی تا وقتی که این پیغام رو دریافت کنی و با من تماس بگیری، حتماً یادم می‌آید. صدامو می‌شنوی؟ به من زنگ بزن. فکر می‌کنم خیلی مهم باشه. صدای بوق کلام او را قطع کرد و اماندا دوباره زد زیر خنده. وقتی گوشی را سر جایش می‌گذاشت گفت: «خب، این کار خیلی بی‌ادبانه بود. حتی به من فرصت نداد تا بگم به جنیفر سلام مرا برسون»، بعد رو به گوشی فریاد کشید «سلام فراوان مرا به جنیفر عزیز برسان». در همان وقت صدای خفه ریزش آب از حمام به گوشش رسید: «اوه، دوباره نه».

وقتی که با عجله به طرف حمام می‌دوید نزدیک بود به زمین بیفتد، دستش را داخل آب وان کرد، چیزی نمانده بود که آب دوباره سرریز شود، با کمی تلاش مجرای خروجی وان را باز کرد. درجه حرارت آب خیلی زیاد بود و او تقریباً داشت می‌سوخت. سطح آب به سرعت پایین رفت. اماندا دستش را که از گرما سرخ شده بود در هوا تکان می‌داد تا کمی خنک شود. بالاخره موفق شد شیر آب سرد را باز کند. وقتی داخل وان می‌شد گفت: «فکر می‌کنم یه نفر زیاده از حد نوشیده». وقایع روز جلوی چشمانش رژه می‌رفتند، با خودش استدلال کرد که آن روز شرایط خاصی داشت و این هم عوارض بعد از آن است. یاد گرفته راشل مالینز افتاد: «مردی که خودش رو جان مالینز معرفی کرده، به سزای عملش رسید».

قالب صابون را برداشت و پیش از آنکه متوجه شود هنوز کاغذش را باز نکرده با

شدت شروع به مالیدن آن به بدنش کرد! باز هم خندهاش گرفت، وقتی که کاغذ صابون را باز می‌کرد احساس کرد صدای خندهاش دیگر برای خودش هم عذاب آور شده کاغذ روی آب معلق مانده بود و صابون هم به ته وان فرو رفت. حواسش جای دیگری بود. آیا گفته‌های راشل مالینز حقیقت داشت؟ آیا آن مرد واقعاً خودش را با نام جان مالینز جا زده؟ آیا او همان حقه بازی است که بیست و پنج سال پیش جان مالینز واقعی را به قتل رسانده تا هویتش را بدزدد؟ اگر اینطور باشد چه می‌شود؟ آیا واقعاً اهمیتی دارد مادرش چه کسی را کشته، جان مالینز واقعی یا شخصی دیگر؟ حقیقت جریبان عوض نمی‌شود. مادرش مردی را کشته، مردی که ممکن است کسی به نام جان مالینز باشد یا نباشد. اماندا با صدای بلند در حالی که صابون را پیدا می‌کرد و بی توجه به سراسر بدنش می‌مالید اعلام کرد: «هر که بوده در حال حاضر دیگه وجود خارجی نداره».

ولی اگر او جان مالینز نبوده، پس کی بوده؟

آیا پاسخ این پرسش نمی‌توانست کلیدی برای یافتن پاسخ سایر پرسشهای مطرح شده باشد؟

مثلاً اینکه چرا مادرش این مرد را کشته بود؟

اونو تیرک صدا می‌کردند. ظاهراً یه جور اسم مستعار بود.

اماندا از زیر حوله کوچکی که روی صورتش انداخته بود زمزمه کرد: «از اسامی مستعار متنفرم، حوله خیس دهان و حفره‌های بینی اش را پوشانده بود مانند یک ماسک مرگ».

صدایی می‌شنید که مدام او را صدا می‌زد: عروسک، عروسک، عروسک.

با خشونت حوله را از روی صورتش پس زد، به سختی روی پاهایش ایستاد و از وان خارج شد. با همان بدن خیس داخل اتاق رفت، تلفن را برداشت و به اپراتور گفت «هتل مترو کانونشن، جرود شوگر رو برام بگیرید». به محض اینکه ارتباط برقرار شد با شنیدن صدای مرد گفت: «جرود شوگر. سلام من اماندا تراویس هستم و باید بگم امشب شب شانس توست».



ساعت دو صبح بود که ضربهای بر در اتاق، او را بیدار کرد.

آماندا تصور کرد صدای ضربه بخشی از کابوشش است، تنها در وسط قایقی قدیمی و شکسته نشسته بود و به سرعت در حال فرورفتن در دل اقیانوسی بی انتها بود. همان طور که ناامیدانه پارو می زد، کوسه ها را می دید که در اطرافش چرخ می زدند، یکی از کوسه ها در زیر قایق پنهان شد و به کف پوسیده آن ضربه زد. یک ضربه، دو ضربه...

در تخت خواب نشست. ضربان قلب و سرش با ضرباتی که به در می خورد هماهنگ بود. ساعت کنار تخت را نگاه کرد، متحیر بود که چه کسی این موقع شب با این شدت در اتاقش را می کوبد. آیا آتش سوزی شده؟ شاید صدای آژیر خطر را شنیده باشد. آیا کسی می خواهد هشدار دهد که پیش از آنکه دیر شود ساختمان را تخلیه کنند.

از تخت پایین آمد و همان طور که به سمت در می رفت، لباس حوله ای را پوشید. با هر قدمی که برمی داشت در سرش ضرباتی دردناک حس می کرد، با صدایی خفه گفت: «کیه؟» زنجیر محافظ را انداخت و با یک تکان در را باز کرد.

— آماندا، چی شده، تو چه غلطی کردی؟

— بن؟

آماندا زنجیر در را باز کرد و به سرعت داخل راهرو شد، «تو اینجا چه کار می کنی؟ چیزی شده؟»

— تو به من بگو.

به مرد جذابی که زمانی همسر اولش بود چشم دوخته بود، می دید که شلوار جین و یک پلیور کلفت پوشیده، موهایش آشفته است و هنوز قطرات برف آب شده میان آنها می درخشد و چهره اش نشان دهنده ترکیبی از نگرانی و خستگی است. با تمرکز روی چشمان او مورد جدیدی را هم یافت، خشمی شدید در آنها موج می زد. دستگیره در را از پشت محکم گرفت.

— این چه پیامی بود که روی پیغام گیر تلفنم گذاشته بودی؟

— پیام...؟

— یادت نمیاد؟



آماندا تلاش می‌کرد که خودش را جمع و جور کند: «دقیقاً کلماتم به یادم نمی‌آید. من نیمه خواب بودم. تو بیدارم کردی.»

– چیزی نوشیدی؟

– نه فقط خوابم عمیق شده بود.

– تمام شب رو روی پرونده‌های که فردا صبح دارم کار کردم. داشتم از خستگی می‌مردم. می‌خواستم به تخت خواب برم که تصمیم گرفتم پیغام‌هام رو چک کنم...

– پس با جنیفر بیرون نرفته بودی؟

– حالا دوباره خودت شدی، به نظر خیلی... نمی‌دونم...

– خیلی چی؟

بن بالاخره گفت: «خیلی مستأصل و آشفته به نظر می‌رسی». کلمات مانند سیلی به صورت آماندا خورد: «منو از ترس زهره ترک کردی.»

– بهت اطمینان میدم که به هیچ عنوان آشفته و مستأصل نیستم.

– خیلی خوب گوش کن فکر می‌کنم از موضوع اصلی دور شدیم.

اشک‌های ناخواسته چشمان آماندا را پر کرد. بلافاصله سرش را به زیر انداخت و تلاش کرد لرزش صدایش را کنترل کند: «متأسفم که ترسوئدمت. منظورم این نبود. ببین واقعاً متأسفم. بهتره به خونه بری و کمی استراحت کنی. فردا صبح می‌بینمت. بن موهایش را از روی پیشانی کنار زد و چشمانش را از خستگی لحظه‌ای بست:

– حتماً حالت خوبه؟

– خوبم.

– چرا به من زنگ زدی؟

– چی؟

– گفته بودی موضوع مهمیه.

– چیزی نبود که نشه تا صبح صبر کرد.

– گفته بودی که دختر بدی شدی و کارهایی که گفته بودم رو انجام ندادی. این

حرف‌های مزخرف چه معنی میده؟ تو واقعاً چه کار کردی؟

آماندا سرش را برگرداند و نگاهی به اتاق انداخت، با هر حرکت سرش، شدت درد آن بیشتر می‌شد. خودش هم نمی‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده. چه بلایی

بر سرش آمده.

بن گفت: «بهتره بریم داخل اتاق. درست نیست تو راهرو بحث کنیم.»  
 اماندا اعتراض کرد: «نه، واقعاً فکر می‌کنم باید بری.» ولی بن قبل از آن در اتاق را  
 باز کرد و پیش از آنکه او بتواند جلوی او را بگیرد، چراغ‌ها را روشن کرد.  
 همانطور که تمام چراغ‌ها روشن می‌شد بن پرسید: «اماندا، امشب چه اتفاقی  
 افتاد؟»

صدای غرغر و صدای خش خش ملافه‌ها در هم پیچید.  
 اماندا دید که چهره بن مانند اشخاص مارگزیده شد، رنگش پرید و فکش منقبض  
 شد. بعد مشت‌هایش گره خورد و در حالی که با ناراحتی پا به پا می‌شد گفت: «خب،  
 باشه، خب، متأسفم که مزاحم شدم. تقصیر من بوده. چراغ‌ها را خاموش کرد و با عجله  
 از اتاق بیرون رفت.  
 اماندا تکان نخورد.

وقتی در با صدای بلند بسته شد جرود شوگر پرسید: «چی شده بود؟»  
 اماندا چند ثانیه‌ای دیگر بی حرکت ایستاد و بعد به تخت برگشت، صدای کوبیدن  
 در هنوز در مغزش طنین انداز بود. بعد در حالی که پتو را روی گوش‌هایش می‌کشید تا  
 آن صدا را نشنود گفت: «هیچی.» و چشمانش را بست.



با آنکه سی سال از احداث ساختمان دادگستری تورتو می‌گذشت، به آن دادگستری جدید می‌گفتند، ساختمان در تقاطع خیابان یونیورسیتی و آرموری قرار داشت. به آن دادگستری جدید می‌گفتند تا از دادگستری قدیم که در قسمت قدیمی شهر بین خیابانهای بن و کوپین واقع شده بود متمایز شود. ساختمان دادگستری جدید که در سال ۱۹۶۵ احداث شده بود شامل دو ساختمان هلالی شکل از گرانیث خاکستری بود. بیرون محوطه آن یک مجسمه برنزی مدرن و میدان یخ بازی عمومی قرار داشت که هنوز مردم از آن استفاده می‌کردند. صبح روز بعد که راننده تاکسی، اماندا را به نشانی اشتباه برد، تمام این جزئیات را به خاطر آورد.



راننده با لهجه غلیظ انگلیسی اصرار می‌کرد: «شما خودتون گفتید قسمت جدید شهر،  
 - من گفتم، دادگستری جدید  
 - دادگستری در قسمت قدیم.  
 - نه اونجا دادگستری قدیمه، من می‌خوام به دادگستری جدید برم.

راننده در محل ممنوع دور زد و راهی را که رفته بود برگشت.

اماندا در حالی که پیشانی دردناکش را به پنجره کشیف تاکسی چسبانده بود فکر کرد تقصیر خودم بود شاید به او آدرس اشتباه دادم. ردیف ساختمانهای کنار خیابان را نگاه می‌کرد و با خودش عهد کرد که از این به بعد بیشتر دقت کند.

وقتی به فاجعه شب گذشته فکر می‌کرد، مرتب با اندوه و پشیمانی از خود می‌پرسید:

– چطور گذاشتم چنین اتفاقی بیفته؟

راننده تاکسی با نگرانی پرسید: «چیزی شده خانم؟» چشمان سیاهش از آینه به عقب خیره شده بود گویا تردید داشت که او دوباره نظرش را عوض کند. آماندا سعی کرد به وقایع اخیر دقیق فکر کند. خوب، مادرم در زندان است، خودم در حال گذراندن خماری وحشتناکی هستم، شب را با یک غریبه گذراندم و شوهر سابقم فکر می‌کند من یک عوضی هستم. بعد با لبخندی به خودش یادآوری کرد شوهر سابق قبلی چون شوهر سابق جدید هم وجود دارد. اصلاً چه اهمیتی دارد که او چطور درباره من فکر می‌کند و به راننده تاکسی گفت: «نه، مشکلی نیست.» شانه هایش را عقب کشید و صاف نشست، روکش پلاستیکی سبز در برخورد با کتش به صدا درآمد. اصلاً بن چه حقی دارد که درباره او قضاوت کند؟ دردسر هایش به حد کافی نیست؟ خوب، که چه. او حق داشته که کمی زیاده روی کند. همان طور که حق دارد با هر کسی که می‌خواهد باشد، حتی اگر خودش هم واقعاً مایل نباشد.

– لعنت به تو بن مایرز. چرا باید نصف شب مثل یه سوالیه شجاع با اسب سفید برای نجات من سروکله‌ات پیدا بشه؟ کی گفته بود که من به یه ناجی احتیاج دارم؟ بعد با صدای بلند گفت: «آیا من شبیه کسی‌ام که به یه ناجی احتیاج داره؟». راننده تاکسی جا خورد و با یک چرخش ناگهانی به چپ، باعث شد آماندا تعادلش را از دست بدهد و به یک طرف پرت شود.

راننده جلوی ساختمان خاکستری رنگ ایستاد: «ساختمان دادگستری جدید». مدتی طول کشید تا آماندا توانست خودش را جمع و جور کند و از تاکسی پیاده شود. زیر لب از خود پرسید: «من اینجا چه غلطی می‌کنم؟». نمی‌دانست بن در برخورد با وی چه عکس‌العملی خواهد داشت، امیدوار بود از برخورد شب گذشته‌اش بهتر باشد. هوای سرد را داخل بینی کشید و وارد ساختمان شد. تکه کاغذی را که در جیبش داشت دوباره بررسی کرد تا شماره صحیح اتاق دادگاه را به خاطر آورد. اتاق ۲۰۴ از چارچوب فلزی کنترل گذشت و پاروی پله برقی گذاشت و به طبقه اصلی که زیر پایش قرار گرفته بود خیره شد.

وقتی از پله برقی پیاده شد، سر راه زن جوان بلوند و جذابی قرار گرفت که لباده سیاه و کلا را بر تن داشت. با خودش فکر کرد شاید جنیفر باشد. هیکل متناسب زن جوان از زیر لباده گشاد هم مشخص بود. او با اعتماد به نفس به سمت اتاق ۲۰۱ می‌رفت، جنیفر، خودتی؟ پس چرا دیشب با بن نبودی؟

حداقل اگر او جنیفر باشد، در مورد جرود شوگر آن قدر احساس گناه نمی‌کند. گرچه اساس گناه در مورد جرود شوگر هنوز برای خودش جای سؤال داشت. من با هر کس دلم بخواهد می‌توانم باشم. نباید احساس کنم به مردی که هشت سال پیش همسرم بوده خیانت کرده‌ام.

هنوز صدای بن و بعد از آن صدای کوبیده شدن در پشت سرش، در گوشش بود. اماندا متوجه مرد میانسالی شد که روی نیمکتی بیرون اتاقهای دادگاه نشسته بود و به نظر بسیار گیج و محزون می‌آمد، نگاه مرد او را به یاد نگاه متحیر جرود شوگر در شب پیش می‌انداخت و قتیکه با آن وضعیت بن را در آستانه اتاق دید.

اماندا با این افکار وارد راهروی طولانی شد. پیش خود سعی می‌کرد به خاطر آورد آخرین باری که از همراهی کسی لذت برده چه زمانی بود. وقتی باز چهره بن در ذهنش نقش بست به شدت خود را سرزنش کرد. «اوه نه، تو که نمی‌خوای بازم وارد این بازی بشی، بس کن». سپس در اتاق ۲۰۴ را باز کرد و داخل شد.

اتاق دادگاه مدرن ولی بسیار معمولی بود. یک قاضی با لباس مخصوص در بالای اتاق نشسته بود و شماری از کارمندان دادگاه او را احاطه کرده بودند که ظاهراً همگی از روند کند دادگاه کسل بودند. یک پلیس در جایگاه شهود نشسته بود و به فضای خالی محل نشست هیأت منصفه نگاه می‌کرد. چند نفری هم بیننده در نیمکتهای چوبی پشت میزهای وکلا نشسته بودند. معاون دادستان که زنی کوتاه و چاق با چهرهای خاکستری رنگ و موهای وز کرده مشکمی بود با دسته‌های کاغذ ور می‌رفت و ظاهراً حواسش جای دیگری بود. حالت خشک و بی‌احساس چهره‌اش مانند ماسکی بود که با غرور آن را حفظ می‌کرد. اماندا با این تیپ شخصیتها آشنا بود، سری تکان داد و کنار زن میانسالی که تسبیحی را میان انگشتان لرزانش می‌چرخاند نشست، در همان حال سرش را به اطراف گرداند و بن را دید که در گوش دختر جوان زیبایی که کنار وی در جایگاه دفاع نشسته بود، زمزمه می‌کرد. او به آرامی دست دختر را نوازش

کرد و بعد پشتش را صاف کرد و به اطراف نگاهی انداخت که ناگهان چشمانش به اماندا افتاد.

با نگاهی می پرسید که تو اینجا چه کار می کنی؟

اماندا هم می خواست در سکوت پاسخ دهد که باید مطلبی را به او بگوید، که بن در همان وقت رویش را برگرداند و سعی کرد توجهش را به مطلبی که دادستان در حال قرائت بود معطوف کند.

صدای دادستان نودمانی و بد آهنگ بود و هر بار که نگاهی به زن جوان زیبا که در جایگاه متهم بود می افتاد، چشمانش را با خشمی آشکار تنگ می کرد. مضمون واقعی آنچه که وی در لفاف عبارات قانونی می گفت این بود: نشانت خواهم داد. تو با آن موهای بلند و درخشان و لباس گرانقیمت و هیکل بی نقصت. تو دختر لوس و نازپرورده که فکر می کنی زندگی مثل یک کاسه بستنی خوشمزه است که هرازگاهی باید آن را مزه مزه کرد. خوب من اینجا هستم تا این حباب کوچک تجملی اطرافت را یک بار و برای همیشه بترکانم. من اینجا هستم تا به تو نشان دهم زندگی واقعی چه شکلی است.

اماندا تلاش کرد به حرفهای او توجه کند ولی پس از ده دقیقه از سخنرانی بی محتوای دادستان خسته شد و تنها زمانی دوباره توجهش جلب شد که بن برای اعلام اعتراض از جایش برخاست. لباس و کلا به همان اندازه به او می آمد که پلیور بافتنی که شب گذشته بر تن داشت. قاضی اعتراض او را وارد دانست ولی افکار اماندا هنوز مشوش بود. اگر شب قبل جرود شوگر همراه او نبود، چه اتفاقی میان او و بن می افتاد؟ خودش هم نمی دانست دلش می خواست میانشان چه پیش بیاید.

مدام به خود اطمینان خاطر می داد که این احساس آسیب پذیری و حساسیت عاطفی ناشی از این است که پس از غیبتی طولانی به زادگاهش برگشته و تحت شرایط عجیبی مجبور به همراهی مردی گشته که قبلاً عاشقش بوده و این همراهی اجباری خاطرات گذشته مشترکشان را دوباره زنده کرده، خاطراتی که مدتها تلاش کرده بود سرکوبشان کند، تحت چنین شرایطی شور و حال قدیم در وجود هر کس زنده می شد. احتمالاً برای بن هم همین طور بوده و گرنه دلیلی نداشت که شب گذشته با آن عجله خودش را به او برساند در حالی که می توانست خیلی راحت با یک

تلفن حال او را بپرسد. اماندا چشمانش را بست و سعی کرد حالت شوک و تنفری که شب قبل در چهره بن دیده بود در ذهن مجسم نکند.

قاضی یک ساعت تنفس برای ناهار اعلام کرد و اماندا بعد از دیدن ساعت مچی اش تعجب کرد که ساعت دوازده و سی دقیقه شده. با خروج قاضی از دادگاه او هم از جایش برخاست، بن را دید که جایگاه متهم را ترک کرد و به طرف دادستان رفت، صدای او را می شنید که سعی داشت با دلنشین ترین لحن حرف بزند: «یالله نائسی، چرا اینقدر لجبازی می کنی؟ اون فقط یه دختر بچه معصومه که اشتباهاً با یه پسر عوضی برخورد کرده و این اولین قانون شکنی اونه. بذار به عنوان مجازات فقط همون خدمات اجتماعی رو انجام بده و بره پی کارش».

دادستان از لای لبان خشک و به هم فشردهایش پاسخ داد: «داری وقت خودت رو تلف می کنی جناب وکیل».

– با انجام خدمات اجتماعی هم اون تنبیه میشه و هم به نفع شهر و اجتماعه. این بار پاسخ دادستان بالا انداختن یکی از ابروهای پرپشتش بود، بعد هم ورقه هایش را جمع کرد و از اتاق خارج شد.

اماندا که صدای سنگین پاشنه های دادستان را از راهرو می شنید، جلو رفت و گفت: «واقعاً جذابه!»

بن بدون نگاه کرد به وی گفت: «تو اینجا چه کار می کنی؟»  
– منشی ت گفت که اینجا یی.

زنی که تسبیح در دست داشت نزدیک شد: «آقای مایرز، اشکالی نداره سلنا رو برای ناهار بیرون ببرم؟»

بن به زن که بازوانش را دور شانه های دخترش انداخته بود و به طرف در می رفت، گفت: «باشه ولی تا یه ساعت دیگه حتماً اینجا باشید».

اماندا که با نگاه آنها را تعقیب می کرد گفت: «باید خیلی سخت باشه».  
بن حرفی نزد.

اماندا به خودش جرئت داد و پرسید: «تو چی؟ می تونم برای ناهار دعوت کنم؟»  
– خیلی گرسنه نیستم، متشکرم.

– بن...

بن برگشت و برای اولین بار از زمانی که او وارد دادگاه شده بود به او نگاه کرد: «ببین آگه موضوع مربوط به شب گذشته‌ست، لازم نیست عذرخواهی کنی. زندگی تو مربوط به خودته.»

– من هم همین عقیده رو دارم. نیومدم اینجا تا عذرخواهی کنم.

بن شگفت زده و شاید کمی هم ناامید به نظر می‌رسید: «پس برای چه اینجایی؟»

– تونستی بفهمی که آیا جان مالینز متولد چهاردهم ژوئیه‌ست یا نه؟

– چرا باید چنین چیزی رو بدونی؟

– فقط یه سوءظنه.

– سوءظن خیلی عجیبیه. حتی برای آدمی مثل تو.

– فقط شاید چون دیشب با اون زن حرف زدم و او گفت...

بن چشمانش را تنگ کرد و با نگاهی مشکوک پرسید: «دیشب کدوم زن؟» مثل

این که مشکوک شده بود که زنی هم دیشب در اتاق او بوده.

آماندا به سرعت جزئیات ملاقاتش با راشل مالینز را برای او تعریف کرد و در ضمن

به حالتهایی که چهره بن پیدا می‌کرد دقیق شد، کنجکاوی، ناباوری، ستایش و

خشم. وقتی حرفهای آماندا تمام شد به او گفت: «خواهش می‌کنم فقط بگو که همه

اینهارو برای شوخی گفتی.»

– می‌دونم که نباید سرخود به اونجا می‌رفتم، لازم نیست تذکر بدی. ولی واقعاً

فکر نمی‌کنم می‌خواستی منو سرکار بنزاره. صبح اول وقت برای تحقیق بیشتر به

کتابخونه رفتم، تقریباً یک ساعت لیست تمام کسانی رو که ماه گذشته در تورنتو فوت

کرده بودند بررسی کردم و کسی به نام مالینز بین اونها نبود.

– چرا باید همچین اسمی اونجا باشه؟

– چون هیلی مالینز به من گفت که شوهرش برای رسیدگی به اموال مادرش به

اینجا اومده.

– هیلی مالینز؟ تو کی با هیلی مالینز صحبت کردی؟

– بعد از اینکه من رو جلوی هتل پیاده کردی به دیدنش رفتم.

بن سرش را تکان داد سعی می‌کرد این حجم اطلاعات را به نوعی تحمل کند:

– پس شب خیلی شلوغی داشتی.



- باور کن از قبل برنامه ریزی نکرده بودم، به دفعه همه چیز جور شد.

- دقیقاً چطور جور شد؟

آماندا ملاقاتش با هیلی مالینز را برای او شرح داد.

- باورم نمیشه اون حاضر شده با تو حرف بزنه.

- فکر می‌کنم غافلگیرش کردم.

- بله تو برای غافلگیر کردن مردم روش‌های مخصوص به خودت رو داری. چند

ثانیه‌ای مقابل هم چشم در چشم ایستادند، بن بالاخره گفت: «باشه، می‌توانی نهار مهمانم کنی».



آنها به کافی شاپی در همان اطراف رفتند، آماندا در حالی که سوپ داغ خود را هورت می‌کشید گفت: «دادستان واقعاً مثل جادوگرهای جارو سوار بود». بعد هم با صدای بلند خندید، خاطرهای قدیمی ناگهان در ذهنش نقش بسته بود، خاطرهای ناخوشایند و ناخواسته.

- چه چیزی این قدر خنده‌داره؟

آماندا سرش را تکان داد، گویی می‌خواست آن خاطره را از مغزش بیرون کند ولی آن تصاویر ناخواسته ذهنش را اشغال کرده بود، بایی میلی تعریف کرد: «یادم میاد وقتی دختر کوچیکی بودم، همسایه‌ای داشتیم که مادرم بهش می‌گفت جادوگر جارو سوار. به همین دلیل من واقعاً از اون زن وحشت داشتم. وقتی می‌خواستم به خونه برم اونقدر راهم رو دور می‌کردم تا از مقابل خونه اون زن رد نشم، حتی اگر مجبور می‌شدم کل محله رو دور بزنم». با سادگی کودکانه دوباره خندید: «منظورم اینه که اون زن یک جادوگر معمولی نبود، جادوگری بود که همیشه روی جاروش بود».

بن لبخندی زد: «ولی ناتسی اونقدرها هم بد نیست».

- راستی؟

- اون فقط وظیفه‌ش رو انجام میده. دادستان‌ها رو که می‌شناسی.

آماندا فکر کرد که نه به اندازه تو و سعی کرد تصویر جنیفر را از ذهنش دور کند. بن ادامه داد: «اونها عاشق این هستن که در سوابقشون کلی حکم محکومیت داشته باشن».

آماندا با لبخند گفت: «محکومیت بی محکومیت. مگه موکل تو گناهکاره؟»  
 - گناه اون جوونی و حماقت. به نفع همه‌ست که بنارند همون پنجاه ساعت خدمات اجتماعی اجباری رو انجام بده وگرنه زندانی کردن اون برای همیشه تو پروندهش سوء سابقه محسوب میشه.

- به نظر نمیره بین این دو حالت، انتخابی وجود داشته باشه.

- فقط به این خاطر که قدرت حاکمه از اونم احمق‌تره.

- فکر می‌کنی در این پرونده شانس بردن داشته باشی؟

بن خندید و لقمه‌ای از ساندویچش خورد: «مثل ضربه زدن زیر آبه، از لحاظ فنی من از اونها سرم. به محض اینکه شروع به ارائه دلایل و دفاع کنم اونا پس می‌کشند».  
 - آه. پس عدالت اینه.

- خب نباید خیلی طمعکار بود.

آماندا دوباره یاد جنیفر افتاد: «راستی تو لباس وکالت خیلی خوش تیپ شده بودی».

بن لبخند زد: «تو هم همین‌طور» منحنی ملایمی که روی لبانش نقش بست تنش میانشان را از بین برد، «در مورد دیشب هم متأسفم. نباید اون‌طور سرزده می‌اومدم، رفتارم نامعقول بود».

- تا حدودی. ولی به هر حال فکر می‌کنم این منم که احتمالاً باید از تو عذرخواهی کنم.

- فکر نمی‌کنم برای عذرخواهی به اینجا اومدی.

- نه، گفتم احتمالاً.

بن خندید: «حسابی غافلگیر شدم. نمی‌دونستم هنوز کسایی رو تو این شهر می‌شناسی».

- نمی‌شناسم.

- پس کسی که دیشب ملاقات کردی چی؟

- در واقع با اون تو هواپیما آشنا شدم.

بن آخرین لقمه‌اش را فرو داد: به نظر برای تو کمی مسن می‌اومده.

- من مردای مسن رو دوست دارم.

- نمی‌دونستم.

- همسر دومم مردی سن و سال دار بود.

- خب اون چطور بود؟

آماندا خنده‌اش گرفت: در واقع نمی‌دونم. هیچ وقت نتونستم اونو خیلی خوب

بشناسم.

- چرا؟

آماندا چشمانش را چرخاند، قصد نداشت وارد این بحث شود: «فکر می‌کنم در واقع نخواستم. منظورم اینه که... اون مرد بسیار جذابی بود. ثروتمند، با فرهنگ و حتی خوش اخلاق. حدس می‌زنم در اون زمان همین‌ها برای من جذاب بوده.

- چه موقع فهمیدی که دیگه این خصوصیات برات کافی نیست؟

- وقتی که شروع به صحبت درباره بچه دار شدن کرد.

- و بچه دار شدن اصلاً باب سلیقه تو نبود؟

- اوه خدا معلومه که نه. می‌خواستم من بچه‌دار باشم! چه دلیل دیگه‌ایی می‌تونه

یه زن رو راضی به ازدواج با مردی که بیست و پنج سال از خودش بزرگ‌تره بکنه؟

آماندا مکثی کرد و نگاهی به اطراف انداخت. فکر کرد آیا هیچ‌زن دیگری هست که در

مورد همسر دومش با همسر اولش بحث کند، اول رابطه‌مون طبق معمول عالی

پیش می‌رفت. اون تشویقم کرد به دانشکده حقوق برم و هرچیز که دلم می‌خواست

برام فراهم می‌کرد. هر جایی که می‌لیم می‌کشید منو می‌برد، هیچ وقت بدخلقی

نمی‌کرد، نمی‌داشت بهم بد بگذره. بز منو به همه می‌داد و من همه اینها رو دوست

داشتم. ولی بعد ناگهان شروع کرد به نق زدن در باره این که حالا که درسم تمام شده

خوبه یه خانواده واقعی تشکیل بدیم و بچه‌دار بشیم. منم همونجا متوقفش کردم

هممش مسئله رو به شوخی می‌گرفتم و می‌گفتم هیچ چیز از بچه به دنیا آوردن

حالیتم نیست. ولی مثل اینکه برای او این موضوع خیلی جدی بود. اون بچه

می‌خواست و من نه. یادم میاد یه حرفه‌ایی می‌زد مثلاً وقتش رسیده که عقده‌ها و

مشکلاتی رو که در رابطه با مادرم داشته‌م پشت سر بذارم و به نوعی با خودم کنار بیایم، یا اینکه باید از این مرحله نوجوانی بیش از حد طولانی گذر کنم. منم با برخورداردی کاملاً بالغانه به او گفتم که بره به جهنم.  
به هر حال مهم نیست که تو اون مرحله هر کدوم از ما به آن یکی چی گفت. از دواج ما به پایان رسید.

بن باکنجکاوی پرسید: «ولی تو هنوز نام خانوادگی اونو حفظ کردی؟»  
آماندا اخم کرد: «خب باید از اسم چه کسی استفاده می‌کردم؟ هیچ وقت از آماندا پرایس خوشم نیومده بود و دیگه نمی‌تونستم باز هم آماندا مایرز باشم. چاره‌ای نبود.»

سوپس را تمام کرد و به گارسون اشاره کرد تا فنجان قهوه‌اش را دوباره پر کند: «ضمناً باید اعتراف کنم که شان مرد خوبی بود، تقصیر اون نبود که من با خودم مشکل داشتم. فنجان قهوه‌اش را بالا برد و بخار تازه آن را فوت کرد، «خوب تو و دوشیزه جنیفر چطورید؟ فکر بچه‌دار شدن در آینده رو می‌کنید؟»  
بن شانه‌ای بالا انداخت: «فکر می‌کنم احتمال همه چیز هست.»  
آماندا با خود فکر کرد جواب دوپهلویی داد، تکه‌ای کره را با شدت با چاقو جدا کرد و روی تکه نانی که از سبد برداشته بود له کرد: «تا حالا در دادگاه رو به روی او قرار گرفتی؟»

- چند باری پیش اومده.

- چه کسی برنده شد؟

- فکر می‌کنم رکورد من به هم نزدیک باشه.

- یعنی چی، مثلاً او دوبار بیشتر برنده شده!

بن خندید: «در واقع سه بار، و این خیلی جالبه.»

آماندا هم با لبخند اضافه کرد: «آره خیلی خوبه.»

این خنده‌ها دلیل این نیست که من به خاطر کارهایی که دیشب مخفیانه انجام

دادی از دستت عصبانی نیستم.

آماندا سعی کرد با حفظ لبخندش جو بوجود آمده بینشان را حفظ کند، گرچه با

نگاه به چشمان بن می‌فهمید که او هم همین را می‌خواهد: «تو فکر کردی ممکنه من

قصه کار دیگه‌ای داشته باشم؟.

- مثل چی؟

- ای کاش می‌دونستم، باز هم خندید. اماندا متوجه شد که هر بار یخ رابطه‌شان بیشتر باز می‌شود، «خب، شاید اگر یه جمع‌بندی کنیم...»

بن قاشقش را پایین گذاشت و تمام حواسش را جمع او کرد.

- ببین، هفته گذشته مادرم با دوستش کورین ناش قراری برای صرف چای تو لابی هتل چهار فصل داشته. همان جا، جان مالینز و خونواده‌اش رو می‌بینه و طبق گفته کورین ناش وقتی اونها را می‌بینه طوری برخورد می‌کنه که انگار روح دیده، بنابراین مسلماً جان مالینز کسی بوده که مادرم اونو خوب می‌شناخته؟ تا اینجا درسته؟

بن سر تکان داد.

- روز بعد او به هتل برمی‌گرده و منتظر جان مالینز میشه تا گلوله بارونش کنه. پس نه تنها اون به خوبی جان مالینز رو می‌شناخته بلکه آن قدر ازش نفرت داشته که اونو بکشه. اماندا مکث کرد و سعی کرد افکارش را نظم ببخشد و آن‌ها را واضح بیان کند: «حالا براساس گفته‌های هیلی مالینز، شوهرش برای رسیدگی به اموال مادر مرحومش به اینجا اومده بوده، ولی در روزنامه‌های محلی هیچ آگهی ترحیمی که نشان‌دهنده فوت کسی به نام مالینز در این چند ماه اخیر باشه وجود نداره، همین تئوری راشل مالینز رو تا حدودی تأیید می‌کنه، یعنی مردی که خودش رو جان مالینز معرفی کرده در واقع یه حقه‌باز بوده، مردی که راشل اونو به نام ترک می‌شناخته که احتمالاً برادرش یعنی جان مالینز واقعی رو بیست و پنج سال پیش به قتل رسونده و هویت اونو دزدیده. هنوز با منی؟»

بن گفت: «تا حد امکان سعی می‌کنم دنبال کنم. ولی هیلی مالینز به تو گفته بود که همسرش وقتی بچه بوده بعد از طلاق والدینش با پدرش به انگلستان مهاجرت کرده.»

- ممکنه این فقط قصه‌ای باشه که شوهرش برای اون تعریف کرده.

- شاید هم حقیقت داشته باشه.

اماندا به تأیید سر تکان داد: «اگر اینطور باشه یا مادر من شخص اشتباهی رو

کشته و یا همون طور که همه فکر می کنند دیوونه ست.

- تو چی فکر می کنی؟

- من فکر می کنم باید بفهمیم این مردی که خودش رو ترک می نامیده واقعا کی

بوده.



بعد از ناهار اماندا همراه بن به دادگاه برگشت، پیروزی قاطع او را در گرفتن براثت برای موکلش مشاهده کرد و از دیدن قیافه درهم دادستان بعد از شنیدن حکم، کلی لذت برد. سلنا و مادرش هر دو برای تبریک بن را در آغوش گرفتند. اماندا هم با خودش مبارزه کرد تا همان کار را نکند. بالاخره به بن گفت: «آقای مایرز کارت حرف نداشت».

– کاری نبود، مثل آب خوردن.

اماندا لبخندی زد و متوجه شد که غرور و تکبر او را بسیار جذاب تر می‌کند، مسئله‌ای که ده سال پیش آزار دهنده بود.

– خب، حالا چی میشه؟

– خوشبختانه این بار تونست از این مهلکه جون سالم

به‌در بیره.

– منظورم خودمونه! خندهای عصبی کرد و گلوش را به

ظاهر صاف کرد. «منظورم اینه که برنامه‌مون برای بقیه روز

چیه؟

– خب تو را که نمی‌دونم، ولی من باید به دفتر برگردم.

بن دستهای کاغذ را در کیفش جاداد و به طرف آسانسور

به راه افتاد. قدم‌های بلند برمی داشت و اماندا تقریباً

می‌دوید تا به او برسد.

– مادرم چی میشه؟

– چطور مگه؟

– فکر کردم می‌خوایم به دیدنش بریم.

– امروز نمی‌تونم.

– ولی مگر قرار دادگاه برای فردا نیست؟

– فردا صبح کلی وقت برای صحبت با اون داریم.

تار سیدن به طبقه پایین ساکت بودند. اماندا می خواست بپرسد که چرا یکدفعه آن قدر برای رفتن به دفتر عجله دارد که بن به راهرو سمت چپش اشاره کرد: «اتاق ۱۱۰۲، سعی کن آگه می تونی قبل از ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه اینجا باشی». – صبر کن. اماندا دوید تا به بن که به طرف در خروجی می رفت برسد. با باز شدن در هوای سرد مثل سیلی به صورتش خورد طوری که از شدت سرما فریادش درآمد. بن ایستاد: «حالت خوبه؟».

– فکر می کنی بتونی به کاری برای این هوا بکنی؟

– چی شده... هوای ده درجه زیر صفر رو دوست نداری؟

– فکر می کنی چرا به فلوریدا رفتم؟

– جوابش رو نمی دونم. خودت چی؟

اماندا سؤال و کنایه او را ندیده گرفت: «داشتم فکر می کردم که باید چند روز دیگه هم اینجا بمونم».

بن با لحنی موافق گفت: «احتمالاً کار خوبی می کنی». لحن صدایش از هوای بیرون هم سردتر بود. اماندا فکر کرد لحنش کاملاً وکیل مأبانه است، همانی که هنگام حرف زدن با موکل هایش استفاده می کند.

– راستی، امشب شام چه کار می کنی؟ اماندا سعی می کرد دعوتش خیلی عادی به نظر برسد، مثل فکری که همان لحظه به ذهنش رسیده و خوشحال بود که برخورد دندانهایش بر اثر سرما لرزش صدایش را می پوشاند.

– امشب نمی تونم. بن توضیحی دیگر نداد و به طرف خیابان بعدی راهش را ادامه داد.

اماندا به سرعت گفت: «بن! ما باید در مورد مادرم صحبت کنیم». طوری حرف می زد که گویی فقط این موضوع باعث دعوت به شام بوده».

– درباره چه چیزی باید صحبت کنیم.

اماندا بازوی او را گرفت و وادارش کرد تا در تقاطع خیابان متوقف شود: «تو که واقعاً نمی خوای بذاری اون فردا اعتراف به جرم کنه؟».



— مسلمان نه.

— چطور می‌خوای مانعش بشی؟

— این فقط یه جلسه دادرسی برای گذاشتن قرار ضمانته. اون تا روز جمعه فرصتی برای ارائه دفاعیه و اقرار نداره.

آماندا احساس آرامشی نسبی کرد، خودش هم متعجب شد: «خب، حداقل این باعث میشه بتونیم کمی زمان بخریم».

— می‌توننی این مدت به خریدن چیزهای دیگه فکر کنی، البته اگه بخوای تا اون موقع بمونی.

— مثلاً چه چیزهایی؟

— یک کت جدید. بن لبخندی زد و پیش از آنکه چراغ سبز شود با عجله به طرف دیگر خیابان رفت و بدون اینکه سرش را برگرداند به طرف آماندا دستی به عنوان خداحافظی تکان داد.



آماندا چند ساعت بعد را باگشتن در فروشگاههای مرکز خرید ایتون سپری کرد. مرکز خریدی بزرگ و سرپوشیده در سه طبقه که در مرکز شهر تورنتو واقع شده بود. او به یاد دورانی افتاد که مرکز خرید ایتون بهترین مرکز خرید کشور محسوب می‌شد ولی گویا در مدت غیبتش این مرکز، اعتبار قبلی خود را از دست داده بود و توسط رقیبان قدرتمندترش به حاشیه رانده شده بود. همان‌طور که ویتترین فروشگاههای مختلف را نگاه می‌کرد چشمش به کت نیم تنه مشکی افتاد که در ویتترین یکی از مغازه‌های کوچک در طبقه اول خودنمایی می‌کرد.

زن جوانی جلو آمد: «می‌تونم کمکتون کنم؟». پلاک روی سینه‌اش نشان می‌داد که اسم او مونیکا است. مونیکا موهای فردار بلوند داشت و تی شرتی کوتاه با شلوار جین پوشیده بود.

آماندا نتوانست جلوی خودش را بگیرد، پرسید: «شما سردتون نیست؟». گرچه دخترک ظاهراً حدود پنج سال از او کوچک‌تر بود، ولی آماندا ناگهان احساس کرد به

نسل گذشته تعلق دارد. از کی تا به حال احساس پیری می‌کرد؟ خودش هم نمی‌دانست.

مونیکا سرش را تکان داد و هم‌زمان حلقه‌های فردار موهای طلایی‌اش به اطراف پرتاب شدند: «اینجا حسابی گرمه. شما دنبال چیز خاصی می‌گردید؟»

— اون کتی که تو ویتزینه...

— آه، اون کت نیم‌تنه مشکی رو می‌گید؟

آماندا سرش را تکان داد و به دنبال دختر فروشنده که او را به انتهای فروشگاه هدایت می‌کرد راه افتاد. انواع کت‌ها آنجا آویزان بود، به سرعت کتش را درآورد و اجازه داد که مونیکا در پوشیدن نیم‌تنه مشکی به او کمک کند، سپس خودش را در آینه قدی روبه‌رویش بررسی کرد.

مونیکا پرسید: «رنگ قرمز این نیم‌تنه رو می‌پسندید؟»

— قرمز؟

— البته رنگ مشکی هم عالیه، به شما هم خیلی می‌اد ولی قرمز فوق‌العاده‌ست. به

امتحان کردنش می‌ارزه.

— فکر نمی‌کنم.

مونیکا گفت: «به من اطمینان کنید، آماندا لبخندی زد و پیش خود فکر کرد از کی تا به حال دخترهای بلوند موفرفری با شلوارهای جین تنگ قابل اطمینان شده‌اند؟ با این حال تصمیم گرفت کت قرمز را هم امتحان کند. مونیکا با خوشحالی گفت: «می‌دونستم. محشر شدید. رنگ قرمز واقعاً برازنده شماست.»

آماندا خودش را در آینه برانداز کرد و در کمال تعجب از آنچه می‌دید کاملاً راضی بود. در همان لحظه تصویر آن زن سرگردان و مطرودی که به دنبال همسر سابقش در هوای سرد خیابان دست تکان می‌داد از خاطرش محو و به جای آن تصویر زنی جذاب و سرخ‌پوش جایگزین شد. یک زن به تمام معنا، همین‌رو برمی‌دارم.

مونیکا با شادی کودکانه دستهایش را به هم زد: «عالیه، می‌دونستم چیز دیگه‌ایی احتیاج ندارید؟»

— نمی‌دونم. تو چه نظری داری؟

– یه پلیور بنفش داریم که بی نظیره.

– بنفش؟

مونیکا گفت: «به من اطمینان کنید».

نیم ساعت بعد آماندا سرگرم تماشای دختر فروشنده بود که خریدهای مختلف او را بسته بندی می کرد و با خودش فکر می کرد با این همه لباس زمستانی در فلوریدا چه کند؟

– خوب، ببینید. یه پلیور موهر بنفش. یه بلوز یقه اسکی آبی، یه جفت شلوار سرمه‌ای، دستکش چرمی و البته یه کت نیم تنه فوق العاده قرمز رنگ. چطور مایلید پرداخت کنید؟

آماندا کارت اعتباری اش را درآورد و به سوی مونیکا دراز کرد: «اشکالی نداره اگر الان کت رو بپوشم؟»

مونیکا با لبخندی که دور دیف دندان سفیدش را بیرون انداخت گفت: «خواهش می کنم این کت متعلق به شماست. فقط اجازه بدید اتیکتهاش رو بکنم» سپس با مهارت اتیکتها را کند و کت درخشان قرمز را روی پیشخوان گذاشت. «اگر بخواید می تونم کت قدیمی تون را داخل کیسه بنارم»  
– نه، لازم نیست. لطفاً اونو بردارید.

– چی؟

اونو به یه نیازمند بدید.

– مطمئنید؟

– بله. حتماً.

– خب. خیلی لطف کردید. در حالی که اسم روی کارت اعتباری را می خواند ادامه

داد: «آماندا... شما لباسهای فوق العاده‌ای خریدید، به خوشی بپوشیده».

– متشکرم. آماندا کت جدیدش را پوشید و آن را دور خود پیچید. از گرمای

مطبوع آن احساس لذت می کرد. وقتی کلاه نرم سر کت را روی سرش می گذاشت و از

مغازه خارج می شد پیش خود فکر کرد: «دیگه چه کسی به بن مایرز نیاز داره؟»

دختر فروشنده از پشت سر او را صدا کرد «آماندا؟... ببخشید خانم تراویس».

آماندا ایستاد و رویش را برگرداند، کت را محکمتر دور خود پیچاند مثل اینکه مونیکا

می خواست آن را پس بگیرد، صدای مونیکا در ذهنش پیچید که با عذرخواهی می گفت، اشتباهی پیش آمده متأسفانه این کت قبلاً فروش رفته. شما باید آن را برگردانید.

مونیکا در حالی که دستش را به طرف او دراز کرده بود گفت: «اینها رو جا گذاشتید، اماندا یک دفترچه چک و کلید کوچکی را در دست او دید، مثل اینکه کلید به صندوق امانته.»

اماندا متوجه شد که کلید و دفتر چکی را که از جعبه کفش داخل کمد مادرش برداشته بود کلاً از یاد برده بوده: «خدای من.»

– خوب شد که جیبهای کتون رو گشتم.

اماندا تکرار کرد. «بله خوب شد.»

– مطمئنید که کت رو نمی خواید؟

– مطمئنم.

– باشه. باز هم متشکرم.

– منم از تو متشکرم.

– روز خوبی داشته باشید.

اماندا در ضمن ترک فروشگاه با خود فکر کرد: «داشتن روز خوب رو مطمئن نیستم. ولی گویا بقیه روز قرار است جالب تر شود.»



ساعت تقریباً چهار بود که اماندا پس از سی و پنج دقیقه در راه بودن، به آدرس بانکی که روی دفترچه بود رسید. از راننده پرسید: «ما الان در چه منطقه‌ای هستیم؟» راننده با لهجه غلیظ اروپای شرقی جواب داد: «یورک شمالی». اماندا به تاکسی متر نگاهی کرد و دید رقم ۱۴/۷۵ دلار را نشان می دهد، یعنی هفت دلار بیشتر از آنچه در مانده حساب مادرش وجود دارد. اسکناس بیست دلاری را از کیفش درآورد و به طرف راننده گرفت.

چرا باید مادرش این بانک را انتخاب کند، در دورترین نقطه شهر. در حالی که

شعبه‌های این بانک در تمام شهر وجود دارند؟

راننده به او توصیه کرد: «باید عجله کنید، بانک تا دو دقیقه دیگه تعطیل میشه». اماندا مردمی را دید که با عجله از در خروجی بیرون می‌آیند، به خودش لعنتی فرستاد مطمئن نبود که حتی او را داخل بانک راه دهند. با عجله در تاکسی را باز کرد و به راننده گفت: «بقیمش مال خودت»، به طرف ورودی بانک دوید و یکی از کارمندان را دید که با یک دسته بزرگ کلید به طرف او می‌آید و می‌خواهد درها را قفل کند. به زن لاغری که کلاهش را روی موهای سیاه فردارش به زور قرار داده بود گفت: «خواهش می‌کنم، کار من زیاد طول نمی‌کشه».

زن با لهجه شیرین آمریکای جنوبی گفت: «باشه، عجله نکن»، و پس از اینکه او وارد شد در جلویی را پشت سرش قفل کرد.

اماندا نگاهی سریع به فضای داخل بانک انداخت، سعی داشت حرکت بعدی اش را حساب شده انجام دهد. وقتی دید که بانک نسبتاً بزرگ و مدرن است و چندین مشتری دیگر هنوز مشغول انجام کارهایشان هستند، خیالش راحت شد. اصلاً شاید نزدیک بودن به زمان تعطیلی بانک به نفعش باشد. صندوق دارها سرشان گرم بستن حسابها و محاسبه تراز آخر وقت است و آن قدر توجهی به امضاء غریبه‌ای ندارند که می‌خواهد به محوطه صندوق امانت در قسمت عقب بانک برود. البته نه اینکه او نتواند آن‌ها را گول بزند. سال‌ها امضای مادرش را روی کارنامه‌های مدرسه جعل کرده و همین باعث شده بود در این کار ماهر شود! پس امضای دفتر ورودی به محوطه صندوق امانات برایش بسیار آسان بود.

صدایی در ذهنش می‌گفت حالا دیگر امضای مادرت را جعل می‌کنی و مخفیانه به صندوق امانت او دست درازی می‌کنی. می‌دانی این کار ممکن است باعث دستگیری تو شود. اماندا دستکش‌های چرمی جدیدش را درآورد، وقتی به طرف ردیف صندوق دارها در قسمت غربی می‌رفت متوجه لرزش دستهایش شد، به یکی از کارمندان زن که مشغول مرتب کردن دسته چک‌ها بود گفت: «ببخشید می‌خوام صندوق امانتم رو ببینم».

زن بی‌آنکه به بالا نگاه کند گفت: «همین الان میام».

اماندا با خود فکر کرد: «خوب شد از رفتارش خوشم اومد، نه لبخند و نه

احوال پرسی، نه وقت تلف کردن. فقط بجنب وزودتر مرا به داخل آن اتاق لعنتی ببر. زن با خستگی آشکار آهی کشید، با کلافگی دستی داخل موهای قهوه‌ای کوتاهش برد و زیر لب با خود زمزمه کرد: «نمی‌دونم چرا از این‌ها سر درنمی‌ارم؟». اماندا در حالی که با بی‌صبری پا به پا می‌شد، در دل با او همدردی کرد و با خودش گفت: «می‌دونم دقیقاً چه احساسی داری». به هر حال او داخل کت جدیدش احساس خوشایند گرمی و راحتی فراوان می‌کرد و همین هم جای دلخوشی داشت. ناگهان صدای خشمگینی را از پشت سرش شنید، به طرف صدا برگشت.

مشری عصبانی می‌پرسید: «منظور تون چیه که باید جلوی چک من رو بگیرید؟».

صندوق دار سعی می‌کرد با خونسردی توضیح دهد: «آقای نیوتن این چک شهرستانه متأسفانه سیاست بانک این طوریه».

— من بیشتر از سی ساله که مشتری این بانکم، قبل از اینکه حتی تو به دنیا بیایی.  
— بله و من خیلی متأسفم. ولی...  
— می‌خوام با رئیس بانک حرف بزنم.

اماندا به رد پاهای خیزی که به طور نامنظم روی کفپوش تیره رنگ نقش بسته بود، خیره شد. فکر کرد که مادرش هم تمام این سالها مشتری این بانک بوده، دلش می‌خواست از آنجا فرار کند ولی با خودش مبارزه کرد. «ممکنه بتونم امضای اونو جعل کنم ولی محاله بتونم کسی رو قانع کنم که من گونن پرایس هستم. احتمال داره یکی از این کارمندان با مادرم طی این سالها سلام و علیکی داشته و یا یکی از آنها اخبار روزنامه‌ها رو دنبال می‌کرده و از ماجرای تیراندازی خبر داشته باشه یا حداقل اسمش رو شناسایی کنه. اونوقت می‌فهمند که من به متقلبم، و بعد چه کار می‌کنند؟ بیرونم می‌کنند؟ پلیس رو خبر می‌کنند؟ اگر بن بفهمه حتماً از خشم منفجر میشه». صندوقدار با اوقات تلخی دسته چک‌ها را روی میز جلویش انداخت و بالبخندی مصنوعی سرش را بالا گرفت، در حالی که کارتی را از آن طرف باجه به سوی اماندا هل می‌داد گفت: «شما می‌خواستید به محوطه صندوق امانات برید؟».

دیگر مطمئن شد که جایی برای عقب نشینی وجود ندارد، روی کارت را به اسم مادرش امضاء کرد و تا زمانی که صندوقدار امضای او را با امضایی که در پرونده

روبه‌رویش داشت مقایسه می‌کرد، نفسش را در سینه حبس کرد.  
بی آنکه کوچک‌ترین نشانه‌ای از شناسایی نشان دهد گفت: باز این طرف  
بفرمایید.

و اماندا را به پشت باجه هدایت کرد و پیش از آنکه در آهنی راکه در پشت قرار  
داشت برایش باز کند ناگهان گفت: آه، راستی سه.

اماندا احساس کرد نفسش در گلو بند آمده، گویی دستان زن دور گردنش را فشار  
می‌دهند. به زنگ بگو که همه اینها فقط به اشتباه بزرگ بوده و این اواخر اونقدر بهت  
فشار روحی اومده که نمی‌تونی درست تصمیم بگیری. به یاد جان مالینز افتاد یا آن  
مردی که خودش را جان مالینز معرفی کرده، آیا او هم این اواخر احساس کنونی وی  
را داشته؟ شاید او هم نمی‌توانسته درست تصمیم بگیرد. آن قدر هول شده بود که  
ناگهان خنده‌اش گرفت مثل اینکه خنده‌اش مسری بود چون صندوق دار هم خندید  
و گفت: «کتون».

– کت من؟

– بله. فوق‌العاده‌ست. عاشقش شدم، از کجا خریدید؟

– آه. از به مغازه کوچک در مرکز خرید ایتون.

– خیلی زیباست. رنگش رو واقعاً دوست دارم. بعد در را باز کرد، عقب ایستاد تا  
اول اماندا وارد شود.

– متشکرم.

– من نمی‌تونم قرمز بپوشم. ای کاش می‌تونستم، ولی اصلاً به من نمیاد.

صندوقدار اول کلید خودش را استفاده کرد و بعد با کلید اماندا جعبه امانت را بیرون  
کشید. به محوطه کوچکی که با یک پرده جدا شده بود اشاره کرد و گفت:

– می‌تونید از اونجا استفاده کنید. خب، به بقیه قوانین هم که واردید.

جعبه مستطیل آهنی در دستان اماندا سنگینی می‌کرد:

– متشکرم. زیاد طول نمیدم.

– مشکلی نیست.

اماندا در دلش گفت، فقط تو این‌طور خیال می‌کنی، و با نگاهش رفتن او را  
دنبال کرد. پرده مخمل را کنار زد و وارد فضای کوچک داخل آن شد. چند ثانیه

طولانی به جعبه خاکستری خیره شد. گویی با قدرت نگاهش می‌توانست از محتویات آن باخبر شود.

- زود باش. منتظر چی هستی؟

- منتظر پلیس‌ها هستم تا به اینجا هجوم بیاورن و دستگیرم کنند.

- خوب پس باید دلیل خوبی برای دستگیری به آنها ارائه بدی.

بالاخره مصمم شد، در جعبه را باز کرد و به درون آن خیره شد.

به هیچ وجه انتظار دیدن آنچه را که جلوی چشمانش بود نداشت.

آماندا نفس عمیقی کشید و به پشت تکیه داد. در عین حال احساس گرما و سرما

می‌کرد. سرش منگ بود و پاهایش مثل سرب سنگین شده بود. «خدای بزرگنا،

دستش را داخل جعبه برد و انگشتانش را لا به لای دسته‌های مرتب اسکناس‌های

صد دلاری به حرکت درآورد: «این جا چه خبره؟» مادرش این همه پول از کجا آورده؟

با سرعت محاسبه کرد حداقل صد هزار دلار پول آنجا خوابیده بود. نقد. پس چطور

موجودی حسابش فقط هفت دلار و هفتاد و پنج سنت بود؟

- واقعاً اینجا چه خبره؟

آن قدر به پول‌ها خیره شد تا از آن طرف پرده صدای پاهایی شنید که با سرفه‌ای

تصنعی همراه بود. صدایی پرسید: «ببخشید، همه چیز مرتبه؟»

آماندا در صندوق امانات را به سرعت بست، چند ثانیه‌ای طول کشید تا توانست

خودش را جمع و جور کند، پرده را کنار بزند و لبخندی مصنوعی روی لبهایش

بنشانند.

صندوقدار، عذرخواهی کرد:

- متأسفم، معمولاً ما دوست نداریم مزاحم مشتری‌ها مون بشیم. ولی شما خیلی

وقته که اینجا هستید و...

آماندا نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و از اینکه بیست دقیقه گذشته متعجب

شد: «اوه متأسفم اصلاً متوجه نشدم که این قدر دیر شده.»

- خوب، ما می‌خوایم دیگه بانک رو تعطیل کنیم.

- متوجهم. جعبه سنگین را به کارمند بانک داد و او هم آن را با احتیاط سرجای

قبلی‌اش قرار داد. آماندا خدا خدا می‌کرد که قبل از خروج از آنجا از حال نرود.



## جوی فیلدینگ ۲۰۷

صندوقدار در حالی که او را به محوطه اصلی راهنمایی می‌کرد پرسید: «آیا کار دیگری هست که بتونیم امروز براتون انجام بدیم؟». ولی تمام تمرکز اماندا روی برداشتن قدم‌های متعادل بود. بالاخره با زحمت پاسخ داد: «نه فکر می‌کنم، امروز به اندازه کافی شما را به در دسر انداختم».

زن جوان با کلیدهایی در دستش منتظر بود که او را تا در ورودی همراهی کند، با لبخند گفت: «کتون فوق‌العاده‌ست»، و قفل در را برای او باز کرد. اماندا بیرون در منتظر شد تا صدای قفل شدن مجدد در را پشت سرش بشنود، بعد روی جدول کنار خیابان نشست و صورتش را با دستهایش پوشاند.



– منظور تون چیه که باید فردا اتاق رو تخلیه کنم؟

اماندا مقابل کارمند هتل ایستاده بود و سعی می‌کرد برخوردش مسلط باشد. مرد جوان صبورانه لبخند زد: «خب، در واقع شما باید امروز صبح اتاق رو تحویل می‌دادید».

– ولی من می‌خوام تا آخر هفته بمونم.

– و من هم دلم می‌خواهست که می‌تونستم به شما کمک کنم. واقعاً دلم می‌خواهست. ولی دفاتر ثبت ما نشون می‌ده که شما فقط تا شب پیش اتاق رو رزرو کرده بودید. حالا برای امشب می‌تونیم براتون کاری کنیم ولی متأسفانه از فردا ظهر به بعد تمامی اتاق‌ها مون رزرو شده.

– هیچ جای دیگری موجود نیست؟

– متأسفانه خیر. می‌تونم با بعضی دیگه از هتل‌های این منطقه تماس بگیرم... اماندا از میز اطلاعات دور شد:

– نه اشکالی نداره. متشکرم.

وقتی قدم به داخل آسانسور گذاشت فکرش مشغول خیلی چیزها بود. «مادرش صد هزار دلار پول نقد به صورت دسته‌های صد دلاری در صندوق امانات بانکی در آن طرف شهر داشت»، باید با بن تماس بگیرد و کشفیاتش را به او بگوید، «مادرش

صد هزار دلار پول نقد به صورت دسته‌های صد دلاری در صندوق امانات بانکی در آن طرف شهر داشت، باید با دفترش تماس بگیرد و به آنها اطلاع دهد تا هفته دیگر بر نمی‌گردد، مادرش صد هزار دلار پول پول نقد به صورت دسته‌های صد دلاری در صندوق امانات بانکی در آن طرف شهر داشت، باید در یک هتل دیگر اتاق بگیرد، کت جدیدش بسیار گرم و راحت است. قرمز رنگ محبوب جدیدش است. مادرش صد هزار دلار پول نقد به صورت دسته‌های صد دلاری در صندوق امانات بانکی در آن طرف شهر داشت.



دقیقاً ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه صبح روز بعد، اماندا به ساختمان دادسرا رسید. راهروها مملو از جمعیت بود. وکلای کلیشه‌ای با لباسهای بدقواره سراسیمه طول راهرو را بالا و پایین می‌رفتند، گاهی می‌ایستادند تا صحبتی کوتاه با همکاری دیگر یا با موکلشان داشته باشند. پلیسهای یونیفرم پوش در دسته‌های کوچک در بین آن جمعیت مثل خوشه‌های آبی‌رنگ بودند و گاهی نگاههایی مشکوک به مردان جوانی که شلوارهای جین گشاد پوشیده و دولادولا راه می‌رفتند، می‌انداختند. والدینی مضطرب روی نیمکتهای چوبی ناراحت کنار دیوار نشسته بودند و سعی می‌کردند جلوی اشکهایشان را بگیرند و به یکدیگر اطمینان خاطر بدهند که همه چیز درست خواهد شد.

۱۹

اماندا همان‌طور که طول راهرو را به دنبال بن می‌گشت، احساس می‌کرد که همه چشمها روی اوست. همان‌طور که زیپ کت قرمزش را باز می‌کرد، فکر کرد مردم حق دارند، او مثل یک گوجه فرنگی قرمز درخشان میان آنهاست. بعد همان‌طور که ساک سفری اش را روی شانه‌اش جا به جا می‌کرد زیر لب گفت: «حالا بهتره بگیریم مثل یک گوجه فرنگی چاک خورده» با خستگی روی نیمکتی خالی نشست و ساکش را روی زمین گذاشت و چشمانش را بست. شب گذشته اصلاً خوب نخوابیده بود و تعجبی هم نداشت، هزاران فکر و خیال در سرش جولان می‌دادند. یک دقیقه سعی می‌کرد خودش را قانع کند که اصلاً غیر منطقی نیست

که مادرش آن همه پول در صندوق امانتی در آن سر شهر داشته باشد، زیرا مادرش کلاً آدم عجیب و غریبی بود و هیچ چیز از او بعید نبود، ولی دقیقه‌ای دیگر به خودش یادآوری می‌کرد که دیوانه بودن در درجه بندی بسیار بالاتری از عجیب و غریب بودن قرار دارد و دقیقاً دیوانگی است که مادرش این مقدار پول را پنهان کرده باشد، ضمناً می‌خواست با این صد هزار دلار چه کار کند، و آیا این موضوع ربطی به جان مالینز پیدا می‌کند؟ البته اگر جان مالینز واقعاً جان مالینز باشد، اگر نباشد پس این لعنتی چه کسی است؟ اصلاً آیا مسئله هویت او اهمیتی دارد، آنچه در حال حاضر مهم است این است خودش باید چند روز آینده را کجا سر کند؟ به بلیطی فکر می‌کرد که صبح زود کنسل کرده بود، زیر لبی در یقه کتش زمزمه کرد: «حالا من اینجا چه غلطی می‌کنم؟» وقتی به منشی‌اش خبر داد که تا هفته دیگر به دفتر برنخواهد گشت. او نتوانسته بود ذوق زدگی‌اش را پنهان کند!

کلی با زمزمه‌ای مرموز از او پرسیده بود: «خب، دیدن دوباره اون چه حالی داشت؟»

آماندا با بی تفاوتی جواب داد: «دیدن دوباره چه کسی چه حالی داشت؟» و امیدوار بود لحن تحکم‌آمیز او برای سرکوب کنجکاوی منشی جوانش کافی باشد. کلی گفت: «بن مایرز رو میگم، و لجوجانه لحن او را نادیده گرفت.»

عجیب بود، ولی به محض اینکه جواب داد فهمید که اشتباه کرده. گرچه ممکن بود موقعیتی که او و بن در آن قرار گرفته بودند واقعاً عجیب و غریب باشد ولی دیدن دوباره او، صحبت و وقت‌گذرانی با او حس دیگری داشت. حس بیگانگی که در ابتدا میانشان بود از بین رفته و تبدیل به حس‌آشنای شناختی دو طرفه و احترامی متقابل شده بود. خودش هم فهمیده بود که بودن در کنار بن برایش خوشایند است، درست مانند اینکه دوباره به خانه برگشته باشد. آماندا در حالی که سعی می‌کرد احساسات ناخوشایند را از خود دور کند به منشی‌اش گفت: «آخر این هفته برمی‌گردم». حالا متحیر مانده بود، چه بلایی به سرش آمده؟ با شنیدن صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شدند چشمانش را باز کرد ولی وقتی فهمید مردی که می‌خواهد در آن طرف نیمکت بنشیند بن نیست دوباره آنها را بست و شروع به سرزنش خودش کرد، «چرا دوباره به مردی فکر می‌کنم که هشت سال پیش از اون

فرار کردم؟ می‌تونم مطمئن باشم که اون دیگه وقتش رو برای فکر کردن به من تلف نمی‌کنه. نه، این کار رو نمی‌کنه. اون دفتر وکالت خودش، یه عالمه مشتری و البته جنیفر رو داره. پاسخ او در دعوت به شام هنوز در گوشش بود. امشب نمی‌تونم، بی آنکه حتی زحمت توضیحی اضافه را به خود بدهد، دعوت او را رد کرد. ولی با این وجود هنوز چیزی در نگاهش وجود داشت... «اوه، نه. دیگه کافیه».

مردی که در طرف دیگر نیمکت نشسته بود گفت: «ببخشید؟ با من بودید؟»  
- چی؟ اوه، نه. متأسفم.

مرد سری تکان داد، ولی بعد از اینکه رویش را طرف دیگر چرخاند هنوز سرش را با حالتی عصبی بالا و پایین می‌برد. چند ثانیه بعد زنی که ژاکت کلفتی به تن داشت به آنها ملحق شد و بازور خودش را میان آن‌ها جاداد، نگاهی به طرف اماندا انداخت و گفت: «کت قشنگیه».

اماندا به جای تشکر لبخندی به او زد و سپس ساعتش را دوباره نگاه کرد، پنج دقیقه به نه بود و هنوز بن نیامده بود. شب قبل وقتی که به هتل برگشته بود باید تماس می‌گرفت و داستان رفتنش به بانک و کشف غیر منتظرماش را به او می‌گفت. پس چرا این کار را نکرده بود؟ چون می‌دانست او عصبانی خواهد شد؟ چون همان اول درباره پیدا کردن کلید صندوق امانات به او چیزی نگفته بود؟ چون بدون او به بانک رفته بود؟ چون امضای مادرش را جعل کرده و با هویتی قلابی در صندوق امانات را باز کرده بود؟ یا به خاطر نارضایتی که می‌دانست در لحن صدایش خواهد شنید؟ یا شاید به این خاطر که می‌ترسید اصلاً صدای او را نشنود؟

به خودش یادآوری کرد که حتماً شب پیش بن از قبل برنامه داشته. البته برنامه‌ای که او شامل آن نمی‌شد.

آیا به این علت بود که با او تماس نگرفته بود؟

صدایی از بالای سرش پرسید: «توی این ساک چیه؟» اماندا چشمانش را باز کرد و بن را دید که کت بلندی به رنگ خاکستری تیره روی پیراهن آبی خود پوشیده و چشمانش روی ساک سفری او که روی زمین قرار داشت دوخته شده بود. «فکر کردم تصمیم گرفتی تا آخر هفته اینجا بمونی».

اماندا بلافاصله از جایش برخاست: «از هتل بیرونم کردند. دیر کردی».

بن بی هیچ توضیح اضافی گفت: «متأسفم، راستی کنت جدیده؟».

– خوشت میاد؟

– خوش رنگه. بعد هم ساک سفری او را برداشت، بازویش را گرفت و به طرف سالن هدایتش کرد. به درهایی که در انتهای راهرو بود اشاره کرد: «مادرت تو سلول پایین پله هاست. چند دقیقه دیگه اونو میارن».

آماندا همان وقت که مرد میانسالی با موهای کم پشت خاکستری و چهره‌ای نگران از کنارشان رد می‌شد، گفت: «پیش از دیدن مادرم باید مطلبی رو بهت بگم». بن، مرد را صدا زد: «سام، همه چیز رو به راهه؟».

مرد سرش را تکان داد و به عقب برگشت: «ظاهراً موکل محترم من شب گذشته دیپونه شده و نزدیک بوده هم سلولی بیچاره‌ش رو نفله کنه. همون مزخرفات همیشگی. تو چطور؟».

بن پیش از آنکه به حرف آماندا توجهی نشان دهد با همدلی به سام گفت «منم همون مزخرفات همیشگی».

– خوب باز هم جای دلخوشیه.

بن لبخندی زد. هنوز نگاهش به طرف دیگر بود: «چی می‌گفتی؟».

آماندا با تردید گفت: «فکر می‌کنی چند روز آینده رو کجا باید بمونم؟ قبلاً با چند هتل تماس گرفتم، ظاهراً همه اونها پرند».

– من که مشکلی نمی‌بینم.

– چطور؟

– فکر می‌کنم راه حلش کاملاً مشخصه.

– خوب بگو، فکر کردم که باید بدونی من همیشه با راه حل‌های مشخص مشکل

داشتم.

احساس می‌کرد دعوت خاموش بن مبنی بر ماندن او در خانهاش را می‌شنود و بلافاصله مردد شد که آیا این کار درستی خواهد بود یا نه. نمی‌خواست جریانی را شروع کند که قصد تمام کردنش را ندارد. نظربازی معمول ایرادی نداشت ولی بن ثابت کرده بود که اهل این طور رفتارها نیست.

بن مکالمه ذهنی او را قطع کرد: «تو که از قبل کلید داری».

- چی؟ او چطور درباره کلید باخبر شده بود؟ تو از کجا می دونی؟
- منظورت چیه که از کجا می دونم، وقتی کلید رو بهت داد منهم اونجا بودم.
- درباره چی حرف می زنی؟
- کورین ناش.
- کورین ناش؟
- اماندا، حالت خوبه؟
- واقعیت مثل یک ضربه سنگین بر مفرز اماندا فرو آمد: «کلید خونه مادرم رو میگی؟»
- پس درباره چه کلید دیگه ایی باید بگم؟
- من نمی تونم اونجا بمونم.
- بن تکرار کرد: «کلید دیگه چیه؟ فشار دستش روی بازوی اماندا زیادتر شد و او را وادار به توقف کرد: «درباره چی صحبت می کنی؟»
- اماندا بالاخره اعتراف کرد: «کلید صندوق امانات مادرم رو پیدا کردم.»
- چی؟ کجا پیدا کردی؟
- تو به جعبه کفش تو کمد مادرم.
- چهره بن سردرگمی کاملش را منعکس می کرد: «او به من نگفتی، چون...»
- چون اونو تو جیبم گذاشتم و کاملاً فراموشش کرده بودم. اماندا فکر کرد که کاملاً هم دروغ نگفته. او واقعاً کلید را داخل جیبش گذاشته بود و فراموشش کرده بود.
- فکر می کنم که تو هنوز کل داستان رو تعریف نکردی، مگه نه؟
- دیروز به بانک رفتم و صندوق امانات رو باز کردم.
- خواهش می کنم بگو که شوخی می کنی.
- و باور نمی کنی چی پیدا کردم.
- چیزی که باور نمی کنم اینه که تو چنین کار احمقانه ای کرده باشی.
- بن، من پول پیدا کردم.
- اماندا، تو قانون شکنی کردی.
- یکصد هزار دلار پول نقد.
- چی گفتی؟

– یکصد هزار دلار پول نقد به صورت اسکناس‌های صد دلاری. فکر می‌کنی این چه معنی داره؟

بن سرش را تکان داد: «هیچ نظری ندارم».

– بالاخره آمد. اماندا با سر به مادرش که از پله‌ها بالا می‌آمد اشاره کرد. گوئن پرایس در میان گروه کوچکی از زنان زندانی که همگی لباس‌های فرم سبزبدرنگ با حاشیهای صورتی بر تن داشتند، ایستاده بود. افسر پلیس زن با احتیاط دستبند یکایک زندانیان را باز می‌کرد. اماندا همان‌طور که این صحنه را که گویا بخشی از یک کابوس بود تماشا می‌کرد، زمزمه‌کنان گفت: «باورت میشه؟ اون داره می‌خنده».

بن یادآوری کرد: «خب، اون ثروتمنده». بعد هم اماندا را به طرف درب شیشه‌ای که به محوطه نگهداری زندانیان باز می‌شد هدایت کرد. در حالی که کارت شناسایی‌اش را به افسر مسئول نشان می‌داد گفت: «بن مایرز هستم. وکیل گوئن پرایس. ایشون هم اماندا تراویس. می‌خوایم چند دقیقه‌ای با موکلمون تنها باشیم». اماندا باز هم فکر کرد «اینهم کاملاً دروغ نیست، بن وکیل گوئن پرایسه و منم اماندا تراویسم». افسر آن‌ها را به محوطه خصوصی که در دیدرس بود هدایت کرد. مادرش به وضوح از دیدن او خوشحال شده بود: «خیلی خوشگل شدی، این رنگ واقعاً بهت میاد».

اماندا دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی کلمه‌ای از آن خارج نشد، فکر کرد این زن دیگر کیست؟

بن پرسید: «امروز حالتون چطوره خانم پرایس؟».

گوئن مچ دستش را که هنوز از اثر دستبند قرمز بود مالید: «متشکرم، خوبم بن. خوبه که من دچار مرض ترس از فضاهاى تنگ و محصور نیستم. این پدی تراکتور یا هر چی که صداس می‌کنند، هم‌هش دچار نفس تنگی میشه و بقیه ما باید کنار هم مجاله بشیم، طوری که همیشه درست نفس کشیده. بعد رو به اماندا پرسید: «چیزی شده عزیزم؟».

اماندا بالاخره توانست صدایی از حنجره‌اش درآورد: «نه، چه چیزی ممکنه بشه؟».

یاد یک فیلم فضایی ترسناک به نام «هجوم تسخیرکنندگان جسم» افتاد که در آن



موجوداتی از کرات دیگر جسم انسانها را زمانی که در خواب بودند تسخیر می کردند. در ذهن، موجود فضایی را که جسم مادرش را تسخیر کرده بود مورد خطاب قرار داد، و به او گفت، «حیف که خیلی دیر اومدی، خیلی دیر».

– خانم پرایس باید چند مورد را با هم مرور کنیم.

– بن، من واقعاً چیزی برای گفتن ندارم. غیر از اینکه اعترافات منو ثبت کنی. بن سعی کرد توضیح دهد: «این به جلسه برای تعیین میزان ضمانت، ما تلاش می کنیم حداقل تا زمان شروع محاکمه شمارو به قید ضمانت از زندان آزاد کنیم».

– ولی نباید محاکمه‌ای انجام بشه من تصمیم گرفته‌م که به جرمم اقرار کنم.

– این هم یکی از مواردیه که باید در موردش صحبت کنیم.

گوئن پرایس بالجابت گفت: «پس دیگه حرفی برای گفتن نداریم».

آماندا مداخله کرد: «مادر».

– بله عزیزم.

– عزیزم؟! این زن واقعاً کیه؟ «جریان آن یکصد هزار دلار در صندوق امانات

بانک نورت یورک چیه؟».

رنگ چهره مادرش به خاکستری متمایل شد: «چی؟».

– من پول رو پیدا کردم.

– اصلاً نمی فهمم درباره چی صحبت می کنی؟

– باور نمی کنم.

– اصلاً برام مهم نیست.

آماندا با خودش گفت که بالاخره زنی که قبلاً می شناختم چهره اصلی اش را نشان

داد: «کلید رو در جعبه کفشی که تو کمدت بود پیدا کردم، همون جعبه کفشی که

قبلاً...».

مادرش با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «تو توی کمد من چه کار داشتی؟».

– تو با اون همه پول نقد چه کار داشتی؟

گوئن در پاسخ فقط رویش را به طرف پنجره انتهای سالن برگرداند و پشت

موهایش را با دست مرتب کرد.

– اون همه پول در صندوق بانکی که اون طرف شهر قرار داره برای چیه؟

آماندا فشار دست بن را روی شانهاش که هشدار می خاموش برای پایین آوردن صدایش بود حس کرد.

- فکر می کنی وقتی پلیس از وجود اون همه پول مطلع بشه چه کار می کنه؟  
مادرش با لحنی عادی گفت: «اون پول نه به اونها مربوطه و نه به تو».

- اونهارو از کجا آوردی؟

- چه فرقی می کنه؟

- آیا به انگیزه تو برای کشتن جان مالینز مربوط میشه؟

گوئن در حالی که آماندا را نادیده می گرفت، گفت: «بن، نباید به داخل بریم؟».

- آیا کسی به تو پول داده بود تا اون مرد رو بکشی؟ این پرسش همان قدر که

مادرش را شوکه کرد، خود آماندا را هم تکان داد. آیا واقعاً منظورش این بود که

مادرش یک قاتل مزدور است؟

گوئن پرایس با لبخند جواب داد: «البته که نه. واقعاً مسخره ست».

- مسخره تر از شلیک بی دلیل به یک مرد، نیست. نیست.

- کسی به من پول نداده تا جان مالینز رو بکشم.

- پس اون پول رو از کجا آوردی؟

مادرش آهی کشید و چیزی نگفت.

آماندا سرش را به طرف سقف بلند سالن گرفت و دستهایش را به نشانه شکست

بالا گرفت: «تو به شاهکاری!».

- و تو هم خودت رو به خاطر هیچ چیز بیخود گرفتار کردی. خواهش می کنم

ممکنه به داخل بریم و این قضیه رو تموم کنیم؟».

بن گفت: «وقتی آماده شدند خودشون صدامون می زنند».

آماندا پرسید: «مادر، ترک کیه؟».

رنگ چهره مادرش از خاکستری به سفیدی مرگباری تغییر کرد، گویی خون

بدنش ناگهان تخلیه شده باشد. چشمانش گشاد شد، چانه اش افتاد و سپس شروع به

لرزیدن کرد. لبانش از هم باز شد مثل این بود که می خواهد حرف بزند ولی کلمه ای از

دهانش خارج نشد.

- مادر او کیه؟

ناگهان چشمان مادرش دوباره فروغ زندگی گرفت و متمرکز شد. پیش از آنکه لبهایش را ببندد و آنها را با زور به فرم لبخند درآورد، چند نفس عمیق کشید:

– ببخشید، اون اسم چی بود؟

آماندا با خستگی تکرار کرد: «تِرک». فهمید که این مکالمه دیگری فایده‌است و او تمام کارت‌هایش را رو کرده، دیگر عاملی که باعث شوک و شگفتی مادرش شود در دست ندارد. بعد از یک شوک لحظه‌ای او اکنون کاملاً در کنترل بود و دیگر نمی‌توانست او را غافلگیر کند.

– فکر نمی‌کنم کسی رو به این نام بشناسم.

– فکر می‌کنم می‌شناسی.

چشمان مادرش با تمسخر جمع شدند: «نه عزیزم فکر نمی‌کنم». آماندا در حالی که دستهایش را در کنارش مشت کرده بود فکر کرد اگر یک بار دیگر مرا عزیزم صدا کنند: «باور نمی‌کنم».

– گمان می‌کنم این حق نونه که هر چه رو خواستی باور کنی.

آماندا باز مزه‌های خشم‌آلود ادامه داد: «نه تنها فکر می‌کنم که تِرک رومی شناسی بلکه فکر می‌کنم او همون مردیه که در لابی هتل کشتی».

گوئن سعی کرد بخندد ولی گرفتگی گلویش صدای خندماش را بیشتر تبدیل به زوزه کرد: «فکر می‌کنم تو وقتی بچه بودی زیاد کتاب داستان‌های جنایی می‌خوندی».

– تو از کجا می‌دوی وقتی که بچه بودم چه کار می‌کردم؟ خشم ناگهانی آماندا آنچنان تن صدایش را بالا برد که تا آن طرف سالن هم شنیده می‌شد. بن هشدار داد: «آماندا...».

آماندا با لکنت گفت: «تو چطور جرئت می‌کنی؟»، و چشمانش پر از اشک شد و قطرات آن داخل یقه بلوز کشمیر جدیدش لغزید: «چطور جرئت می‌کنی که حتی تصور کنی چیزی درباره من می‌دونی؟».

مادرش در حالی که نگاه خود را به زمین دوخته بود گفت: «متأسفم».

بن با ملایمت گفت: «آماندا الان زمان و مکان مناسبی برای این حرف‌ها نیست». افسر نگهبان در حالی که با احتیاط نزدیک می‌شد و همکار دیگرش را هم با

اشاره فرامی خواند پرسید: «اینجا مشکلی پیش آمده؟».

بن گفت: «نه، همه چیز مرتبه».

آماندا نفس زنان زیر لب گفت: «همه چیز کثافت و به هم ریخته است».

پلیس زن نگاهی به بن، سپس آماندا و مادرش انداخت و برگشت.

گوئن گفت: «فکر می‌کنم اینجا دیگه کارتون تمام شده».

آماندا با عصبانیت گفت: «ولی من فکر می‌کنم تازه کارمون شروع شده».

بن با اشاره به افسرانی که در حال دور شدن هم آنها را به طور واضح زیر نظر

داشتند گفت: «فقط چند دقیقه دیگه».

گوئن با لحنی که گویا طبیعی‌ترین جمله را به زبان می‌آورد ادامه داد: «اون دختر

بسیار زیباییه، شما اینطور فکر نمی‌کنید؟».

– مادر درباره چی حرف می‌زنی؟

اون افسر پلیس رو می‌گم. اسمش کولینه. اگه یونیفرم نپوشه امکان نداره حدس

بزنید که پلیسه.

– خانم پرایس...

– همیشه مردم افسران پلیس رو مردانی قوی هیكل با گردنهایی کلفت تصور

می‌کنند. بعد کسی مثل کولین رو می‌بینی که تقریباً هم قد توست، آماندا، گوئن بی

آنکه به دخترش نگاه کند ادامه داد «و آن قدر لاغر، اصلاً هیكل عضلانی هم نداره.

گرچه میشه حدس زد که باید قوی باشه. احتمالاً کمربند سیاه کاراته داره یا چیزی

شبيه اون».

آماندا حرف او را قطع کرد: «گور پدر کولین». از اینکه نمی‌توانست جلوی ریزش

بی‌امان اشکهایش را بگیرد از خودش تا حد مرگ خشمگین بود.

مادرش گفت «گور پدر همون کسی که اسمش ترکه».

– ولی تو می‌دونی او کیه.

گوئن پرایس آهسته به طرف دخترش چرخید، لبخندی محزون زد و چند قدم

به طرف او برداشت. با انگشتانش به آرامی اشک‌ها را از صورت آماندا پاک کرد و در

حالی که چشمان خودش لبریز اشک شده بود به نرمی گفت: «آماندا متأسفم که برات

مادر بدی بودم».

آماندا بلافاصله دست مادرش را عقب زد و خود را عقب کشید، طوری که انگار کسی با مشت او را زده باشد و پرسید: «تو دیگه کی هستی؟»  
در اتاق دادگاه شماره ۱۰۲ باز شد و مردی قوی هیکل ولی با صدایی زیر قدم به حال گذاشت: «گوئن پرایس»، و با نگاهش زندانیان مختلف را بررسی کرد. گوئن به طرف او سری تکان داد و با خوشحالی جواب داد: «من هستم». بعد به طرف بن برگشت: «خب، فکر می‌کنم دیگه باید به داخل بریم».



هنگامی که اماندا همراه بن و مادرش داخل اتاق دادگاه شد، به نظرش آمد آن جا هم تفاوتی با دادگاه روز قبل ندارد، با این تفاوت که کمی کوچک تر و خلوت تر بود. همان چهره های جدی و همان هوای سنگین. وقتی روی صندلی های ردیف جلو نشستند، اماندا از بن پرسید: «برای شهادت من رو هم احضار می کنی؟»

بن زیر لبی گفت: «شوخی می کنی؟ خودت می دونی با توجه به کارهایی که کردی به محض اینکه تو رو به جایگاه ببرم، باید منتظر مجازات دولتی هم باشیم.»

اماندا به او اطمینان داد: «حواسم هست. تو فقط این کار رو بکن.»

مادرش پرسید: «شما دو تا چی پیچ می کنید؟». در همان حال اسم او را دوباره صدا زدند. بن او را به سمت جلوی اتاق، مقابل محل دفاعیه راهنمایی کرد و صندلی را از زیر میز بیرون کشید تا بنشیند.

قاضی رو به بن گفت: «شروع کنید جناب وکیل». اماندا شروع به بررسی قاضی کرد، سر بزرگ موهای کم پشت و اینکه گویا تمام اعضای صورتش در وسط آن جمع شده بودند. مثل این بود که صورت این مرد بطور مداوم لای در آسانسور گیر کرده باشد.

بن شروع کرد: «عالیجناب...»

گوئن ناگهان ایستاد و گفت: «من به گناهم اعتراف می کنم.»

ابروهای قاضی بالای پل دماغ حباب مانندش بالا رفت و



با نگاهی آمیخته به ناپاوری و تمسخر گوئن را بررسی کرد.

بن به موکلش گفت: «سرجاتون بنشینید».

گوئن لجوجانه توجهی نکرد: «عالیجناب، من می‌خوام به جرمی که مرتکب شده‌م اقرار کنم».

قاضی به او یادآوری کرد: «هر طور که مایلید، ولی قبول اقرار متهم به جرم در حوزه صلاحیت این دادگاه نیست بلکه بررسی دادخواست وکیل شما برای تعیین ضمانته، البته اگر شامل حال شما بشه».

گوئن مصرانه گفت: «عالیجناب من علاقه‌ای به آزادی مشروط ندارم».

جناب وکیل شاید بخواید چند دقیقه‌ای با موکلتون صحبت کنید؟

گوئن به قاضی گفت: «عالیجناب ضرورتی نداره. من آزادی مشروط نمی‌خوام. من گناهکارم و باید در زندان باشم».

بن مداخله کرد: «عالیجناب، با اجازه دادگاه اگر لطف کنید تقاضای پنج دقیقه تنفس دارم».

گوئن گفت: «به تنفس نیازی نیست، تقاضا دارم که من روزودتر به زندان منتقل کنید».

– آقای مایرز. ظاهراً موکل شما از پیش تصمیمش رو گرفته.

– عالیجناب موکل من دوران بسیار دشواری رو گذرونده.

گوئن گفت: «دروغ».

– گوئن. بنشین سرجات. صدای بن از شدت عصبانیت خشن شده بود.

گوئن شانهای بالا انداخت و بابی میلی سرجایش نشست.

– جناب وکیل، موکل شما متهم به قتل و گفته گناهکاره. من معتقدم اگه می‌خواد به زندان برگردم، بنذارید برگردم.

بن بلافاصله بالحنی معترض گفت: «عالیجناب، علی‌رغم ماهیت فجیمی که جرم موکل من داره، ولی لازمه عرض کنم که خانم پرایس تهدیدی برای جامعه محسوب نمیشه...».

گوئن مداخله کرد: «من به آدم کاملاً غریبه رو کشته‌م. فکر نمی‌کنید این کار باعث بشه که تهدیدی برای جامعه محسوب بشم».

— مادر، به خاطر خدا بس کن...، اماندا از جایش بلند شد و به طرف جلوی دادگاه به راه افتاد. قاضی چکشش را روی میز کوبید و افسر دادگاه به طرف او رفت تا جلوی او را بگیرد. بن گفت: «عالیجناب، ایشون دختر متهم هستند و در ایالت فلوریدا وکالت می‌کنند. کارش رو در اونجا رها کرده تا کنار مادرش باشه و مسائل رو حل کنه. اون آماده‌ست که اینجا بمونه و مراقب مادرش باشه...».

چهره‌گوئن به قرمزی گرایید: «من نیازی ندارم کسی مراقبم باشه». قاضی به او گفت: «شما باید ساکت باشید، با این حرکات مسخره و عجیب کمکی به پرونده تون نمی‌کنید».

— عالیجناب، نکته همین جاست. من نمی‌خوام کمکی به پرونده‌م بکنم. می‌خوام به جرمم اقرار کنم. می‌خوام به زندان برم.

قاضی با حالتی مصمم چکشش را روی میز کوبید: «از نظر من اشکالی نداره. آزادی به قید ضمانت منتفیه. خواهش می‌کنم زندانی رو ببرید».

هنگامیکه افسر پلیس برای بردن گوئن پرایس می‌رفت، او با لبخند گفت: — متشکرم عالیجناب.

بن به او گفت: «بعداً برای صحبت با شما میام».

گوئن از پشت سر گفت: «نیازی نیست. اماندا از دیدن دوباره تو هم خوشحال شدم. سفر خوبی به فلوریدا داشته باشی».

اماندا با عصبانیت زیر لب گفت: «لعنتی».

قاضی سری تکان داد، گویی می‌گوید: «حالا متوجه همه چیز شدم، خنده‌های کرد و قبل از اینکه پرونده بعدی را بررسی کند به بن گفت: «موفق باشید، آقای مایرز».

اماندا به دنبال بن از سالن دادگاه خارج شد، پرسید: «حالا چه میشه؟» — فکر می‌کنم دیگه چاره‌ای نداریم.

— بن ما به یه چیزایی رسیدیم، اونم کاملاً فهمید، به همین خاطر هم سعی داشت هر چه زودتر قضیه رو فیصله بده. وقتی اسم ترک رو بردم، حالت چهره‌اش رو دیدی؟ این اسم براش مفهوم خاصی داشت».

پیش از آنکه به خروجی برسند بن ایستاد و به سادگی پرسید: «که چی؟». — منظورت چیه؟



– جان مالینز، ترک یا حتی ویلیام شکسپیر. چه فرقی می‌کنه؟ به مرد مرده و مادرت از انجام این کار خیلی هم خوشحاله. حالتش رو مقابل قاضی دیدی. مصمم بود که به زندان بره و صادقانه بگم فکر نمی‌کنم ما بتونیم کاری کنیم که منصرف بشه. کمک ما رو نمی‌خواود. نمایش امروزش تو دادگاه این رو به خوبی ثابت می‌کرد.

– پس باید چکار کنیم؟

– اماندا، فکر نمی‌کنم حرفهام رو شنیده باشی.

– شنیدم ولی موافق نیستم.

– متوجه نمی‌شم. فکر می‌کنی ما چه کار دیگه‌ایی می‌تونیم انجام بدیم.

– همیشه به راه حل هست.

– بله، ولی نه در این مورد خاص.

– اماندا لجوجانه پرسید: «خب، تو چی میگی؟»

– می‌دونم من چی می‌گم. می‌گم که وقتش رسیده که بلیط برگشت بگیری و به

فلوریدا برگردی. تو از اول هم نمی‌خواستی بیایی، در واقع این من بودم که تو رو به اینجا کشوندم.

– درسته، حالا که اینجام؟ می‌خوای به راحتی قضیه رو تمام کنی؟ می‌خوای

بذاری مادرم بقیه عمرش رو تو زندان بیوسه؟

– چند روز پیش، خودت منتظر چنین اتفاقی بودی.

– توی این چند روز خیلی چیزها عوض شده.

– چه چیزهایی عوض شده، اماندا؟

فکر نمی‌کنم تا به حال بهت گفته باشم که چقدر زیبایی

– نمی‌دونم.

خیلی خوشگل شدی، این رنگ واقعاً بهت می‌آید.

– فقط اینجا همه چیز بی‌معنیه. همین.

– اماندا، متأسفم که برایت مادر بدی بودم.

– من نمی‌تونم به فلوریدا برگردم. تازه این همه لباس خریدم! تو فلوریدا کجا

می‌تونم اینها رو بیوشم؟

– چی میگی؟ حالت خوبه؟

آماندا شروع کرد بی هدف دور خودش چرخیدن: «بن، به بلایی سر مادرم اومده، اون عوض شده، خودت هم می‌دونی!»

— اون به نفر رو کشته، همین می‌تونه باعث این تغییرات بشه.

— شاید تغییراتی تو مغزش اتفاق افتاده. شاید یه تومور مغزی داره. ما به این

مسئله فکر نکرده بودیم. میشه ترتیب یه عکسبرداری MRI رو بدیم؟

بن آهی کشید و با اشتیاق نگاهی به طرف در خروجی انداخت. مثل این بود که

می‌پرسید فاصلاً چرا خودم رو قاطی این موضوع کردم؟. بالاخره گفت: «می‌تونم

به‌دادگاه درخواست بدم ولی شک دارم که مادرت قبول کنه و بدون اجازه اون...»

— که می‌دونی اون این اجازه رو نمی‌ده.

— بله این طوری دستمون بسته‌ست.

— لعنتی!

این بار صدای آماندا بلندتر از حد معمول بود، طوری که در تمام راهرو شنیده

می‌شد.

بن با حالتی عصبی نگاهی به اطراف انداخت: «خیلی خوب، ببین بهتره یه

فنجون قهوه بخوریم». منتظر جواب نشد، بازوی آماندا را گرفت و به سمت در

خروجی هدایتش کرد. بعد هم او را به رستورانی که روز پیش در آن ناهار خورده

بودند و در طرف دیگر خیابان قرار داشت برد.

چند دقیقه بعد آماندا مشغول بازی با کلوچه داخل بشقابش بود و بخار قهوه‌اش

رافوت می‌کرد، بابی حوصلگی گفت: «باید بفهمیم این یارو ترک کیه، اون کلید حل

کل این معماست.»

— برای این کار چه پیشنهادی داری؟

آماندا از طرف دیگر میز به همسر سابقش خیره شد و احساس کرد لبخند کم

رنگی روی لبانش نقش می‌بندد: «پیشنهادی ندارم.»

— برای چی می‌خندی؟

— چیزی نیست، فقط عادت ندارم تورو توکت و شلوار ببینم.

— و حالا حکم نهاییت چیه؟

لبخند آماندا پررنگ‌تر شد: «این لباس کاملاً برازنده‌توئه.»

بن سرش را تکان داد: «چه کسی فکرش رو می‌کرد؟». حالا لحنش صمیمی‌تر شده بود. «آماندا تکرار کرد: «چه کسی فکرش رو می‌کرد؟ راستی چه چیز باعث شد تصمیم بگیری که وکیل بشی؟».

– حقیقت رو می‌خوای بدونی؟

– اگه فکر می‌کنی می‌تونم تحمل کنم، بگو.

– همیشه آرزو داشتم که وکیل بشم.

– چی؟ ولی تو هیچ وقت به من نگفته بودی.

بن شانهای بالا انداخت: «راستش خجالت می‌کشیدم. یادته من به جوون عاصی بودم با شخصیتی کلاسیک شبیه جیمز دین در فیلم «شورش بی‌دلیل». عادی نبود که بخوام به رشته وکالت ابراز علاقه کنم، یعنی بخوام وکیلی بشم مثل پدرم. فکرش رو هم نمی‌تونستم به ذهنم راه بدم. ولی می‌دونم در اعماق وجودم دقیقاً چی می‌خواستم؟».

– اینکه یه وکیل بشی دقیقاً مثل پدرت.

– درسته.

– راستی پدرت چطوره؟

– خیلی خوبه. الان تو پاریسه. در واقع برای گذراندن ماه عسلش.

– ماه عسل؟

– مادرم پنج سال پیش فوت کرد. بر اثر سرطان.

– واقعاً متأسفم. نمی‌دونستم.

– چطور می‌خواستی بفهمی؟ سالهاست که ما هیچ تماسی با هم نداشتیم.

آماندا جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و احساس کرد سق دهانش سوخت. آرزو

می‌کرد که بی‌حسی داخل دهانش به کل بدنش سرایت کند: «با مادرت صمیمی بودی؟».

بن به تایید سر تکان داد: «هرچه زمان می‌گذشت نزدیک‌تر می‌شدیم».

– منظورت اینکه بعد از رفتن من نزدیک‌تر شدید؟

– یه جورایی همین‌طور بود.

– تا آنجایی که به خاطر دارم. من عروس کاملاً دلخواهش نبودم.

– فقط فکر می‌کرد ما برای ازدواج خیلی جوونیم.  
 – خب، مادرها بهتر می‌فهمند.  
 اماندا با ناباوری سرش را تکان داد: «خودم هم باور نمی‌کنم چنین حرفی زده باشم».

بن گفت: «شاید اونا واقعاً بهتر می‌فهمند». ناامیدانه تلاش می‌کرد موضوع را تغییر دهد: «شاید بهترین کار این باشه که بدی‌ها رو فراموش کنی».

– نمی‌تونم.  
 – اماندا، اوضاع بدتر میشه.  
 اماندا خندید. صدای دردناکی که مانند چاقوی تیز هوا را شکافت: «خب، بالاخره پدرت باکی از دواج کرده؟ آشناست؟».

بن قهقهه‌اش را تمام کرد و به گارسون اشاره کرد تا فنجانش را دوباره پر کند.  
 – نمی‌دونم باور می‌کنی یا نه؟ خانم مک ماهون<sup>(۳۴)</sup> رو به خاطر داری؟ معلم تاریخ کلاس یازدهم؟  
 – شوخی می‌کنی؟  
 – شوهرش تقریباً هم‌زمان با مادر من فوت کرد. چند دوست مشترک این دورو با هم جور کردند و دیگه چی بگم؟ بقیه‌اش...  
 – لازم نیست ادامه بدی.  
 اینبار هر دو به راحتی خندیدند.

– می‌تونم خونه تو بمونم؟ این سؤال پیش از آنکه اماندا فرصت داشته باشد عواقب آن و واکنش بن را در نظر بگیرد، از دهانش بیرون پرید.  
 – چی؟  
 – فقط چند روز. تا زمانی که بفهمیم چه اتفاقاتی افتاده. نمی‌دونم، ولی ظاهراً همه چیز یک معنایی داره.  
 – اصلاً معنی خاصی نداره.  
 اماندا به سرعت ادامه داد: «من که پیشنهاد شروع به رابطه رو نمی‌دم. مسلماً من روی کاناپه می‌خوابم و اگه جنیفر اومد سعی می‌کنم اون اطراف نباشم...».

– اماندا تو نمی‌توننی پیش من بمونی.

آماندا سرش را به علامت رضایت تکان داد. او حق دارد... مسلماً او حق دارد.  
 - به یکی از منشی‌های دفترم می‌گم برگرده و برات یه هتل پیدا کنه. بن‌نگاهی  
 به بیرون انداخت. لابی هتل کناری از آنجا مشخص بود.  
 - نه، اشکالی نداره. من دختر بزرگی هستم، مطمئناً خودم می‌تونم جایی پیدا  
 کنم.

- من فقط فکر می‌کنم موندن تو پیش من عاقلانه نیست.  
 - حتماً همین طوره. می‌فهمم. تو کاملاً حق داری. فکر احمقانه‌ای بود.  
 بن پس از مکثی گفت: «ولی در عین حال جالبه».  
 - من هم همین طور فکر می‌کردم.  
 - شاید ما بتونیم...

زنی با هیجان فریاد زد: «بن‌ا!».  
 آماندا رد شدن سریع پارچه‌های نرم و بوی عطری شدید با اسانس لیمو را کنارش  
 احساس کرد، برگشت وزن جذابی باکت سبز تیره را دید که به طرف بن خم شده بود،  
 موهای قهوه‌ای‌اش اطراف گونه‌های زیبا و برجسته‌اش را پوشانده بود.  
 - کارت تو دادگاه زود تموم شد؟  
 - آره زودتر تمام شد.  
 - قاضی وثیقه رو قبول نکرد؟  
 - نه اصلاً موقعیتش رو پیدا نکرد.

زن لبخندی زد که گویی متوجه موضوع هست و نگاه نافنش را به سوی آماندا  
 گرداند.

آماندا فکر کرد که رنگ چشمان او درست همرنگ دانه‌های قهوه است. پیش از  
 آنکه بن او را معرفی کند می‌دانست که جنیفر است.  
 همان طور که مشغول بررسی دقیق جزئیات چهره زن بود، شنید که بن می‌گوید:  
 «جنیفر گریمز»<sup>۵۶</sup>، خوشحال میشم که آماندا تراویس رو بهت معرفی کنم. چشمان  
 تیره رنگ، دماغ باریک و قلمی و لبهایی به رنگ قرمز براق. «اون دختر گولن پرایسه».  
 آماندا دستش را جلو برد: «و همسر سابق بن، در صورتی که فراموش کرده باشه  
 قبلاً یادآوری کنه».

جنیفر با کمی بی میلی دست او را فشرده و کمی بیشتر تکان داد: «فراموش نکرده بود. متأسفم که تحت چنین شرایطی با هم ملاقات کردیم.»

– بله دوران سختیه، مایلید به ما ملحق بشید؟

جنیفر گریمز به دو همکارش که کنار در منتظر بودند دستی تکان داد و گفت: «چند دقیقه دیگه همونجایی بینمتون»، سپس یک صندلی از میز کناری برداشت و کنار میز دو نفره به سختی جا داد: «در واقع خیلی خوب شد که دیدمت، تونستم بعضی نکاتی رو که دیشب از من خواسته بودی روشن کنم. بعد از کنار چشم نگاهی به آماندا انداخت: «به شما گفته بود که دیشب به یه مهمونی بسیار کسل کننده رفته بودیم؟»

آماندا با لبخند پاسخ داد: «گفت اونقدر کسالت بار بوده که ارزش تعریف نداره». چشمان جنیفر کمی گشاد شد. توجهش را دوباره معطوف بن کرد: «ظاهراً گزارش اولیه کالبدشکافی جان مالینز آماده شده.»

بن و آماندا با هم پرسیدند: «و بعد؟»

– و نتایج جالبی در اون وجود داره.

بن پرسید: «چطور؟»

آماندا هم زمان پرسید: «منظورت از جالب چیه؟»

– خب، اونا نتیجه قاطعی نگرفتن و مسلماً مجبورند آزمایشات بیشتری انجام بدن.

آماندا باز هم تکرار کرد: «منظورت از جالب چی بود؟»

– خب، یه مورد اینکه ظاهراً آقای مالینز از اونچه که اول تصور می شد مسن تر بوده.

– چقدر مسن تر؟

– با توجه به اندامهای داخلی، ده یا شاید پانزده سال مسن تر بوده.

بن نگاهی به آماندا انداخت: «که به این ترتیب اون باید...»

آماندا جمله او را تمام کرد: «هم سن و سال مادرم باشه.»

جنیفر پرسید: «این موضوع اهمیتی داره؟»

هر دو شانه‌ای بالا انداختند.

– باز هم هست.

– ادامه بده.

– ظاهراً این جناب مالینز ما چندین عمل جراحی پلاستیک داشته.

– چه جور جراحی پلاستیکی؟

– عمل بینی و کشیدن پوست صورت که مشخصاً هر دو رو با هم انجام داده.

آماندا آرنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت. اینها چه

معنایی دارد؟ اینکه جان مالینز فقط مردی بیچاره و مستاصل بوده؟ می‌خواسته

ظاهرش را درست کند یا تغییر چهره دهد؟

– اون می‌خواسته هم سن عکسی باشه که تو پاسپورتش هست. متوجه شد که

این جمله را بلند ادا کرده‌است. پاسپورتی که بعد از کشتن جان مالینز اصلی و ربودن

هویتش از او به سرقت برده بود. «اوه خدای بزرگ، این مرد کیه؟»

جنیفر گفت: «یه مورد دیگه هم هست.»

آماندا و بن باز هم همصدا پرسیدند: «دیگه چی؟»

جنیفر کمی جا خورد: «در مورد تاریخ تولد او پرسیده بودی.»

هر دو پاسخ دادند: «درسته.»

– خب، شما حق داشتید. بر طبق گذرنامه اون متولد چهاردهم ژوئیه است.

دستان آماندا از روی میز پایین افتاد: «لعنتی.»

بن هم با کلافگی به پشتی صندلیش تکیه داد: «لعنتی.»

– شما چطور این موضوع رو می‌دونستید؟

بن و آماندا هیچ کدام حرفی نزدند.

– بگید ببینم اینجا چه خبره؟

باز هم سکوت.

– خب، خیلی دوست دارم اینجا بشینم و گپ بزنم... چشمان تیره رنگ جنیفر

میان آن دو سرگردان بود. بعد از مکثی طولانی، صندلی‌اش را عقب کشید و بلند شد.

بلافاصله بن هم از جایش برخاست و به سادگی گفت: «متشکرم.»

– دقیقاً برای چی؟

– خودم هم نمی‌دونم.

جنیفر با آنچنان لطافتی گونه‌های او را لمس کرد که آماندا بر خود لرزید. سپس همان دستش را به طرف آماندا دراز کرد: «از دیدنت خوشحال شدم آماندا. امیدوارم همه چیز درست بشه».

– من هم همین‌طور.

آماندا دید که جنیفر روی پنجه پاهایش بلند شد و به نرمی گونه بن را بوسید:

– بعداً تماس بگیر.

– حتماً.

سپس از در بیرون رفت و تنها اثری از رایحهٔ عطر لیمو از خود بر جا گذاشت.





تاکسی در تقاطع خیابان های بلر و پالریستون توقف کرد. اماندا به راننده گفت: «همین جا پیاده میشم». اسکناس بنفش رنگ ده دلاری را به او داد و چهار دلار بقیه را هم گفت به عنوان انعام نگه دارد. هنگامی که از تاکسی روی خیابان پوشیده از برف قدم می گذاشت، با خودش گفت به درک اینها فقط کاغذ پاره های رنگی اند، پنج دلاری های آبی، ده دلاری های بنفش، بیست دلاری های سبز، پنجاه دلاری های صورتی و صد دلاری های قهوه ای، تازه سکه های یک و دو دلاری هم هست، سکه های کوچک و کم ارزش. با توجه به ارزش پول ها به نظر می رسید زندگی خودش تبدیل به تمثیلی از همان خرده سکه ها شده بود.



کیف دستی اش را روی یک شانه و ساک سفری اش را روی شانه دیگری انداخت و آهسته قدم به خیابان پهنی گذاشت که دو طرف آن را درختان بلوط غول پیکری پوشانده بود، میان آن ها چراغهای گازی قدیمی بسیار زیبایی خودنمایی می کرد. شاخه های درختان پوشیده از برف بود به نظر می رسید آن ها را با پوشش خامهای سنگینی تزیین کرده اند، تمام شاخه ها از سنگینی برف خم شده بودند و از دور مثل شاخه های بید به نظر می رسیدند. سعی کرد تصویر همان درختان را در بهار مجسم کند، درختانی که شاخه های آن ها غرق در شکوفه های تازه شکفته می شد. این تصویر لبخندی بر لبانش آورد.

بهار همیشه فصل دلخواه او بود. تغییر تدریجی سرمای فلج کننده به هوایی متعادل تر، مانند این بود که زمستان

پنجة کینه توز خود را از روی زمین پس می‌کشید، گاهی نخستین جریانات گرم هوا که امیدوارانه در اوایل ماه مارس در این سرزمین نفوذ می‌کرد با طوفانهای زود هنگام برف در اوایل آوریل به فراموشی سپرده می‌شد، ولی نهایتاً انبوه برفها با بارانهای ناگزیر بهاری شسته می‌شد و قطرات درشت باران، بی‌امان بر روی نرگسهای زرد و لاله‌های سرخ می‌بارید و ساقه‌های نازک ولی مقاوم آنها را در خاک تکان می‌داد. گویی با قدرت، سهم خود را از آفتاب طلب می‌کردند.

احتمالاً این تغییرات فصول تنها چیزی بود که اماندا در فلوریدا دلش برایشان تنگ می‌شد، جایی که گردبادها تنها عاملی بودند که یک فصل را از دیگری متمایز می‌کردند. درختان نخل همیشه پربزرگ بودند و آفتاب با حرارتی یکنواخت مدام می‌تابید. شاید هوا در ماه جولای کمی مرطوب‌تر می‌شد یا کمی خنک‌تر در ژانویه، ولی به طور کل، فلوریدا سرزمین همیشه تابستان بود.

به خودش یادآوری کرد که به همین دلایل به آنجا نقل مکان کرده بود، بعد هم به عمد پاشنه‌های چکمه‌اش را روی لایه‌های نازک یخ کف خیابان کوبید تا خرد شدن شیشه مانند آنها را تماشا کند. اصلاً او اینجا چه کار می‌کرد؟

اصلاً تغییر فصول چه اهمیتی دارند؟ بلکه یک موقعی ممکن بود از اولین نسیم‌های خنک پاییزی که گرمای تابستان را آرام آرام با خود می‌بردند لذت می‌برد و یا طوفانهای ماه نوامبر که با خود روکش سفیدی از برف بر روی شهر می‌گستراند برایش هیجانی به همراه می‌آورد، ولی تجربه به او آموخته بود که نسیم‌های خنک و دلپذیر به بادهایی گزنده و پرسوز تبدیل می‌شوند و برف پودری و سفید به سرعت به گل و یخ مبدل می‌گردد. فصل‌ها همگی خیلی سریع پیر و زشت می‌شدند.

نه، اکنون فلوریدا خانه او محسوب می‌شد و راضی بود. اماندا در حالی که ساک سفری را روی شانهاش جا به جا می‌کرد و عضلات دردناک گردنش را اندکی می‌کشید، به راهش در خیابان ادامه داد. فلوریدا سرزمین خورشید همیشگی بود. گرچه او با سواسی تقریباً مذهبی از آفتاب پرهیز می‌کرد و از اقیانوس نیلگون آنجا کناره می‌گرفت. به ندرت قدم به ساحل می‌گذاشت و مطلقاً در آبهای خطرناک آن شنا نمی‌کرد. از فکر کردن به کوسه‌ها و خزها و جانوران ریز چسبنده آنجا نیز چندشش می‌شد. علاوه بر آن، اغلب نشتی نفت و روغن کشتی‌های باری، ماسه‌های

ساحل را هم آلوده می‌کرد، به طوری که کف پاها سیاه می‌شد. مراکز خرید رنگارنگ آن جا هم پر از فروشگاههای مشابه بود که چیدمان همه آنها یکسان بود. ولی باید اعتراف کرد که مرکز خرید ایتون جذاب‌تر بود. مرکز هنری کرلوئیس و سالن اپرای رویال که در نوع خود منحصر به فرد بودند. تئاتر تورنتو بعد از نیویورک حرف اول را در منطقه می‌زد. اگر می‌خواست مقوله هنر را در نظر بگیرد که دیگر آنجا محشر بود. گالری بی نظیر نور تون، نمایشگاه‌های هنری خارق العاده و گالری‌های کوچک ولی جذاب و او اگر یکی دیگر از آن قورباغه‌های سرامیکی را که در اکثر نمایشگاههای فرهنگی فلوریدا نماد آنجا محسوب می‌شد می‌دید حتماً جیغ می‌کشید. آخر چطور آنها می‌توانند چنین اشیایی را هنر بنامند؟ اماندا ناگهان با صدای بلند از خود پرسید: «من دارم چه می‌کنم؟». کلمات از دهانش در هوای سرد لیز خوردند، درست مثل بچه‌ها که روی سر سره لیز می‌خورند. او می‌توانست آن کلمات را روی بخاری که از نفسش حاصل می‌شد ببیند. «اصلاً من عاشق قورباغه‌های سرامیکیم.»

ضمناً باید مدام به خودش یادآوری کند که در فلوریدا از دست مادرش راحت بود یا در آنجا هیچ وقت خبری از بن نمی‌شنید...

به همین علل نبود که به آنجا مهاجرت کرد؟

راهش را به طرف جنوب خیابان هاربرد ادامه داد، نمی‌دانست چرا به راننده تاکسی نگفته بود او را مستقیماً جلوی خانه مادرش پیاده کند. بعد هم زیر لبی به خودش پاسخ داد: «چون بعضی چیزها رو باید اروم اروم هضم کرد، آهسته و معقول. فقط احمقها عجله می‌کنند». در همان حال به پیرمردی که از مقابل او، روی پیاده روی یخی با احتیاط عبور می‌کرد لبخندی مؤدبانه زد.

پیرمرد همان طور که رد می‌شد با صدایی نسبتاً بلند غر زد: «زمستان لعنتی‌ه!». اماندا هم در حالی که به زحمت راه می‌رفت با او همراهی کرد، «دقیقاً درست می‌گید، و حالا می‌توانست راحت‌تر با خودش حرف بزند: «لعنت به بن، لعنت به مادرم و لعنت به جنیفر». اصلاً این زن چه کاره بود؟ با آن مدل موی مد روز و چهره بی‌نقصش! با آن حالت صمیمیت مصنوعی‌اش، گویی می‌خواست بفهماند که حالا بن مال اوست. برای چه به او گفته بود «بعدها به من زنگ می‌زنی». بن هم که بی‌درنگ پاسخ داده بود «حتماً»، مطمئناً این اداها را برای بن در نمی‌آورد. آیا او این قدر راحت

گول می خورد؟ نمی توانست بفهمد که پشت ظاهر آرام و مطمئن جنیفر چیست...؟  
 خب واقعاً پشت این ظاهر فریبنده چیست؟ احتمالاً یک باطن آرام و مطمئن. خب  
 که چه؟ چه کسی یک آدم آرام و با اعتماد به نفس را ترجیح نمی دهد وقتی می توانی  
 کسی را داشته باشی که با اعتماد به نفس و در عین حال پرهرج و مرج باشد؟ با کدام  
 یک از اینها بیشتر خوش می گذرد؟ آه لعنتی. بن واقعاً نمی تواند عاشق این زن باشد.  
 ولی مثل اینکه عاشقش بود.

به توده‌ای از برف لگد زد و برف‌ها مثل پودر بچه در هوا پراکنده شدند. خب، اگر او  
 واقعاً عاشق جنیفر باشد چه؟ چه فرقی به حال او دارد؟ حقیقت این بود که آنها زمانی  
 کوتاه زن و شوهر بودند. وقتی هر دو خیلی جوان بودند و هیچ کدام نمی دانستند از  
 زندگی چه می خواهند، چه برسد به اینکه آگاهانه تصمیم بگیرند که بقیه زندگیشان  
 را با چه کسی سپری کنند. پس او هیچ حقی برای طلب محبت از بن نداشت. البته  
 علاقه‌ای هم نداشت، که غرورش را زیر پا بگذارد و خطر کند. او فقط کمی احساساتی  
 شده بود. دقیقاً چه احساسی داشت؟ احتمالاً همه اینها به خاطر شرایط پیش آمده  
 بود. به محض اینکه به فلوریدا برگردد تمام این احساسات احمقانه به شوهر سابقش  
 از بین خواهد رفت. خودش هم این احساسات را نمی شناخت. فقط طور دیگری  
 شده بود، علتش را درک نمی کرد. شاید چون سردرگم و آسیب پذیر شده بود و به  
 مردانی که به او جواب رد بدهند عادت نداشت. بن گفته بود، «تو نمی تونی پیش من  
 بمونی»، گرچه احتمالش بود که او بالاخره نظرش را عوض کند. کمی قبل از اینکه  
 جنیفر آرام و با اعتماد به نفس در صحنه ظاهر شود او گفته بود احتمالش هست.

#### احتمال چه؟

آماندا جلوی خانه آجری با در زرد رنگ ایستاد و باز با صدای بلند گفت: «شاید  
 هیچ وقت نفهمیم چه احتمالاتی می تونه وجود داشته باشه». فکر کرد خیلی چیزها  
 هست که شاید هیچ وقت از آنها سردر نیاورد. به طرف پله‌های جلویی که پوشیده از  
 برف بود قدم برداشت. در حالی که سعی می کرد با احتیاط تر از قبل قدم بردارد. باز  
 هم افکار مختلف در مغزش غوغا می کرد:

— شاید هیچ گاه نفهمیم جان مالینز واقعی کیه یا چرا جراحی پلاستیک کرده یا  
 اون یارو ترک چه کسی بوده. گرچه واضح بود که مادرش همه اینها را می دانست.

آماندا متأسفم که برایت مادر بدی بودم.

معنی این حرف لعنتی چه بود؟

با پاهایش برف‌های راه ورودی را کنار می‌زد تا بالاخره به جلوی در رسید. همان جا متوقف شد، گویی منتظر بود کسی به داخل دعوتش کند. با خودش فکر کرد هنوز هم دیر نیست، می‌تواند از همان جا برگردد. تا کسی دیگری صدا کند، به مرکز شهر برگردد و یک هتل پیدا کند. هر هتلی که باشد حتی هتل متروک‌کنوشن. شاید هم دوباره با جرود شوگر تماس بگیرد و با دلبری بخواهد که یکی دو شب مهمان او باشد. فکر کرد «عجب فکر خوبی»، سعی کرد خاطره آخرین دیدارشان را از ذهنش دور کند. گرچه در واقع از آن شب خاطره زیادی نداشت، فقط به یاد داشت که با چه افتضاحی به پایان رسید. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. البته مثل اینکه خیلی هم سریع نبود با یادآوری آمدن بدون خبر بن لبخندی بر لبانش نشست. حالتی که او نیمه شب به در می‌کوبید و با وجود اعتراض‌های وی خودش را به داخل اتاق انداخته و چراغ را روشن کرده بود و بعد آن نگاه شگفت زده، در حالت نگاهش چه بود؟ خشم؟ ناامیدی؟ یا تأسف؟

چه می‌شد اگر آن شب در اتاق تنها بود؟

در حالی که در کیفش به دنبال کلید می‌گشت گفت: «شاید هیچ وقت نفهمیم، چرا گذاشته بود که بن او را وارد تا اینجا بماند؟ بله، احمقانه بود. کلی پول هتل بدهد در حالی که خانه مادرش خالی بود و با ماندن اینجا می‌توانست با خیال راحت وسایل مادرش را بگردد تا شاید مورد جدیدی پیدا کند. در ضمن جستجوی قبلیشان کمی با دستپاچگی بود و با توجه به مواردی که در بیست و چهار ساعت گذشته آشکار شده بود، احتمالاً فکر بدی نبود که این بار خانه را با دقت بیشتری بگردد. بن پیش از آنکه او را در تا کسی بنشانند و راهی کند گفته بود: «ممکنه چیزهای دیگه‌ایی هم کشف کنی که به درد بخوره»، و به او گفته بود بعداً با هم صحبت خواهند کرد.

بعداً به من زنگی می‌زنی؟

حتماً.

آماندا همان‌طور که قفل در را باز می‌کرد زیر لب گفت: «به درک که حتماً، در را باز

کرد و بانوک پا وارد شد. گویی بر روی لبه یک پرتگاه خطرناک ایستاده است.

صدای فریاد مادرش را از طبقه بالایی شنید. خب، منتظر چی هستی؟ یا بیا تو یا برو بیرون. همون جا خشکت نزنه همهٔ سرمای هوا داخل خونه شد. اماندا با خود فکر کرد «هوای این خونه همیشه سرد بوده»، ساک سفری اش را زمین گذاشت و با پاشنه کفشش در را بست.

ناگهان چهرهٔ پدرش ظاهر شد که انگشت اشاره اش را به علامت سکوت روی لبانش گذاشته بود و از او می‌خواست که صدایش را پایین بیاورد، زمزمه کنان گفت: چه کار می‌کنی؟ می‌دونی که مادرت داره استراحت می‌کنه.

اماندا با صدای بلند اعتراض کرد: «اون همیشه در حال استراحته». تصویر پدرش به او پشت کرد و رفت تا به مادرش سر بزند. البته بهتره بگم زمانی که مشغول کشتن آدم‌ها نیست، استراحت می‌کنه، و بعد خندید، صدای خندماش در فضای خالی و سرد خانه پیچید و به دنبال آن صدای فریاد مادرش و التماس‌های پدر برای آرام کردن او در گوشش طنین انداخت.

چکمه‌هایش را از پایش درآورد و بالگد به گوشه‌های پرت کرد، کت جدیدش را به جالباسی هال آویزان کرد و به طرف اتاق نشیمن رفت. ناخودآگاه دستش را روی پارچهٔ زرد و خاکستری کاناپه‌ای که بیشتر فضای آن اتاق کوچک را اشغال کرده بود کشید. نقطه‌های کوچک داخل مثلث‌های کوچک. همان طرحی که رویه صندلی‌های کنار شومینه داشته. شومینه‌ای که به ندرت استفاده می‌شد، گیاه بلندی که در گوشهٔ اتاق نشیمن بود توجه اماندا را جلب کرد و ناگهان به یاد تذکر دوستانه کورین ناش افتاد که کسی باید به گیاهان داخل خانه آب بدهد.

خودش را روی یکی از صندلی‌ها انداخت و از وراهی پرده‌های توری سفید پنجره‌ها، به خیابان خیره شد. وقتی بچه بود هیچ‌گاه اجازه نداشت در این اتاق بنشیند، چه برسد به اینکه اجازه بازی داشته باشد. اگر می‌خواست بازی کند باید به زیرزمین می‌رفت، جایی که اگر صدایی از او در بیاید مزاحمتی برای مادرش ایجاد نکند. هیچ وقت زیرزمین را دوست نداشت. آنجا سرد، مرطوب و ترسناک بود، حتی اگر همهٔ چراغ‌ها را هم روشن می‌کرد فرقی نمی‌کرد. گاهی سایه‌هایی آنجا می‌دید که او را به وحشت می‌انداخت، اگرچه پدرش بارها گفته بود همه اینها خیال است و آنجا چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.

یک بار که زیرزمین بود چند تا عروسک خیمه شب بازی دستکشی کهنه پیدا کرد. مثل این بود که کسی آنها را داخل یک جعبه چپانده و پشت دیواری قائم کرده بود، صورت‌ها و لباسهایشان آن قدر خاکی بود که وقتی اماندا خواست آنها را در دستش کند به عطسه افتاد. به همین خاطر آنها را به طبقه بالا برده بود و در ظرفشویی آشپزخانه با دقت شسته بود. ولی این کار باعث شد ظرفشویی کثیف شود و او می‌دانست اگر مادرش این کثیف کاری را ببیند حتماً عصبانی خواهد شد و مهم‌ترین اصل در زندگی آنها این بود که به هیچ عنوان باعث ناراحتی مادر نشوند، همان‌طور که پدرش بارها و بارها این مسئله را به او گوشزد کرده بود. ولی پدرش سرکار بود و مادر هم خوابیده بود، حتماً مادرش می‌فهمید که عروسک‌ها چقدر قشنگ‌تر شده‌اند. گرچه موهای عروسک‌ها هنوز آشفته بود، فکر کرد می‌تواند کمی موهایشان را کوتاه کند تا خوشگل‌تر شوند. می‌دانست مادرش قیچی‌ها را کجا می‌گذارد ولی کوتاه کردن موی عروسک‌ها در آشپزخانه ممکن نبود چون ممکن بود مادرش صدای حرکت او را بشنود، زیرزمین هم برای این کار خیلی ترسناک بود. مطمئناً نمی‌توانست آنجا کارش را با دقت انجام دهد. ولی بهترین جا اتاق نشیمن بود. فرش آنجا صدای پاهایش را از بین می‌برد و نوری که از پنجره‌ها می‌آمد کاملاً مناسب بود و ضمناً حتماً کارش رازود تمام می‌کرد. شاید اگر به مادرش نشان می‌داد که چقدر خوب عروسک‌های قدیمی را تمیز و مرتب کرده، مادرش غم‌هایش را فراموش می‌کرد. شاید می‌خندید و دوباره خوشحال می‌شد و اماندا حتی می‌توانست با عروسک‌ها برای او نمایشی ترتیب دهد و مادرش مثل روزهای خیلی دور شاد می‌شد. همان‌طور که عروسک‌ها را به اتاق نشیمن می‌برد و ترتیب یک آرایشگاه فوری را می‌داد، به خاطر آورد که مادرش قبلاً می‌خندید و با این فکر رشته موهای زردی که روی فرش خاکستری پاشیده می‌شد را نگاه می‌کرد مثل خاکسترهای طلایی. از ته دل می‌خواست دوباره مادرش را بخنداند.

ولی مادرش هرگز نخندید. او گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید و با چنان خشمی عروسک‌ها را به اطراف اتاق پرتاب می‌کرد که سر پلاستیکی یکی از آنها کاملاً جدا شد و موهای تازه کوتاه شده‌اش همه طرف پخش شد. مادرش حق‌حق کنان بارها و بارها فریاد کشید، تو چه کار کردی؟ تو چه کار کردی؟

آماندای کوچک با لکنت جواب داد: فقط می‌خواستم اونها رو قشنگ کنم. در همان حال شکمش را گرفت و خم شد. گویی مشت محکمی بر شکمش خورده بود. ولی مادرش فقط تکرار کرد، تو چه کار کردی؟ تو چه کار کردی؟

آماندا با شدت از جایش بلند شد و پرسید: چه کار کردم؟ چه کار بدی کرده بودم؟ لعنتی من فقط شش سالم بود. یه کودک بودم.

بعد از چند لحظه فکر کردن، به این نتیجه رسید که نمی‌تواند اینجا دوام بیاورد. دوباره به راهرو ورودی برگشت، چکمه هایش را پوشید و وقتی می‌خواست کتش را از جالباسی بردارد، پشت دستش به جسمی سرد و سخت برخورد کرد. کت‌ها و ژاکت‌های مادرش را کنار زد و یک پاروی نو با دسته قرمز در آنجا دید. برچسب قیمت هنوز رویش بود، معلوم بود که اصلاً استفاده نشده. دوباره به فکر افتاد، پارو را از کمد درآورد و امتحانش کرد. نه - مادرش حتماً آن قدر مشغول کشتن دیگران بوده که دیگر وقتی برای پارو کردن برف‌های جلوی خانه‌اش پیدا نمی‌کرده‌ها برچسب قیمت را کند و با خود گفت: به جهنم، شاید با این بتونم از وقتم به طور مفید استفاده کنم. به طرف ایوان جلویی رفت و در را هم مخصوصاً پشت سرش باز گذاشت، برف‌ها را با پارو به جلو هل می‌داد و بعد هم روی محوطه جلویی می‌ریخت. با جدیت کار می‌کرد. به سرعت برف‌ها پارو شد. طی چند دقیقه ورودی خانه پاک شد. بعد به طرف پله‌ها رفت و با پشتکار آن قدر پارو کرد تا آنجا هم ذره‌ای برف به جا نماند. مسیر ورودی مشکل‌تر بود چون برف‌ها مترکم‌تر شده بودند و چند بار روی یخ‌ها لیز خورد. وقتی بالاخره کارش تمام شد، صورتش خیس عرق بود و پشتش تیر می‌کشید. چیزی که آن لحظه دلش می‌خواست یک حمام داغ بود، یاد توصیه قبلی بن افتاد. یه حمام داغ بگیر، غذا سفارش بده و کمی بخواب. حتماً این کار را می‌کنم، اصلاً من اینجا چه غلطی می‌کنم؟.

کسی از آن طرف خیابان صدا زد: ببخشید.

آماندا در جهت صدا برگشت، زن جوانی را دید که کت پوست خز پوشیده و کلاهی مشکی با لبه پوست به سر دارد و آن طرف خیابان وسط پیاده رو ایستاده، زن مشتاقانه او را نگاه می‌کرد.

- ببخشید؟ شما چیزی گفتید؟



زن به دو طرف خیابان نگاه کرد و به سوی او آمد. اماندا تخمین زد که آنها تقریباً هم سن هستند، زن گونه هایی برجسته و دماغی کوچک و سربالا داشت که بر اثر سرما قرمز شده بود: «ببخشید مزاحمتون شدم، ولی مادر بزرگم از اون طرف خیابون شما رو دیده و خیلی هیجان زده شده بود. اصرار کرد که بیایم و بفهمم چه کسی داره برفهای خونه گونن پرایس رو پارو می کنه؟» و بعد با سر به خانه پشت سرش اشاره کرد.

اماندا نگاهی به خانه مقابلش انداخت و سپس دوباره به زنی که روبه رویش ایستاده بود خیره شد. در همان حال می دید که سالها به عقب برمی گردند و چهره زن در ذهنش به چهره دختر کوچکی بالپهای سیب مانند، چشمان درشت قهوه ای و لبخندی همیشگی تغییر شکل داد: «سالی؟»

چهره زن شگفت زده شد: «من شمارو می شناسم؟»

«من اماندا هستم. اماندا ترا... اماندا پرایس.» گفتن این اسم برایش بیگانه بود،

مثل این بود که اسم کس دیگری است.

«اماندا! اماندا، اوه خدای من. اماندا حالت چطوره؟»

«خوبم، البته با توجه به... فکر می کنم درباره مادرم شنیده باشی.»

«بله. نمی تونم باور کنم. مادرت چطوره؟»

«فعلاً که خوبه. فکر کرد البته بهتر از خوب است. «تو چطوری؟»

«من هم خوبم.»

«و مادر بزرگت حالش چطوره؟»

«خیلی روبه راه نیست.»

«چه مسئله ای داره؟»

«بگو چه مسئله ای نداره.»

اماندا خانم مگ گیور پیر را مجسم کرده با آن موهای خاکستری و دستان چروکیده بارگهای متورم آبی. حتی وقتی اماندا کوچک بود او یک پیرزن عتیقه بود. «متأسفم.»

«خب، چه کار میشه کرد؟ اون هشتاد و شش سالشه.»

«هنوز هم شیرینی می پزه؟» اماندا به یاد کیک لیمویی افتاد که خانم مگ گیور

بعد از مرگ پدرش برای آنها آورده بود.

نه دیگه مثل گذشته. بیشتر تو اتاقش می‌شینه و تلویزیون نگاه می‌کنه. ولی اگه تصمیم می‌گرفت خونه رو بفروشه و به یکی از اون خونه‌های سالمندان مجهز بره برای همه بهتر می‌شد. این‌طور فکر نمی‌کنی؟

سؤال او در هوا معلق ماند و سکوتی که در پی آن برقرار شد، پاسخ مناسبی بود.  
- تو با او زندگی می‌کنی؟

هاوه، نه. من فقط سری زده بودم تا ببینم چیزی احتیاج داره. بعد اون تورو دید و اصرار کرد که فوری بیایم و پرس و جو کنم.

- چه خوب، از دیدن دوباره تو خوشحال شدم.

- من هم از دیدن تو خوشحال شدم. و به خاطر مادرت واقعاً متأسفم. آیا اون دچار حمله عصبی یا همچنین چیزهایی شده؟

آماندا در فکر دادن یک پاسخ مناسب بود که هیکل کوچکی را با یک لباس خواب فلافل سفید و یک جفت دمپایی پرزدار آبی دید که به سرعت از پله‌های خانه روبه‌روی پایین می‌آمد. هاوه خدای من. سالی، مادر بزرگت... خانم مگ گیور، صبر کنید. ماشین میاد...!

همان‌طور که خانم مگ گیور پیر به پیاده رو آمد، رانندگای که رد می‌شد بوق بلندی زد. دمپایی‌های پیرزن زیر برف‌ها ناپدید شده بود. راننده سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و داد زد: «داری چه غلطی می‌کنی!»

خانم مگ گیور در پاسخ راننده فریاد زد: «گاریت رو بکش کنار!» بعد هم دستان نوهاش را که برای گرفتن او دراز شده بود پس زد و چشمانش را در آفتاب ریز کرد و به آماندا زل زد: «تو کی هستی؟»

- مادر بزرگ، تورو به خدا. باید به خونه برگردی. از سرما یخ می‌زنی.

خانم مگ گیور گفت: «من تورو می‌شناسم؟» چشمهای کم سو و پرآبش روی آماندا میخ‌کوب شده بود.

- مادر بزرگ، شما باید به خونه برگردید. سالی سعی می‌کرد بازوانش را دور

مادر بزرگش بیندازد و او را برگرداند، ولی مادر بزرگش با قلدری او را پس می‌زد.

من آماندا پرایسم. گفتن دوباره این اسم باز هم برایش سخت بود. ولی از بار اول

کمتر بیگانه به نظر می‌رسید. «دختر گوئن».

سالی به سرعت کتش را درآورد و روی شانه‌های مادر بزرگش انداخت: «حداقل اینو بپوش».

پیرزن غرزد: «من از کت‌های پوست خز متنفرم».

– خواهش می‌کنم مادر بزرگ خزها جزو گونه‌های در خطر نیستند.

– آه. تا آنجا که من می‌دونم اون بیچاره‌ها فقط به اندازه کافی در خطر نابودی

نیستند. از این چیز لعنتی متنفرم.

آماندا با صدای بلند خندید. پیش خود فکر کرد آیا واقعاً ممکن است زندگی از این مسخره‌تر هم باشد: «خانم مک‌گیور از دیدنتون خوشحالم، ولی فکر می‌کنم حق با سالیه. هوا خیلی سرده و شمانمی‌تونید با یه لباس خواب و دمپایی بیرون بیایید». سالی که دندانهایش از سرما به هم می‌خورد تایید کرد: «من که دارم یخ می‌زنم». خانم مک‌گیور چند قدم کوچک برداشت و انگشتهای لرزانش را روی گونه‌های آماندا کشید: «تو همون 'عروسک' هستی؟».

آماندا نفس عمیقی کشید و همان‌طور که انگشتان خانم مک‌گیور روی صورتش کشیده می‌شد، احساس کرد که هوا در ریه‌هایش منجمد شده.

خانم مک‌گیور حالا انگشتانش را طوری در هوا تکان می‌داد که گویی دارد نخ‌های یک عروسک خیمه شب بازی را هدایت می‌کند و با خنده‌های ریز مدام تکرار می‌کرد: «عروسک، عروسک، عروسک کوچولوی من کیه؟».

سالی در حالی که پیرزن را به زور وادار می‌کرد برگردد، گفت: «خیلی خوب، دیگه کافیه. مادر بزرگ تو من رو به وحشت میندازی». بعد همان‌طور که مادر بزرگش را به آن طرف خیابان هدایت می‌کرد، سعی کرد به نحوی توضیحی بدهد: «می‌دوننی اون چند وقت یه بار حسابی قاطی می‌کنه، ببخشید. خوشحال شدم که دیدمت آماندا». بعد هم دستی به طرف او تکان داد و مادر بزرگش را به آرامی به داخل خانه برد و در را پشت سرشان بست.

آماندا سعی کرد آن صحنه را از ذهنش پاک کند. ولی حتی پس از آنکه آن دوزن داخل خانه روبه‌رویی ناپدید شدند و حتی پس از آنکه به خانه برگشت، در جلویی ساختمان و بعد هم در اتاق خوابش را روی خودش بست و زیر پتوها پناه گرفت، هنوز

می‌توانست انعکاس پر صدای آن کلمات را بشنود. بالش صورتی توردار را روی  
گوشه‌هایش می‌فشرد ولی هنوز دیوارها زمزمه می‌کردند: عروسک، عروسک،  
عروسک، عروسک کوچولوی من کیه؟



آماندا به طور غیر منتظره‌ای خوابش برد و تا ساعت هشت شب بیدار نشد. در حالی که به زور از خواب بیدار می‌شد، در تاریکی سعی کرد ساعت مچی‌اش را ببیند، با بی‌صبری روی صفحه ساعت زد و آن را نزدیک گوشش برد تا مطمئن شود که کار می‌کند. با تعجب گفت: «امکان ندارم. آوازور گلدار کنار تخت را روشن کرد و دوباره به ساعتش نگاه کرد: «حتماً اشتباه شده. امکان نداره ساعت درست باشه. ولی بیرون پنجره هوا تاریک بود و ماه در بالای آسمان میان ستاره‌ها می‌درخشید. واقعاً ساعت هشت شب است؟ آیا او تمام بعدازظهر را خوابیده بود؟»



از پله‌ها پایین آمد و به طرف آشپزخانه رفت، سر راهش همه چراغها را روشن کرد. ساعت بزرگ دیواری بالای اجاق گاز را با ساعت مچی‌اش مقایسه کرد، فقط سه دقیقه با هم اختلاف داشتند. در آن اتاق خالی گفت: «اصلاً باورم نمیشه. صدای معدن‌اش را شنید که اعلام می‌کرد مدت‌هاست تغذیه نشده. در یخچال را باز کرد و داخلش سرک کشید: یک بسته بزرگ آب پر تقال و یک قوطی شیر، تعدادی تخم مرغ، چند تا سیب و یک بوتله کاهوی پلاستیک تمام محتویات آن را تشکیل می‌داد. بلافاصله کاهو را داخل سطل اشغال انداخت: «هیچ چیز قابل خوردن پیدا نمیشه. البته تعجبی هم ندارد، همیشه همین‌طور بوده.»

فریزر را بررسی کرد؛ «چند بسته نخود و ذرت منجمد را پس زد و پشت یک بسته بزرگ نان شیرینی بالاخره توانست یک بسته ماکارونی و پنیر آماده پیدا کند. با صدای بلند

گفت:

خدایا شکر! معده‌اش هم با صدای بلند از کشف او قدردانی می‌کرد. بلافاصله بسته را داخل مایکروویو گذاشت. چند دقیقه بعد همان جا ایستاده رشته‌های ماکارونی آغشته با پنیر را از ظرف به سرعت می‌بلعید. ته ظرف را هم پاک کرد. بعد هم در حالی که با یک لیوان آب آخرین لقمه را فرو می‌داد، با غرور گفت: «همه‌ش تموم شده. فکر کرد حالا زمان مناسبی برای آب دادن به گیاهان خانه است. با خودش گفت هیچ چیز غم‌انگیزتر از خانهای پر از گیاهان پلاسیده نیست. یک پارچ پیدا کرد و با آب ولرم پر کرد، بعد روی صندلی رفت تا ردیف برگهای پهنی را که بالای کابینت‌های آشپزخانه بود آب دهد. سپس با وظیفه‌شناسی به طرف اتاق نشیمن و اتاق غذاخوری رفت و تمام گلدان‌های آن جا را هم آب داد.

وقتی به آشپزخانه برگشت تا پارچ آب را پر کند فکر کرد، چقدر عجیب و مسخره است. او هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که مادرش آن قدر به گیاهان علاقه‌مند باشد و چنین دست سبزی داشته باشد. تمام گیاهان به طور معجزه‌آسایی سر حال بودند، شاخه هایشان پر از برگ‌های تر و تازه و براق بود. آن قدر تازه که تقریباً مثل گل و گیاهان مصنوعی به نظر می‌رسیدند. چند دقیقه بعد دید تمام آبی را که به گلدان‌ها داده در حال چکه کردن روی زمین و اطراف است، فهمید که آن گیاهان همگی مصنوعی هستند. به طرف آشپزخانه دوید و با صدای بلند گفت: «اوه خدای من اینها همه مصنوعی هستن. باورم نمیشه.»

چند تا دستمال حوله‌ای برداشت و با عجله شروع به پاک کردن زمین کرد اگر عجله نمی‌کرد همه جا لک می‌شد، بعد دوباره به آشپزخانه برگشت و آبی را که از گلدان‌های بالای کابینت‌ها ریخته بود، با دقت جمع کرد. همان‌طور که کار می‌کرد مرتب پشت سرش را نگاه می‌کرد مثل این بود که می‌ترسید مادرش هر لحظه از پله‌ها پایین بیاید و به خاطر حماقت و بی‌دقتی اش او را تنبیه کند. هنگامی که کار طاقت فرسایش تمام شد. چهارزانو روی زمین اتاق نشیمن نشست. از خودش متعجب بود: از چه زمانی دیگر نمی‌توانست فرق بین چیزهای واقعی و غیر واقعی را تشخیص دهد؟ می‌گویند واقعیت غریب‌تر از خیال است ولی چه زمانی تشخیص میان این دو آن قدر سخت می‌شود؟ احتمالاً از همان زمانی که مادرش شروع به

تیراندازی به غریبه‌ها در هتل‌ها کرده بود.

اگرچه اماندا مطمئن بود مردی که خود را جان مالینز می‌نامیده، برای مادرش غریبه محسوب نمی‌شده، نگاهی به حال ورودی کوچک انداخت و فکر کرد شاید بد نباشد با بن تماس بگیرد، بدون شک بن می‌خواست بداند چه بر او گذشته. مگر قول نداده بود وقتی در خانه مستقر شد به او تلفن کند؟ به طرف کیفش که روی زمین کنار ساک سفری اش افتاده بود خم شد، هشت ساعت پیش خودش آنها را آنجا انداخته بود. تلفن همراهش را پیدا کرد، چند ثانیه‌ای به آن خیره شد و بالاخره دوباره به داخل کیف پرتش کرد. به جهنم، بن شماره او را می‌داند، اگر می‌خواست خودش زنگ می‌زد. ظاهراً او نخواسته تماس بگیرد، تلفنش را دوباره از کیف بیرون آورد تا شاید پیغامی داشته باشد ولی هیچ پیغامی هم نبود.

خب حالا باید چه کار می‌کرد؟

تمام بعدازظهر را خوابیده بود، غذای فریزری اش را بلعیده و گیاهان مصنوعی را هم آب داده بودا خوب چه کار دیگری مانده بود؟ در حالی که به طرف کابینت نوشیدنی‌ها می‌خزید فکر کرد: یه نوشیدنی بعد از شام چگونه؟ ولی در داخل کابینت چیزی جز چند دو جین لیوان‌های کریستال قدیمی و یک جفت ظرف میوه خوری بزرگ پیدا نکرد. رو به خانه خالی کرد و پرسید: «تو هیچ وقت نوشیدنی به دردیخوری نگه نمی‌داری؟». بعد به آشپزخانه برگشت و کمدهای آنجا را گشت. از کی تا آن موقع مادرش نوشیدن را کنار گذاشته بود؟ نمی‌توانست بطری کوچکی جایی نگه دارد تا اگر مهمانی رسید چیزی برای پذیرایی داشته باشد؟ این چایه‌ای گیاهی مزخرفی که همه جای کابینت‌ها بود چه؟ خوب، چرا که نه؟ چاره‌ای نیست احتمالاً خودش هم این چند وقت اخیر در نوشیدن افراط کرده بود، پس با این فکر کتری برقی را پر کرد و منتظر شد تا آب به جوش بیاید.

در حالی که چای تمشک را که در کمال تعجب بسیار هم خوش طعم بود مزه مزه می‌کرد، کشوهای آشپزخانه را هم می‌گشت. در اولین کشو یک دسته بریده روزنامه رنگ و رو رفته و لکه دار پیدا کرد که همگی دستور پخت غذاهای مختلف بود. دستور پخت سوپ خامه و سبزیجات که خواندنش هم باعث شد آب دهانش راه بیفتد. سوپ قارچ و گوشت که محشر به نظر می‌رسید و یک سری دستورالعمل‌های

خلاقانه برای پختن انواع مرغ. اماندا همگی آنها را خواند، سعی می‌کرد ارتباطی میان این دستورهای آشپزی مستعمل با مادرش پیدا کند. زنی که به ندرت چیزی غیر از غذاهای یخ زده می‌پخت و تصور او از دسر، البته اگر اصلاً به یاد دسر می‌افتاد، تنها باز کردن یک عدد کنسرو و سالاد میوه بود.

دو کشوی بعدی پر از وسایل معمول آشپزخانه بود. کاردهای استیل، حوله‌های ظرف خشک کن، زیر بشقاب‌های رنگی و دستمال سفره. کشوی دیگر پر بود از دستورات عمل‌های راه اندازی وسایل مختلف آشپزخانه با گارانتی‌های همراهشان، کشوی دیگر پر بود از کارد و چنگال‌های پلاستیکی رستورانهای مختلف. یک دفتر تلفن روی یک پوشه کاغذی بزرگ در کشوی زیر میز تلفن قرار گرفته بود، اماندا ورق‌های آن را بر زد و مسلماً از اینکه بیشتر آن سفید بود تعجبی نکرد. در قسمت «م»، اسم مالینز نبود و در قسمت «ت»، هم اسم تیرک نوشته نشده بود. ولی اسم کورین ناش هم در بخش «ک»، بود هم در بخش «ن». از روی کنجکاوای ورق حرف «ا» را باز کرد و وقتی اسم خودش را دید که با حروف بزرگ روی دو صفحه نوشته شده بود از تعجب دهانش باز مانده‌آما، در یک صفحه و «ندا» در صفحه مقابل. زیر هر دو بخش فهرستی از تمام شماره تلفن‌های او بود، از وقتی که خانه را ترک کرده بود. گویی مادرش او را تعقیب می‌کرده، خانه به خانه و از هر رابطه‌ای به رابطه‌ای دیگر. شماره تلفن خانه و دفتر کار فعلی اش در فلوریدا هم در لیست وجود داشت گرچه مادرش با هیچ یک از این شماره‌ها تماس نگرفته بود. اماندا دفتر تلفن را با بی حوصلگی داخل کشو انداخت و می‌خواست آن را ببیند که ناگهان تصمیم گرفت نگاهی به محتویات پوشه بزرگ هم بیندازد.

به خاطر آورد که بن قبلاً تمام این کشوها را گشته و چیز به درد بخوری پیدا نکرده بود. با خودش گفت: «فقط دارم و قتم رو تلف می‌کنم.» با این حال فکر کرد آن زمان هنوز با راشل مالینز صحبت نکرده بود، اسم مردی به نام تیرک به گوششان نخورده بود و گزارش عجیب و غریب کالبدشکافی هم مشخص نبود. مسلماً بن آن موقع نمی‌دانسته که دقیقاً باید به دنبال چه بگردد و شاید موردی از نظرش دور مانده باشد. پوشه را از دو طرف باز کرد تا بهتر بتواند کاغذهای داخل آن را بررسی کند. با اولین نگاه فهمید آن کاغذها چه هستند، گزارش‌های تحصیلی خودش. با



بی میلی روی نیمکتی که کنار دیوار قرار داشت نشست و تمام ورقه‌های گزارش تحصیلی را روی میز براق پهن کرد. مدرسه دولتی پالمرشون. نام: آماندا پرایس. شاخص ارزش گذاری: A = عالی، B = خوب، C = متوسط، D = ضعیف، NA = غیر قابل قبول. و سپس فهرست نمرات؛ خواندن: عالی، نگارش، دست خط، هجی و ریاضیات: خلاقانه و خوب. مهارت‌های تحصیلی: عالی و شرکت در مباحث کلاسی: متوسط. و گزارش آموزگاران:

آماندا دانش آموزی آرام و وظیفه شناس است و وجودش در کلاس نعمتی است. در این ترم وی کارهای ادبی فوق العاده‌ای ارائه داد. داستان‌های وی خلاقانه و با نگارشی عالی است. با این حال امیدوارم فقط بیشتر در مباحث کلاسی شرکت کند.

از پیشرفت آماندا بسیار راضی هستم. تکالیفش را همیشه به موقع انجام و ارائه می‌دهد. خلاصه نویسی از کتاب‌ها را با دقت انجام می‌دهد، اگرچه باید مقاله‌هایش را گاهی دوباره خوانی کند تا از هرگونه اشتباهات احتمالی جلوگیری شود. او در کلاس بسیار ساکت است ولی ظاهراً با سایر دانش‌آموزان راحت کنار می‌آید. آماندا فردی آرام و با پشتکار است و حضور وی در کلاس پنجم من بسیار دلپذیر است. پروژه تحقیقی وی در مورد کشور ژاپن بسیار دقیق بود و وی توانست به طرز جذابی آن را در کلاس ارائه دهد.

آماندا همان‌طور که گزارش‌های مختلف تحصیلی‌اش از کودکان تا کلاسهای بالاتر را بررسی می‌کرد با صدای بلند گفت: «خب، که چی؟ اون همه این کاغذ پارها رو برای چی نگه داشته؟» بعد هم خودش جواب داد: «مسلماً از روی قصد این‌ها رو نگهداری نکرده. فقط حوصله نداشته آنها رو دور بریزه.»

با خود فکر کرد باز هم تلاش بیهودهای کرده. بقیه ورقه‌ها را بررسی کرد و متوجه شد هرچه به سالهای بالاتر می‌رسد نظرات معلمانش سخت‌گیرانه‌تر می‌شود؛ اگرچه نمرات وی خوب است ولی من کمی نگران گرایش‌های جدید و رفتارهای آماندا هستم، هنگامیکه به دوره دبیرستان می‌رسد انتقادات مسئولین مدرسه علنی‌تر شده بود. آماندا نیاز به تربیتی قوی و اخلاق‌مدارتر دارد. او ترجیح می‌دهد تنها

به استعدادهای ذاتی اش تکیه کند و نظمی در کارهایش ندارد. حضور وی نیز در کلاسها به طور مرتب و مستمر نیست.

پوشه را به شدت بست و از جایش پرید: «بالاخره که قبول شدم، مگه نه؟» سپس پوشه را با تمام محتویاتش داخل سطل اشغال زیر سینک ظرفشویی انداخت: «من تونستم وارد دانشکده حقوق بشم و با بهترین نمرات فارغ التحصیل شدم!» از حرکات خودش متعجب شد، نمی فهمید که دارد چه غلطی می کند. به سرعت پوشه را از سطل درآورد و برگه های گاهوی پلاستیک های را که به آن چسبیده بود جدا کرد و آن را در جای قبلی اش در کشو قرار داد. «واقعاً دارم دیوونه میشم. چرا که نه؟ دیوونگی تو خونواده ما رثیه. به راهروی ورودی رفت، کیف و ساک سفری اش را روی دوشش انداخت و به سختی شروع به بالا رفتن از پله ها کرد، با هر قدمی که برمی داشت، ناله عضلاتش را می شنید گویی دارد از یک کوه بسیار پرشیب بالا می رود. فکر کرد شاید بد نباشد دوباره به تخت خواب برگردد، احساس خستگی زیادی می کرد. فکر کرد که شاید مریض شده باشد. شاید از هواپیما و پروسی به او منتقل شده. همه می دانند که هواپیماها محل مناسبی برای رشد میکروبها هستند. هوای راکد و آنهمه آدم که در یک جای محدود عطسه و سرفه می کنند. ممکن است تغییر شدید آب و هوا هم مؤثر باشد، دیگر به این هوای سرد عادت نداشت. ضمناً شرایطی که او را به اینجا کشانده بود هم باید در نظر می گرفت، دیدار دوباره با مادر و همسر سابقش که یادآور گذشته ناخوشایندی بود که تصور می کرد پشت سر گذاشته. همه اینها کافی بود تا هر کسی را خسته و بیمار کند. به علاوه آنهمه برف لعنتی را هم پارو کرده بود، تعجبی نداشت که بازوها و پشتش درد می کرد و از پا افتاده بود. فقط دلش می خواست به تخت برود و دوباره بخوابد.

چراغ اتاق خواب قدیمی اش هنوز روشن بود. مستقیماً به طرف پنجره رفت و به راه ورودی که بین منزل مادرش و خانه بغلی بود خیره شد. بی اختیار به یاد آقای والش پیر بیچاره افتاد. سعی کرد جزئیات چهره او را به خاطر آورد. ولی در ورای چروکهای عمیق صورتش ورشته های سفید نخ مانند موهایش که بالای سر طاسش موج می زد، فقط توانست شکم گنده او را به خاطر آورد که از زیر بلوزهای آستین کوتاه و شلوارهای گلداز برمودایش در تابستان به طرز مشهودی بیرون می زد. ولی با

همه اینها هنوز نمی‌توانست چهره او را دقیقاً به یاد آورد، مثل عکسی که پس زمینه‌اش واضح بود ولی موضوع اصلی تار و نامشخص شده بود. اماندا می‌توانست تصویر ماشین سبز وی را به وضوح ببیند که در وسط راه ورودی مشترکشان توقف کرد. مردی با جثه فیل مانندش به زور از ماشین پیاده شد، حتی می‌توانست عرقی را که از پیشانی‌اش سرازیر شده بود ببیند. مرد دزدکی نگاهی به طرف خانه آن‌ها انداخت و زیر لبی غرغری کرد. اماندا حتی تصور کرد پوزخندی که گوشه لبان او نقش بسته بود را هم دیده، با صدای بلند گفت: «آی بدبخت بی پدر و مادر، چرا می‌خندی؟ تو عمداً اونجا پارک کردی. بی دلیل نبود که مادرم نفرینت کرده.»

با صدای بلند ناله کرد: «اوه خدایا، خواهش می‌کنم تگو که من دارم با مادرم همدلی می‌کنم، دیگه تحمل ندارم». محتویات ساکش را خالی کرد و همان چند تا لباس را روی تخت پهن کرد. «حالا مطمئنم که مریض شدم.» پلیور بنفش جدیدی را بالاگرفت و فکر کرد: «مسلماً وقتی می‌خواستم اینو بخرم دچار نوعی دیوانگی و هذیان شده بودم. خدای بزرگ ببین رنگ بنفش اونم از جنس پشم بلنده، کجا می‌خواست آن را بپوشد. بالاخره تصمیمش را گرفت: «می‌تونم اونو تو خواب بپوشم.» لباسهایش را درآورد و پلیور را پوشید، از تماس گرم و نرم آن روی پوست برهنه‌اش احساس خوبی کرد.

مسواکش را برداشت و به طرف حمام رفت، به تصویر خودش در آینه بالای دستشویی خیره شد، از اینکه آن قدر رنگ بنفش به او می‌آمد متعجب شد، این رنگ با موهای بلندش هماهنگی بسیار داشت و باعث می‌شد پوست صورتش بدرخشد. فکر نمی‌کنم تا به حال بهت گفته باشم که چقدر زیبایی.

اماندا فکر کرد، مطمئنم که الان خیلی زیبا به نظر نمی‌رسم، دندانهایش را مسواک زد و صورتش را شست بعد صورتش را به آینه نزدیک‌تر کرد و دنبال اثراتی از چین و چروک روی پوستش گشت. به تصویر خودش گفت: «فکر نکن اونقدر جوانی که احتیاجی به کرم مرطوب‌کننده نداری.» کابینت داروها را باز کرد و با دیدن ردیف قوطی‌های قرصی که روی طبقات آن بود دهانش از تعجب باز ماند.

به جز قوطی‌های فراوانی از داروهای معمول که معمولاً بدون نسخه به فروش می‌رسند، چندین و چند قوطی قرص‌های ضد افسردگی قوی دید. داروهایی که

طبق تحقیقات اخیر در بسیاری از مصرف کنندگان باعث افزایش حمله‌های شدید عصبی می‌شد. آیا ممکن است مادرش در زمان شلیک به جان مالینز تحت تأثیر یکی از این مخدرهای قوی قرار داشته؟ آماندا تاریخ مصرف بیشتر قوطی‌های قرص را بررسی کرد. تاریخ بسیاری از آن‌ها منقضی شده بود. شاید این احتمال وجود داشت که مادرش برای مدتی طولانی این داروها را مصرف می‌کرده و بعد سرخود مصرف آنها را قطع نموده و همین باعث ایجاد یک عدم تعادل شیمیایی در مغزش شده که در نتیجه آن تفکر معقول و منطقی‌اش را از دست داده، آیا این فرضیه باعث نمی‌شد که در این ماجرا او تنها یک قربانی محسوب شود؟ قربانی مصرف داروهایی که موجبات عدم تعادل روانی‌اش را فراهم کرده‌اند؟ در این صورت بدیهی است که او مسئول رفتارها و عملکردش نخواهد بود.

با سرعت به طرف اتاق خواب دوید و تلفن همراهش را از کیفش درآورد. می‌خواست باین تماس بگیرد و کشفیات اخیرش را با وی در میان بگذارد و ضمناً از اینکه دفعه آخر که اینجا بودند یادش رفته قفسه داروها را بررسی کند، جداً معذرت خواهی کند. معلوم نیست آن دفعه چه بلایی سرش آمده بود. چطور ممکن است به چنین مورد مهمی بی‌توجهی کرده باشد؟

فقط اینکه اگر مادرش در ادعای خود مبنی بر اینکه کاملاً آگاهانه آن قتل را انجام داده و متوجه خطا بودن عملش هم بوده، پس چه فرقی می‌کرد که احتمال مصرف نادرست داروهای اعصاب مطرح شود؟ چه تفاوتی دارد که مادرش سرخود مصرف داروهایش را متوقف کرده یا داروهایی با تاریخ مصرف گذشته استفاده کرده، چون او حتماً با طرح ادعای ارتکاب قتل بر اثر جنون انی مخالفت خواهد کرد.

ولی شاید ارزش امتحان کردن داشته باشد. با این فکر شماره بن را گرفت و به بوق‌های پی‌اپی گوش داد و پیش از آنکه تلفن روی پیام‌گیر برود، ارتباط را قطع کرد. چه فایده داشت که پیام بگذارد؟ احتمالاً همان موقعی که او در خواب بوده، بن همراه جنیفر عزیزش به خانه رسیده. چرا که نه؟ چرا نباید با هم خوش باشند؟ جنیفر زیبا و باهوش بود و به طور قطع مادرش در لابی هتل‌ها پرسه نمی‌زد تا مردم را بکشد! مسلماً او انتخاب بسیار عاقلانه‌تر و امن‌تری محسوب می‌شد. مادر بن هم حتماً او را کاملاً تأیید می‌کرد، پدر بن هم احتمالاً موافق است، با این فکر تصویر

جناب آقای مایرز بزرگ در ذهنش نقش بست که در آن موقع مشغول گذراندن ماه عسل خود با معلم قدیم تاریخ وی بود. گاهی چقدر همه چیز مسخره به نظر می‌رسد. پدر بن تقریباً هم سن و سال شوهر سابقش شان بود، با این مقایسه نامعقول ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست و همان‌طور به طرف اتاق خواب مادرش رفت و چراغ را روشن کرد. ولی واقعاً به چه علتی با شان ازدواج کرده بود؟ یا شاید بهتر باشد از خودش بپرسد شان به چه علتی با او ازدواج کرد؟ درست است که او جوان و زیبا بود ولی فلوریدا پر از زنان جوان و زیباست و مردان باهوش و دنیا دیدهای مثل شان به آسانی تحت تأثیر قرار نمی‌گیرند. خب، پس شان چه چیز قابل توجهی در وی دیده بود؟ چطور توانسته بود عاشق او شود؟ اصلاً چطور مردی می‌تواند واقعاً عاشق او شود؟ وقتی که حتی پدر خودش آن قدر نسبت به او بی تفاوت بود. و مادرش تنها با نگاه کردن به وی به درستی کنه وجودش را می‌دید و او را به هیچ عنوان قابل دوست داشتن نمی‌دانست.

آماندا به طرف طاقچه کنار تخت مادرش رفت و مجسمه‌های مینیاتوری کریستال روی آن را با دقت بررسی کرد. یک گریه کوچک شیشه‌ای که جای چشمهایش مهره‌های ریز سیاه داشت توجهش را جلب کرد با انگشتانش به آرامی مجسمه را نوازش کرد. با خودش گفت: «خیلی خوب، دیگه کافیه. این تفکرات مارو به جایی نمی‌رسونه». به طرف کمد لباس رفت و بایستی حوصلگی کشوهای آن را جستجو کرد. در حالی که کشوی آخر را می‌بست زیر لبی گفت: «فقط همون چیزهایی این جااست که دفعه قبل هم بود». همان موقع نگاهی به پنجره انداخت و به خانه خانم مک گیور در آن طرف خیابان خیره ماند.

شخصی کنار پنجره طبقه بالا ایستاده بود، آماندا قدمی به عقب برداشت و کمی خم شد تا بهتر بتواند آن طرف پنجره را ببیند. پیشانی اش را به شیشه سرد پنجره چسباند، زمزمه وار گفت: «خانم مک گیور، شما اونجا بید؟» هیکلی که پشت پنجره مقابل بود، خود را عقب کشید و پشت پرده‌ها ناپدید شد. چند ثانیه بعد چراغ اتاق روبه‌رو خاموش شد.

آماندا چند دقیقه‌ای همان جا ایستاد و به تاریکی خیره شد، فکر می‌کرد هنوز چند نفر از همسایه‌های قدیمی در آن اطراف هستند و آیا کسی از آنها در حال حاضر

مشغول دید زدن وی هست یا نه؟ شاید بد نباشد فردا سری به خیابان بزند و کمی بادقت بگردد و با مردمی که مادرش را می شناسند صحبت کند. شاید کسی پیدا شود که بتواند کمی این قضیه بفرنج را روشن کند. اغلب مردم از آنچه تصور می کنند بیشتر می دانند. اگرچه تجربه کاری اش به عنوان یک وکیل به او آموخته بود که دانسته هایشان آن قدرها هم مفید نیست.

او به تماشاگران احتمالی اش گفت: «خب، دیگه کافیه. برای اطلاع کلیه علاقه مندان باید بگیم که الان قصد دارم به تخت خواب برم. ضمناً پلیور جدیدم رو پسندیدید؟ از رنگش خوشتون اومد؟ فکر نمی کنید بنفش رنگ خیلی تندیه؟ خب، دیگه برید بخوابید. خواب های خوبی ببینید». چراغ اتاق را خاموش کرد و به اتاق قدیمی اش برگشت و مستقیم به زیر لحاف خزید. «چه کسی رو دارم گول می زنم؟ امکان ندارد به این آسونی خوابم ببره. ولی هنوز کلمات کامل از دهانش خارج نشده بود که به خواب عمیقی فرو رفت.



### آماندا؟

آماندا چشمانش را باز کرد و پسرک لاغری با کله چوبی و موهای نقاشی شده مشکی دید که قدم زنان به طرف وی می آمد. پسرک بلوز سفیدی با شلوار جین تنگ پوشیده بود، چشمانش سبز براق بود و لبخند می زد.

پسرک دستانش را با حالتی مسخره به سمت او دراز کرد و گفت، «با من می رقصی (منظور رقص عروسک های خیمه شب بازی است) آماندا از روی تخت پایین آمد و پسرک به او تعظیم کرد. سپس پسرک دستانش را دور کمر وی انداخت و دور تادور صحنه مرتفع نمایش چرخ زنان رقصیدند. پسرک گفت، از پلیور جدیدت خیلی خوشم میاد باگفتن این حرف آماندا ورزش باد سردی را روی صورتش حس کرد، طوری که لبخندش منجمد و پوستش مانند یخ سفت شد. بازوها و پاهایش بدون هیچ نرمشی به این طرف و آن طرف پرت می شدند. ابتدا زانوی راستش به هوا پرت شد بعد دست چپش و سپس هر دو پایش. بازوهایش به پشت و

جلو پرت می شدند، دهانش باز و بسته می شد ولی صدایی که از آن خارج نمی شد. هیچکدام از اعضای بدنش متعلق به خودش نبود.

عروسک، عروسک صدای ناآشنایی برایش آواز می خواند، عضلات پشتش منقبض شده بود، مثل اینکه یک قلاب ماهیگیری بین دو کتفش گیر کرده باشد. عروسک من کیه؟

لعنتی! از جایش پرید و چراغ کنار تخت را روشن کرد، احساس کرد که کابوسش در روشنایی پر نور چراغ بخار شد. دستی به داخل موهایش برد و سعی کرد ضربان بی امان قلبش را کنترل کند، تمام عضلات بدنش تیر می کشیدند. نباید اون همه برف لعنتی رو پارو می کردم. علی رغم اینکه کاملاً هوشیار بود طنین آن صدای عجیب را هنوز در ذهنش به وضوح می شنید. در حالی که به زود خودش را از تخت بیرون می کشید. متحیر بود که آن صدا متعلق به چه کسی بوده. قدم زنان به طرف هال رفت و در عین حال مرتب شانه هایش را تکان می داد. گویی می خواست از شر این احساس ناخوشایند که هنوز کسی دارد نخ های متصل به دست و پایش را می کشد رها شود.



آماندا خودش را به حمام رساند، شیر آب را باز کرد و چند مشت آب سرد پی در پی به صورتش پاشید، صورتش از اشک خیس بود و این خودش را نیز متعجب می‌کرد، با بی‌صبری از تصویرش در آینه پرسید:  
 - آخه چه مرگم شد، چرا گریه می‌کنم؟



بی‌اراده و تب‌آلود سرش را به جلو و عقب تکان می‌داد، آن قدر که گیسوان آشفته‌اش مثل پنجه‌هایی نامرئی روی چشمانش را پوشاندند، با دیدن خودش در آینه با تمسخر گفت: «تعجبی ندارم، جنون تو خونواده ما ارثیه». تصویر مهاجم در آینه ناپدید شد. چند ثانیه‌ای با همین وضع ایستاد، سرش خم بود و موهایش به پوست خیسش چسبیده بودند. تنفسش هنوز بر اثر هق هق گریه منظم نبود. احساس می‌کرد هوای محبوس در سینه‌اش هر لحظه ممکن است بدنش را منفجر کند، مثل یک بمب ساعتی. با چشمانی نیمه بسته دست چپش را به طرف جا حوله‌ای دراز کرد. متوجه شد ساعت مچی‌اش را قبل از خواب در نیاورده. از اینکه ساعت تازه یازده شب بود متعجب شد. ناله کنان گفت: «هنوز حتی نیمه شب هم نشده». با حوله زیر صورتش را خشک کرد و لیوان پلاستیکی کنار دستشویی را از آب پر کرد و یک نفس سرکشید: «حالا باید تا صبح چه کار کنم؟». فکر کرد به طبقه پایین برود و چیزی بخورد، ولی بلافاصله به یاد وضعیت یخچال افتاد و منصرف شد. مسلماً چند تا سیب پلاسیده داخل یخچال را نمی‌شد غذا به حساب آورد. آن هم در این موقعیت بحرانی که تمام



سلول‌های بدنش یک غذای چرب و پرکالری می‌طلبیدند، مثل همان ماکارونی و پنیری که قبلاً بلعیده بود. خب، مسلماً می‌توانست لباس بپوشد و برود بیرون تا یک اغذیه‌فروشی شبانه روزی پیدا کند، گرچه مطمئن نبود که چنین جاهایی در تورنتو وجود داشته باشد. شاید هم می‌توانست به راحتی یک پیتزا سفارش بدهد. حتماً رستوران‌هایی هستند که هنوز باز باشند و در این ساعت هم سفارش تلفنی تحویل دهند. یا اینکه بهتر بود به رستوران قدیمی شاله زنگ بزنند. خدا می‌داند که چقدر هوس مرغ‌های بریان آن جا با سیب زمینی سرخ کرده و سس غلیظ روی آن را کرده بود. بالاخره تصمیم خودش را گرفت. از فکر آن هم دهانش آب افتاده بود. به اتاق خواب برگشت و از کیفش تلفن همراهش را درآورد تا از اطلاعات شماره تلفن رستوران را بپرسد، همان وقت متوجه شد که یک پیغام دارد: «سلام، بنم، صدای ضبط شده هیچ احساسی نداشت و ضمناً مشخص بود که با ذکر اسمش می‌خواسته به رسمی بودن روابطشان تاکید کند.

می‌خواستم بدونم حالت چطوره، ولی خب، از اونجایی که حتماً بیرون هستی و جایی می‌گردی، حدس می‌زنم که خوبی. یک مکث کوتاه کرد و ادامه داد: «صبح با من تماس بگیر».

آماندا لهجه کلنادیی بن را تقلید کرد: «بیرون هستی و می‌گردی، آره حتماً دارم می‌گردم اونم با پلیور پشمی جدیدم درست حدس زدی در طبقه بالای خونه مادرم مثل یه روح بزرگ بنفش می‌گردم و ضمناً از فکر یه غذای چرب دهنم آب افتاده، مسلمه که اشتهایم هنوز سرچاشه و همین دلیل خوبی برای سرحال بودنمه، متشکرم از اینکه اینقدر نگران حالم بودی».

پیغام بن را قبل از آنکه پاک کند سه بار دیگر تکرار کرد، رو به تلفن کوچک کرد و پرسید: «اصلاً تو کی زنگ زدی که من نفهمیدم؟». از دست خودش عصبانی بود که آن قدر زود به تخت خواب رفته و این تلفن لعنتی را از کیفش در نیاورده و صدای زنگش را نشنیده، دوباره ساعتش را نگاه کرد. بالاخره متقاعد شد که هنوز آن قدر دیر نیست که با او تماس بگیرد. مطمئناً او قبل از نیمه شب نمی‌خواهد.

با تردید شماره بن را گرفت. انگشتش روی دکمه قطع بود تا اگر تلفن روی پیغام گیر رفت، فوراً قطع کند.

قبل از اینکه اولین زنگ تمام شود بن گوشی را برداشت: «الو؟» صدایش آن قدر گرم و خوشایند بود که اماندا ناگهان دلش خواست تا ابد این صدا در گوشش طنین اندازد.

– منم. بر خلاف بن نخواست با گفتن اسمش لحن رسمی بگیرد. «همین الان پیغامت رو گرفتم.»

– کجایی؟

– خونه‌م. لغت «خونه» روی زبانش سنگینی می‌کرد. بلافاصله تصحیح کرد.

– خونه مادرم. تو کی زنگ زده بودی؟

– چند ساعت پیش.

– خوابم برده بود. صدای زنگ تلفن رو نشنیدم.

– حالت خوبه؟

– خوبم. فقط کمی گرسنه‌ام.

بن خندید.

– فکر نمی‌کنم حالش رو داشته باشی که برویم چیزی بخوریم؟

بن بدون هیچ توضیح اضافی گفت: «نمی‌تونم.»

اماندا طبق یک عادت آزار دهنده شروع به تصور وضعیت او کرد، جنیفر را می‌دید که از آن طرف اتاق به بن زل زده و با تعجب سرش را کمی کج کرده. گویی با نگاه از بن می‌پرسد چه کسی این موقع شب زنگ زده؟ اماندا سعی کرد این تصویر ناخوشایند را با تکان دادن دست از ذهنش خارج کند. تصویر جنیفر مثل جرقه‌ای در تاریکی محو شد.

– خب، فرصت کردی که اطراف خونه رو بگردی؟ چیزی بود که دفعه پیش از

نظرمون دور مونده باشه؟

اماندا تلاش کرد تا جزئیات آن روز را به خاطر آورد، بالاخره با یادآوری محتویات کمد داروهای مادرش صدایش با هیجان بالا رفت: «آره یه چیزایی بود. یه مقدار قرص پیدا کردم.»

– قرص؟

– حداقل ده تا قوطی مختلف. ضد افسردگی، ضد درد و از این چیزها. همه این‌ها

داخل کمد داروها بود. اکثرشون هم تاریخ مصرفشون گذشته بود ولی این دلیل همیشه که او آنها رو مصرف نمی کرده. آیا به تو چیزی در مورد اینکه تحت درمانه گفته بود؟

- تنها قرصی که مادرت به اون اشاره کرد کلسیم بود.  
 اماندا باز هم می توانست تصویر بن را ببیند که با ناباوری سرش را تکان می دهد.  
 - فکر می کنی بتونیم ادعای جنون آنی تحت تاثیر دارو رو مطرح کنیم؟  
 - البته امکانش هست. چیز دیگه ای هم پیدا کردی؟  
 - نه، فقط اینکه تمام گل ها و گیاهان داخل خونه پلاستیکی بود.  
 بن دوباره خندید. صدای خنده اش مثل یک موج گرم از طریق امواج تلفن به گونه اماندا برخورد کرد. ناگهان ترسید که مبادا بن بخواهد گوشی را قطع کند چون او دیگر اطلاعات به دردی نداشت و مورد جالبی در حرفهایش پیدا نمی شد، پس در حالی که گوشی تلفن را سفت چسبیده بود پرسید: «تو هم تو خونهت گیاه داری؟»  
 - چند تایی دارم ولی زیاد سر حال نیستند. فکر می کنم نور اینجا برایشون زیاده. اماندا سعی کرد آپارتمان دلپاز او در منطقه هارپر ساید<sup>(۵۵)</sup> را تصور کند. آپارتمانی با پنجره های بلند رو به منظره زیبای دریاچه، ولی تنها تصویری که در ذهنش نقش بست، آپارتمان کوچک یک اتاق خوابه ای در طبقه دوم جاده واگان<sup>(۵۶)</sup> بود. آپارتمانی که زمانی با هم در آنجا زندگی می کردند. آن آپارتمان در ساختمان کهنه ای با آجرهای بدرنگ زرد قرار داشت، ساختمانی که شاید زمانی دور چشمگیر بود. بدون آسانسور، بدون تهویه، بدون ماشین ظرفشویی. اتاق خواب حتی به اندازه یک تخت دو نفره معمولی جا نداشت و آنها نمی توانستند با هم در اتاق خواب حتی راه بروند، اتاق نشیمن هم بزرگ تر نبود، کلناپه دست دومی را که در حراجی خریده بودند به زور در آن جا می گرفت همسایه طبقه پایین مدام با دسته جارو به سقف می کوبید تا به آن ها بفهماند صدای استریو را کم کنند، آن دستگاه ضبط در واقع تنها وسیله ارزشمند در آن خانه بود.

- راستی آپارتمان جاده واگان یادت هست؟ اماندا خودش هم انتظار نداشت چنین سنوالی از دهانش خارج شود.

بن پیش از آنکه پاسخ دهد اندکی مکث کرد:

- آره. چطور میشه اونجا رو فراموش کرد؟
- واقعاً افتضاح بود.
- درسته افتضاح بود.
- با این حال من دوستش داشتم.
- من هم از اونجا خوشم می‌اومد.
- باز هم مکث. این بار طولانی‌تر از دفعه پیش. برای یک لحظه اماندا وحشت زده فکر کرد ار تباطشان قطع شد.
- بن؟
- بله.
- هیچی. سرش را طوری تکان داد که گویی کنار بن نشسته. «ترسیدم».
- من اینجام.
- اماندا لبخند تلخی زد. با خودش فکر کرد که چقدر خرابکاری کرده، دلش می‌خواست معذرت‌خواهی کند، برای فرار کردن از زندگی او به آن روش غیر معمول، برای تمام آشفتگی‌هایی که رفتن نابه هنگامش به وجود آورده بود و برای تمام مصیبت‌هایی که باعث شده بود، ولی در عوض پرسید: «خب، حالا باید چه کار کنیم؟»
- بن بی توجه به معنای دیگری که این سؤال می‌توانست داشته باشد پاسخ داد:
- صبح اول وقت به دادگاه میریم، ولی احتمالاً برای دیدن مادرت باید تا بعدازظهر صبر کنیم، البته اگر از نظر تو مشکلی نیست دلم می‌خواد از قضیه قرص‌ها سر دربیارم.
- چه ساعتی بیام؟
- می‌تونی دو بعدازظهر تو دفترم باشی؟
- البته
- خوبه. پس اون موقع می‌بینمت.
- اماندا بی توجه به اینکه بن پایان مکالمه را اعلام نموده، تکرار کرد:
- درسته می‌بینمت.
- خوب بخوابی.
- تو هم همین‌طور.

و بعد باز هم همان سکوت و سکون و حشتناک برقرار شد. سکوتی محض پس از قطع شدن ارتباط. اماندا چند لحظه‌ای به سکوت ناخوشایند گوش داد به امید اینکه شاید صدای نفس‌های بن را از آن طرف خط بشنود ولی در آخر بایی میلی، نبودن او را قبول کرد. تلفن را خاموش کرد و داخل کیفش انداخت، ولی بلافاصله دوباره آن را برداشت و تصمیم گرفت تلفن را روی میز کنار تختش بگذارد تا اگر دوباره بن تماس گرفت بتواند سریع جواب دهد.

بایی حالی روی تخت باریک نشست و به پوستر تابلوی رنوار<sup>(۱)</sup> که روی دیوار مقابل او یزان بود، خیره شد. به خاطر آورد که چه شب‌هایی در همین تخت دراز کشیده و به این تابلو چشم دوخته بود. دختری جوان و زیبا با حالتی پر شور و با نشاط که بالباسی بلند و مجلل روی تابی وسط یک پارک شلوغ ایستاده بود و سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند، بدن دختر به طرف نور خورشید خم شده بود، صورت گردش تلالویی صورتی رنگ داشت و لبریز از آرامش بود، گویی با زندگی ممتازش هماهنگی کامل داشت و این خوشبختی و شادی را حق مسلم خود می‌دانست. چقدر به حال این دختر غبطه خورده بود، شور زندگی در او موج می‌زد، به همان برازندگی که روبان‌های سرمه‌ای روی لباس شیری رنگش می‌درخشیدند، دختری با چنان اعتماد به نفسی از قادر بود روی تاب بایستد. چند بار از ته دل دعا کرده بود تا جای خود را با او عوض کند و دختری باشد در زیر نور پرشکوه آفتاب که توسط تحسین کنندگانش احاطه شده، ولی او تنها کودکی هراسان بود که هر شب زیر لحافش بر خود می‌لرزید.

هنگامی که دختر بچه بود واقعا تصور می‌کرد که اگر به اندازه کافی به آن تصویر نزدیک شود، خواهد توانست به داخل آن راه یابد. به همین خاطر یک شب به بالای میز رفت و جلوی تابلو زانو زد، دماغش را آن قدر به آن فشار داد که کم‌کم به درد آمد و شیشه روی تابلو از نفس‌هایش بخار گرفت. دخترک روی تاب ولی بی توجه به حضور او هنوز سعادتمندانه برجای خود مانده بود. اماندا در دلش دختر جوان را به خاطر خودخواهی‌اش نفرین کرد و پیش از آنکه با گریه به خواب رود زیر لیبی رو به تصویر

گفت: «امیدوارم از روی تاب پرت بشی و گردنت بشکند، ولی فردا صبح، دخترک هنوز روی تاب ایستاده بود و مثل همیشه سرزنده و خوشبخت به نظر می‌رسید. واضح بود که نیروی تخریب و نابودی اماندا به اندازه مادرش قوی نبود.

ناگهان بلند شد و مقابل تابلو رفت، پرسید: «می‌خواهی امتحان کنی چه کسی قوی‌تره؟»، بعد هم تصویر دخترک را از جایگاه راحتش برداشت و محکم به زمین کوبید، گرد و خاک و تکه‌های شیشه روی دامنش را پوشاند و روی پیشانی‌اش ترک عمیقی برداشت، مثل این بود که زمینه رویایی امپرسیونیستی آن از خون قرمز روشن پوشیده شده. سپس روی تخت دراز کشید و چشمانش را با رضایت بست. در دلش گفت: «برواز بن سؤال کن که چه کسی قوی‌تره، از شان پیرس یا حتی از پدرم، اماندا ناله‌ای بلند کرد و غلتی زد. سعی داشت وضعیت راحت‌تری پیدا کند. ولی احساس گناه سراسر وجودش را در بر گرفته بود، مثل عاشقی که بیشتر از سهم برحق خود طلب کند. بعد از ده دقیقه کلنجار و از این دنده به دنده شدن، بالاخره تسلیم شد و فهمید که اصلاً خوابش نمی‌برد. فکر کرد که شاید بد نباشد کمی تلویزیون نگاه کند حتماً یک کانالی مسابقه هاک، ورزش محبوب کانادایی‌ها را نشان می‌دهد. از تخت پایین آمد و به طرف هال رفت.

به هیچ عنوان قصد نداشت به اتاق خواب وسطی برود ولی وقتی دید جلوی در آن جا این پا و آن پا می‌کند خودش هم متعجب شد. همان‌طور که نمی‌خواست به کمد آن نزدیک شود، ولی بی‌اختیار دستش به طرف دستگیره رفت و صحنه چوبی نمایشی عروسک‌های خیمه شب بازی را از توی کمد بیرون آورد و آن را وسط اتاق گذاشت. گویی سحر شده بود، همان جا نشست و شروع به بازکردن گره نخ‌های عروسک‌ها کرد و آنها را روی صفحه نمایش به حرکت درآورد، عروسک‌ها با ادب سرخم کرده بودند، رو به آنها گفت: «سلام بچه‌ها».

عروسک پسر، سرچوبی‌اش را کمی جا به جا کرد: «سلام به خودت خانوم کوچولو!».

عروسک دختر مؤدبانه پرسید: «تا حالا کجا بودی؟».

اماندا شانه‌ای بالا انداخت و عروسک‌ها را رقص کنان دور صحنه چرخاند. عروسک‌ها همراه هم به آسانی حرکت می‌کردند و گاهی با وقار در هوا چرخ می‌زدند.

سرچوبی دختر روی شانه‌های پسر قرار گرفت، بازوی پسرک با حالتی حمایتگر دور شانه‌های دخترک حلقه می‌شد، ولی پاهایشان به تدریج در هم می‌پیچید و نخ‌هایشان مانند شاخه‌های پیچک دور تنه‌هایشان گره می‌خورد تا جاییکه دو عروسک تبدیل به یکی شدند، طوری که دیگر نمی‌شد آنها را از هم جدا کرد، مگر اینکه صدمه‌ای غیر قابل جبران به یکی از آنها وارد شود. اماندا فکر کرد این معنای یک عشق حقیقی است و بی‌اختیار خودش را در کنار بن تصور کرد.

هیچ کس پیش از این و حتی بعد از او نتوانسته بود چنین احساسی به اماندا بدهد، گویی بن می‌توانست به عمق روحش دست یابد.

ولی او دیگر نمی‌خواست هیچ کس به آن اندازه به درونش راه یابد. چون اگر کسی هم این کار را می‌کرد، می‌فهمید که هیچ چیز آن جا نیست. هیچ کس ارزش این نزدیکی را نداشت و مسلماً هیچ کس ارزش عشق او را هم نداشت. زیرا وقتی مادر خودت هم تو را دوست نداشته...

— من دارم چه می‌کنم؟ اماندا با صدایی بلند که گویی کسی را از خواب عمیق بیدار می‌کند از خودش پرسید: واقعاً من دارم چه غلطی می‌کنم؟ نخ‌ها را از دور انگشتانش آنچنان با شدت باز کرد که عروسک‌ها به اطراف پرت شدند. با تنفر آن‌ها را به گوشه‌ی اتاق انداخت. عروسک‌ها به دیوار برخوردند و روی تخت فرود آمدند. با بی‌قراری دور خودش می‌چرخید و با هر چرخش خشمش بیشتر می‌شد: «لعنتی. چه بلایی سرت اومده؟». خم شد و صفحه‌ی چوبی نمایش را بلند کرد، سپس آخرین چرخ را به دور خود زد و با مهارت یک ورزشکار آن را به طرف پنجره پرت کرد. صفحه به فاصله چند سانتیمتر به دیوار کنار پنجره برخورد کرد و خرد شد. قطعات چوب مانند ترکش‌های بعد از انفجار در هوا پرواز می‌کردند.

اماندا به افتضاحی که به وجود آورده بود خیره شد. قطعات ریز چوب در سطح میز تحریر روی هم انباشته شده بود. یاد چوب بستنی‌هایی افتاد که وقتی بچه بود جمع می‌کرد و روی هم می‌گذاشت. کف صفحه‌ی نمایش جدا شده و با حالتی نامتعادل نزدیک لبه‌ی میز افتاده بود و هر آن امکان داشت سقوط کند. تراشه‌های نوک تیز چوب همه جا را پوشانده بود زیر لسی گفت: «عالی شد، یک افتضاح دیگه بار آوردم». از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و به آشپزخانه آمد تا جارو را بیاورد. اول آب دادن

گل‌های مصنوعی و حالا هم این. «من فقط به مصیبت‌م، شاید مادرش حق داشت که همیشه او را از خود دور نگه می‌داشت.

هنگامی که با جارو و کیسه زباله به اتاق برگشت، صفحه نمایش از روی میز سقوط کرده و برعکس، روی کف پوش خاکستری افتاده بود. گرد و خاک از لای شکاف آن بیرون زده بود مثل اینکه خون ریزی کرده باشد، اماندا معذرت‌خواهی کرد: «از این بابت خیلی متأسفم. او می‌خواست قطعه چوبی بزرگ را داخل کیسه زباله بیندازد که ناگهان متوجه شد از گوشه شکاف ایجاد شده در چوب چیزی مثل سر یک کارت ویزیت بیرون زده. آهسته و با احتیاط کارت را از محل پنهانی بیرون کشید: «این دیگه چیه؟»

روی کارت با حروف درشت سیاه نوشته شده بود. سیستم‌های تصفیه آب؛ مدیر فروش، والتر تروفسکی. «این دیگه چه کوفتیه؟» قطعه تو خالی چوب را به شدت تکان داد و در همان حال کارتهای دیگری از درون آن روی زمین ریخت. روی زانوانش نشست و کارتها را یک به یک بررسی کرد.

شرکت سهامی مدیریت املاک. رئیس هیئت مدیره، جرج تورگف<sup>۵۷</sup>

شرکت کفپوش ساختمانی. نماینده فروش، میلتن ترلینگتون<sup>۵۸</sup>

شرکت سهامی عایق کاری. معاونت مدیر، رادنی ترک<sup>۵۹</sup>

چشمان اماندا از روی یک کارت به روی کارت دیگر میخ کوب می‌شد: «این جا چه اتفاقی افتاده؟» این شرکت‌ها چه هستند؟ و این مردان چه کسانی؟ تروفسکی، تورگف، ترلینگتون، ترک؟ اماندا ناگهان احساس کرد معده‌اش آشوب می‌شود: «ترک؟». باز هم تکرار کرد و گویی این اسم روی زبانش منفجر می‌شد: «لعنتی، می‌دونستم که باید خودت باشی.»

همان مردی که جان مالینز حقیقی پیش از ناپدید شدنش با او در ارتباط بوده؛ «تو اینجا چه کار می‌کنی؟».

اماندا سعی کرد از بین تکه‌های شکسته شده، فضای خالی میان صفحه نمایش را ببیند تا شاید چیز دیگری در آن جا پنهان مانده باشد. ولی از میان آن شکافهای باریک، دیدن درون آن ممکن نبود، به همین خاطر تکه چوبی بزرگ را با شدت تکان داد تا شاید نتیجه‌ای بگیرد، ولی بالاخره مجبور شد آن را با شدت به لبه میز بکوبد.



قطعه چوبی به دو نیم شد و گوشه یک تکه کاغذ براق از آن بیرون زد. با احتیاط کاغذ را بیرون کشید و برگرداند، احساس کرد نفسش بند آمده. آن قدر هول شد که از پشت روی تراشه‌های پخش شده روی زمین نشست.  
یک عکس بود.

با این که عکس رنگ پریده، چروکیده و پر خراش بود ولی تصویر واضح بود. عکسی بود از یک مرد که دختر بچه‌ای را روی زانویش نشانده بود. هر دو می‌خندیدند و خوشحال بودند، مثل اینکه به یک شوخی خصوصی می‌خندیدند. مرد همان بود که مادرش او را به ضرب گلوله کشته بود و دخترک فرزندش بود. هوپ. مادرش با این عکس چه کار داشت؟ چطور آن را به دست آورده بود؟ اصلاً چرا آن را نگه داشته بود؟ چه مدت آن را پنهان نگاه داشته بود؟

با نگاه به عکس می‌شد فهمید که سه یا چهار سال از گرفتن آن گذشته. هوپ در این عکس حدود نه یا ده سال داشت، اگرچه چهار ماه با آنچه اماندا چند روز پیش دیده بود تفاوت اساسی نکرده بود، همان گیسوان سیاه و همان چشمان پر نفوذ. پدرش ولی لاغرتر و خوش تیپ‌تر از عکس گذرنامه‌اش بود، همان عکسی که در روزنامه‌ها از او منتشر شده بود، گرچه چروک ریز کاغذ عکس روی گونه‌اش زخمی ایجاد کرده بود. اماندا از صورت خندان او در عکس پرسید: «بزرگ؟ خودتی، مگه نه؟». به نظرش رسید که لبخند روی صورت مرد در عکس گسترده‌تر شد، گویی دارد او را دست می‌اندازد.

اماندا با خود فکر کرد: چه چیزی در این عکس اشتباه است؟ و بعد رو به عکس، با صدای بلند گفت: «می‌دونی که بالاخره می‌فهمم». با دقت عکس را بررسی کرد ولی چیزی نیافت. عکس همان بود. پدر و دختری که زیر یک درخت بزرگ نشسته بودند، درختی که ظاهراً در حیاط پشتی خانهای بود، لباسهایشان تابستانی بود ولی این هم چیزی را مشخص نمی‌کرد. هیچ ساختمان مشخصی در پس زمینه وجود نداشت. هیچ گل کمیابی در اطرافشان نبود فقط آسمان آبی تمام زمینه عکس را پوشانده بود. با لحنی مصمم که خودش هم از آن متعجب شد رو به عکس گفت:

— بالاخره می‌فهمم که تو کی هستی. جرج تورگف، رادنی تریک، میلتون ترلینگتون، والتر تورکفسکی یا هر اسم عجیب دیگه‌ایی که روی خودت گذاشته

بودی. می فهمم که تو چه بلایی سر جان مالینز آوردی و می فهمم که مادرم چطور این عکس رو به دست آورده. مطمئنم که می فهمم، حتی اگه این فهمیدن به قیمت جونم تموم بشه.



کتر از پنج دقیقه بعد اماندا یک شلوار مشکی زیر پلیور بنفش رنگش پوشیده بود و با عجله از پله‌ها به پایین می‌دوید، کیفش روی دوشش بود و تلفن همراهش را به گوش می‌فشرده. در حالی که در راهرو ورودی با چکمه‌هایش کلنجار می‌رفت زیر لب می‌گفت: «لعنتی گوشی رو بردار. زود باش بن، من تمام شب رو وقت ندارم. با چهارمین زنگ، صدای خواب آلودی پاسخ داد: «الو؟». اماندا با شنیدن صدای یک زن، فوراً آدرنالین را در خونش احساس کرد. سعی کرد ناامیدی و خشمش را نادیده بگیرد. - جنیفر، سلام. ببخشید که این قدر دیر تلفن کرده‌م. باید با بن صحبت کنم.

۲۴

- شما کی هستی؟

اماندا بی آنکه تلاش کند لحن آزرده‌اش را پنهان نماید، پاسخ داد: «اماندا هستم».

- این زن دیگه کیه؟ چه کس دیگه‌ای می‌تونه این

ساعت شب با بن تماس بگیره؟

- کی؟

- جنیفر فقط گوشی لعنتی رو به بن بده. وضعیت

اضطراریه.

- تو دنبال جنیفر و بن می‌گردی؟ دیوونه شدی؟

و پیش از آنکه اماندا فرصت پاسخ دادن داشته باشد، زن

ارتباط را قطع کرد.

اماندا رو به گوشی خاموش فریاد زد: «بن و جنیفر! آه

لعنت به شما». ناخواسته تصویر دو هنرپیشه معروف در

ذهنش به رقص آمد و اشاره به جنیفر لویز و بن افلاک، دو هنرپیشه‌ای که زمانی با هم نامزد بودند.

— او، عالی شد، فقط همین رو کم داشتم.

سرش را تکان داد و سعی کرد تصویر مسخره را از ذهنش پاک کند. دوباره با دقت بیشتر شروع به گرفتن شماره کرد، ولی این بار هم فراموش کرد کد محلی را بگیرد، به خاطر آورد که هشت سال پیش نیازی به گرفتن کد محلی نبود. به صدای گوش خراش پیام ضبط شده که از او می‌خواست مجدداً شماره‌گیری کند گوش داد. «نمی‌خوام دیگه شماره‌گیری کنم». سپس تلفن را داخل کیفش انداخت مراقب بود که آسیبی به عکس و کارتهای ویزیتی که با دقت داخل یک پاکت گلدان صورتی گذاشته بود نرساند، پاکت را از ته کشوی میز تحریر قدیمی اش پیدا کرده بود. با پاهای برهنه چکمه هایش را پوشید، تودوزی نرم چکمه نرم و گرم بود. بعد از آن از داخل کمد کتش را برداشت و همان طور که کت هنوز روی شانه‌اش بود در را باز کرد و بیرون رفت، هنوز دستش را داخل آستین‌ها نکرده بود که سوز سرما همراه برف داخل چشمهایش رفت. سرش را بالا کرد و رو به آسمان گرفته فریاد زد: «می‌شود دیگه این هوای مزخرف رو تموم کنی؟» سپس با عجله از پله‌های لغزنده پایین آمد و از همان راهی که پیشتر آن را پارو کرده بود به طرف خیابان رفت. در حالی که تصمیم گرفته بود دیگر به بن زنگ نزنند، با خودش فکر کرد که حتماً در خیابان تاکسی پیدا خواهد کرد. دستش را برای یک سری ماشین‌هایی که با سرعت رد می‌شدند تکان داد: «یاالله دیگه، پس این تاکسی‌های لعنتی کجان؟»

بالاخره یک تاکسی در طرف دیگر خیابان دید، تاکسی می‌خواست به طرف شمال حرکت کند، فریاد زد: «نه، صبر کن». به طرف دیگر خیابان دوید و دستانش را با شدت در هوا تکان داد تا راننده را متوجه خود کند: «آن طرف نه، بیا اینجا، بیا اینجا». تاکسی ایستاد و او روی یخ‌ها لیز خورد تا به آن برسد. با صدایی گرفته زمزمه کرد: «متشکرم»، و بالاخره سوار شد. طبق عادت اسم راننده را از روی کارت شناسایی جلوی ماشین خواند، فکر کرد چقدر مسخره می‌شد اگر اسم راننده والتر توروفسکی، جرج تورگف یا یک اسمی در همین مایه‌ها باشد. وقتی دید که اسم راننده ایگور لاونیسکی است تقریباً با صدای بلند به خنده افتاد.

مرد سرش را اندکی چرخاند و پرسید: «کجا میرید؟». پوستش خمیر مانند و پر از چروکهای عمیق بود، موهای کم پشت قهوه‌ای روشن روی پیشانی‌اش ریخته بود و نیمی از چشمان تیرماش را می‌پوشاند. سیگار نیمه‌ای از گوشه لبش آویزان بود. گویی به نوعی به علامت نکشیدن سیگار جلوی داشبورد دهن کجی می‌کرد. اماندا در حالی که انگشتان پایش را داخل چکمه‌ها تکان می‌داد تا شاید بتواند اندکی گرمشان کند گفت: «هار برساید لطفاً». به صدلی‌اش تکیه داد و نفس حبس شده‌اش را با شدت بیرون داد، بخاری که از دهانش خارج شد آن قدر مشخص بود که در هوا به شکل جنی درآمد که از داخل بطری جادویی آزاد شده باشد.

راننده از آینه جلو نگاهی دقیق به عقب انداخت: «حالت خوبه؟ امیدوارم تو تاکسی من حالتان به هم نخوره».

— نه، اوه نه. حالم به هم نمی‌خوره. فقط سرده.

— سرد. درسته هوا خیلی سرده، ولی کتون به نظر حسابی گرم میاد.

اماندا ناخودآگاه یقه کتش را بالا کشید و دور گردنش را پوشاند، لهجه غلیظ روسی راننده اندکی او را ترسانده بود، بالاخره گفت: «بله، این کت خیلی گرمه». راننده گفت: «کت قشنگیه». بعد هم صدای رادیو را بلند کرد که این به معنای پایان مکالمه بود.



پنج دقیقه بعد، اماندا از تاکسی خارج شد و به طرف در شیشه‌ای بزرگ ساختمان محل سکونت بن دوید. بادی که از طرف دریاچه می‌وزید موهای او را پریشان می‌کرد و آنها را مانند صدها شلاق بر صورتش می‌کوبید. با تلاش بسیار در سنگین را باز کرد و داخل سالن ورودی شد. کف سالن از سنگ مرمر بود، گویی سنگ‌ها هم فریاد می‌زدند که زودتر در را ببندد تا از سرما محفوظ بمانند!

باتنی لرزان موها را از روی چشمهایش کنار زد تا بتواند لیست ساکنین را بخواند، بالاخره اسم بن را پیدا کرد و کد ورودی آپارتمانش را روی صفحه کلید مخصوص فشار داد.

صدای بن از آیفون شنیده شد که بی آنکه حتی بپرسد چه کسی زنگ زده گفت: «بیا بالا، شماره ۱۰۱۲، البته اگر فراموش کردی». آیا او از پنجره آپارتمانش تاکسی را دیده؟ آیا آپارتمان او آن قدر بزرگ است که طرف دیگر ساختمان هم از آن جا دید دارد؟ در ورودی با صدای کلیک باز شد و آماندا با عجله داخل لابی بزرگ و مرمرین شد و با نیم نگاهی متوجه مبلمان بسیار شیک و تابلوهای مدرن روی دیوارها شد. خوشبختانه آسانسور در همان طبقه بود و درش هم باز بود. داخل شد و دکمه طبقه دهم را فشار داد.

تا زمانی که به آپارتمان بن برسد، احساس کرد کم کم می تواند انگشتان پاهایش را حس کند. بعد در حالی که به آرامی به در می کوبید فکر کرد که چقدر یک فنجان چای داغ می چسبد.

بن در حالی که به در نزدیک می شد گفت: «چقدر طول کشید». ولی تا در را باز کرد بقیه حرفش در دهانش خشک شد و با چهره‌ای متعجب تنها توانست بگوید: «آماندا!».

– نمی دونی چقدر خطرناکه که افراد رو بدون پرسیدن اسمشون به خونه راه بدی؟

بن نگاهی به این طرف و آن طرف راهرو انداخت: «فرض می کردم که می دونم چه کسی قراره بیاد».

– هیچوقت فرض نکن. مگه این اصل مهم رو تو دانشگاه حقوق بهت یاد نداده‌ند؟ حالا می خواهی منو به داخل دعوت کنی یا نه؟

بن نگاه دیگری به راهرو انداخت. ظاهراً تردید داشت که او را به داخل دعوت کند، ولی بعد قدمی به عقب برداشت و گذاشت که داخل شود. بعد همان طور که آماندا کنار میز بلندی که در راهرو ورودی قرار داشت، خم شده بود و چکمه هایش را در می آورد بن رو به او کرد و گفت: «اوه خدا، توی همچین هوایی بدون جوراب بیرون اومدی؟»

– عجله داشتم. کتتش را در آورد و رو به بن گفت: «میشه اینو جایی آویزان کنی؟».

– ولی اول تو باید بگی اینجا چه کار می کنی؟

– چیزی دارم که باید بهت نشون بدم.

– به غیر از انگشتان کبود پاهات؟

آماندا خنده کنان در حالی که به طرف اتاق نشیمن می‌رفت گفت: «خوبیش اینه که بارنگ پلیورم هماهنگند». با توجه به شرایط پیش آمده، عجیب بود که آنجا کاملاً احساس راحتی می‌کرد، با بدنی یخ زده نیمه شب وسط آپارتمان همسر سابقش ایستاده بود و انگشتان پاهایش کاملاً بی حس بودند و واضح بود که بن با نگرانی منتظر رسیدن شخص خاصی است. لازم بود به خودش یادآوری کند که کیف سنگین حاوی اطلاعات حیاتی نیز در دستانش می‌باشد. با این حال چه احساسی داشت؟ خوشحال، آرام و کاملاً راضی. خودش را همانند دخترک روی تاب در تابلو رویایی رنوار احساس می‌کرد، حتی اشعه‌های خیالی آفتاب را هم می‌دید.

بن در حالی که به دنبال او می‌رفت، پرسید: «مطمئنی حالت خوبه؟»

– نه، ولی چرا می‌پرسی؟

بن شانه‌های بالا انداخت، گویی فهمیده بود که دیگر تسلطی به شرایط پیش آمده

ندارد: «چی می‌خوری؟»

– به فنجون چای.

– فقط چای می‌خوای؟

– اگر ممکنه چای میوه‌ای؟ طعم هلو و تمشک لطفاً.

بن سری تکان داد و در حالی که زیر لب غر می‌زد به طرف آشپزخانه رفت.

آماندا اطراف خانه را از نظر گذراند. دیوارها کرم رنگ بودند. نیمکتی با روکش

خردلی که چندان با مبلمان چرمی سیاه رنگ روبه‌رویش هماهنگ نبود، شش

صندلی پلاستیکی خاکستری رنگ دور میز غذاخوری شیشه‌ای و چند نقاشی

مدرن با طرحهای هندسی به دیوارها آویزان بود. از پنجره‌های بلند قدی منظره

دریاچه مقابل کاملاً دیده می‌شد. به طرف پنجره رفت و خم شد تا در تاریکی منظره

را بهتر ببیند، احساس می‌کرد که صدای غرش امواج آبهای یخ زده دریاچه اونتاریو را

هم می‌تواند بشنود.

بن از آشپزخانه اعلام کرد: «چای با طعم هلو و تمشک ندارم، فقط طعم گل سرخ

اینجا هست.»

آماندا به طرف آشپزخانه رفت، در همان حال گفت: «گل سرخ هم خوبه». از درگاه

بن را می‌دید که کتری را با آب پر می‌کند و یک چای کیسه‌ای درون یک فنجان بزرگ

می‌اندازد، بعد در حالی که کنار میز کوچک آشپزخانه می‌نشست گفت: «از آپارتمان خیلی خوشم اومده»

– چرا اومدی؟

– من می‌دونم ترک کیه»

– چی؟ چطور فهمیدی؟

– به چیزهایی تو خونه مادرم پیدا کردم»

بن روی صندلی روبه‌روی نشست، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و با تمرکز کامل به طرف او خم شد. شلوار جین با یک پیراهن یقه باز آبی رنگ پوشیده بود. اماندا فکر کرد که او را تا آن موقع، آنقدر جذاب ندیده است.

– چه چیزی پیدا کردی؟

اماندا پاکت صورتی رنگ را از کیفش درآورد و تمام کارتهای ویزیت را روی میز گرد پخش کرد: «اینها رو»

– این‌ها چی هستن؟

– خودت ببین»

نگاه بن از یک کارت بر روی دیگری می‌رفت «سیستم‌های تصویه آب، والتر ترکفسکی، مدیر فروش – شرکت کفپوش، میلتن ترلینگتون، نماینده فروش – رادتی تروک... جرج تورگف». بالاخره سرش را به طرف بالا آورد. به محض اینکه چشمانشان با یکدیگر برخورد کرد، اماندا گفت: «ترک! متوجه شدی».

– این‌ها رو از کجا پیدا کردی؟

مختصراً جواب داد: «در اتاق خواب» نمی‌خواست جزئیات ناراحت‌کنندهای را که منجر به یافتن آنها شده توضیح دهد. «حتماً اولین بار اونجا رو خوب نگشته بودم».

– چیز دیگه‌ایی هم هست؟

اماندا عکسی را هم که پیدا کرده بود به او نشان داد: «این همون مرد مورد نظر ماست، همراه دخترش هوپ. احتمالاً حدود چهار سال پیش گرفته شده».

– چطور به دست مادرت رسیده؟

– نمی‌دونم»



- فکر می‌کنی خودش این عکس رو گرفته.

- نمی‌دونم.

- خب پس میشه بگی ما دقیقاً چی می‌دونیم؟

- نمی‌دونم.

بن لبخندی زد: «باشه، پس خیلی خوبه». صدای سوت کتری اعلام کرد که آب جوش حاضر شده. بن از روی صندلی برخاست و آب جوش را در فنجان ریخت: «شکر و شیر می‌خوری؟»

آماندا سری به نشانه تأیید تکان داد: «خب، حالا تو فکر می‌کنی اینا چه معنی دارند؟»

انگشتانش را به دور فنجانی که بن به او داد حلقه کرد، احساس می‌کرد که گل‌های آفتاب‌گردان روی آن زیر انگشتانش شکفته می‌شوند.

- معنیش اینه که باید موارد دیگه‌ایی رو از مادرت سؤال کنیم.

- فکر می‌کنی چیزی به ما بگه.

«احتمالاً نه. نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت، «جایت رو بخور».

- سعی داری از دست من خلاص بشی؟

بعد از مکثی طولانی، بن لبخندی زد و گفت: «راستش رو بخوای هنوز هم نمی‌دونم برای چی به اینجا اومدی؟»

آماندا به یافته‌هایش که روی میز پخش بودند اشاره کرد: «فکر می‌کنی اینها ارزش اومدن این راه رو نداشته باشند؟»

- فکر می‌کنم می‌تونستی تا فردا صبر کنی.

احساس کرد که اعتراض ملایم بن مثل این است که کسی با خشونت شانه‌های او را بگیرد و تکان دهد، تا به خودش بیاید. مسلماً حق با بن بود. می‌توانست خیلی راحت تا فردا صبح صبر کند. نیازی نبود نصف شب این‌طور با شتابی دیوانه وار به خانه بن بیاید. واضح بود که اشتیاق غیرعادی او را سوءتعبیر کرده است و تصور کرده که آمدنش در واقع به خاطر دیدن او بوده، نه برای مطرح کردن موضوع مادرش. ناگهان دریافت که در واقع خودش را مسخره کرده است. وقتی از مردمک چشم بن به خودش نگاه کرد، متوجه شد که فقط تصویر زنی مستأصل و تشنه محبت را از

خودش ارائه داده است. باید هرچه زودتر آن جا را ترک می‌کرد. با یک جرعه بزرگ چایش را نوشید، طوری که احساس کرد نوک زبانش آتش گرفته و وقتی بخار آن سوزش به چشمانش رسید آنها را هم پر از اشک کرد: «آه لعنتی، زبانم سوخت».

— من گفتم چایت رو بخور نه اینکه همه‌ش رو با یه جرعه فرو بدی.

— مثل اینکه نمی‌تونم هیچ کاری رو درست انجام بدم، مگه نه؟

— من چنین چیزی نگفتم.

— ببین کاملاً مشخصه که می‌خوای منو دک کنی. خب باشه، من دارم میرم.

از جایش پرید و در حالی که دستانش از عصبانیت می‌لرزید با تلاشی ناموفق سعی کرد کارتهای ویزیت و عکس را از روی میز جمع کند و در پاکت صورتی رنگش جای دهد. پس از چند ثانیه تسلیم شد و همه آنها را با عجله داخل کیف دستی اش ریخت: «بابت چای متشکرم. ببخشید که مزاحمت شدم». با قدم‌های بلند به طرف پذیرایی رفت که ناگهان رانش به شدت به گوشه میز شیشه‌ای خورد، با عصبانیت در حالی که تصویر کبودی بزرگی را روی رانش تجسم می‌کرد غرغری کرد و سعی کرد قدم‌های آرام‌تری بردارد.

بن درست پشت سر او بود. بازویش را گرفت و گفت: «صبر کن، چه کار می‌کنی؟».

— قبل از اینکه کس دیگه‌ایی سر برسه، دارم میرم. بازویش را از دست او خلاص

کرد و راهش را به طرف راهروی ورودی ادامه داد:

— مگه از همین نمی‌ترسی؟ اینکه جنیفر مارو با هم ببینه و فکر غلطی بکنه؟

یک پایش را با فشار داخل چکمه نیمه پهنش فرو کرد و شروع به کلنجار رفتن

با لنگه دیگر کرد.

بن دوباره گفت: «آماندا صبر کن».

در حالی که پای راستش را تا نیمه در چکمه سفت فرو برده بود، سرش را بالا

گرفته: «برای چی باید صبر کنم؟».

— آیا واقعاً فکر می‌کنی اگه فکری بکنه، اشتباه کرده؟

برای یک لحظه تنها صدای نفس هایشان شنیده می‌شد: «منظورت چیه؟».

— ببین. مسلماً من هیچ وقت نتونستم افکار تو رو درست بخونم. پس شاید کاملاً

در اشتباه باشم.

آماندا تایید کرد: درسته! کاملاً اشتباه می‌کنی.  
 - فقط اینکه نیمه شب این‌طور در آپارتمان من ظاهر میشی...  
 - این ساعت واقعاً نیمه‌های شب محسوب نمیشه.  
 - بعد یه سری اطلاعات رو می‌کنی که گرچه ممکنه مفید باشه ولی...  
 - گفتم که متأسفم مزاحمت شدم. فکر کردم شاید برات جالب باشه.  
 - ولی می‌تونستی تا فردا صبح صبر کنی.  
 - بار آخری که اطلاعاتی رو ازت پنهان کردم، حسایی عصبانی شده بودی.  
 - عصبانی شدم چون تو سرخود عمل کردی. عصبانی شدم چون خودت رو به  
 خطر انداخته بودی.

- حالا که دیگه در خطر نیستم.

- و من هم طرف عصبانی قضیه نیستم.

آماندا چکمه‌های راکه به پای راستش آویزان شده بود با عصبانیت با لگد بیرون آورد: «باشه، این حرفها به جایی نمی‌رسه. من هم هیچ وقت در هنر در لفافه پیچیدن کلمات مهارتی نداشتم. دقیقاً می‌خوای چی بگی؟ اینکه فکر می‌کنی من تا اینجا اومدم تا تو رو از راه به در کنم؟»

- می‌خواستی این کار رو بکنی؟

- من به اینجا اومدم چون فکر می‌کردم چیزی پیدا کرده‌م که ممکنه خیلی اهمیت داشته باشه، و نمی‌دونم؛ شاید می‌شد تا فردا صبح هم صبر کرد، ولی من نتونستم صبر کنم و شاید تا حدودی خودخواهانه عمل کردم. ولی به حدی گیج و هیجان‌زده شده بودم که می‌دونستم دیگه نمی‌تونم امشب بخوابم. اول هم سعی کردم به تو تلفن کنم ولی شماره اشتباه گرفتم، بعد دوباره سعی کردم ولی فراموش کردم شماره کد محلی رو بگیرم و دیگه به دقیقه هم نتونستم تو اون خونه دووم بیارم. داشتم دیوونه می‌شدم، باید یه طوری از اون جا بیرون می‌اومدم و چه جایی غیر از اینجا می‌تونستم برم؟ واقعاً متأسفم، متأسفم که این‌طور مزاحمت شدم، متأسفم که غلط برداشت کردی و متأسفم برای تمام کارهای وحشتناکی که در حقت مرتکب شدم.

- از اینکه با من از دواج کردی متأسفی؟

سؤال غیر مترقبه بن برای یک لحظه اماندا را خلع سلاح کرد، نفسش بند آمد، ولی زود به خودش آمد. سری تکان داد و گفت: «نه، درباره اون موضوع متأسف نیستم».

بن با لبخند گفت: «در این صورت عذرخواهیت رو قبول می‌کنم».  
 اماندا هم سعی کرد با لبخند پاسخی دهد ولی فقط توانست گوشه لبهایش را کمی بالا بکشد: «متشکرم که قبول کردی».  
 - من هم متأسفم.

- برای چی؟

- برای اینکه خیلی سختگیر و خودبین بودم. شانهای بالا انداخت و دستانش را به طرفین بلند کرد، گویی نمی‌دانست فضای مابینشان را چطور باید پر کند و یا، حرکت بعدی‌اش چه باشد: «به هر حال خواستم بدونی که نیتم بد نبوده، فقط فکر کردم جرقه‌های امیدوار کننده‌ای رو دیده‌م».

دوباره اماندا احساس کرد ریه‌هایش از هوا خالی شده‌اند. با نفس تنگی گفت: «منظورت چیه؟».

- تو چی فکر می‌کنی؟

- من دیگه نمی‌دونم باید به چی فکر کنم. بهتره خودت بگی.

- چی بگم؟ اینکه با تمام وجود می‌خوام در آغوشم بگیرمت یا اینکه از وقتی از این در داخل شدی، به حدی می‌خواستمت که به سختی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. تو با اون پلیور بنفش احمقانه‌ت.

اماندا با اضطراب دستی به پلیورش کشید و یک قدم به سمت شوهر سابقش برداشت و در حالی که هنوز یک پایش در چکمه بود و پای دیگرش برهنه، با شرمی غیر منتظره گفت: «فکر می‌کنی هنوز هم می‌تونم تورو وسوسه کنم؟». آن چنان با او احساس نزدیکی می‌کرد که گویی هیچ‌گاه از هم جدا نشده بودند. گویی این حالت همیشه مابینشان بود و تا ابدیت خواهد بود.

صدای زنگ در پایین آمد.

از هم جدا شدند.

احساس تا ابدیت با هم بودن به یکباره محو شد.

آنها با همان حالت ایستادند تا زنگ برای بار دوم به صدا درآمد.  
 اماندا گفت: «مجبور نیستی جواب بدی».

– اگر جواب ندم، میره.

– خوب مقصود من هم همینه.

بن در حالی که مستقیم به چشمان او خیره شده بود پرسید: «تو چی؟ تو کی میری؟».

اماندا نفس عمیقی کشید. دلش می خواست بگوید: «هرگز نمیرم»، ولی در عوض گفت: «جمعه و نهایتاً شاید شنبه».

بن قدمی به عقب برداشت و در حالی که زنگ برای سومین بار به صدا در می آمد گفت: «منم همین فکر رو می کردم».

اماندا در حالی که لباسش را مرتب می کرد بن را دید که به طرف ایفون می رود. زیر لب گفت: «مثل اینکه با صدای این زنگ هر دو رستگار شدیم».

بن گوشی را برداشت: «اوه جنیفر او مدی؟»، صدای جنیفر از گوشی ایفون در راهرو ورودی می پیچید: «پس تو اونجایی. نگرانت شدم».

– ببخشید، دستشویی بودم. صدای زنگ رو نشنیدم. بیا بالا. آپارتمان ۱۰۱۲.  
 – دارم میام.

اماندا با حرص گفت: «اوه داره میاده. لنگه کفشش را از روی زمین برداشت و کتش را از داخل کمد درآورد، با عجله در آپارتمان را باز کرد و وارد راهرو شد: «نگران نباش، نمی دارم من رو ببینه».

– حالا کجا میری؟

– مطمئنم بالاخره کسی تو این شهر پیدا میشه که نخواد منو از خونمش بیرون کنه.

– اماندا...

– من حالم خوبه بن. همه اش یک لحظه خیال پردازی بود. فایده ای هم نداشت. صادقانه بگم مسئله مهمی نبود، راحت باش.

بن سرش را به تایید حرفهای او تکان داد: «پس، فردا می بینمت».

– سر ساعت دو. اماندا بدون خدا حافظی به راه افتاد و طرف دیگر راهرو ایستاد تا

زمانی که صدای توقف آسانسور و باز شدن در آن را شنید. کسی بیرون آمد و با قدم‌هایی نرم ولی با سرعت طول راهرو را پیمود. صدای باز شدن در از دور آمد و به دنبال آن صدایی زنانه و لطیف: «هی سلام».

صدای بن در راهرو انعکاس داشت: «سلام، چطوری؟».

صداها داخل آپارتمان بن محو شدند، آماندا دکمه آسانسور را فشار داد و بلافاصله در باز شد. داخل آسانسور هنوز از بوی لیموی تازه معطر بود.



ساعت نه و نیم روز بعد، آماندا با تکلیفی ناگهانی از خواب پرید، چند سؤال در ذهنش جرقه زد: (۱) امروز چه روزی است؟ (۲) کجاست؟ (۳) کیست؟ پاسخ دو سؤال اول آسان تر بود، آن روز چهارشنبه و او در اتاق نشیمن مادرش بود، جایی که از نیمه شب تا آن لحظه را در آن سپری کرده بود. روی مبل ناراحت آن دراز کشیده و در حالی که به گیاهان پلاستیکی بالای شومینه زل زده بود به افتتاح شب گذشته در خانه بن فکر می کرد. در حالی که به زور از جایش بلند می شد و تلوتلو خوران به سمت پنجره می رفت با صدای بلند و با تاکید گفت: «مسلماً دیشب من خودم نبودم». پرده های خاک گرفته سفید را کنار زد و با تعجب نور خیره کننده آفتاب چشمش را زد، طوری که مجبور شد دستانش را سایبان چشمهایش کند.

۲۵

آنچه می دید یک خیابان متروکه بود که به نظر می رسید زمان در آن متوقف شده، مانند عکسی روی یک کارت تبریک کریسمس. برف، چمن جلویی خانه ها را سفیدپوش کرده و دو طرف خیابان مانند فلز سخت، یخ زده و لغزنده شده بود. توده های عظیم برف یخ زده با بی دقتی به کناره های خیابان پارو شده بود و در فاصله نامرتب میان آنها عملاً پارک کردن اتومبیل غیر ممکن به نظر می رسید. چند ماشین تقریباً در وسط خیابان رها شده بودند، معلوم بود که راننده هایشان به هیچ طریق نتوانسته اند آنها را پارک کنند. زیر لب گفت: «به نظر هوا خیلی سرده». بازوانش را دور بدنش حلقه کرد و تماس پلیور موهر پشمی را احساس نمود، سعی

کرد به یاد شب گذشته و بن نیفتد.

چه بلایی به سرش آمده بود؟

آماندارو به خانه خالی اعلام کرد: «من باید به دوش حسابی بگیرم. و بعد سمت پله‌ها رفت، همان پله‌هایی که شب گذشته آن قدر خسته و وحشت زده بود که نتوانسته بود از آنها بالا برود، گرچه اکنون خودش هم دقیقاً نمی‌دانست علت ترس شدیدش چه بوده. همه چیز برایش مبهم بود. آیا تصور می‌کرد که ممکن است عروسک‌ها به تلافی اینکه محل استراحتشان را بایبی رحمی تکه تکه کرده، در تخت خوابش به او حمله کنند؟ یا شاید می‌ترسید باز هم چیز دیگری را در مکانی نامعمول پیدا کند. با طعنه و تمسخر به خودش گفت: «مثل قلب خودم؟»، در حالی که سعی داشت به طرف اتاق خوابها نگاه نکند مستقیم به سمت حمام رفت. شیر قدیمی آب را باز کرد، دستش را زیر آن گرفت و گفت: «ظاهراً که هیچ جا خونی ریخته نشده.» به خاطر آورد که قبلاً هم تا ابدیت طول می‌کشید تا آب این حمام گرم شود. شیر دوش را پیچاند و با لبخند به آب سردی که روی دستان منتظرش می‌پاشید خیره شد، به طرز غریبی از دریافت این حقیقت که حداقل هنوز برخی چیزها مثل سابق است احساس آرامش می‌کرد. به انعکاس تصویرش در آینه بالای دستشویی شکلکی درآورد و متوجه شد که رنگ بنفش پلپورش باعث شده چشمانش آبی‌تر به نظر بیایند. پلپور را درآورد و به طرف هال بیرون پرتاب کرد، حرکتی که برایش به نوعی یادآور شب گذشته شد.

سرش را به طرف سقف گرفت و بایبی حوصلگی گفت: «اوه خدای بزرگ، لعنت به تو بن، شاید آمدن بی موقع جنیفر برایش یک نعمت محسوب می‌شد. به اندازه کافی زندگی آشفته‌ای داشت و رابطه دوباره با شوهر سابقش فقط می‌توانست بیشتر به این آشفته‌گی دامن بزند.

با تمام این توجیهات آخرین باری را که مردی دست رد به سینه او زده بود، به خاطر نمی‌آورد.

می‌توانست خیلی راحت یک تاکسی به مقصد هتل کانونشن بگیرد و دوباره جرود شوگر را با یک ملاقات غیر منتظره متعجب کند. با همین افکار شانهای بالا انداخت و در حالی که حمام کوچک پر از بخار شده بود به خودش گفت: «قبلاً این کار



رو کردی و عواقبش رو هم دیدی». به علاوه یک ملاقات غیر منتظره دیگر ممکن بود کار جرود شوگر را به سکنه قلبی بکشاند. در حالی که لبخند می‌زد به درون وان رفت و پرده حمام را کشید و چهره مبهوت مرد بیچاره وقتی ناگهان سر و کله بن پیدا شد در ذهنش نقش بست. سرش را زیر دوش گرفت و گفت: «این طوری با هم بی حساب شدیم». در حالی که آب داغ به داخل دهانش می‌ریخت، فکر کرد «یه ملاقات غیر منتظره شبانه از طرف تو و یه ملاقات غیر منتظره شبانه از طرف من».

حسابمان صاف شد. تمام.

ولی ته دلش می‌دانست که این طور نیست.

شامپو را از لبه وان برداشت و موهایش را شست و گذاشت کف داخل چشمانش برود تا بهانه‌ای باشد برای اشک‌های ناخواسته‌اش. در حالی که با عصبانیت کف سرش را ماساژ می‌داد تکرار می‌کرد: «تو خیلی احمقی. باورم نمیشه مردی که خودت سالها پیش پس زدی، دوباره تمام ذهنت رو اشغال کرده باشه». خاطرات بن مانند کف شامپو که تمام تنش را پوشانده بود تمام جسم و روحش را در بر گرفته بود. آماندا حمامش را تمام کرد و با یک حوله کوچک سفید که پیدا کرده بود خودش را خشک نمود سپس کشو کابینت زیر دستشویی را باز کرد تا شاید سشوار را پیدا کند در همان حال فکر می‌کرد این افکار فقط ناشی از حس رقابتی است که در وجودش پیدا شده و مطمئناً هیچ نشانه‌ای از عشق پنهان در آنها نیست. او فقط دوست ندارد که بگذارد زن دیگری در رقابت با او برنده شود. همین و بس.

بالاخره توانست یک سشوار قدیمی را زیر کیسه پنبه پیدا کند. حداقل یک دوجین کلاه پلاستیکی حمام و چندین رول دستمال توالت آن جا بود. چیز قابل توجه دیگری در دید نبود. زیر لب خدا را شکر کرد، سشوار را به طرف سرش گرفت و دکمه آن را فشار داد مثل اینکه دارد ماشه یک اسلحه را می‌کشد! هوای گرم با شدت به شقیقه‌اش خورد. و بلافاصله موهای خیس در اطراف صورتش پراکنده شد. درست مثل شب گذشته در بیرون خانه بن: «اوه، نه. نباید دوباره بنارم این افکار به سراغم بیان».

موهایش را خشک کرد و سعی کرد تمام صداها و افکاری را که در ذهنش جولان می‌دادند سرکوب کند و تنها روی صدای موتور سشوار تمرکز کند. سپس شلوار

جدید سورمه‌ای و بلوز آبی اش را پوشید. می‌دانست که باید اتاق خواب میهمان را تمیز کند. جایی که قطعات از هم پاشیده صفحه نمایش عروسک‌ها هنوز روی زمین پخش بود و عروسک‌هایی که این طرف و آن طرف تخت پرت شده بودند. می‌دانست که باید آن‌ها را به خانه امن شان در کمد برگرداند و همه چیز را سر جای خود بگذارد ولی در عوض به طرف آشپزخانه رفت و با خود گفت: «بعداً اونجارو مرتب می‌کنم». برای خودش املت مفصلی درست کرد و در حالی که به سیب بزرگی گاز می‌زد داخل کیفش به دنبال کارت‌های ویزیتی گشت که شب گذشته کشفشان کرده بود. آنها را روی میز آشپزخانه پخش کرد و هر کدام را به ترتیب بررسی کرد؛ والتر تورکفسکی، میلتون ترلینگتون، رادنی تورک، جورج تورگف. مشخص بود که همگی آنها جعلی هستند، پوششی برای مردی که خود را ترک می‌نامید. کدامیک از این اسم‌ها واقعاً به او متعلق بود؟ شاید هیچ کدام. آیا راهی هست که بشود او را شناخت؟ بالحن خشن به خودش گفت: «فکر کن، تو دختر باهوشی هستی. باید راهی پیدا کنی.»

تصویر چهره زنی با صورت گرد که موهای نرم فردار دور آن را پوشانده بود از آن طرف اتاق با شیطنت به او چشمک زد.

آماندا ناگهان در حالی که با عجله از پشت میز بلند شد و به طرف دفترچه تلفن رفت گفت: «خودشه راشل مالینز». با دستپاچگی دفتر تلفن را در قسمت حرف «م» گشت تا اینکه به اسم «مالینز» برخورد. شماره او را گرفت، با اولین زنگ طرف دیگر گوشی را برداشت مثل این بود که راشل منتظر تماس او بود: «آلو، بفرمایید.»

– راشل، منم آماندا تراویس.

راشل بلافاصله پاسخ داد: «حق با من بود. درسته؟»

– من آگهی‌های ترحیم و تسلیت ماه گذشته رو بررسی کردم هیچ کس بانام مادر جان مالینز جزو اونها نبود.

– و خودش چی؟ تونستی تاریخ تولدش رو پیدا کنی؟

– تاریخ تولدش در پاسپورت چهار دهم ژوئیه است. در این مورد هم حق با تو بود.

آن طرف خط سکوت برقرار شد: «راشل؟ هنوز اونجایی؟»

– بله هستم. صدایش از بغض سنگین شده بود. «چیز دیگه‌ایی هم هست؟»

– ظاهراً کالبدشکافی مشخص کرده که سن قربانی ده تا پانزده سال بیشتر از

سنیه که تو پاسپورتش درج شده و او چند جراحی پلاستیک داشته، پوستش رو کشیده و دماغش رو هم تغییر داده.

– پس اون کثافت واقعاً برادرم رو به قتل رسونده بود.

– راشل آیا برادرت هیچ وقت در مورد شخصی به نام والتر تورکفسکی حرفی زده بود؟

– والتر تورکفسکی؟ نه. فکر نمی‌کنم.

– میلتون ترلینگتون چه؟

– نه.

– رادنی تورک یا جورج تورگف چه؟

– نه اینها کی هستن؟

– راشل کمی بیشتر فکر کن. تورکفسکی، ترلینگتون، ترک، تورگف...

راشل با صدایی زمزمه‌وار گفت: «ترک... فکر می‌کنی اینها اسامی مستعارند؟»

– مجرمین معمولاً تنبلن و به همون اندازه هم ذهنی غیر خلاق دارند. اونها به همون چیزهایی که می‌دونن اکتفا می‌کنند.

– تو از کجا این اسم‌ها رو پیدا کردی؟

– به دسته کارت ویزیت جعلی پیدا کردم که مادرم اونها رو تو خانه پنهون کرده بود.

– مادرت؟ وحشت صدای راشل را به لرزه درآورد. «مادرت چه ربطی به این ماجرا داره؟»

همان وحشت به اماندا هم منتقل شد: «مادرم؟ منظورت چیه؟»

– تو گفتی یک دسته کارت ویزیت قلبی تو خونه مادرت پیدا کردی.

– مادرم؟ نه من گفتم خونه موکلم.

سکوت برقرار شد.

– او، ببخشید، من اشتباه کردم. خب، حالا چه کار می‌کنی؟ دوباره آگهی‌های

ترحیم رو بررسی می‌کنی؟

اماندا لرزشی را در صدای خودش حس می‌کرد: «چی گفتی؟، آیا واقعاً امکان

داشت که او به مادرش اشاره کرده باشد؟ چرا باید دوباره آگهی‌های ترحیم رو بررسی

کنم؟

راشل با همان لحن که پیشتر اماندا خود را خطاب قرار داده بود به او گفت: «فکر کن؟ دفعه قبل تو به دنبال زنی به نام مالینز بودی ولی اگه واقعاً مادر کسی مرده باشد، اسم اون باید ترلینگتون یا تورگف یا یکی از همون اسم‌هایی باشه که گفتم.»  
- ترک یا تورکفسکی.

- حالا هر چیزی که با تور... شروع میشه.

اماندا آهی کشید، مسلماً اشتیاقی نداشت که دوباره به مراجع کتابخانه برگردد. راشل که معنی آه او را فهمیده بود پرسید: «کمک می‌خوای؟»  
اماندا به سرعت جواب منفی داد. مسلماً این کاری بود که باید به تنهایی انجام می‌داد. ضمناً او تا آن موقع هم زیادی حرف زده بود. آیا واقعاً آن قدر گیج بود که به جای «موکل» گفته بود «مادرم»؟ جای شکرش باقی بود که راشل هم مثل اکثر مردم، واقعیاتی را که بیخ گوششان گفته می‌شود، عمداً نشنیده می‌گرفت.

- پس منو در جریان میناری؟

- بله. حتماً.

- متشکرم. او، راستی اماندا...

اماندا نزدیک بود ارتباط را قطع کند: «بله؟»

- دفعه بعد که مادرت رو دیدی از طرف من اونو در آغوش بگیر، و گوشه‌اش رو قطع کرد.

- لعنتی.

اماندا گوشه تلفن را سر جایش گذاشته. برای چند ثانیه‌ای خشکش زده بود: «لعنتی... مادرم رو در آغوش بگیرم؟ این دیگه روزم رو کامل می‌کنه». در همان حالت کورختی بازوان مادرش را احساس می‌کرد که دور او حلقه زده.

فکر نمی‌کنم هیچ وقت بهت گفته باشم که چقدر زیبایی...

- سوای، دیگه حالم از این افکار اشغال به هم می‌خوره. یک بار دیگه دفتر تلفن را برداشت، قسمت خدمات دولتی را که در وسط بود باز کرد و دنبال شماره شهرداری مرکزی گشت، مسلماً این کار راحت‌تر از این بود که دوباره تمام آگهی‌های فوت را بررسی کند. سعی کرد افکارش را متمرکز کند. حتماً فهرستی مرکزی از اسامی

متوفیان ماه گذشته باید جایی ثبت شده باشد. شماره را گرفت و منتظر شد تا صدایی ضبط شده به او امکاناتی که شهرداری مرکز در اختیار شهروندان قرار می دهد را یکی یکی اعلام کند.

- شهرداری بفرمایید. داویا<sup>۳۰</sup> صحبت می کند.

- داویا؟ منظور تون اینه که شما واقعی هستید؟

زن پاسخ داد: «بله، از پوست و گوشت». اماندا بلافاصله تصویری از داویا در ذهنش مجسم کرد، زنی بلند قد با موهای کم پشت قهوه‌ای و پیشانی بلند که بالاتنه‌ای بزرگ و افتاده دارد. داویا پرسید: «به کجای می‌خواید وصل بشید؟».

اماندا چند لحظه‌ای تردید کرد. آن قدر ذهنش مشغول تصاویر ناخواسته بود که اصلاً به خاطر نمی‌آورد به چه دلیل با آنجا تماس گرفته است.

- الو؟ هنوز پشت خط هستید؟

بالاخره سؤال از دهان اماندا مثل گلوله‌ای که ناخواسته از اسلحه در می‌رود، خارج شد: «ببخشید، آیا شما فهرست ثبت شده‌ای از افراد متوفی دارید؟».

- نه، متأسفم همچین چیزی نداریم. داویا چنان پاسخ داد که گویی این سؤال را هر روز می‌شنود.

- پس چطور می‌تونم بفهمم که آیا شخص مورد نظرم ماه گذشته در این شهر فوت کرده یا خیر؟

داویا همان طور که اماندا انتظار داشت پاسخ داد: «احتمالاً بهترین کار بررسی آگهی‌های فوت در روزنامه‌هاست. کتابخانه مرکزی بایگانی کاملی از آگهی‌های فوت روزنامه‌ها در اختیار داره».

اماندا با پوزخندی گفت: «خب، اگه کسی در روزنامه آگهی فوت چاپ نکنه، چی میشه؟».

- خوب در این صورت فکر می‌کنم باید درخواستی به استانداری ارسال کنید. اگرچه اون‌ها در صورتی فهرست متوفیان رو در اختیار تون قرار میدن که حداقل هفتاد سال از زمان فوت اون‌ها گذشته باشه.

- هفتاد سال؟ نه این شخص اخیراً فوت شده. ببینید، من نمی‌فهمم چرا این کار این قدر پیچیده‌ست؟ مگه مرگ افراد به واقعه عمومی نیست؟

- نه در حقیقت نیست.

- پس جزو اطلاعات محرمانه محسوب میشه؟

- نه، ولی عمومی هم نیست.

- اوه.

- متأسفم که نتونستم کمکتون کنم.

آماندا به جای خدا حافظی گفت: «متشکرم، کتابخانه مرکزی من دارم میام». همان طور که چکمه هایش را به پا می کرد و کنش را می پوشید فکر کرد با بن تماس بگیرد، ولی واقعا چه می توانست به او بگوید؟ احمق - شانسست رو از دست دادی! ایده خوبی نبود قبل از اینکه حتی در خانه را باز کند شروع به لرزیدن کرد، سرش را پایین آورد و از ترس باد دستانش را جلوی صورتش گرفت.

ولی وقتی قدم به بیرون گذاشت از باد گزنده همیشگی خبری نبود، حتی نسیمی هم نمی وزید. گرچه هوا هنوز هم خیلی سرد بود، ولی به وضوح از روز پیش گرم تر شده بود. با خودش گفت: «این نشونه خوبیه، و همان طور که در پیاده رو پیش می رفت، چشمش به خانم مک گیور پیر خورد که از پنجره جلویی خانه اش به او زل زده بود. سرش را بیشتر داخل یقه کتش فرو برد و زمزمه کرد: فقط ندیده اش بگیر و به راحت ادامه بده».

ولی علی رغم تمام تذکره هایی که به خودش داده بود، متوجه شد بی اراده جلوی پله های ورودی منزل خانم مک گیور رفته و زنگ را فشار داده. خودش هم سردر نمی آورد چرا به طرف آن خانه کشیده شده. از پنجره به داخل نگاهی انداخت، وقتی کسی را ندید، فکر کرد شاید با حضورش پیرزن را ترسانده. شاید هم زن بیچاره وقتی دیده به طرف خانه اش می روم، از ترس در جا سخته کرده. خوب بعد چه می شود؟ آیا خانواده اش در روزنامه برایش آگهی فوت چاپ می کنند؟ مسلماً آنها فکر می کردند پیرزن زیادی عمر کرده و دیگر به این تشریفات نیازی نیست.

قفل در صدایی کرد و ناگهان در باز شد. یک کله کوچک با موهایی کم پشت که مثل علف های سفید جا به جا روی جمجمه صورتی رنگ پیرزن آشفته بودند از لای در سرک کشید. آماندا گفت: «من هستم. دختر گونن پرایس. دارم چند ساعتی بیرون میرم، می خواستم از شما بپرسم آیا چیزی احتیاج دارید تا براتون بخرم؟».

پیرزن جواب داد: «به جفت کفش قرمز می‌خوام».

- چی؟

خانم مک‌گیور که چهره‌اش از زمانی که در را باز کرد هیچ تغییری نکرده بود، گفت: «آخر هفته جشن بزرگی در سالن رویال یورک برگزار میشه. می‌دونی، من امسال سال آخر دبیرستانم. خیلی مشتاقم که به اونجا برم. پیرزن کت زرد کهنه‌ای پر از لکه‌های قهوه و یک جفت جوراب پشمی ورزشی سفید و خاکستری بر تن داشت».

- خانم مک‌گیور...

- پدرم اول نمی‌خواست اجازه بده، برم. اون خیلی سخت‌گیره. خیلی سخت‌گیر. با تکان سر تأکیدش را بیشتر می‌کرد. ظاهراً توجهی به سرمایه بیرون نداشت. ماون از مارشال مک‌گیور خوشش نمیاد، ولی مادرم فکر می‌کنه اون پسر خیلی خوبیه. برای همین هم بالاخره پدرم رو قانع کرد تا اجازه بده، حتی برام یه دست لباس جدید هم خریده. بعد نگاهی به پاهایش انداخت، ولی چطور می‌تونم بدون کفش‌هایی که به لباسم بیان به مجلس رقص برم».

آماندا در حالی که از در فاصله می‌گرفت گفت: «خانم مک‌گیور متأسفم ولی امروز نمی‌تونم به کفش فروشی برم. شاید فردا».

خانم مک‌گیور با لحنی خشن و تقریباً توهین‌آمیز به او گفت: «پس امروز کجا می‌خوای بری که وقت نداری؟».

- به کتابخونه میرم.

- من به هیچ کتابی احتیاج ندارم.

- بله می‌دونم من فقط فکر کردم شاید شما آب پرتقال، شیر یا شاید چای نیاز داشته باشید».

پیرزن لبخندی زد و دندانهای افتاده‌اش را نمایان کرد: «چای خیلی خوبه».

آماندا نفس راحتی کشید: «خوب باشه. براتون مقداری چای می‌خرم».

- بله چای خیلی خوبه، اگه طعم گل سرخ باشه بهتر هم هست».

آماندا ناگهان سوزش چای شب‌گذشته را روی نوک زبانش حس کرد: «باشه طعم

گل سرخ می‌خرم».

خانم مک‌گیور با حیرت گفت: «نمی‌دونستم تو کتابخونه، خواربار هم می‌فروشندی!»

— حالا دیگه باید به داخل خانه برگردید. سرما می‌خورید.

— بله هوا سرده. خب، متشکرم که به من سر زدی. تو دختر خیلی خوبی هستی، عروسک. و در را بروی صورت متحیر اماندا بست.



کتابخانه مرکزی ساختمانی خیره‌کننده از آجر قرمز و شیشه بود که در خیابان یونگ قرار داشت. این ساختمان توسط ریچموند موریا<sup>۱۹۱۶</sup> آرشیست معروف در اواخر سالهای ۱۹۷۰ طراحی شده بود، شامل چهار و نیم میلیون عنوان کتاب می‌شد و سالانه میلیون‌ها مراجعه‌کننده داشت. اماندا این اطلاعات را در بازدید دوروز قبلش به دست آورده بود و زمانی که از درهای شیشه‌ای بزرگ عبور می‌کرد تا به ورودی عظیم کتابخانه برسد آنها را در ذهنش مرور می‌کرد. ورودی کتابخانه مانند میدان مرکزی یک شهر بود، با استخری بزرگ در وسط که دور تا دور آن را با گیاهان خوشبختانه طبیعی تزئین کرده بودند و سرشار از نور طبیعی که از پنجره‌های بلند اطراف می‌تابید. پنج طبقه کتابخانه مشرف به این میدان بود. اماندا به طرف راه پله‌ای که به طبقه پایین راه داشت رفت. قطرات آب به کناره‌های سنگی استخر می‌پاشید و دوباره به استخر سرازیر می‌شد. بوی دل‌انگیز قهوه از کافی‌شاپی که طرف چپ قرار داشت فضا را پر کرده بود. گرچه علامتی در ابتدای ورود تأکید می‌کرد که از این محوطه به بعد خوردن و نوشیدن ممنوع است.

میز اطلاعات درست روبه‌رو قرار داشت، ولی اماندا از قبل می‌دانست که کجا باید برود. او فرش کرم‌رنگ را دنبال کرد و بعد از رد کردن دو در شیشه‌ای گردان به جایی رسید که بیش از صد نفر پشت کامپیوترها نشسته بودند و ده‌ها نفر نیز در صف بودند تا از اینترنت رایگان کتابخانه استفاده کنند.

چطور او سالها در این شهر زندگی کرده بود، ولی به این ساختمان بی‌نظیر قدم نگذاشته بود! چقدر عجیب بود که او در این چند روز اخیر بیشتر از بیست سالی که در



این شهر زندگی کرده بود در مورد آن چیزهای جدید فهمیده بود. چرا آدم‌ها تا چیزی را دارند قدر آن را نمی‌دانند و تنها وقتی که آن را از دست دادند تأسف می‌خورند؟ خب، این خاصیت انسان است. او با تکانی به سرش سعی کرد این افکار کلیشه‌ای را از ذهنش دور کند و سعی کرد چهرهٔ بن را در چهرهٔ هر مرد جوانی که از مقابلش رد می‌شد مجسم کند.

مرکز روزنامهٔ تورنتو استار در پایین پله‌ها قرار داشت، محوطه‌ای بود وسیع که علی‌رغم اینکه در پایین ساختمان قرار گرفته بود بسیار پرنور بود. آماندا از در شیشه‌ای بزرگ آنجا رد شد و به محوطه‌ای که برای نشستن در سمت چپ قرار داشت نگاهی انداخت. چهارده صندلی چرمی بنفش با تزئینات طلایی کنار دیوارهای گردی که با طرح روزنامه پوشیده شده بود، قرار داشتند. اطلاق اصلی بافرشی پرز بلند به رنگ بنفش و طلایی در وسط تزئین شده بود و میزهای شیشه‌ای مخصوص مطالعه با صندلی‌های مدرن چوبی همه جا دیده می‌شد. میزها در دسته‌های شش تایی چیده شده بودند و آن قدر بزرگ بودند که می‌شد یک روزنامه را کامل روی هر کدام از آن‌ها باز کرد. کامپیوترها نیز در کنار دیوارهای شیشه‌ای که به سالن میکروفیلم مشرف بود، به ردیف روی میزهای مخصوص چیده شده بودند. او نیازی به دسترسی به میکروفیلم نداشت، دفعهٔ قبل متوجه شده بود کتابخانه فقط کپی‌های اصل روزنامه‌های تورنتو را تا سه ماه گذشته نگاه می‌دارد. و او دفعهٔ قبل تمام آگهی‌های ترحیم را بررسی کرده بود ولی کسی به نام مالینز در میان آن‌ها نبود. امروز او دنبال اسم‌های ترلینگتون، ترک، تورگوف یا تورگفسکی بود. در حالی که به میز اصلی اطلاعات نزدیک می‌شد فکر می‌کرد که فقط اسم‌ها عوض شده‌اند، وگرنه همان ابهام قبل وجود داشت معلوم نیست که می‌خواهد از یک گناهکار حمایت کند یا از یک بی‌گناه. زنی چاق و میانسال پشت میز اطلاعات نشسته بود.

شاید زن از دیدار قبل هنوز او را به یاد داشته باشد، رو به او گفت: «سلام. من برگشتم. یک سری روزنامه‌های گلوبز<sup>۳۳</sup> و استارز<sup>۳۱</sup> ماه قبل رو می‌خواهم.

بعد به امید دیدن نشانه‌ای از آشنایی از جانب زن اضافه کرد: «البته دوباره.»

زن گفته‌های دفعه قبل را تکرار کرد: «هر بار فقط می‌تونیم روزنامه‌های دو هفته

قبل رو بدیم.»

—اوه بله. متأسفم. فراموش کرده بودم.

زن که بنا بر نوشته پلاک روی میزش وندی کرنر نام داشت، لبخندی مصنوعی زد و از پشت میزش بلند شد تا روزنامه‌های درخواستی را از محوطه انبار مانند پشت بیاورد. چند لحظه بعد با دسته‌ای روزنامه که با گیره‌های پلاستیکی مرتب شده بودند بازگشت. روزنامه‌ها را از پشت میز به دست او داد و گفت: «خوش بگذرید»

آماندا در حالی که سعی می‌کرد تعادل دسته‌های مرتب روزنامه را با زیر چانه‌اش حفظ کند تشکر کرد و به نزدیک‌ترین جای خالی رفت و تا جایی که می‌توانست آنها را به آرامی روی میز شیشه‌ای جلویش قرار داد. البته نه به آن آرامی که باید، چون مردی که پشت میز کنارش نشسته بود با اخم سرش را بلند کرد. آماندا زمزمه کرد: «متأسفم، ولی مرد دوباره دماغش را نزدیک روزنامه‌اش کرده بود. کتتش را پشت صندلی آویزان کرد و نشست، چند نفس عمیق کشید و روزنامه بالایی دسته را باز کرد و زیر لب گفت: «خوب حالا شروع می‌کنیم. دوباره همان مرد که به نظر خیلی هم نزدیک بین بود گلویش را صاف کرد و سری تکان داد، آماندا دوباره معذرت‌خواهی کرد: —متأسفم، سعی می‌کنم دیگه صدایی در نیارم»

آگهی‌های تولد و ترحیم پشت صفحه ورزشی روزنامه گلوب بود. مثل اینکه مسئول صفحه بندی روزنامه حس شوخ طبعی خوبی داشته، شروع به بررسی اسامی کرد ولی اثری از ترلینگتون، تورگف، یرک یا تورکفسکی نبود. زیر لب زمزمه کرد: «خوب معلومه که به این آسونی پیدا نمیشه». روزنامه‌های استار را جستجو کرد و به نظرش رسید که مردم بیشتر تمایل دارند آگهی‌های ترحیم را در این روزنامه بدهند. بالاخره همه روزنامه‌ها را دید ولی چیزی پیدا نکرد. به طرف میز اطلاعات رفت و روزنامه‌های دو هفته دیگر را هم گرفت ولی اسم مورد نظرش در هیچ کدام نبود.

نزدیک‌ترین اسمی که دید مارگارت تول<sup>۲۱</sup> بود که دوم دسامبر بر اثر سرطان در سن پنجاه و یک سالگی درگذشته بود.  
مسلماً او زن مورد نظرش نبود.

وندی کرنر وقتی آماندا آخرین دسته روزنامه‌ها را روی میز می‌گذاشت از او پرسید: «موفق شدی؟»

آماندا شانه‌های بالا انداخت: «خیلی کار سخته. شما دفتر اطلاعات تلفن‌ها رو هم دلرید؟»

وندی کرنر دفتر تلفن را از روی طبقه پایین کنار میزش به طرف او گرفت. آماندا در حالی که به اتاقی که صندلی‌های بنفش و طلایی داشت اشاره می‌کرد پرسید: «اشکالی نداره دفتر رو به اونجا ببرم؟»

زن با سر اشاره‌ای کرد و کتاب قطور تلفن را به او داد.

آماندا کتاب را به اتاق برد و روی صندلی کنار دیوار انتهایی نشست. کتاب را باز کرد خندماش گرفت چون سر فصل صفحه، اسامی و کلا بود. نگاهی به چهار نفر دیگر حاضر در اتاق انداخت و زیر لب گفت: «نمی‌خوام هیچ‌کدوم از اسامی این عوضی‌ها را ببینم.» ولی آنها یا سرشان در روزنامه شان بود یا چرت می‌زدند. فکر بدی هم نبود، چشمهای خسته‌اش حسایی به یک چرت کوتاه نیاز داشتند ولی آن موقع وقت نداشت، دوباره شروع به ورق زدن کرد تا به قسمت «خانه سالمندان» رسید. تلفن همراهش را از کیفش درآورد و اولین شماره در بالای صفحه دوستونی را گرفت، خودش هم نمی‌دانست می‌خواهد چه بگوید.

بلافاصله زنی از آن طرف پاسخ داد: «آسایشگاه سالمندان بی ویو»<sup>۳۵</sup>، بفرمائید». آماندا با شجاعت پرسید: «ببخشید، می‌خوام در مورد یکی از ساکنین احتمالی قبلی اونجا اطلاعاتی کسب کنم، باید باکی صحبت کنم؟»

زن با لهجه اروپای شرقی و کمی نگرانی گفت: «متأسفم، مطمئن نیستم منظور تون را درست متوجه شده باشم؟»

— من سعی دارم اطلاعاتی در مورد زنی به دست بیارم که ممکنه تا همین اواخر ساکن آسایشگاه شما بوده باشه.

— اسمش چیه؟

— ممکن است تورلینگتون، تورگف یا ترک باشه. هر اسمی که با «تو» شروع بشه.»

وقتی پاسخی از آن طرف خط نیامد، آماندا پرسید: «الو هنوز پشت خط هستید؟»

— این یه شوخیه؟

— نه باور کنید اصلاً شوخی نمی‌کنم.

— خواهش می‌کنم اسم خودتون رو بفرمایید.

- ببینید. می‌دانم که تقاضای خیلی عجیب به نظر می‌رسد، ولی واقعاً مورد  
 مهمیه. آگه شما به من بگید که زنی با نام خانوادگی تورلینگتون، تورگف یا اسمی  
 مشابه اونجا ساکن بود و ماه گذشته فوت کرده کمک بزرگی...  
 ولی خط از آن طرف قطع شده بود.  
 اماندا نفس عمیقی کشید و شروع به گرفتن شماره بعدی کرد با خودش گفت:  
 - این کار تفریح خوبیه، و همین‌طور شماره بعدی و بعدی.



تاسمش رز تیرک<sup>(۳۶)</sup> بوده و روز سی و یکم ژانویه، بر اثر سکته قلبی فوت کرده، ساعت دقیقاً دو بعدازظهر بود و اماندا در حالی که در طول دفتر بن در طبقه بیست و چهارم برج رویال بانک قدم می‌زد، بالحنی سرزنده و با نشاط تمامی این توضیحات را ارائه می‌داد. در تمام مدتی که از کتابخانه بیرون آمده روی این طرز صحبت کردن تمرین کرده بود. لحنش حاکی از این بود که هیچ چیز از حوادث شب قبل به یاد ندارد، حالش کاملاً خوب است، اصلاً آزرده نیست و در نهایت اینکه رابطه آنها فقط یک رابطه کاری است، همین و بس.

۲۶

بن پشت میزش تقریباً از جا پرید، طوری که پرونده‌های که جلویش بود روی زمین افتاد: «تو داری در مورد چی حرف می‌زنی؟»

— رز تیرک. مادر رادنی تیرک، همون کسی که قبلاً گفتم. راستی فکر می‌کنی زحمتی نیست پیش از اینکه به دیدن مادرم بریم منشیت یه فنجون قهوه برام بیاره؟

بن طوری به نظر می‌رسید که گویی کامیونی عظیم از رویش رد شده. با همان حال از دم در به منشی‌اش گفت:

— سندی، لطفاً یه فنجون قهوه برای خانم تراویس بیار. با شیر و شکر.

سندی از همان جا گفت: «بله، حتماً».

بن به صندلی جلوی میز بلوطی رنگش اشاره کرد: انمی‌خوای بشینی و بگی دقیقاً چی شده؟»

اماندا خودش را روی صندلی انداخت. موهایش را از

روی صورتش کنار زد و مستقیماً به چشمان بن نگاه کرد. این حالت را از زمان ترک کتابخانه مرتب با خودش تمرین کرده بود. نگاهی کاملاً مستقیم، نگاهی که به همسر سابقش بفهماند که وجودش اصلاً برایش مهم نیست و به اصطلاح عددی به حساب نمی آید. نگاهی که بگوید زندگی شخصی او اصلاً برایش اهمیتی ندارد و آنچه که شب پیش میان آنها اتفاق افتاد و یا اینکه تقریباً اتفاق افتاد، همان موقع کاملاً از ذهنش پاک شده، بالاخره گفت: «امروز صبح دوباره به کتابخونه رفتم».

بن به طور ناگهانی حرفش را قطع کرد: «حالت خوبه؟»  
شانه‌های اماندا منقبض شد. آیا او متوجه لحن حرفه‌ای و نگاه بی تفاوتش نشده بود: «البته که خوبم. چرا باید خوب نباشم؟».

— آخر شب گذشته...

— شب گذشته تمام شد. پرونده بسته شد. ادامه بده آقای وکیل.

اماندا سعی کرد با لبخندش به او بفهماند که تمامش کند: «تو همه چیز رو خیلی جدی می‌گیری. همیشه همین‌طور بودی».

ولی لبخند بن روی لبانش خشکید، دوباره سر جایش نشست و منتظر ادامه صحبت او شد: «خب. پس تو دوباره به کتابخونه رفتی».

اماندا به پشتی صندلی تکیه داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت و باز تکیه راحتی گفت: «درسته، به کتابخونه برگشتم، چون فکر کردم شاید بتونم از بین آگهی‌های فوت اسمی مثل تورلینگتون، تورگف یا تورکفسکی پیدا کنم».

— واسم رز ترک رو پیدا کردی؟

— بله؛ ولی پدرم درآمد، بیشتر از یک ساعت تمامی روزنامه‌های لعنتی تورنتو رو در سه ماه گذشته زیر و رو کردم و فکر کردم و تونستم حتی به اسم مزخرف در مایه‌های تورلینگتون، تورگف، تورک یا تورکفسکی پیدا کنم؟

تقریباً خنده‌اش گرفت چون آن قدر این اسامی را در ذهنش مرور کرده بود که مثل ریتم یک شعر شده بودند.

منشی بن از در وارد شد، زن جوانی با دامن چرمی قهوه‌ای که به راحتی از لای مبل‌ها گذشت و فنجان قهوه را که از آن بخار برمی‌خاست به اماندا تعارف کرد: «امیدوارم زیاد شیرین نشده باشه».

آماندا جرعه‌ای بزرگ از فنجان نوشید و صد هادانه شکر حل نشده مثل خاک آره زبانش را پوشاند، ولی گفت: «متشکرم خیلی عالی». سپس چشمهایش را بست، تا حدودی بر اثر خستگی بیش از حد و بیشتر برای اینکه می‌ترسید اگر بیش از این مستقیماً به صورت جذاب بن نگاه کند، کنترلش را از دست بدهد و تمام تظاهر کردن‌هایش بر ملا شود. اینطوری برای هر دویشان بد می‌شد. «لعنت به بن. آیا او همیشه این قدر خوش تیپ بود؟ چه در لباس رسمی و چه غیر رسمی، بی نقص بود». سعی کرد افکارش را کنترل کند و بالاخره با همان چشمان بسته پرسید: «در هر صورت بهتره هزینهت را بگی؟».

– چی گفتی؟

– دستمزد هر ساعت کارت. چقدره؟

– دوست دلار. چرا می‌پرسی؟

شانه‌ای بالا انداخت و چشمانش را باز کرد: «فقط می‌خواستم بدونم، با خودش فکر کرد درآمد او از خودش بیشتر است. بعد دوباره جرعه‌ای از قهوه به شدت شیرین نوشید و سعی کرد چندشش نشود».

– خوب مشخصه که بالاخره چیز به درد بخوری پیدا کردی. بن می‌خواست او را

تشویق به ادامه حرفهایش کند.

– ولی نه در آگهی‌های ترحیم.

– می‌خواهی درست تعریف کنی یا باید التماس کنم؟

– خوشحال میشم که التماس کنی.

بن خندید: «باشه، التماس می‌کنم ادامه بده».

این بار لبخند آماندا واقعی بود. یک بار دیگر توانسته بود یخ میانشان را بشکند و به آسانی با او رابطه برقرار کند. گرچه این با خصوصیات فردی هر کدامشان سازگار نبود.

– خب، وقتی نتونستم چیز به درد بخوری تو روزنامه‌ها پیدا کنم، یه لحظه به

فکرم رسید آسایشگاه‌های سالمندان رو بررسی کنم. هیلی مالینز گفته بود شوهرش به این شهر برگشته تا به اموال مادرش رسیدگی کنه. از اونجایی که کسی به خودش زحمت نداده بود آگهی ترحیمی برای اون زن تو روزنامه چاپ کنه، حدس زدم که

مادرش خیلی پیر بوده و احتمالاً تنها زندگی می‌کردم. فکر کردم احتمالاً یا در خانه سالمندان زندگی می‌کرده و یا در مجتمع‌های دولتی. به هر حال فکر کردم به امتحانش می‌ارزه و شروع کردم به تماس با این جور مراکز. اول از حرف «آ» شروع کردم. ولی نه، اول با مرکز نگهداری سالمندان استندیکر تماس گرفتم چون آنها بزرگ‌ترین آگهی رو داشتند و بعد به حرف «آ» برگشتم و آن قدر به شماره‌های مختلف زنگ زدم تا به حرف «ک» رسیدم. دقیقاً یعنی کنزینگتون گاردن<sup>۵۷</sup> خدا رو شکر که مجبور نشدم به هزاران آسایشگاه دیگه اون فهرست طولانی زنگ بزنم. به هر حال حدس بزن چی شد؟ آسایشگاه کنزینگتون به من گفت که زنی به نام رز ترک در دو سال گذشته اونجا ساکن بوده و او پسری به نام رادنی داشته که در انگلستان زندگی می‌کرده و اونها زمان مرگ رز با او تماس گرفته‌ند. رادنی ترک...»

بن علی رغم لحن آرامش با نگاهی هیجان زده گفت: «همان جان مالینز؟»  
— مسلماً همونه.

بن از جایش برخاست و به طرف دیگر میز رفت، فنجان قهوه را از دست آماندا گرفت و سر راه روی میز منشی‌اش گذاشت: «بهتره هرچه زودتر به دیدن مادرت بریم.»



نیم ساعت بعد، آنها در پارکینگ زندان مترو وست بودند. هنگامی که آماندا در ماشین را باز کرد تا پیاده شود، بن گفت: «مواظب باش، زمین لیزه». این اولین کلماتی بود که از زمان سوار شدن به ماشین بین آنها رد و بدل شده بود، آماندا هم با خمیازه‌های اغراق شده جواب داد. طوری که می‌خواست به او بفهماند هنوز از چرتی که از اول سوار شدن به ماشین می‌زده، کاملاً بیدار نشده. البته تمام راه تظاهر به چرت زدن کرده بود. فکر کرد این طور راحت‌تر است. حداقل تلاشی برای شروع مکالمه‌ای کوتاه نمی‌کرد و از تجدید خاطرات وقایع ناخوشایند شب گذشته معاف می‌شد. پس به جای آن چشمانش را بست و خودش را به خواب زد و تا آنجا پیش رفت که خرناسی کوچک هم کشید و سعی کرد آنچه را که بعد از ترک آپارتمان بن در



آن جا رخ داده، در ذهنش مجسم نکند.

در محوطه پارکینگ هم تظاهر کرد دست بن که برای کمک به طرفش دراز شده بود را ندیده. آنها مدارک شناسایی شان را به افسر وظیفه جلوی در نشان دادند و او هم بعد از بررسی دقیق به آنها اجازه ورود داد. سپس از ایست بازرسی های معمول گذشتند تا بالاخره به راهرو تنگ و خفهای رسیدند که به اتاق به اصطلاح کنفرانس منتهی می شد، اتاقی که برای ملاقات زندانیان و وکلایشان در نظر گرفته بودند.

بن مثل قبل پرسید: «حالت خوبه؟».

آماندا با تعجب فکر کرد که چرا بن مدام حال او را می پرسد؟ آیا این قدر به نظر آشفته می رسد؟ آیا برای ارضاء غرورش می خواهد در حضورش احساس دستپاچگی کند؟ در حالی که کتش را درمی آورد و به پشتی یکی از صندلی ها آویزان می کرد گفت:

– من خوبم. بعد شروع به قدم زدن روی کف سیمانی اتاق کرد و ناگهان پرسید:

– چرا؟

– چرا چی؟

– چرا مدام می پرسی حالم خوبه یا نه؟

سؤال او بن را خلع سلاح کرد. با حالتی تسلیم گفت: «دلیل خاصی نداره».

– هیچ دلیلی؟

بن سرش را تکان داد و گفت: «فقط سعی کن جبهه گیری نکنی».

– تو فکر می کنی که من جبهه می گیرم.

– منظورم با من نیست.

– پس منظورت چیه؟

– منظورم وقتی که مادرت رو دیدی.

– من قصد ندارم در برابر مادرم جبهه گیری کنم.

– خوبه.

– اصلاً چرا باید چنین موضوعی رو مطرح کنی؟

– آماندا...

– جدی میگم بن. چه چیزی باعث شده که فکر کنی می خوام در مقابل مادرم

جبهه بگیرم.

- دقیقاً منظورم این نبود.

- پس چرا گفתי؟

بعد از مکشی کوتاه بن اقرار کرد: «چون نشونه‌های کوچیکی رو در تو می‌بینم.»

- چه نشونه‌هایی؟ منظورت دقیقاً چیه؟

- شاید اشتباه می‌کنم.

- شاید یا حتماً؟

- خیلی خوب. من اشتباه کردم. معذرت می‌خوام.

- اصلاً معلوم هست تو چه بلایی سرت اومده؟

- فکر می‌کنم من فقط به وکیلیم.

- نه تو به حرامزاده‌ای.

بن چشمانش را به شدت باز و بسته کرد گویی کسی به شدت به او سیلی زده

باشد: «فکر می‌کنی بتونیم برای مدتی اختلافات خودمون رو کنار بذاریم؟»

- چه اختلافاتی؟

- همین حالت لعنتی و احمقانه رو می‌گم.

- تو بودی که شروع کردی.

- خوبه، پس خودم هم تمومش می‌کنم.

- خوبه.

آنها از دو طرف اتاق به هم خیره شده بودند.

بن پرسید: «دقیقاً چی شد؟».

آماندا نفس عمیقی کشید و به آرامی هوا را بیرون داد: «فکر می‌کنم ما اولین

دعوای خودمون رو کردیم.»

- دعوا بر سر چی؟

- واقعاً نمی‌دونم. هر دو خندیدند. اگرچه تا حدودی دستپاچه شده بودند:

- فکر می‌کنم می‌تونیم به سادگی آشتی کنیم.

بن با لبخند گفت: «برات یه دلار آب می‌خورم.»

- یه دلار؟ خیلی ارزونه. ظاهراً دستمزد تو به عنوان یه وکیل کمی بیشتر از

دستمزدت به عنوان به دوسته.

- خوب، حتماً وکیل بهتری هستم تا به دوست یا شاید به عاشق.  
این بار خنده آماندا حقیقی و از ته دل بود: «من رو ببخش. همش تقصیر من بود».

- نه، من هم نباید اون حرف‌ها رو می‌زدم.

- ولی نصیحت خوبی بود.

- با این حال باعث عصبانیت تو شد.

آماندا سری تکان داد: «باشه پس تو به آدم اعصاب خرد کن و منم کسی هستم که در مقابل همه جبهه می‌گیرم».

- با هم تیم خوبی رو تشکیل میدیم.

آماندا رویش را برگرداند و با خود فکر کرد، درسته ما با هم تیم خوبی هستیم. صدای قدم‌هایی از بیرون آمد، در اتاق باز شد و گوئن پرایس به داخل آمد.

- سلام بن، آماندا چطوری؟ لبخندی همراه با تعجب روی لبهایش شکل گرفت:

- چطور شده که افتخار چنین ملاقات غیر منتظرهای رو پیدا کرده‌م؟

نگهبان در رابست و گوئن شانه‌هایش را صاف کرد و با آن لباس بد شکل زندان به طرف میز وسط اتاق قدم برداشت. بن بلافاصله یک صندلی برای او بیرون کشید. گوئن به آرامی نشست و با تعجب به آن دو نفر خیره شد. گویی بی‌صبرانه انتظار جواب داشت. بن گفت: «ما چند تا سؤال داشتیم».

گوئن گفت: «خب، بجنید» و بعد خندید: «ببخشید نباید این‌طور حرف

می‌زدم».

آماندا پرسید: «فکر می‌کنی خیلی خنده‌داره».

بن هشدار داد: «آماندا...».

- چه چیزی می‌خواید ازم بپرسید؟

آماندا سه تا از کارتهای ویزیت جعلی را از کیفش درآورد و روی میز جلوی

مادرش پرت کرد.

گوئن نیم‌نگاهی به کارتها انداخت و دوباره سرش را بلند کرد: «اینها چیه؟».

آماندا صندلی مقابل مادرش را بیرون کشید و نشست. بعد در حالی که با دقت

چهره بی حالت و آهنی او را بررسی می کرد گفت: «به نظر چند تا کارت ویزیت قلبی هستند؟» کوچک ترین تغییر حالتی در چهره گوئن پدیدار نشد.

— آیا این ها باید معنی خاصی داشته باشند؟

— تو به من بگو.

— نمی دونم می خوای چی بشنوی.

آماندا به آرامی و شمرده گفت: «والتر تورکفسکی، جرج تورگف، میلتون تورگینلتون، این اسامی برات معنایی دارند؟»

— نه. هیچ چیز.

آماندا آخرین کارت را روی میز انداخت: «این یکی چطور؟»

رنگ چهره گوئن پرایس خاکستری شد، گرچه حتی یکی از عضله های صورتش هم تکان نخورد.

آماندا با دقت هجی کرد: «رادنی تورک. این اسم چیزی رو به خاطرت نمیاره؟»

— نه.

— باور نمی کنم.

— برام اهمیتی نداره.

— مادرا بگو اون کیه.

— نمی دونم.

— به جهنم، ولی تو می دونی.

بن دوباره گفت: «آماندا... آروم باش.»

— رادنی تورک، همون که به نام جان مالینز هم معروفه. حالا چی؟ باز هم چیزی

به خاطرت نمیاد؟

— اون کسی که بهش شلیک کردم همون جان مالینز نبود؟

آماندا در حالی که گیج بازی مادرش را ندیده می گرفت با اصرار ادامه داد: «بله

جان مالینز، همون رادنی تورک که به ترک هم معروف بود. پسر رز ترک.»

گوئن زیر لبی گفت: «حرامزاده!» ولی صدایش آن قدر بلند بود که شنیده شود.

آماندا بدون آنکه سرش را برگرداند زیرچشمی به بن نگاه کرد: «مادر، این مرد کیه؟»

— تو از کجا این کارت ها رو به دست آوردی؟

- اونهارو تو خونه پیدا کردم.

- خونه من؟

- بله من هم به موقعی اونجا زندگی می کردم. گرچه تو احتمالاً به خاطر نمیاری...  
بن دورادور مراقب بود: «آماندا...».

- تو نباید وسایل من رو زیر و رو می کردی.

- تو هم نباید راه می افتادی و مردی رو می کشتی.

گوئن پرایس به سختی روی پاهایش ایستاد: «این مکالمه دیگه تمومه.»

- اون زن مرده، می دونستی.

- چی گفتی؟ کی؟

- رز تِرک. اون چند هفته پیش مرد. بر اثر سکته قلبی. در سن نود و دو سالگی.

گوئن پرایس کلمه‌ای حرف نزد ولی معلوم بود که آخرین اخبار را مشتاقانه گوش می کند.

- دلیل برگشتن پدرش به این جا همین بود. برای سر و سامان دادن به  
دارایی های مادرش.

گوئن با لجبازی حالتش تغییر نکرد: «نمی فهمم این ها که گفتی چه ربطی به من  
داره.»

- مادر، تو اون مرد رو کشتی.

- درسته. حداقل در یک مورد توافق نظر داشتیم. حالا می تونم برم؟

آماندا با حرکتی نمایشی دست در کیفش برد و عکس رادنی تورک و دخترش را

روی میز پرت کرد: «نه، تا وقتی به ما بگی چطور این عکس به دست تو رسیده.»

چشمان گوئن پر از اشک شد و با دستانی که کاملاً می لرزید، عکس را برداشت. در

کمال تعجب حرکتی نمی کرد تا اشک هایی را که حالا روی تمام صورتش روان بودند،

پاک کند: «از کجا این عکس رو پیدا کردی؟»

- چه فرقی می کنه؟

مادرش با لحنی هشدارآمیز گفت: «تو باید از این کارت دست برداری.»

- از چه کاری؟

- اینکه به کارهایی که به تو مربوط نیست فضولی کنی؟

- تو هم باید سعی کنی که با ما روراست باشی و گرنه نمی‌تونیم کمکی به وضعیت  
بکنیم؟

گوئن فریاد زد: «من کمک تو رو نمی‌خوام. اینو نمی‌فهمی؟ من فقط می‌خوام شما  
برید و منو تنها بذارید.»

آماندا با چشمانی اشک‌آلود در جواب فریاد زد: «معلومه که همین رو می‌خوای.  
این تنها چیزیه که همیشه از من خواستی.»

مادرش در حالی که با حالتی عصبی سرش را تکان می‌داد گفت: «نه، نه این  
حقیقت نداره.»

- این حقیقت مطلقه و باور کن به محض اینکه چند جواب واضح و درست از تو  
بشنوم، با اولین هواپیما از این جا میرم و دیگه هرگز مجبور نمیشی منو دوباره ببینی.

- فکر می‌کنی این اون چیزیه که من می‌خوام؟

- من نمی‌دونم تو واقعاً چی می‌خواهی.

مادرش در حالی که به شدت گریه می‌کرد گفت: «خواهش می‌کنم. می‌دونم که  
فکر می‌کنی داری کمک می‌کنی و من هم قدر دانی می‌کنم - واقعاً قدر دانی می‌کنم.»

- من نیازی به قدر دانی تو ندارم.

- ولی تو فقط اوضاع رو بدتر می‌کنی

- چطور میشه اوضاع از اینی که هست بدتر بشه؟

- باور کن بدتر میشه.

آماندا با کلافگی دستی در موهایش کرد، سرش را رو به بالا گرفت و نفسی بلند  
کشید:

- خب، باشه مادر. این تمام چیزهاییه که ما می‌دونیم، می‌دونیم مردی که به اون  
شلیک کردی جان مالینز واقعی نبوده. جان مالینز حقیقی ۲۵ سال پیش بعد از  
آشنایی با مردی که خودش رو تیرک می‌نامیده ناپدید شده. می‌دونیم که نام واقعی  
تیرک، رادنی تورک بوده و احتمالاً جان مالینز رو کشته و هویت اونو دزدیدم. همچنین  
بنابر گزارشات کالبدشکافی اون عمل جراحی پلاستیک کرده بوده. شاید برای اینکه  
زن جوونش رو تحت تأثیر قرار بده ولی به احتمال بیشتر برای اینکه جوان تر جلوه  
کنه چون طبق گذرنامه جان مالینز، او چهل و هفت ساله بوده.

نفس بلند دیگری کشید و ادامه داد: «خب، اونچه که نمی‌دونیم اینه که تو در کجای این آشفته بازار قرار داشتی.»

— شاید من اصلاً تو این ماجرا نقشی نداشتم. شاید اهمیتی نداشته باشه که اون جان مالینز، رادنی تورک یا جرج بوش باشه. واقعیت اینه که او هرکه بوده هنوز هم برای من مردی کاملاً ناشناسه.

— واقعیت اینه که تو عکس اونو تو خوننت داشتی و همین دلیل خوبیه که قصه احمقانه درباره شلیک به مردی ناشناس کاملاً مزخرف جلوه کنه.  
گوئن اشک هایش را پاک کرد و به دیوار مقابلش خیره شد: «لیاقت اون فقط جهنم بوده.»

سکوت برقرار شد.

بن به آرامی پرسید: «شما اعتراف می‌کنید که اونو می‌شناختید؟»

— من به چیزی غیر از اینکه اونو کشته‌م اعتراف نمی‌کنم.

آماندا پرسید: «در مورد قرص‌هایی که می‌خوردی چه داری بگی؟»

— چه قرص‌هایی؟

— در قفسه داروهای چندین بسته قرص‌های ضد افسردگی پیدا کردم.

— من سالهاست که از این قرص‌ها استفاده نکردم.

— اصلاً برای چی اونهارو می‌خوردی؟

— به تو مربوط نیست.

— اوه، به خاطر خدا بس کن.

بن به آرامی دخالت کرد:

— خانم پرایس، می‌دونید که هرچه به ما بگید کاملاً محرمانه می‌مونه.

— خوشحالم، ولی من هرچه رو که لازم بود گفتم.

آماندا دستانش را با حالت تسلیم همراه شکست بالا گرفت و گفت: «باشه، اگه تو با ما حرف نمی‌زنی، شاید هیلی مالینز بتونه برای ما کمی روشن کنه که واقعاً همسرش کی بوده». گتش را برداشت و به سمت در رفت:

— بیا بریم بن به اندازه کافی وقت تلف کردیم.

دست آماندا روی دستگیره در بود که مادرش گفت: «نه، صبر کن.»

آماندا نفسش را حبس کرد. نه می توانست حرکت کند و نه رویش را برگرداند.  
 - نیازی نیست خانم مالینز رو درگیر کنید. شک دارم که او چیزی در مورد  
 فعالیت‌های فوق برنامه همسرش بدونه.

به آهستگی آماندا صورتش را به طرف مادرش برگرداند: «و تو می دونی؟»  
 مادرش پاسخ داد:

- باید هم بدونم. من بیش از ده سال همسر اون مرد بودم.  
 آماندا با قدم‌های کوچک به اتاق برگشت و خود را روی صندلی خالی انداخت.  
 نمی دانست انتظار شنیدن چه چیزی را داشت، ولی هرچه بود مسلماً این موضوع  
 نبود:

- تو الان چی گفتی؟

گوئن پرایس لبخند غمگینی زد و روی صندلی دیگر نشست:  
 - تصور می کنم همین الان انگیزه قتل رو براتون روشن کردم.





آماندا نگاهی به بن انداخت، خدا را شکر کرد که او هم به اندازه خودش بهت زده بود، با بی میلی به طرف مادرش رو برگرداند:

- فکر می‌کنم بهتره حسابی توضیح بدی.

- بله، بهتره توضیح بدم. با اینکه مادرش موافقت کرده

بود، ولی هیچ تلاشی برای ادامه حرفهایش نمی‌کرد.

بن به سرعت پرسید: «شما با جان مالینز ازدواج کرده

بودید؟». گویی می‌خواست یک شاهد بی‌میل را وادار به ادای شهادت کند.

گوئن پرایس با لحنی که ریتم داشت شروع کرد:

- جان مالینز، والتر تورکفسکی، میلتن تورلینگتون،

جرج تورگف، رادنی تورک، ولی اسم واقمیش رادنی تورک بود، حداقل من این‌طور تصور می‌کردم.

دوباره بن شروع به پرسش کرد:

- پس شما از اسامی جعلی اون باخبر بودید؟

آماندا با تکان دادن سر، به او نشان داد که قدر دان است،

چون صدای خودش وسط گلویش گیر کرده بود، مثل یک تکه گوشت نجویده.

- اوایل ازدواجمون نمی‌دونستم.

آماندا گلویش را با صدایی بلند صاف کرد و بالاخره

توانست بپرسد: «او اون چه موقع بود؟». صدایی که از گلویش خارج شد خش‌دار و زمخت بود.

- خیلی وقت پیش.

- چند وقت پیش؟



– نوزده سالم بود که با اون ازدواج کردم.

گوئن لبخندی به اماندا زد، گویی معنایش این بود؛ درست همون سنی که تو با بن ازدواج کردی.

اماندا با چندش لرزید و رویش را برگرداند.

گوئن ادامه داد: فکر می‌کنم باید عاقلانه‌تر تصمیم می‌گرفتم. ولی چه میشه کرد، اون مرد بسیار جذاب و گیرایی بود. معمولاً کلاهبرداران حرفه‌ای همین‌طورند. اونا از روی غریزه می‌دونن که افراد چه نقاط حساسی دارند و از چه کلماتی برای صحبت با دیگران استفاده کنند. به نظر من او فوق‌العاده و سحرآمیز بود. همه این‌طور فکر می‌کردند. حتی مادرم شیفته‌اش شده بود. البته قبل از وقتی که با حقه‌بازی، تمام سرمایه زندگی پدرم رو بالا بکشه.

اماندا همان‌طور که مادرش حرف می‌زد به آهستگی نگاهش را روی دهان او متمرکز کرد، روی تمام آن خطوط ریزی که بالای لب برجسته‌اش شکل گرفته بود. به‌منظرش آمد خطوط مانند علامتهای تعجب بودند. چروکهای عمیقی که در گوشه‌های لب پایین او وجود داشت، چهره‌رنگ پریدماش را مانند زمین تفتیده‌ای کرده بود که زیر آفتاب سوزان ترک خورده، موهای کم پشت بلونش مانند شاخه‌های خشکیده درخت تا دو طرف چانه‌اش آویخته بود و پوستش بر اثر کهولت شفاف و نرم به نظر می‌رسید. برای نخستین بار گوئن پرایس را مانند هر زن شصت و دو ساله دیگری شکننده و آسیب‌پذیر می‌دید. با این حال هنوز نشانه‌هایی از زیبایی جوانی در او پدیدار بود، خصوصاً در حالت بی‌قرار چشمان آبی‌اش. اماندا می‌توانست نفوذ آن چشمان را حتی در حالی که سعی می‌کرد توجهش فقط به دهان او باشد حس کند. پس برای اینکه او را از عالم گذشته بیرون بکشد گفت:

– من پدر و مادر تو رو به خاطر ندارم.

– نباید هم به خاطر بیماری. اونها قبل از به دنیا اومدن تو فوت کردند.

بن در حالی که از محدوده نگاه خیره اماندا دور می‌شد پرسید:

– راندنی تورک چطور تونست تمام سرمایه پدرتون رو با کلاهبرداری بالا بکشه؟

– به همون شیوه‌ای که از همه کلاهبرداری می‌کرد. شرکتهای تقلبی، طرحهای

سرمایه‌گذاری خیالی. پدرم رو قانع کرده بود تا سرمایه‌ش رو تو یه شرکت تصفیه آب

که ادعا می‌کرد به تازگی تأسیس کرده به کار بندازم، بهش گفته بود که بازگشت سرمایه‌ش اونقدر میشه که نه تنها تمام هزینه‌های پزشکی درمان مادرم رو تأمین می‌کنه، بلکه کلی پول هم برایش باقی می‌مونه. اون زمان مادرم تحت شیمی درمانی بود و احتمالاً پدرم نمی‌تونسته مثل همیشه محتاطانه و عاقلانه تصمیم‌گیری کنه.

– پدرتون چقدر از دست داد؟

– تقریباً همه چیزش رو، بیش از یکصد هزار دلار.

آماندا گفت: «دقیقاً همون مبلغی که تو صندوق امانات تو وجود داشت، و دسته‌های مرتب اسکناس‌های صد دلاری در ذهنش نقش بست.

گوئن پرایس بی توجه به دخالت آماندا در حالی که با عصبانیت لب بالایی اش را می‌جوید ادامه داد:

– و این کار او تیر خلاصی بود برای ازدواج متزلزل ما. البته اون سالها بود که به من خیانت می‌کرد و هر بار گستاخ‌تر هم می‌شد. بعدها فهمیدم که اون همیشه حداقل با دوزن دیگه ارتباط داشته ظاهراً از اینکه اونهارو با خودش به جاهایی بیره که قبلاً با هم رفته بودیم، به نوعی شخصیت بیمارش رو ارضاء می‌کرد. او حتی بازن جوونی که بیماری روحی روانی داشت و تو همون ساختمون ما زندگی می‌کرد، رابطه داشت. عاقبت هم همون تماس‌های تلفنی دیوونه‌وار اون تو نیمه‌های شب بود که وادارم کرد چمدونهام رو ببندم و اون رو برای همیشه ترک کنم. البته تا اون موقع مادر بیچاره هم از غصه دق کرده بود و چند ماه بعد هم پدرم؛ به روز بعد از ظهر تو خیابون به زمین افتاد و تا پیش از رسیدن آمبولانس جون داد.

بن با همدردی گفت: «پس شما در یه برهه کوتاه هم شوهرتون رو از دست دادید و هم پدر و مادرتون رو، حتماً خیلی سخت بوده. تمجیبی نداره که دچار افسردگی شده بودید.»

– من اون مرحله از زندگی رو پشت سر گذاشتم.

آماندا با لحنی که بیشتر تحکم‌آمیز بود تا سوالی، گفت:

– ولی تو رادنی تورک رو مقصر مرگ پدرت می‌دونستی. چرا اونو فقط نفرین نکردی، همون کاری که در حق آقای والش پیر کردی؟

مادرش با لبخندی پرسید: «من آقای والش رو نفرین کردم؟ اصلاً به خاطر

ندارم.

آماندا فکر کرد، «اینم یکی دیگه از وقایع تأثیرگذار کودکی من بوده که طبق معمول اون هیچ خاطره‌ای ازش نداره». بعد ناخودآگاه پرسید: «در مورد اون پولی که تو صندوق اماناته چی داری بگی؟».

- چی باید بگم؟

- از کجا اون رو به دست آوردی.

- دوست دارم اونو به عنوان غرامتی برای طلاقم به حساب بیارم.

- و آیا واقعاً همین بود؟

- در حرف بله.

- حقیقت رو بگو مادر.

گوئن بعد از وقفه‌ای طولانی که طی آن چند بار لبهایش را گزید، موهایش را صاف کرد و چندین بار جا به جا شد، گفت: «رادنی تورک یه کلاهبردار تمام عیار بود. او این پول رو از پدرم دزدیده بود و من فقط اونو پس گرفتم».

- منظورت چیه که اونو پس گرفتی؟

دوباره لبهایش را گزید و موهایش را صاف کرد:

- راد همیشه معامله‌های عجیب انجام می‌داد. او اصرار داشت که همیشه نقد معامله کنه. تو زندگی روزمره هم برای خرید هر چیزی نقداً پول می‌دادیم. البته نمی‌دونم که واقعاً پولی پرداخت می‌کرد یا نه. چون همیشه یه سری شرکتها دنبال ما بودند. راد هم مرتب به من اطمینان می‌داد که اشتباه شده و من نباید نگران باشم و خودش ترتیب همه کارها رو می‌ده. همین‌طور هم بود مشکلات همون‌طور که ناگهانی پیدا می‌شدند، همان‌طور هم از بین می‌رفتند. ما هیچ وقت مثل افراد عادی حسابهای بانکی نداشتیم، اون هر هفته به من پول توجیبی می‌داد، خیلی هم دست و دل باز بود و من هم خیلی احمق. چی میشه گفت مثل اینکه گذشت زمان هم افراد رو خیلی تغییر نمیده.

آماندا با خشم چشمانش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند که بن بی‌درنگ گفت: «لطفاً ادامه بدیده».

- راد تو تمام نقاط شهر مبالغی پول پنهان کرده بود. ما هم از دست طلبکاران و

آدم‌های ناجوری که گاه و بی‌گاه دم در خانه پیدایشون می‌شد، هیچوقت برای مدنی طولانی تو به مکان مستقر نمی‌شدیم. راد هم که مسلماً برای همه چیز توضیح قانع‌کننده‌ای داشت، می‌گفت روحیه تنوع‌طلبی داره و اگه زمان زیادی تو به جا بمونه کلافه میشه. پس حتماً من به مشکلی داشتم. روحیه ماجراجویی نداشتم؟ دلم نمی‌خواست با آدم‌های جدید ملاقات کنم؟ یا دوستهای جدید پیدا کنم؟ ولی هر بار که دوستان جدید پیدا می‌کردیم، اون یکی از همون نقشه‌های دیوانه‌وارش رو اجرا می‌کرد و ما مجبور می‌شدیم از اونجا نقل مکان کنیم. همیشه هم ادعا می‌کرد تقصیری نداره، هیچ وقت اشتباه نمی‌کنه یا سرکسی رو کلاه نمی‌ذاره و اگر ما هیچ دوستی نداشتم به این خاطر بود که همه به موفقیت او حسادت می‌کردند. من هم دوستان محدودی را که با تلاش پیدا کرده بودم، فقط برای خودم حفظ می‌کردم. اماندا سعی داشت احساس دلسوزی نکند و فقط می‌خواست او را به موضوع اصلی برگرداند: «مادر، در مورد پول بگو».

گوئن پرایس بایی میلی ادامه داد: «باشه به اون هم می‌رسم. خب، من فهمیده بودم که زمان چندانی به پایان از دواجم نمونده و بهتره اقدامی برای محافظت از خودم انجام بدم، بنابراین حساب بانکی به نام خودم باز کردم و به تدریج شروع به جمع کردن پول کردم البته پول زیادی نبود، آن قدر که راد مشکوک نشه. هر بار فقط چند صد دلار، عاقبت تونستم پنج هزار دلار پس انداز کنم و با یکی از کارمندان بانک حسابی دوست شدم، زنی که اونم مشکلات زناشویی زیادی داشت. اون بود که به من گفت راد یک صندوق امانات تو اون بانک داره. بنابراین به شب که راد بیرون شهر بود و مثلاً مشغول به معامله مهم تجاری، وسایلش رو گشتم و به جعبه سیگار پیدا کردم که کلیدهای صندوق امانات مختلفی رو توش پنهون کرده بود. جعبه پشت کتو لباس‌های زیرش بود و تمام کلیدها به طور مرتب برچسب خورده بودند و من به راحتی تونستم کلید مورد نظرم رو پیدا کنم. دوستم منو به محل صندوق امانات بانک برد و من هم پول رو برداشتم و از اونجا بیرون آمدم».

— می‌خوای بگی تو یکصد هزار دلار از همسر سابقت دزدیدی؟

اماندا دیگر دچار سرگیجه شده بود.

گوئن بالحنی که نشانی از پشیمانی نداشت گفت: «اون پول متعلق به پدرم بود».

آماندا از ترس پاسخهای غیر منتظره مادرش قادر نبود سوال دیگری بپرسد. بن به جای او پرسید: «و بعد چی شد؟».

بعد از اون تو به بانک دیگه صندوق اماناتی به نام خودم باز کردم و پول رو تو اون گذاشتم و کلید اصلی رو به جعبه سیگار راد برگردوندم. بعد از اون دیگه سراغ اون پول رو نگرفتم. ولی این هدف اصلی من نبود.

آماندا گفت: «بگو، دقیقاً مقصودت چی بود؟»

مقصودم این بود که فقط مقداری از اون چه از دست داده بودم رو پس بگیرم.

و رادنی تورک در این باره چه احساسی داشت؟

مادرش یک دست را جلوی صورتش با زستی بی خیال تکان داد:

وقتی موضوع پول رو فهمید دیگه خیلی دیر شده بود. قبل از اون ما طلاق

گرفته بودیم و دوستم در بانک هم به شیکاگو منتقل شده بود و او دیگه نمی تونست موضوع رو به پلیس گزارش بده.

اصلاً به روت نیاورد؟

البته که این کار رو کرد، ولی من ادعای بی گناهی کردم و گفتم که نمی دونم در

مورد چی حرف می زنه. چه صندوق اماناتی؟ چه پولی؟ و پرسیدم آیا طرز زندگی من

به یه آدم پولدار شبیه؟ اون زمان من به عنوان یه منشی کار می کردم و حقوقم به

سختی کفاف زندگیم رو می داد. ولی ادعاهای من او رو قانع نکرد و گفت که مطمئنه

من پول رو برداشتم و دیر یا زود تاوان این کارم رو خواهم داد.

او تو رو تهدید کرد؟

گوشتن نگاهی به طرف در انداخت و پاسخی نداد.

به همین علت بود که به او شلیک کردی؟ به خاطر اینکه می ترسیدی زندگیت

در خطر باشه؟

اونو کشتم چون او یه حروم زاده رقت انگیز بود و به خاطر تمام مصیبت هایی که

برای همه به وجود آورده بود، فقط لیاقت مرگ داشت.

آماندا بالحنی محکم گفت: «نه، این طور نیست». او در قالب همان وکیل مدافعی

رفته بود که باید اوضاع را تحت کنترل بگیرد و از شرایط موجود به نفع موکلش

استفاده کند: «گوش کن. تو بهش شلیک کردی چون آخرین باری که اونو دیدی

باز هم تو رو به مرگ تهدید کرده بود و وقتی که تو لابی هتل به اون برخوردی مطمئن شدی که برای عملی کردن تهدیدهای قبلیش به اونجا آمده. اماندا نمی‌خواست رضایت مندی خودش را نشان دهد. نگاهی به بن انداخت تا تأیید او را بگیرد، «این دفاع قابل قبولی به نظر می‌رسه، اینطور نیست بن؟»

پیش از آنکه بن بتواند پاسخ دهد. مادرش گفت: «همه اینها خیلی سال پیش اتفاق افتاده، فکر نمی‌کنم هیئت منصفه قانع بشن که...»  
 اماندا گفت: «بذار بن نگران قانع کردن هیئت منصفه باشه.»  
 - هیچ کس باور نمی‌کنه...

- چه چیزی رو باور نمی‌کنند؟ اینکه تو با مردی ازدواج کرده بودی که اونقدر شاید بوده که حتی از پدرزن خودش هم دزدی کرده؟ اینکه سرقت تمام دارایی پدرت باعث مرگ زود هنگام او شده؟ اینکه تو به علت رفتارهای غیر عادی رادنی تورک چه در دوران ازدواجتون و چه پس از طلاق، دچار افسردگی حاد شدی و سالهای سال مجبور به استفاده از داروهای ضد افسردگی قوی بودی؟ اینکه او مرتباً تهدیدت می‌کرده؟ اینکه تو تمام زندگیت رو با ترس از تعقیب‌گذروندی و همیشه از بازگشت او و عملی کردن تهدیدهایش در وحشت به سر می‌بردی؟ چرا هیئت منصفه نباید باور کنند که وقتی دوباره با او برخورد کردی، وحشت زده شده بودی؟ و اینکه با اسلحه‌ای که تمام اون سال‌ها برای حفاظت از خودت نگه داشته بودی به او شلیک کردی؟ به من نگو که هیئت منصفه این منطق رو باور نمی‌کنند. و در آخر اماندا با نشاطی ناگهانی اضافه کرد: «اونها حتماً باور می‌کنن، مطمئنم.»

مادرش پرسید: «تو چی؟ باور می‌کنی؟»

اماندا به پشتی صندلی اش تکیه داد، نشاط ناگهانی اش به یکباره محو شد: «چرا که نه؟ این استدلال منطقی به نظر می‌رسه.»

- این جواب سؤال من نبود.

- مهم نیست که من باور کنم یا نه. مهم اینه که بتونیم حرفهامون رو طوری ارائه

بدیم که هیئت منصفه اونهارو بپذیره.

مادرش سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

- منظورت از «نه» چیه؟

– من قبول ندارم.

– منظورت چیه که قبول نداری؟

– این حرف‌ها حقیقت محض نیست.

آماندا با عصبانیت گفت: «پس اینها چه مزخرفاتی؟»

بن دخالت کرد: «آماندا اروم باش.»

– بنزار روشن کنم، تو مشکلی با دزدی یا قتل نداری، ولی در مورد گفتن حقیقت

محض سخت‌گیری می‌کنی؟ منظورت همینه؟

بن با آرامش مداخله کرد: «ببینید، حالا ما حداقل چیزی داریم که به دادستان

ارائه کنیم. ادله قانع‌کننده‌ای داریم که باعث میشه اونها در بردن این مورد به دادگاه

تعامل کنند. ممکنه حتی مایل باشند در مورد انجام معامله‌ای حقوقی بحث کنند.»

– تو نباید چیزهایی را که الان گفتم برایشون بگی.

– آخه چرا؟

– شما بهم اطمینان دادید حرف‌هام محرمانه می‌مونه.

– مادر اونها باید حقیقت رو بدونن.

– نه

– نه؟ یعنی چی؟

– تا اونجایی که به پلیس مربوط میشه من به زن دیوونه‌ام که به غریبه‌ای در لابی

یه هتل شلیک کردم. همین برای من کافیه. گوئن نگاهی به طرف در انداخت گویی

هر لحظه منتظر بود نگهبان تمام شدن ملاقات را اعلام کند.

آماندا گفت: «خب، حداقل پلیس تا حدودی درست نتیجه‌گیری کرده، تو واقعاً

دیوونه‌ای.»

– آماندا...

آماندا از روی صندلی‌اش پرید و قدم زدن عصبی قبلی‌اش را ادامه داد: «لطفاً

میشه با این دیوونه کمی حرف بزنی تا شاید سر عقل بیاد؟»

بن روی صندلی خالی آماندا نشست: «خانم پرایس. اگه اشکالی نداره میشه به ما

بگید به چه دلیل تا این حد در برابر دفاع از خودتون مقاومت می‌کنید؟ چرا

نمی‌خواید ما به یه دفاعیه منطقی برسیم؟»



گوئن لبخند شیرینی به داماد سابقش زد و گفت: «به این دلیل که گناه کارم، من به مرد رو کشته‌م، هیچ دلیل قانع کننده‌ای هم وجود ندارم. نه سالها استفاده از داروهای ضد افسردگی و نه ترس از جونم. اونو کشتم چون می خواستم. چون او انسان بدی بود که باید می مرد. به همین سادگی.»

آماندا گفت: «هیچ چیز سادمای در این مورد وجود نداره.»

– چون تو اصرار داری که همه چیز رو پیچیده جلوه بدی.

– من پیچیده می کنم؟

– عزیز دلم، می دونم که نیت خوبی داری.

– عزیز دلم؟ تو هیچ چیز درباره من نمی دونی.

مادرش تأیید کرد، در لحنش پشیمانی واقعی موج می زد: «احتمالاً درسته، ولی اینو می دونم که در کمال خونسردی مردی رو به قتل رسونده‌م و باید به زندان برم. میشه به همین توضیح اکتفا کنیم؟»

آماندا ناگهان به طرف مادرش چرخید، مانند عقابی که شکارش را تعقیب می کند: «ولی هنوز موارد زیادی هست که به ما نگفتی.»

گوئن سرش را تکان داد: «همه چیز رو گفتم.»

آماندا سعی کرد روش دیگری را امتحان کند: «چه مدت پس از اطلاق با پدرم آشنا شدی؟»

– حدود یک سال بعد. چرا؟ این موضوع چه اهمیتی داره؟

– بیشتر بگو.

– درباره چی؟

– درباره پدرم. آماندا به دیوار اتاق تکیه داد و امیدوار بود با این کار بتواند سرها بایستد و روی زمین سقوط نکند.

– نمی دونم منظورت از پیش کشیدن این موضوع چیه؟

– خواهش می کنم. آماندا دیگر قادر نبود حرفی بزند.

مادرش با کشیدن آهی موافقتش را اعلام کرد و همان طور که لبخندی بر لبان لرزانش شکل می گرفت گفت: «پدرت مرد فوق العادمای بود. او رو خیلی دوست داشتم.»

- او می‌دونست که تو قبلاً ازدواج کرده بودی؟  
 — البته که می‌دونست. هیچ وقت ازش پنهون نکردم.  
 — درباره پول چی؟ می‌دونست؟  
 — نه.  
 — پس از تهدیدهای راد تورک هم خبر نداشت؟  
 — می‌دونست که من از راد می‌ترسم.  
 — و طی این جریانات من کجا بودم؟  
 — تو؟ تو فقط به بچه نوپا بودی. بیشتر از دو سال نداشتی.  
 — همون موقع بود که شروع به استفاده از داروهای ضد افسردگی کردی؟  
 دوباره مادرش رویش را برگرداند و حرفی نزد.  
 — مادر؟  
 — یادم نمیاد.  
 — مادر، چرا این قدر افسرده و بیمار بودی؟  
 — یادم نمیاد.

آماندا بار دیگر جهت صحبت را عوض کرد: «فرض کن که بهت بگم چی به یادم میاد. یادم میاد که می‌خندیدم». مکشی کرد تا آن خاطره کاملاً در ذهنش شکل بگیرد: «این اولین خاطره‌ایه که از دوران کودکیم دارم. من از ته دل می‌خندیدم. فوق العاده بود مگه نه؟ ما با هم بازی می‌کردیم و تو به جور عروسک پارچه‌ای که دست توش می‌رفت رو جلوی من تاب می‌دادی و با اون روی دماغم ضربه می‌زدی و با هم می‌خندیدیم». آماندا ساکت شد، برای لحظه‌ای تردید کرد که آیا این خاطره واقعاً اتفاق افتاده یا تنها زاینده خیالش بوده. «و به بار دیگه به خاطر دارم که تو دستهام رو بالای سرم نگه داشته بودی و منو می‌رقصوندی و من رو عروسک کوچولو صدا می‌کردی. با خنده می‌گفتی: «عروسک کوچولوی من کیه؟ و من هم با خنده جواب می‌دادم. منم. منم» و اون موقع ما واقعاً خوشحال بودیم. مطمئنم که خوشحال بودیم. و ناگهان همه چیز تغییر کرد، تنها خاطراتی که پس از اون دارم گریه آدمهای دوروبرمه. چرا این طور شد مادر؟»  
 — نمی‌دونم.

- به جهنم که نمی‌دونی...

بن با احتیاط گفت: «آماندا خواهش می‌کنم».

- چه اتفاقی افتاد مادر؟

- چی می‌تونم بگم. خوب اون خنده‌ها تمام شد.

- چرا؟

- چه فرقی می‌کنه؟

- چرا اون خنده‌ها تمام شد؟

مادرش آهی کشید و به امید کمک، نگاهش را به طرف بن برگرداند ولی او به آماندا خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت. بالاخره پس از وقفه‌ای طولانی گفت: «من از اون قرص‌های لعنتی استفاده می‌کردم. اونها من رو تبدیل به یه هیولای وحشتناک کرده بودند. وقتی هم تلاش کردم تا از شرشون خلاص بشم فقط حالم بدتر شد. مدام بین حالت بی‌حسی و خشم در تلاطم بودم. مثل یه کابوس بوده».

- مادر چرا قرص‌های ضد افسردگی مصرف می‌کردی؟

پس از یک آه دیگر و یک مکث طولانی، گوئن پاسخ داد: «همون طور بود که تو گفتی. مصیبت‌های زیادی رو تحمل کرده بودم. پدر و مادرم رو از دست داده بودم از شوهرم طلاق گرفته بودم...»

- ولی تو دوباره از دواج کرده بودی. با یه مرد فوق‌العاده که عاشق تو بود. تو یه دختر کوچولو داشتی.

- من از عوارض پس از افسردگی رنج می‌بردم.

آماندا سرفه‌ای کرد: «خب این تا حدودی قانع‌کننده‌ست».

- به تو اطمینان میدم که اصلاً هم قانع‌کننده نیست.

- جالبه که قبلاً هیچ وقت به این موارد اشاره‌ای نکرده بودی.

- اون موقع زمانه فرق می‌کرد. اینها موضوعاتی نبود که بتونیم مثل امروز در موردش صحبت کنیم.

آماندا به نوعی جمله مادرش را تکرار کرد: «زمانه هنوز هم فرقی نکرده».

گوئن سر تکان داد: «اوون موقع رادرد منو پیدا کرد و تهدیدهاش رو دوباره شروع کرد، فکر می‌کنم اون وضعیت دیگه از تحمل من خارج بوده».

آماندا دهانش از ناباوری باز مانده بود: «دیگه مزخرف‌تر از این نمیشه، فکر می‌کنی با کدوم احمقی داری حرف می‌زنی مادر؟ پلیس؟ واقعاً انتظار داری این چرت و پرت‌ها رو باور کنیم مادر؟»

گوئن رویش را برگرداند و سکوت کرد.

آماندا مشتش را روی میز کوبید تا توجه مادرش را جلب کند: «می‌خواهی بدونی چرا باور نمی‌کنیم؟ چون این حرف‌ها اصلاً معنایی نداره.»  
 - متأسفم که این‌طور حس می‌کنی.

آماندا عکس رادنی تورک و دخترش را بالا گرفت و جلوی صورت مادرش تکان داد: «نه تنها حرفات بی‌معنی، بلکه توجیهی هم برای نگه داشتن این عکس ارائه نمیده.» مادر با این عکس چه کار داشتی؟ چطور اون‌رو به دست آورده بودی؟»  
 مادرش به جای پاسخ آهسته از جایش بلند شد: «متأسفم خیلی احساس خستگی می‌کنم. باید منو ببخشید.» به طرف در رفت و به آن ضربه زد تا نگهبان را خبر کند.

آماندا پشت سر او فریاد زد: «هنوز حرف‌ها تمام نشده.»

سپس در باز شد و نگهبان گوئن را از اتاق بیرون برد.

بـ باورت میشه؟. اماندا همان طور که از راهرو  
 گذشت و بن در کنارش بود با دندانهای  
 کلید شده ادامه داد: «نه تنها اون مردرو می شناخته بلکه ده  
 سال هم همسرش بوده ده سال لعنتی! واقعاً باورت میشه؟»  
 بن برای نگهبانی که از پشت پارکیشن شیشه‌ای نزدیک  
 در ورودی آنها را نگاه می‌کرد سری تکان داد: «فکر می‌کنم  
 بهتره تا رسیدن به ماشین صبر کنیم و بعد این بحث رو ادامه  
 بدیم».

– او صد هزار دلار از اون مرد دزدیده بودم.

– واقعاً فکر می‌کنم بهتره کمی صبر کنی...

– اون یه معتاد بی‌خاصیت بوده!

– اماندا...

– خیلی مسخره است، اول ما هیچ انگیزه‌ای برای قتل

نداشتیم و حالا هیچ چیز نداریم جز انگیزه‌های مختلف.

نگهبانی که توجهش به هیاهو جلب شده بود با لحنی

جدی گفت: «اونجا مشکلی پیش اومده؟» و ناگهان از فاصله

دور در حالی که یک دستش روی اسلحه کمری‌اش بود به

طرف آنها خیز برداشت.

انگستان بن بازوی اماندا را از روی کتفش به شدت فشار

داد و او را به طرف در جلویی هدایت کرد، در همان حال رو به

نگهبان گفت: «خیر سرکار، مشکلی نیست».

اماندا در را با شدت فشار داد و به طرف محوطه پارکینگ

قدم برداشت: «اون منو عزیز دلم صدا کرده، سپس ایستاد،

روی پاشنه‌هایش چرخید و با شدت زیر گریه زد، گریه‌ای از

سر خشم فراوان: «این زن دیگه چقدر عوضیه؟»

بن سرش را به نشانه درک او تکان داد، گرچه با دستپاچگی حالت آشفته او را نظاره می‌کرد.

آماندا به طرف بن چرخید و پیش خودش فکر کرد ای کاش او الان بازوان حمایتگرش را دورش حلقه می‌کرد.

بن دست راستش را به طرف او دراز کرد ولی پنجه‌اش فقط بازوی او را گرفت و روی یخ ضخیم محوطه پارکینگ به آرامی هدایتش کرد، گویی در میان امواج خروشان اقیانوس هر کدام به دنبال تکه چوبی برای پناه می‌گشتند. سوئیچ ماشین را از قبل میان انگشتانش گرفته بود. وقتی بالاخره داخل ماشین نشستند پرسید:

– حالت خوبه؟

روشن شدن موتور ستونی از دود سیاه را با فشار به هوای خاکستری رنگ بیرون اضافه کرد.

– فکر می‌کنم خوبم.

– در مورد داستان او چی فکر می‌کنی؟

– تصور می‌کنم به عنوان یه دیوونه روان پریش، دروغگوی خیلی بدیه.

– یعنی هرچی گفت دروغ بوده؟

آماندا به علامت منفی سرش را تکان داد: «فکر می‌کنم مادرم با راندنی تورک از دواج کرده و او واقعاً یه کلاهبردار بوده که فریبش داده و از پدرش دزدی کرده. حدس می‌زنم حتی ماجرای پس گرفتن پول هم درسته ولی بعد از اون قصه‌هایش کمی مبهم میشه.»

– مسلماً او خیلی چیزها رو به ما نگفته.

– پس چطور بفهمیم اونها چی بوده؟

بن لحظه‌ای درنگ کرد تا تمرکز کند. آماندا می‌دید که چشمان او با حرکت برف پاک‌کن اتومبیل به این طرف و آن طرف حرکت می‌کند مثل اینکه مشغول خواندن از روی یک فهرست نامرئی است: «ما دقیقاً همون کاری رو می‌کنیم که تو به مادرت گفتی، البته در صورتی که با ما همکاری نکنه.» دوباره ساکت شد، گویی می‌خواست آماندا فرصت خواندن افکارش را پیدا کند.

اماندا همان طور که کمر بندش را می بست به آهستگی گفت: «ما به ملاقات هیلی مالینز میریم».



تصادفی در بزرگراه رخ داده بود. یک تریلی چپ شده بود و در نتیجه دو ساعت طول کشید تا اماندا و بن به مرکز شهر برگردند. اماندا می خواست غرولندی بکند ولی بهتر دید که حرفی نزنند. گرچه با توجه به اینکه بن صدای رادیو ماشین را تا حد ممکن زیاد کرده بود حرف زدن کار مشکلی به نظر می رسید. می دانست که این کار او نشانه آشنایی است که یعنی مایل به حرف زدن نمی باشد و می خواهد با افکارش تنها باشد. اماندا این عادت بن را از سالهایی که با هم زندگی می کردند به خاطر داشت، لبخندی زد و در دلش آرزو کرد که بتواند تمام خاطرات آن سالها را از ذهنش محو کند. برای مدتی سعی کرد تا مانترایی<sup>۵۸</sup> را که از دوستش الی یاد گرفته بود در ذهنش تکرار کند. الی برای یک دوره چهار روزه مراقبه ماوراالطبیعه هزار دلار شهریه داده بود. سیر - رلا - سیر - رلا - سیر - رلا باز هم خود را در همان اتاق خفه و غیر قابل تحمل ملاقات می دید. مادرش آنجا بود و داشت به او می گفت که بیش از یک دهه با رادنی تورک ازدواج کرده بود، یعنی همان جان مالینز سیر - رلا - سیر - رلا می گفت که او سر پدرش را کلاه گذاشته و تمام پس اندازش را بالا کشیده سیر - رلا - سیر - رلا می گفت او توانسته پول را از شوهرش بدزد سیر - رلا - سیر - رلا شوهرش او را تهدید کرده سیر - رلا - سیر - رلا افسردگی ناشی از آن وضعیت او را به ورطه کلبوس مانند داروهای ضد افسردگی کشانده سیر - رلا - سیر - رلا مثل اینکه اصطلاح مرده شور همه رو ببرند، بهتر به این موقعیت می خوره».

اماندا از تکرار مانترا دست کشید. آه بلندی کشید که بازدمش باعث شد بخاری ابرگونه روی شیشه جلوی ماشین نقش بندد. جایی در داستان مادرش ایراد داشت، او تمام حقیقت را نگفته بود.

«حقیقت، تنها حقیقت و نه چیزی غیر از حقیقت». این ها کلماتی بود که اماندا مدام در مراسم قسم دادگاه ها شنیده بود، ولی اینجا مادرش باید می گفت، «همه چیز

غیر از حقیقت. قسمت آخر افکارش را با صدای بلند بر زبان آورد و با دستپاچگی نگاهی به بن انداخت، ولی او عکس العملی نداشت. یا نشنیده بود یا خودش را به نشنیدن زده بود، در یک ساعت اول برگشتشان به شهر به اندازه کافی گوشش از اراجیف او پر شده بود. حالا او نشسته و مستقیم به جلو خیره شده بود، هر وقت می توانست با آرامش اندکی ماشین را حرکت می داد و با ریتم تند موزیک راک که از رادیو پخش می شد انگشتانش را روی فرمان تکان می داد. اماندا فکر کرد که آهنگ از گروه کلدپلی است ولی مطمئن نبود، در واقع مدتها بود که ارتباطی با موسیقی نسل خودش نداشت. به خاطر می آورد که شان همیشه پیش از آنکه سرخود موج رادیوی ماشین را از موسیقی راک به کلاسیک تغییر دهد به او می گفت: «نگو که واقعاً به این مزخرفات علاقه داری». حداقل این نوع موزیک از آن موسیقی محلی مزخرفی که او دوست داشت بهتر بود. او همیشه علی رغم اعتراض پر سر و صدای اماندا، صدای آهنگ های محلی را بلند می کرد و با آنها هم صدایی می کرد، آهنگ هایی که بیشتر موضوع آنها گول زدن زنان و کامیون سواری بود. مثل آهنگ اینجا آمریکا است. اینجا سرزمین دل هاست...

و اماندا در دلش می خواند اینجا سرزمین آشفال هاست، ولی بعد از چهار سال زندگی مشترک او هم همراه شان همخوانی می کرد و شان با شوخی می گفت هنوز امیدی بهت هست. شاید به همین دلایل بود که او به شدت احساس می کرد که باید هر چه زودتر آن زندگی را ترک کند. و حالا با لبخند به آن روزها فکر می کرد و موسیقی محلی را عامل از هم پاشیدن ازدواجش می دانست، شاید بد نبود که شاعری پیدا می شد تا زندگی آشفته او را تبدیل به شعری برای آهنگ های محلی کند. ولی نهایتاً این حقیقت نداشت یا حداقل همه حقیقت نبود. ازدواج آنها به علت تضاد سلیقه هایشان در موسیقی یا فیلم، تفاوت سنی زیاد یا حتی عقاید مخالفشان برای بچه دار شدن از هم نپاشید. نه، ازدواج آنها از همان لحظاتی که او در محراب «بله» را گفته بود محکوم به فنا شده بود. زیرا آنجا هم حقیقت را نگفته بود، او واقعاً شان را نمی خواست. اماندا چشمانش را بست و چهره مادرش را دید که می گفت «من بیش از ده سال همسر اون مرد بودم». واضح بود که ازدواج های متعدد در خانواده او ارثی است. با این افکار، با صدای بلند خنده اش گرفت.



بن بالاخره صدای رادیو را کم کرد و پرسید: «چیز خنده داری هست؟»  
- نه واقعاً.

بن سرش را تکان داد گویی از جواب او قانع شده بود.  
زمانی که به هتل چهار فصل رسیدند هوا تقریباً رو به تاریکی می‌رفت، اماندا پرسید: «فکر می‌کنی واقعاً کار درستیه؟» به طرز غریبی به آن دیدار بی‌میل بود و حتی از روبه‌رو شدن با هیلی مالینز کمی احساس شرمندگی می‌کرد.  
بن سونیچ ماشین را به مسئول پارکینگ تحویل داد و همان‌طور که وارد لابی می‌شدند گفت: «تو فکر بهتری داری؟».

اماندا نگاهی به کافه تریای شلوغ بار در سمت چپشان انداخت: «الان به نوشیدنی می‌چسبه».

- درسته، این فکر بهتریه. آنها از همان قسمت محصور می‌گذشتند که قبلاً مادر اماندا با اسلحه‌های در کفش در آنجا منتظر کشتن همسر سابقش نشسته بود. سپس از چند پله بالا رفتند تا به بار رسیدند وقتی پشت میز کوچکی کنار پنجره نشستند بن پرسید: «خب، چی می‌خوری؟».

گارسون نزدیک شد و اماندا گفت: «چای میوه‌ای با طعم هلو و تمشک».  
بن رو به مرد جوان کرد: «یه چای هلو و تمشک و قهوه با شیر» و بعد با نگاهی به اماندا گفت: «تو همیشه منو متعجب می‌کنی».

- این یعنی کار خوبیه یا نه؟

بن شانهای بالا انداخت و بی‌توجه به سؤال او ادامه داد: «مطمئنی نوشیدنی قوی‌تری نمی‌خوای؟».

- فکر می‌کنم بهتره حواسم کاملاً جمع باشه.

- درسته، فکر بدی نیست.

- به هر حال ما دقیقاً می‌خوایم به هیلی مالینز چی بگیم؟

- خب، به عنوان شروع اسم واقعی شوهرش رو به او می‌گیم و می‌بینیم که چه عکس‌العملی نشون میده.

- و اگر مادرم حق داشته باشه چی؟ اگر هیلی مالینز چیزی درباره گذشته همسرش ندونه چی؟

– آیا واقعاً چنین چیزی روی تونی باور کنی؟

– من دیگه نمی‌دونم چی رو باید باور کنم. هیچ چیز معنای درستی نمیدهد.

بن حرف او را تصحیح کرد:

– اتفاقاً همه چیز معنا داره. فقط ما هنوز نتونستیم از اونها سر در بیاریم.

چند دقیقه بعد گارسون نوشیدنی‌های آنها را آورد و روی میز کوچک گرد جلویشان گذاشت. اماندا رایحه گرم میوهای چای را بوید: «به به، چه بوی فوق‌العاده‌ای میده.»

بن هم قهوه‌اش را بو کشید و گفت: «عالیه.»

فنجان خودش را به فنجان اماندا زد و گفت: «حالا کمی بخند.»

اماندا جرعه‌ای از چایش نوشید و با تردید گفت: «بعد از اینکه تونستیم هیلی

مالینز رو به حرف بیاریم باید چکار کنیم؟»

– بستگی داره که هیلی مالینز چه حرف‌هایی برای گفتن داشته باشه.

– اگه او چیزی نگفت چی میشه؟

– عکس رو بهش نشون میدیم.

– مثل همون ضرب‌المثل قدیمی – یک عکس هزاران حرف در خودش دارد.

بن جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و با علامت سر تائید کرد.

– اگه در مورد عکس هم اطلاعی نداشت چی؟ اگر واقعاً نمی‌دونست چطور این

عکس به دست مادرم رسیده و او چه قصدی از نگهداری اون داشته چی؟ اگر ملاقات

ما فقط باعث وحشت‌زده شدن بیشتر زن بیچاره بشه، چی؟ منظورم اینه که شاید

مادرم حق داشته باشه، با آشفته‌تر کردن اوضاع چه چیزی نصیبمون میشه؟

بن نگاهی موشکافانه به او انداخت: «مطمئنی حالت خوبه؟»

– آره، چطور مگه؟

– به تو نیاد که نگران آشفته‌تر شدن اوضاع باشی.

اماندا تایید کرد: «حق با تونه.»

چه بلایی سرش آمده بود. آیا واقعاً گفت که شاید مادرش حق داشته. اصلاً او در

مورد چیزی حق هم دارد؟ «فکر می‌کنم اثرات این چای میوهای باشه.»

بن گفت: «بین حتی اگه ما بتونیم به منظورمون برسیم، به نوعی مثل سرویس

خدمات اجتماعی عمل کردیم.

– چه خدمت اجتماعی؟

– حداقل هیلی مالینز به این طریق دربارهٔ اموال مادر شوهرش باخبر میشه و می‌تونه به عنوان یه بیوه بسیار ثروتمند به انگلستان برگرد.

– اینطور فکر می‌کنی؟

بن لیوان خودش را پایین گذاشت و از جا بلند شد: «من فکر می‌کنم تو باید زودتر چایت رو تمام کنی و برویم تا ببینیم آخر این نمایش به کجا ختم میشه.»



دقایقی بعد آنها در طبقهٔ بیست و چهارم از آسانسور پیاده شدند. اماندا که با عجله به اواسط راهرو رسیده بود گفت: «از این طرف.»

بن به دنبال او گفت: «اماندا صبر کن، قول بده پیش داوری نکنی و همه چیز رو به هم نریزی.»

بدون اینکه بایستد برگشت: «قول میدم خرابکاری نکنم.»

– فقط سعی کن همه چیز رو آسان بگیری.

اماندا نزدیک در سوئیت خانواده مالینز شد: «مگه همیشه این‌طور نبوده؟»

هنگامیکه دستش را بالا برد تا در بزند، صدای بن را شنید که زیر لبی لعنت می‌فرستاد. چند ثانیه بعد صدای پسر بچه‌ای را از داخل شنید: «مامی، در می‌زنند.»

صدای قدم‌هایی آمد؛ مردد و کمی لرزان. بعد صدای یک زن با لحنی دفاعی و ترسان: «کیه؟»

– خانم مالینز، اماندا تراویس هستم. قبلاً با هم حرف زده بودیم...

در که از پشت بازنجیر بسته شده بود با صدایی باز شد. یک چشم سیاه‌نگاهی به بیرون انداخت و هنگامیکه دید اماندا تنها نیست اندکی گشادتر شد: «این دیگه کیه؟»

– ایشون بن ماير هستند، او...

– بله، اون وکیل زنیه که به شوهرم شلیک کرد.

هیلی مالینز از پیش او را می‌شناخت.

آماندا پرسید: «خانم مالینز! می‌تونیم چند دقیقه‌ای بیاییم تو؟ مسائلی هست که باید با شما درباره‌ش صحبت کنیم.»

زنجیر در همچنان در جایش بود: «چه مسائلی؟»

آماندا دست در پاکت کتش کرد و عکس پدر و دختر را درآورد و جلوی شکاف در گرفت: «مثل این.»

چشمی که از آن طرف در آنها را می‌پایید گشادتر شد و وحشت در آن نمودار گشت. در روی صورت آماندا بسته شد.

بن گفت: «پس روش تو برای آسون گرفتن این طوریه؟»

— متأسفم، دست خودم نبود.

آماندا سرش را بلند کرد و دوباره مصمم به در کوبید. پاسخ سریعی از آن طرف شنیده شد: «از اینجا برید.»

— خانم مالینز... هیلی... خواهش می‌کنم.

— از اینجا برید یا پلیس رو خبر می‌کنم.

بن با صدای بلند گفت: «خوبه. فکر می‌کنم دیدن این عکس برای پلیس هم ممکنه جالب باشه.»

سکوتی برقرار شد که به نظر می‌رسید هیچ کدام از طرفین نفس هم نمی‌کشند.

سپس صدای باز شدن زنجیر، چرخیدن دسته و باز شدن در شنیده شد. هیلی مالینز عقب ایستاد تا آن‌ها داخل شوند.

آماندا همان‌طور که به آستانه در قدم می‌گذاشت زیر گوش بن نجوا کرد: «کارت عالی بود.» و سپس نگاهی دزدکی به اطراف اتاق انداخت.

نخستین چیزی که نظرش را جلب کرد صورت بسیار رنگ پریده هیلی بود که حالا مانند صورت یک روح سفید شده بود، مثل اینکه تازه از توی یک ظرف مایع سفید کننده بیرون آمده، آستین‌های بلوز بسیار گشادش تمام طول دستانش جز نوک انگشتان لرزانش را پوشانده بود. شلوار مخمل قهوه‌ای گشادی به پا داشت و موهایش مانند رشته‌هایی باریک دور صورتش را گرفته بود. همه چیز ظاهرش ضعیف و شکننده بود. حتی اعضای صورتش طوری بود که گویی ممکن است هر

لحظه از روی چهره‌اش آب شوند و بریزند. اماندا متوجه شد که نگاه عصبی زن مرتب به در بسته اتاقی که سمت چپ قرار داشت دوخته می‌شد. صدای تلویزیون از آن طرف در شنیده می‌شد. فکر نمی‌کنی ویکتور حق دارد واقعیت را بداند؟ اماندا صداهای آشنایی را تشخیص داد که متعلق به بازیگران یکی از سریال‌های پرطرفدار روزانه بود، خود او هم زمانی عاشق این سریال بود. حداقل خوشحال شد که بعضی چیزها هرگز عوض نمی‌شوند. زنان از اول خلقت همیشه رازهایی را از همسرانشان مخفی می‌کردند و در آخر آنان حقیقت را کشف می‌کردند. و همه تاوان دورویی‌هایشان را به نحوی می‌پرداختند. بالاخره اماندا پرسید: «بچه‌ها با این وضعیت چطور کنار او مدن؟»

— اونها خیلی مشتاقند که هرچه زودتر به انگلستان برگردند. مشت‌های ظریف هیلی زیر آستین‌های گشاد بلوزش مرتب باز و بسته می‌شد؛ «از من چه می‌خواید؟». بن عکس را از اماندا گرفت و به هیلی نشان داد: «ما این عکس رو تو منزل موکلم پیدا کردیم. آیا شما می‌دونید او به چه دلیل اینو نگه داشته؟»

برای لحظه‌ای به نظر رسید که هیلی مالینز در حال غش کردن است. لبه نزدیک‌ترین صندلی استیل طلایی کنار دستش را گرفت و به آهستگی روی آن فرو افتاد.

— خانم مالینز، حالتون خوبه؟ کمی آب می‌خواید؟

هیلی سرش را تکان داد، همان‌طور که به عکس نگاه می‌کرد آهسته آهسته کمی رنگ به گونه‌هایش برگشت. گرچه هنوز نمی‌توانست نگاهش را روی عکس ثابت نگاه دارد: «این عکس چه معنی داره؟»

— امیدوار بودیم شما به ما بگید.

هیلی نگاهش را به پایین انداخت و چیزی نگفت.

اماندا گفت: «چیزهای دیگه‌ایی هم پیدا کرده‌یم، چند تا کارت ویزیت جعلی.»  
— متوجه نمیشم.

— اسم رادنی تورک برای شما معنایی داره؟

هیلی نفس صداداری کشید و رنگ مختصری که گونه‌هایش گرفته بود به سرعت محو شد: «نه، هیچ چیز.»

آماندا گفت: «بذارید اونچه رو می دونیم به شما هم بگیم».

هیلی اعتراض کرد:

– من واقعاً علاقه‌ای به دونستن اونچه رو که شما فکر می‌کنید می‌دونید ندارم».

– ما می‌دونیم که اسم واقعی همسر شما جان مالینز نبوده.

– اشتباه می‌کنید.

– می‌دونیم که اسم واقعی رادنی تورک بوده.

– مسخره‌ست.

آماندا ادامه داد: «شما درست می‌گفتید که همسرتون برای رسیدگی به اموال

مادرش به این شهر برگشته، ولی اسم خانوادگی مادرش تورک بوده نه مالینز».

– شاید مادرش دوباره ازدواج کرده بوده. به این احتمال فکر کرده‌ید؟

– آیا می‌دونستید که کالبدشکافی همسرتون مشخص کرده سن او ده تا پانزده

سال از اونچه ادعا می‌کرده بیشتر بوده و چندین عمل جراحی پلاستیک روی

صورتش انجام داده بوده؟

– دروغ می‌گید.

– با پلیس تماس بگیرید. خودتون از اونها پرسید.

– فکر می‌کنم که دیگه باید اینجا رو ترک کنید.

آماندا به سرعت گفت: «چیز دیگه‌ایی هم هست که ما می‌دونیم».

هیلی مصرانه گفت: «باز هم مورد دیگه‌ایی که حتماً اشتباه می‌کنید».

– ما می‌دونیم که همسر شما باگوتن پرایس غریبه نبوده. در واقع می‌دونیم که

اونها زمانی زن و شوهر بوده‌ند.

هیلی به سختی روی پاهایش ایستاد و با شدت سرش را به دو طرف تکان داد:

– شما عقلتون رو از دست دادید.

– حقیقت همینه.

– اینها حرفهاییه که اون زن به شما گفته؟ اگه اینطوریه او داره دروغ می‌گه یا کاملاً

دیوونه‌ست. چطور ممکنه بتونید چنین مزخرفاتی رو باور کنید؟

بن گفت: «ثابت کردن این حرف‌ها خیلی آسونه».

– می‌خوام از اینجا برید. همین حالا از این جا برید.

در اتاق خواب بغلی باز شد، پسر نوجوانی بیرون آمد به دنبال او خواهر بزرگترش که دستانش را با حالتی عصبی روی شانه‌های پسرک گذاشته بود داخل حال شدند. هر دوی آنها بلوزهای خاکستری با شلوار جین پوشیده بودند و چشمان هراسانشان مدام بین مادرشان و مهمان‌های ناخوانده در حرکت بود. هنوز صدای تلویزیون در پس زمینه شنیده می‌شد، باورم نمی‌شود اجازه دادی آن زن بعد از تمام آنچه انجام داده به خانه مان بیاید.

آماندا گفت: «سلام هوپ، اسپنسر».

هیلی مؤدبانه گفت: «شما که آماندا تراویس رو حتماً به خاطر دارید.» گویی داشت دوستی قدیمی را دوباره معرفی می‌کرد.  
- ایشون هم بن مایرز هستند...

بن بلافاصله دستش را دراز کرد و گفت: «ما همکاریم. حالتون چطوره؟».

هوپ، حضور آماندا و بن را نادیده گرفت و از مادرش پرسید: «اتفاقی افتاده؟ ما صدای جر و بحث شما رو شنیدیم».

- همه چیز مرتبه عزیزم. اونها همین حالا داشتند می‌رفتند.

بن گفت: «ما فقط چند دقیقه دیگه از وقت مادرتون رو می‌گیریم».

اسپنسر شانه‌هایش را از زیر دست خواهرش رها کرد و بین مادر و مهمان ناخوانده‌اش ایستاد:

- به نظر نمی‌رسه او تمایلی داشته باشه که بیشتر با شما حرفی بزنه.

آماندا خواست دخالت کند: «اسپنسر گوش کن...».

- از اینجا برید و گرنه مجبور میشیم با مقامات مربوطه تماس بگیریم.

آماندا تقریباً خنده‌اش گرفت، نمی‌دانست این لهجه غلیظ انگلیسی پسرک بود یا به کار بردن الفاظ رسمی که باعث می‌شد او خیلی بالغ به نظر برسد.

هیلی با لبخندی سرشار از غرور مادرانه گفت: «اشکالی نداره اسپنسر. خودم از پشش برمیاوم. بهتره تو و هوپ برگردید و تلویزیون تماشا کنید».

هنوز صدای تلویزیون به وضوح شنیده می‌شد و یکتور مسئول همه این گرفتاری‌هاست و تو این را می‌دانی. هوپ نگاهی به سمت اتاق انداخت و گفت:

«مطمئنید که حالتون خوبه؟».

- بله مطمئنم. منم خیلی زود میام.

هوپ سری تکان داد و به برادرش اشاره کرد تا به دنبال او برود. اسپنسر دستانش را روی سینه محکم روی هم نگاه داشته بود و نمی خواست از جایش تکان بخورد. هیلی مالینز دوباره به پسرش اطمینان خاطر داد: «من خوبم. اوضاع مرتبه. حالا برو، عروسک».

و ناگهان اماندا هجوم شدید خون به گوشه‌هایش را حس کرد و اتاق غرق سکوتی هراسناک شد.





آماندا وقتی بالاخره توانست صدایش را به زحمت از گلویش خارج کند گفت: «تو چی

گفتی؟»

اسپنسر که به وضوح از لحن او وحشت زده شده بود، قدمی به عقب برداشت.

هیلی که احساس می‌کرد اتفاق ناچوری در حال وقوع است، محتاطانه نگاهی به بن انداخت و پرسید: «مگر چی شده؟»

بن گفت: «اسپنسر چرا نمیری پیش خواهرت؟» واضح بود که این یک دستور است نه تقاضا. مادرش اصرار کرد: «عشق من، برو».

– نمی‌خوام برم.

– خواهش می‌کنم عزیزم. همه چیز مرتبه. قول میدم اتفاقی نیفته.

پسرک باز هم تردید داشت: «اگه کمک خواستی فریاد بزن».

همان‌طور که آماندا با میل به فریاد کشیدن خودش مبارزه می‌کرد، بن گفت: «مطمئن باش که ضرورتی به این کار نیست».

پسرک بایی میلی از مادرش کنار کشید و به آهستگی به طرف در اتاق خواب رفت آماندا با شتاب به دنبال او رفت و در اتاق را پشت سرش بست. سپس پرسید: «تو اونو چی صدا کردی؟»

هیلی در حالی که با نگاه از بن تقاضای کمک می‌کرد با

لکنت پاسخ داد: «منظورت رو نمی فهمم».

– تو اونو عروسک صدا کردی.

– بله، همین طوره. چرا می پرسی؟

– تو به من بگو.

– نمی فهمم. این فقط یه اسم مستعاره.

– ولی نه یه اسم مستعار متداول.

– متأسفم بازم متوجه نمیشم چه منظوری داری؟

آماندا چند ثانیه مکث کرد تا بتواند خونسردی و آرامشش را حفظ کند. آیا ممکن است «عروسک» یک اسم مستعار متداول باشد؟ رایج تر از آنچه او تصور می کرده؟ اسمی مثل شیرین، کدو تنبل یا عسل!! اسمی خودمانی که در تمام کشورها و فرهنگ ها برای صدا کردن عزیزانشان به کار می برند؟ آیا هیلی فقط از روی تصادف از آن استفاده کرده؟ آیا چنین امکان غریبی وجود دارد؟ بالاخره گفت: «وقتی خیلی کوچیک بودم مادرم هم منو به این نام صدا می کرد».

– واقعاً؟ صدای هیلی آن قدر آهسته بود که به زور قابل شنیدن بود: «خب تصور می کنم این اسم اونقدرها هم غیر متداول نیست».

آماندا که گویی سوال قبلی خودش را جواب می دهد گفت: «من فکر می کنم هست».

هیلی با زور گفت: «خب، نمی دونم... ولی نتوانست دیگر ادامه دهد».

– وقتی کوچیک بودم، عاشق عروسک های خیمه شب بازی بودم... عروسک هایی که نخ های زیادی به دست و پاهایشون آویزون بود... نمی دونم اسم دقیقشون چی بود، مادرم عادت داشت نوک انگشتان منو بگیره و مثل همون عروسک های خیمه شب بازی به این طرف و اون طرف تاب بده در همون حال برام می خوند، «عروسک، عروسک کوچولو».

پوست صورت هیلی از رنگ پریدگی هم فراتر رفت، مثل یک جسد شده بود. در حالی که نگاهش در نگاه آماندا قفل شده بود زمزمه کرد: «عروسک کوچولوی من کیه؟». صدای نفس های مقطع شان تنها صدایی بود که سکوت اتاق را می شکست: «نوکی هستی؟».

آماندا در حالی که سعی داشت هر کلمه‌اش را با دقت انتخاب کند به آهستگی گفت: «اسم من آماندا تراویسه». سپس مکث کرد نه اینکه بخواهد تأثیر کلامش را ببیند، بلکه به این علت که به طرز خطرناکی احساس نفس تنگی می‌کرد: «گوئن پرایس مادر منه».

هیلی روی نزدیک‌ترین صندلی کنارش افتاد و دستانش را روی سینه‌اش فشار داد احساس می‌کرد قلبش ایستاده: «مندی؟». این کلمه موجی در هوای ساکن میان آن دو ایجاد کرد.

آماندا احساس کرد تمام موهای بدنش راست شدند، گویی ناگهان روی یک سیم لخت برق پا گذاشته.

هیلی چشم از آماندا بر نمی‌داشت می‌خواست تمام جزئیات چهره او را بررسی کند: «باورم نمیشه. چطور این شباهت رو متوجه نشدم؟». آماندا کمی جلو رفت: «چه شباهتی؟».

هیلی مرتب نگاهش را از روی آماندا به در خروجی می‌انداخت مثل این بود که می‌خواهد راهی برای فرار پیدا کند بعد از چند ثانیه پاسخ داد: «من تو رو فقط به نام مندی می‌شناختم. خدای من تو منو به یاد نداری؟». - باید به یاد داشته باشم؟

هیلی سرش را تکان داد. چشمانش هنوز متمرکز نبود: «نه، البته که نباید به یاد بیاری. آخرین دفعه‌ای که تو را دیدم فقط یک بچه کوچیک بودی». آماندا سؤالی را که پیش‌تر هیلی از او پرسیده بود به خودش برگرداند: «تو واقعاً کی هستی؟».

- مادرت بهت نگفته؟

آماندا سرش را تکان داد و دوباره پرسید: «تو کی هستی لعنتی؟». هیلی هنوز تردید داشت. نگاهی به طرف پنجره انداخت گویی در روشنایی‌های بیرون به دنبال پاسخ مناسب می‌گشت، سپس با مکث و خیلی آهسته گفت: «اسم من هیلی والشه».

- والش؟

- من در پالم‌ستون همسایه شما بودم.

آماندا هیکل بزرگ و گراز مانند مردی را در ذهنش دید که از میان راه ورودی مشترک بین دو خانه به او پوزخند می‌زد. «تو دختر آقای والش پیر هستی؟»  
 - وقتی کوچیک بودی من ازت نگهداری می‌کردم، در واقع پرستار بچه بودم. تو رو عروسک کوچولوی من، صدا می‌کردم، چون تو دیوانه‌وار عاشق اون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی لعنتی بودی.

- پس این تو بودی که دور تادور خونه منو می‌گردوندی؟

هیلی در حالی که ناگهان سیل اشک از چشمانش روان شده بود و گونه‌های خاکستری‌اش را خیس می‌کرد زیر لب تکرار کرد: «عروسک، عروسک، عروسک کوچولوی من کیه؟» او به آماندا خیره شده بود طوری که انگار می‌خواست همه وجود او را ببعد.

آماندا به طرف نیمکت قدم برداشت و روی بالشهای نرم آن فرود آمد، دلش می‌خواست همان جادراز بکشد و به خوابی بسیار عمیق فرورود. به نظرش می‌رسید که هرچه اتفاق افتاده یک رویا بوده و اگر تنها بتواند پاهایش را دراز کند و چشمانش را ببندد، تمام این نمایش فراواقعی به پایان می‌رسد. به آهستگی پلک‌هایش را روی هم گذاشت، ولی وقتی دوباره آن‌ها را باز کرد هیلی مالینز هنوز آن جا بود، روی نزدیک‌ترین صندلی به او در حالی که بندهای انگشتانش از شدت فشردن دسته‌های صندلی به سفیدی می‌زد. آماندا بالاخره به حرف آمد: «من به خاطر ندارم که آقای والش دختری هم داشت. قبول واقعیت برایش بسیار دشوار بود و سعی می‌کرد با قرار دادن اجزاء آن در کنار هم تا حدودی از حقیقت سردرآورد.  
 - نه، البته که یادت نیاید، زمانی که من اونجا رو ترک کردم تو خیلی کوچیک بودی.

- اونجا را ترک کردی؟

هیلی تصحیح کرد: «در واقع فرار کردم.»

- فرار کردی؟ چرا؟ کجا رفتی؟

هیلی سرش را پایین آورد و به دستانش خیره شد: «به انگلستان». نفس‌های لرزانش در سکوت سنگین اتاق طنین می‌انداخت: «با رادنی تورک». چند ثانیه‌ای طول کشید تا آماندا توانست آنچه را که شنیده درک کند. نگاهی به

طرف بن انداخت و بالاخره گفت: «متوجه نمیشم. تو چطور رادنی تورک رو ملاقات کردی؟ زمانی که مادرم در پالمستون زندگی می‌کرد همسرش با پدرم ازدواج کرده بود.»

هیلی با لبخند کم رنگی که تنها گوشه لبانش را جمع کرد پاسخ داد: «بله آقای پرایس. اون مرد نازنینی بود.»

آماندا تلاش می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد: «اون یازده سال پیش فوت کرده.»

– بله. تو روزنامه خوندم که مادرت بیوه بوده. واقعاً از فوت ایشون متأسفم.

– چرا باید متأسف باشی؟

– چون من پدرت رو خیلی دوست داشتم. او برخلاف بقیه همیشه با من مهربان بود.

– هیچ کدام از این حرف‌ها نحوه‌اشنایی تو رو با رادنی تورک توضیح نمیده. آماندا

از لحن بی‌قرار خودش متعجب شده بود.

– مگه اهمیتی داره؟

– دقیقاً، خیلی مهمه.

هیلی سرش را خم کرد، چند ثانیه‌ای صبر کرد تا افکارش را سر و سامون بده:

– یه روز بعد از ظهر که از مدرسه برمی‌گشتم اونو دیدم. یه عالمه کتاب دستم بود،

پام به جدول پیاده رو رو به روی خونه شما گیر کرد و تمام کتاب‌ها به این طرف و اون

طرف پرت شد و ناگهان اون پیداش شد، روی دستا و زانوهایش افتاده بود و تمام

وسایل رو برام جمع می‌کرد.

مکشی کرد، گویی سعی داشت روند دقیق وقایع آن روز را به خاطر آورد.

– به هر حال اون اومده بود تا مادرت رو ببینه، من هم که گفتم معمولاً بچه داری

می‌کردم. ما با هم کمی حرف زدیم، او چند تایی جوک گفت و من خندیدم. نمی‌دونم

ولی یه جورایی از هم خوشمون اومد.

موهایش را به پشت گوش زد و لبخند احمقانه‌ای روی صورتش شکل گرفت:

– اون موقع من یه نوجوون عاصی و ناسازگار بودم. وجود یه مرد مسن‌تر که به

حرف‌فهام گوش بده و عقاید رو جدی بگیره برام خیلی جالب بود. خب، ضمناً او خیلی

هم جناب بود.

جناب، همون لفتی بود که پیشتر گوئن پرایس برای توصیف این مرد به کار برده بود. هیلی در آخر اضافه کرد:

– واقعاً از توجهی که به من نشون داد لذت بردم.

آماندا به یاد شان تراویس افتاد و در دلش با هیلی همذات پنداری کرد:

– مسلماً بعد از اون بعدازظهر بازم او رو دیدی.

– وقتی از تو مراقبت می کردم تلفن می زد. اول تظاهر می کرد که تماس گرفته تا با مادرت صحبت کنه ولی بعد از مدتی اعتراف کرد که برای حرف زدن با من تلفن می کرده. می گفت از صحبت های کوتاه همون لذت می بره و من خیلی شیرین و دوست داشتیم و حرف زدن با من او رو سر حال میاره. خلاصه تمام چیزهایی که من تشنه شنیدنشون بودم رو بلد بود. ما شروع به ملاقاتهای مخفیانه کردیم اون می گفت مردم رابطه ما رو نمی فهمند و درست هم می گفت.

– دیگه چی می گفت؟

– می گفت من زیبام و خیلی عاقلانه تر از سنم فکر می کنم، می گفت وجود من باعث میشه احساس جوونی کنه و سرنوشت مقدر کرده که ما با هم باشیم. از این طور حرف ها.

– اون تو رو متقاعد کرد که باهاش فرار کنی؟

– زیاد هم نباید سعی می کرد تا منو متقاعد کنه. اون موقع من دیگه دیوونه وار عاشقش شده بودم.

هیلی سرش را به دو طرف تکان داد: «مسخره ست او خیلی هم خوش قیافه نبود. واقعاً نبود ولی وقتی به چشمات نگاه می کرد باعث می شد احساس کنی زیباترین زن روی زمین و تنها کسی هستی که ارزش عشق رو داره».

– به همین خاطر تو به انگلستان فرار کردی.

– درسته. اون موقع این کار خیلی خیلی عاشقانه به نظر می رسید و در کمال تعجب خیلی هم آسون.

– آیا هیچوقت حرفی از مادرم می زد؟

ظاهراً سؤال آماندا طرف مقابلش را در پوسته دفاعی قبلی فرو برد.

– مثلاً چه حرفی؟

– مثل اینکه برای چی اومده تا مادرم رو ملاقات کنه، یا چرا به اون تلفن می‌زده، هیلی به آهستگی نفس عمیقی کشید و مانند اینکه دود سیگار را از دهانش بیرون می‌دهد، بازدم کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد پاسخ محافظه کارانه‌ای دهد: – او می‌گفت کار مهمی با او دارم.

– چه کاری؟

– هیلی بعد از یک دم و بازدم عمیق دیگر گفت: «یه کار ناتمام.»

– منظورت چیه؟

– ببین واقعاً فکر نمی‌کنم بخوای خودت رو وارد اون ماجرا کنی.

– فکر می‌کنم می‌خوام.

– اماندا تکرار کرد: «چه کار ناتمامی با مادرم داشت؟»

– هیلی از روی صندلی‌اش برخاست، به طرف پنجره رفت و به آسمانی که رو به

تاریکی می‌رفت خیره شد:

– می‌گفت مادرت یه دزده و پول هنگفتی رو از او سرقت کرده. از من خواست

وقتی تو خونه از بچه پرستاری می‌کنم نگاهی به اطراف بندازم شاید بتونم چیزی پیدا کنم.

– اماندا دردی و حشمتاک در قفسه سینه‌اش حس کرد و تازه متوجه شد که نفسش

را حبس کرده: «مثلاً چه چیزی پیدا کنی؟»

– دفترچه‌های بانکی، کلیدهای صندوق امانات و این‌طور چیزها.

– چیزی پیدا کردی؟

– نه. من احساس خوبی در مورد این کار نداشتم. به او گفتم که نمی‌تونم خونه رو

بگردم.

– و پاسخ اون چی بود؟

– گفت که این کار من فقط ثابت می‌کنه یه دختر شیرین و دوست داشتیم و

باعث میشه بیش از پیش عاشقم باشه.

– عجب مرد خوبی! اماندا سرش را در دستانش گرفت، سعی می‌کرد سردرد

شدیدی را که از شقیقه‌هایش شروع شده بود از بین ببرد.

بن پرسید: «پس از اینکه به انگلستان رفتید چی شد؟»  
 هیلی پاسخ داد: «راندنی تورک به جان مالینز تبدیل شد. چند سالی مرتب جا به  
 جا می شدیم تا عاقبت در سوتون مستقر شدیم.»  
 «آماندا در حالی که شقیقه هایش را ماساژ می داد به آرامی گفت: «در شمال شهر  
 ناتینگهام.»

— او به مغازه کوچیک خرید، ما از دواج کردیم و به خانواده تشکیل دادیم.  
 «آماندا بلندتر از آنچه قصدش بود گفت: «و به خوبی و خوشی زندگی کردید.»  
 هیلی گفت: «تقریباً همین طور بوده.»  
 «آماندا نگاهی به بن کرد و هر دو هم زمان پرسیدند: «پس چرا هیچ کدوم اینهارو  
 به پلیس نگفتید؟»

— چطور می تونستم؟

«آماندا پرسید: «چرا نمی تونستی؟»

— فکرش رو بکنید، باید به اونها چی می گفتم؟ اینکه بیست و پنج سال پیش که  
 هنوز زیر سن قانونی بودم با شوهر سابق همسایه مون فرار کرده ام، اسم هامون رو  
 عوض کردیم و سال ها خودمون رو از دست پلیس پنهون کردیم. یا اینکه اسم حقیقی  
 همسرم راندنی تورک و او احتمالاً تحت تعقیب بوده؟ چرا باید اینهارو می گفتم؟  
 «آماندا در جواب گفت: «نمی دونم چون اینها حقیقت داشته.» و فکر کرد حقیقت  
 واقعاً چه مفهومی دارد.

— اول که پلیس بهم خبر داد جان کشته شده اونقدر شوکه شده بودم که زبونم تا  
 مدتها بند اومده بود. جان صبح اول وقت بیرون رفته بود، من و بچه ها هم منتظر  
 بودیم تا او به هتل برگردم. ضربهای به در اتاق خورد و یادم میاد که فکر کردم جان  
 کلیدش رو فراموش کرده ولی عجیب بود. بنابراین پرسیدم کی پشت دره؟ چون جان  
 همیشه تاکید داشت که تا مطمئن نشدم چه کسی اون طرف دره اونوباز نکنم. صدای  
 خیلی عمیقی جواب داد، «خاتم مالینز لطفاً باز کنید. پلیس!» خب، اولین چیزی که  
 به ذهنم رسید این بود که جان دستگیر شده، پلیس هویت واقعی اونو فهمیده و حالا  
 هم برای دستگیری من اومدن. هزاران فکر به مغزم هجوم آورده بود ولی هیچ کدوم  
 درست نبود. تا به حال براتون پیش اومده که هزاران احتمال را در نظر می گیرید ولی



هیچ‌کدوم به وقوع نمی‌پیونده؟ واقعیت اینه که معمولاً اون چیزی‌رو که اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردید پیش میاد.

آماندا به تایید سر تکان داد. او دقیقاً می‌فهمید که هیلی مالینز چه می‌گوید. — وقتی پلیس به من گفت که تو لابی هتل به جان شلیک شده و اون مرده، مصرانه بهشون گفتم حتماً اشتباهی شده. اونها میلیون‌ها سؤال کردند. اینکه ما در تورنتو چی کار می‌کردیم کسی رو تو این شهر می‌شناسیم و دلیلی هست که کسی بخواد همسر رو به قتل برسونه، من هم فقط همون حرفی رو می‌زدم که جان قبلاً گفته بود. اگر کسی دلیل بودنمون در اینجا رو پرسید بگیم، پس فقط گفتم: «ما برای تعطیلات اینجا اومدیم».

— و وقتی فهمیدید زنی که به شوهرتون شلیک کرده گوئن پرایسه چی شد؟  
— یادم نمیاد دقیقاً چه فکری کردم. حدس زدم اون احتمالاً تمام داستان رو به پلیس گفته.

— وقتی که متوجه شدید او چیزی نگفته چی؟

هیلی آب دهانش را قورت داد و چند رشته موی بی‌حالت را از روی صورتش کنار زد: «خب، اون موقع واقعاً دیگه دیر شده بود. باید چه می‌کردم؟ به پلیس می‌گفتم که دروغ گفته‌م؟ می‌گفتم که تموم زندگیم به دروغ بزرگ بوده؟ به بچه‌هام فکر کنید چه بلایی سرشون می‌اومد، صدایش را در حد زمزمه پایین آورد و نگاهی به درِ بسته اتاق خواب انداخت. اونها تازه پدرشون رو از دست داده بودند. اگر می‌فهمیدند پدرشون اون مردی نبوده که تصور می‌کردند، یا زنی که اونو کشته همسر سابقش بوده، همون زنی که من قبلاً از فرزندش پرستاری می‌کردم، چه حالی پیدا می‌کردند. من خیلی می‌ترسیدم».

— از چه می‌ترسیدی؟

— اینکه پلیس بچه‌هام رو از من جدا کنه.

بن به او اطمینان داد: «هیچ‌کس نمی‌خواد بچه‌هاتون رو از شما بگیره».

هیلی در حالی که موج جدید اشک‌هایی را که روی صورتش روان بود، پاک می‌کرد گفت: «اونها تمام زندگیم هستن».

بن دوباره گفت: «هیچ‌کس نمی‌خواد اونارو از شما بگیره».

هیلی طوری که انگار بیشتر با خودش حرف می‌زند تا با اماندا یا بن گفت: «وقتی از دواج کردیم، بلافاصله حامله شدم، ولی پس از چهار ماه سقط جنین کردم، و در سالهای بعد هم چند بار دیگه این اتفاق برام افتاد. بعد هم دوبچه مرده به دنیا آوردم. وحشتناک بود یه بچه رو نه ماه تمام حمل کنی. بچه‌ای که کاملاً شکل گرفته، ولی موقع تولد نتونه نفس بکشه. نمی‌تونم توصیف کنم... فقط می‌خوام هرچه زودتر بچه‌هام رو به انگلستان برگردونم.»

اماندا تجدید خاطرات او را متوقف کرد و پرسید: «چرا فکر می‌کردی گوئن پرایس به پلیس حقیقت رو نگفته؟»

— نمی‌دونم، شاید دلیلش برای کشتن اون واقعاً خیلی بااهمیت نبوده.

— و تو اصلاً کنجکاو نیستی که بدونی؟

هیلی سرش را تکان داد: «اونها یک گذشته مشترک داشتند. طوری این حرف را زد که انگار همین دلیلی قانع‌کننده است. برای چند ثانیه انعکاس این پاسخ ساده مانند سنگریزه‌ها از روی دیوارها کمانه می‌کرد. سپس گفت: «حالا از شما می‌خوام از اینجا بروید. خواهش می‌کنم، بچه‌هام خیلی نگران به نظر می‌رسیدند.»

بن موافقت کرد: «فکر می‌کنم برای یه شب به اندازه کافی حرف زدیم.» اماندا هم با بی‌میلی آهسته از جایش برخاست.

هیلی در حالی که به دنبال آنها تا نزدیک در می‌رفت گفت: «شما که این صحبت‌ها رو برای کسی بازگو نمی‌کنید؟ منظورم اینه که این کار مثل باز کردن در یک قوطی پر از کرمه و فایده‌ای برای هیچ کس نداره. مسلماً مادرت هم همین نظر رو داره. خواهش می‌کنم.» سپس دستش را دراز کرد و روی شانه اماندا گذاشت:

— خواهش می‌کنم مندی.

خارج شدن این اسم از دهان آن زن مانند اسید پوست اماندا را سوزاند. احساس می‌کرد علاوه بر پوست گوشت تنش هم می‌سوزد و این سوختگی تا مفرز سرش پیش می‌رود، آهنگ تلفظ این اسم تمام صداهای اطرافش را محو کرد. بالاخره از جایی در دور دست صدای بن به گوشش رسید: «ما با شما تماس می‌گیریم.» شاید هم صدای بن تنها تصور او بود.

— خواهش می‌کنم. مندی.

جایی در دورها دری بسته شد. در دیگری باز شد.

— خواهش می‌کنم. مندی.

کسی پرسید: «تو حالت خوبه؟»

کسی در پاسخ گفت: «خوبم».

صدا بلندتر و نزدیک‌تر شد: «مطمئنی؟»

خواهش می‌کنم. مندی.

بن پرسید: «پرسیدم حالت خوبه؟»

آماندا ناگهان به زمان حال برگشت مثل اینکه از یک بند کشی رها شده باشد. در حالی که قدم به داخل آسانسوری که تازه رسیده بود می‌گذاشت و دکمه لابی را فشار می‌داد گفت: «چرا نباید خوب باشم؟ چون فهمیدم تنها خاطره خوبی که از مادرم داشتم اصلاً مربوط به مادرم نبوده؟ اینکه این خاطره‌ای از پرستارم بوده! دختر لعنتی همسایه! اینکه این دخترک همسایه با شوهر سابق لعنتی مادرم هم سر و سری داشته».

بن گفت: «تو حالت خوب نیست».

— گفتم که خوبم.

— خیلی خوبی یا فقط خوبی؟

آماندا لبخند زد: «بن من خوبم، فقط اگر بتونم هرچه زودتر چیزی بخورم بهتر هم میشم».

— باشه. برویم جایی و شام بخوریم. اون موقع می‌تونیم در مورد اقدام بعدی مون

تصمیم درست‌تری بگیریم.

— فکر می‌کنی اقدام دیگه‌ایی هم بتونیم بکنیم؟

بن شانه‌اش را بالا انداخت، صدای زنگ تلفن همراه از جیبش شنیده می‌شد. بن تلفنش را جواب داد آماندا با گیجی در ذهنش تکرار کرد: «اونایه گذشته مشترک دارنده. بعد هم با صدای بلند گفت: «فکر می‌کنم همین انگیزه خوبی برای قتل باشه». بن در گوشی تلفن گفت: «سلام» و کمی خودش را از طرف آماندا عقب کشید، همین باعث شد که او حتی قبل از اینکه انعکاس صدای زنانه‌ای را از طرف دیگر تلفن بشنود بفهمد که او دارد با جنیفر حرف می‌زد. «چی؟ کی اتفاق افتاد؟».

آماندا که از تغییر صدای او ترسیده بود پرسید: «چی شده؟».

– حالا حالش چطوره؟

– چه کسی رو می‌گویی؟

– باشه... آره، متشکرم که خبر دادی... حتماً... بعداً تماس می‌گیرم.

همان‌طور که بن تلفن را داخل جیب کت چرمی‌اش می‌گذاشت آماندا پرسید:

«چی شده؟».

بن خیلی آهسته و بدون حرفی اضافی گفت: «مادرت می‌خواسته خودش رو

بکشه».

– چی می‌گی؟ چطور؟

– ظاهراً به عالمه قرص بلعیده.

– قرص؟ آخه از کجا قرص آورده؟

– نمی‌دونم، او رو به بیمارستان عمومی اتوبانگوی<sup>(۹)</sup> منتقل کردن.

– می‌تونیم او رو ببینیم؟

درهای آسانسور باز شد و بن آماندا را به لابی هدایت کرد: «سعی خودمون رو

می‌کنیم».



بعد از چند بار سفر به انتهای غربی شهر، مسیر کاملاً آشنا شده بود و اماندا فکر می‌کرد در خواب هم می‌تواند این مسیر را طی کند، گرچه تردید داشت که دوباره بتواند بخوابد. احساس می‌کرد سرش مانند ظرف شیشه‌ای بزرگی پر از سکه‌های کهنه است. حمل آن سنگین و طاقت فرسا بود، ظرفی هر آن در معرض شکستن ولی با محتویاتی کم ارزش. افکارش مانند سکه‌های خرد، داخل مغزش جیرینگ جیرینگ می‌کردند و یکایک در ذهنش جان می‌گرفتند: مادرش دیوانه است / مادرش در حال مرگ است / او فردی غریبه را به قتل رسانده / او شوهر سابقش را کشته / هیلی مالینز همان دختر معروف همسایه است / دختر همسایه از همان روز اول به همه دروغ گفته است. بنابراین چه چیزی باعث شده که اماندا فکر کند حالا او حقیقت را می‌گوید؟

اماندا از پنجره ماشین به تاریکی بیرون خیره شده بود و سعی داشت تمام حواسش را روی آپارتمانهای تازه ساختی که مانند قارچ در حاشیه ساحلی دریاچه، سبز شده بودند متمرکز کند. در راستای مبارزه سختی که برای فکر نکردن به مسایل دیگر با خود داشت زمزمه کرد: در هشت سال اخیر تغییرات زیادی تو شهر رخ داده. اگر برای یک لحظه هم ذهنش را رها می‌کرد و به چیزی غیر از آسمان تاریک، چراغهای روشن، ترافیک و ساختمانهای بلند ظاهراپی آنها فکر نمی‌کرد، مطمئن بود که سرش منفجر خواهد شد.

مادرش یک مشت قرص بلعیده بود.



چرا؟ از کجا آن‌ها را به دست آورده بود؟ چه چیزی باعث شده این کار را بکند؟

این بار با صدایی که به طور غیر طبیعی بلند بود گفت: «ساختمانهای جدید زیادی ساخته‌اند، مثل اینکه می‌خواست فکرهای مزاحم را بترساند تا از سرش خارج شوند.»

بن که به همان اندازه ذهنش مشغول بود با صدایی بلند گفت: «شهر مدام در حال گسترشه.»

فکر می‌کنی مادرم جان سالم به در برود؟ فکر می‌کنی این برای شهر خوبه؟ فکر می‌کنی ممکن است مادرم بمیرد؟

بن گفت: «خوب همیشه جلوی پیشرفت رو گرفت.»

این پرستار بود که او را مثل یک عروسک خیمه شب بازی به این طرف و آن طرف می‌چرخاند، نه مادرش.

آماندا گفت: «من هیچ وقت طرفدار پریا و قرص زندگی در حومه شهر نبودم.»

بن با لحنی نیمه پرسشی گفت: «فکر نمی‌کنی این حرفت خنده‌داره؟»

آیا مادرش هیچ وقت می‌دانسته که شوهر سابقش با پرستار بچه‌اش رابطه داشته‌اند؟ آیا اصلاً برایش اهمیتی هم داشته؟

– چه چیزیش خنده‌داره؟

– خوب مگر کل فلوریدا مثل محله‌های حومه شهر نیست، یه محله پشت محله

دیگر؟

آماندا ساحل جنوب غربی را که به حق ایالت آفتابی لقب گرفته بود، در ذهنش مجسم کرد. بن حق داشت یک شهر ساحلی بعد از یک شهر دیگر، انگار که شهرها در هم ادغام شده بودند: هوپ ساند<sup>(۳۰)</sup>، ژوپیتز<sup>(۳۱)</sup>، پالم بیچ<sup>(۳۲)</sup>، مانالاپان<sup>(۳۳)</sup>، دیلری<sup>(۳۴)</sup> و...  
– فکر می‌کنم حق با تونه.

عروسک، عروسک، عروسک کوچولوی من کیه؟

مادرش نبوده.

پرستارش بودم.

آماندا سرش را در دستانش گرفت و شروع به فشار دادن شقیقه‌هایش کرد.

یادآوری خاطرات جعلی به شدت آزارش می داد.

- سردرد داری؟

- کمی سرگیجه.

- توی کیفیت قرص داری؟

آماندا سرش را تکان داد. یک اشتباه دیگر. چون سرگیجه اش بدتر شد.

- شاید تو بیمارستان بشه دارویی برای سرگیجهت پیدا کرد.

- شاید بتونم از مادرم قرص بگیرم. آماندا چشمانش را با دست پوشاند: «خدایا

باورم نمیشه چنین حرفی زده باشم.

- او حالش خوب می شود.

آماندا تایید کرد: «می دونم». مادرش یک مبارز بالفطره بود. یک مشت قرص

نمی توانست کارش را تمام کند.

- دوست دخترت گفت که مادرم چه قرص هایی خورده؟

- فکر نمی کنم که بدونه.

- می دونست قرص ها رو از کجا به دست آورده؟

- ظاهراً اونارو از یکی از هم سلولی هایش دزدیده بوده.

- بدون شک اون هم به معتاد بوده که امیدوار بوده روزی ترک کنه.

- من هم همین حدس رو می زنم.

- آیا می دونی که اصلاً چرا چنین کار احمقانه ای ازش سر زده؟ آماندا هم

عصبانی بود و هم وحشت زده. وحشت از اینکه مادرش ممکن بود بمیرد و عصبانی از

خودش، چون وحشت زده شده بود. خب اگر مادرش موفق شود که خودش را از بین

ببرد چه؟ واقعیت این بود که او سالها پیش برای آماندا مرده بود.

- فکر می کنی او این کار رو به خاطر ملاقاتتون و حرفهایی که بهش زدیم انجام

داده؟ شاید متوجه شده که تا چه حد به کشف حقیقت نزدیک شدیم؟

- تقصیر تو نیست. دوباره شروع نکن. تاکی می خواهی خودت رو برای همه چیز

سرزنش کنی؟

آماندا ناگهان پرخاش کرد: «من خودم رو مقصر نمی دونم. عصبانیتش را متوجه

همسر سابقش کرد، احساس می کرد این کار برایش بسیار راحت تر است تا اینکه

مدام از دست خودش عصبانی باشد.

– بنذار به چیز رو همین جا روشن کنیم. هر کاری که مادرم کرده فقط تقصیر خودشه. اگر می‌خواست خودش رو بکشه، خب از نظر من اشکالی نداره خواهش می‌کنم از این برداشتهای اشتباه نکن، چون قضاوتهای تو برای من پیشیزی ارزش نداره. – واقعاً؟

– برای من اصلاً اهمیتی نداره که مادرم می‌خواست خودش رو بکشه، فقط می‌خواهم بدونم چرا می‌خواست این کار رو بکنه. اصلاً هم از روانکاوی‌های بی‌ارزش خوشم نمیاد. من اصلاً خودم رو برای چیزی مقصر نمی‌دونم. تو هم به وکیلی نه روانشناس. ضمناً مطمئناً دیگه شوهر منم نیستی.

بعد از مکثی کوتاه بن گفت: «کاملاً حق با تونه.» نمی‌خواست به او فرصتی دهد تا دعوی‌اش را شروع کند که دلش برایش لک زده بود. تنها نشانه عصبانیت بن فشردن آرواره‌هایش روی هم بود. اماندا دیگر زیادی تند رفته بود.

– لعنتی، نمی‌تونی این مثلاً ماشین رو کمی تندتر برونی؟

– همین الان هم بیست کیلومتر بیشتر از حد مجاز می‌روم.

– بیست و پنج کیلومترش کن.

– به اندازه کافی تند میریم.

– ببین اگه او واقعاً در بستر مرگ باشه و بتونیم پیش از اینکه پس بیفته به اونجا

برسیم، شاید بشه او رو به گفتن حقیقت وادار کرد.

بن نگاهی به او انداخت: «کلماتی که به کار می‌بری زیادی خشنه.»

– آره، خب، می‌دونی من خودم هم دختر خیلی خشنی هستم!

– فکر نمی‌کنم حقیقت داشته باشه.

– پس حتماً تو حافظه خیلی ضعیفی داری.

بن سری به تایید تکان داد و فرمان را محکم در چنگ گرفت: «محکم بشین.»



ده دقیقه بعد ماشین را در محوطه پارکینگ بیمارستان پارک کردند. اماندا به دنبال بن راه افتاد از درهای ورودی به سرسرای اصلی و سپس به طرف میز اطلاعات



که در سمت چپ قرار داشت رفتند سعی داشت به محیط اطرافش توجه چندانی نکند. همیشه در بیمارستان احساس ناراحتی می‌کرد، در عوض به رد پاهای خیس مردم که همه جای کف زمین را پوشانده بود، چشم دوخت. با این حال باز هم متوجه یک فروشگاه خرید هدیه، داروخانه و یک غذاخوری کوچک در اطرافش شد. مثل این بود که وارد یک مرکز خرید شده بودند تا یک بیمارستان، فقط آن بوی خاص بود که این محل را متمایز می‌کرد، بوی الکل، گل‌های پلاستیک، خون، عطرهای مختلف، بوی ضد عفونی کننده و دارو. بوی بیماری. ترس و عدم کنترل خود.

رایحه فرار و زودگذری که فناپذیری انسان را به یادش می‌آورد. بن در حالی که به طرف آسانسورها می‌رفت به او گفت: «طبقه چهارم، عجله کن، نه دست او را گرفت و نه حتی سرعتش را کم کرد تا آماندا به قدم‌های او برسد. مطمئن بود که آزارش داده. گرچه بن اصلاً به رویش نیاورده بود، ولی می‌دانست که با حرفهای زخم‌های قدیم را باز کرده، مثل اینکه پانسمان زخمی در حال بهبود را به شدت بکنی. بن به خاطر او اینجا بود. سعی کرده بود او را درک کند و همدردش باشد. ولی عکس العمل او چه بود؟ تنهایی خواست هرچه زودتر و سریع‌تر از آن محل برود، هر جا باشد غیر آنجا. همان طور که هشت سال پیش یک دفعه به ازدواجشان پایان داده و فرار کرده بود. یک شب خیلی راحت کنار هم دراز کشیده بودند که آماندا ناگهان گفت: «دیگه فایده نداره».

— چی فایده نداره؟

— ادامه این ازدواج.

— منظورت چیه؟

— می‌خوام، تمومش کنم.

— نمی‌فهمم. من کار اشتباهی کرده‌م؟

— نه.

— پس چرا؟ میشه حداقل درباره‌اش حرف بزنیم؟

— حرفی برای گفتن نیست. تمام شد. فقط می‌خوام برم.

و تمام شد. بن دیگر بحثی نکرد. تلاشی نکرد تا او را وادار به ماندن کند. کاری را کرد که همیشه می‌کرد. به نظر او احترام گذاشت. و بدین ترتیب با چند جمله ساده

زندگی اش با بن به پایان رسید. از دو اوجشان از هم پاشید و او رفت. در مورد شان هم تقریباً همان سناریو تکرار شد. یک شب که آماده می شدند تا برای شام با دوستانشان بیرون بروند، به شان گفت: «دیگه فایده نداره». و به همین سادگی همه چیز تمام شد. مثل اینکه همیشه روشهای از پیش آزموده شده، بهتر جواب می دهند. اصلاً همه شان به جهنم بروند.

آماندا فکر کرد که زندگی باز هم ادامه دارد و در حالی که بن را می دید که در گوشه راهرو ناپدید می شود از خودش متعجب شده بود که از چه زمان ملاحظه احساسات بن جزو مسئولیت هایش شده. او وقت نداشت تا غرور جریحه دار شده بن را التیام بدهد و ضمناً علاقهای نداشت که نقش آدم های مهربان و منصف را بازی کند. تازه این خود بن بود که داوطلب حضور در آن آشوب شده بود، او وادارش نکرده بود که دخالت کند. داشتن یک گذشته مشترک بدین معنا نبود که به او بدهکار است، و چون در ماشین پرخاش کرده بود این حق را ندارد که حالا احساس گناه را به او القاء کند. به هیچ وجه احساس گناه نمی کرد؛ نه احساسات جریحه دار شده بن و نه تلاش رقت بار مادرش برای خودکشی هیچ کدام تقصیر او نبوده.

مگر دقیقاً بن با این کلمات نگفته بود که نباید خودش رو مقصر بداند؟

آماندا تقصیر تو نیست. دوباره شروع نکن نباید خودت رو برای

همه چیز سرزنش کنی.

— لعنتی، چرا همیشه باید حق با او باشه؟

جلوی محوطه آسانسورها به او ملحق شد و با لحنی عذر خواهانه گفت: «متأسفم،

من مثل دیوونه ها رفتار کردم».

بن شانه های بالا انداخت و چیزی نگفت ولی وقتی آسانسور رسید احساس کرد تنش میانشان از بین رفته. آسانسور به سرعت از افراد مختلف با شکل و هیكل های گوناگون پر شد. دستهای پوشیده در دستکش از جلوی صورتش رد می شدند تا دکمه های طبقه مورد نظر شان را فشار دهند، انگار او اصلاً وجود خارجی ندارد. دکمه همه طبقات روشن شد. در اثر ازدحام جمعیت مجبور شد خودش را به بن بچسباند. بن هم حمایتگرانه دستش را دور شانه های او انداخت. بوی چرم خیس گتش احساس آرامش عجیبی را در آماندا زنده کرد. آنها در طبقه چهارم از آسانسور پیاده

شدند و در راهرو به طرف ایستگاه پرستاری رفتند. روی پیشخوان بلند آن گلهای تازه خودنمایی می کرد، بن از جمع کوچک پرستاران که دور هم گپ می زدند پرسید: «ببخشید اتاق ۴۲۶ کجاست؟».

چند پرستار هم زمان با هم به طرف او برگشتند. زن میانسالی که پوستی قهوه‌ای و براق داشت خودش را از جمع بقیه بیرون کشید: «شما دنبال گوئن پرایس هستید؟».

آماندا که نفسش بند آمده بود، پرسید: «حالتش خوبه؟».

– شما خونواده‌ش هستید؟

– دخترش هستم.

پرستار نگاهی به بن انداخت: «و شما؟».

– وکیلش هستم.

– آن طرف، بپیچید به چپ. آخرین اتاق سمت راست.

آماندا به سرعت از کنار بن رد شد و به طرف دیگر ایستگاه پرستاری دوید.

پرستار پشت سر آنها گفت: «فکر نمی‌کنم اجازه ملاقات به کسی بدن».

به محض اینکه به اتاق نزدیک شدند نگهبانی را دیدند که جلوی در نشسته بود.

او پوست قهوه‌ای روشن و موهای کوتاه اصلاح شده داشت، وقتی از روی صندلی بلند

شد آماندا دید که قد چندان بلندی ندارد ولی از زیر یونیفرم آبی رنگش هم می‌شود

عضلات ورزیده‌اش را دید. حالت چهره‌اش هشدار دهنده بود. مثل آنکه می‌گفت اگر

جرئت دارید نزدیک‌تر بیایید. بالحنی که مشخص می‌کرد نباید وقتش را تلف کنند،

از آنها پرسید: «اینجا چه کار دارید؟».

بن در حالی که کارت شناسایی‌اش را نشان می‌داد گفت: «من بن مایر هستم،

وکیل مدافع گوئن پرایس، ایشون هم آماندا تراویس دخترشون. ما می‌خوایم خانم

پرایس رو ملاقات کنیم».

آماندا همان‌طور که گواهینامه رانندگی‌اش را به افسر پلیس می‌داد نگاهی به در

بسته اتاق مادرش انداخت. چند ثانیه‌ای طول کشید تا افسر گواهینامه را بررسی کند

و آماندا در ذهنش مادرش را مجسم می‌کرد که داخل اتاق روی تخت خوابیده و

احتمالاً مردم.

... یک دقیقه صبر کنید. افسر چند قدمی از آنها دور شد و با صدایی آهسته با تلفن همراهش صحبت کرد.

چرا باید مادرش بخواهد خودکشی کند؟ چرا ترجیح داده بمیرد تا حقیقت را بگوید؟

روی پاشنه هایش به جلو و عقب تاب می خورد. سعی داشت پاسخ چراهایش را پیدا کند. جواب هم فقط یکی بود چون او مادرش بود. کی تا به حال کاری کرده که معنایی داشته باشد؟

افسر پلیس تلفنش را به کمر بندش آویزان کرد، برگشت و گفت: «خیلی خوب، می تونید به داخل برید ولی فقط برای چند دقیقه».

بن پرسید: «حالش چطوره؟».

... حالش خوب میشه، ولی باید بهتون هشدار بدم...

آماندا پرسید: «در چه مورد؟».

... اون به شدت زخمی و کبود شده.

... زخمی و کبود؟ چرا زخمی شده؟ از جایی افتاده؟

... تا جایی که من می دونم، هم اتاقیش از دزدیده شدن دارو هاش خیلی خوشحال نشده و حسایی شلوغ کرده. افسر صدایی از گلویش درآورد که بیشتر شبیه خرناس بود تا خنده و ادامه داد: «احتمالاً همین شورش و اغتشاش بوده که جون مادرت رو نجات داده وگرنه کسی خبردار نمی شده».

آماندا سعی کرد تصویر مادرش را در حال کتک کاری با زنی دیگر مجسم کند. او را می دید که روی زمین افتاده، تمام بدنش آماج مشت و لگد است و پوست لطیفش پوشیده از جای زخم و کبودی شده. این تصاویر باعث شد زانوانش سست شود و دیگر نتواند خود را سرپا نگه دارد. پیش از آنکه به زمین برخورد کند بن او را گرفت. در همان حال که در دستان حمایتگر بن بود گفت: «وضع همین طور داره بهتر و بهتر میشه».

افسر پلیس پرسید: «همه چیز مرتبه؟».

بن پرسید: «آمادگی داری که به داخل اتاق بری؟».

... آره، من خوبم.

بن به طرف افسر برگشت: «همه چیز مرتبه»، ولی دوباره به آماندا گفت: «مطمئنی

حالت خوبه؟

در پاسخ آماندا در اتاق را فشار داد و داخل شد.

آنچه می‌دید برایش باور نکردنی بود: زنی کوچک اندام که لا به لای ملافه‌های سفید بیمارستان پیچیده شده بود، صورتش مانند یک پالت از رنگ‌های تند قرمز و بنفش بود، یک سری لوله‌های رنگی به بازوهایش متصل بود و مایعات مختلفی قطره قطره از سرم‌ها به داخل رگهای متورمش می‌ریخت.

ناگهان اندام مبهم مردی که کنار تخت نشسته بود حرکتی کرد و به نوعی حضورش را اعلام نمود.

پدر آماندا پرسید: تو اینجا چه کار می‌کنی؟

افسر پلیس به پرستار مراقب که کتابش را روی صندلی گذاشته و سرش را بلند کرده بود گفت: اینها دختر و وکیل گوئن پرایس هستند.

چرا مامی روی تخت خوابیده؟

آماندا از پرستار پرسید: «حال مادرم چگونه؟»

او استراحت می‌کند.

پرستار پاسخ داد: «به خاطر ضربه‌هایی که خورده بدتر از اونچه که هست به نظر می‌رسه.»

چرا استراحت می‌کند؟ مگر مریض است؟

پرستار ادامه داد: «البته ما معده‌ش رو شستشو دادیم ولی او هم خیلی خوش شانس بوده قرص‌ها مدت زیادی تو سیستم گوارشش نمونه. تا صبح حالش خوب میشه.»

صبح حالش بهتر می‌شود.

چه مدت اونو اینجا نگه می‌دارید؟

حالا برو، مندی. نمی‌خواهی که او را بیدار کنی.

فقط برای امشب.

چرا می‌خواهم بیدار بشه. می‌خواهم با من بازی کند

امکانش هست چند دقیقه‌ای با او تنها باشیم؟

الان نه. آماندا. شاید وقتی حالش بهتر شد.

افسر پلیس گفت: «متأسفم، ولی امکان پذیر نیست».

آماندا در حالی که سعی می‌کرد تصاویر ناخوشایند دوران کودکی‌اش را محو کند فکر کرد، دیدن مادرش در بستر بیماری یک عادت قدیمی است. اگرچه بعضی چیزها هستند که نمی‌شود هیچ‌گاه به آنها عادت کرد، مهم نیست چند ساله شوی یا چقدر با هم غریبه باشید، همیشه تصوراتان اینست که مادرها باید مراقب و مهربان باشند. آنها نباید همیشه بیمار باشند و مسلماً نباید خودکشی کنند. سپس همان‌طور که به چهره‌ی پر از کبودی مادرش خیره شده بود و انگشتانش میله سرد فلزی تخت را به سختی می‌فشرد زمزمه کنان گفت: «آخه چرا این کار رو کردی؟».

و مسلماً مادرها نباید این طرف و آن طرف راه بیفتند و مردم را بکشند.

ناگهان چشمش به جای زخم هولناکی که روی مچ چپ مادرش نقش بسته بود افتاد: «این دیگه چیه؟»، نفس دردناک و عمیقی کشید و منتظر تایید آنچه را که حدس زده بود شد. افسر گفت: «متأسفانه در حین زد و خورد هم سلولیش تونسته چندین گاز و حشتناک از او بگیره».

تمام بدن آماندا منقبض شده بود: «پس باز هم هست؟».

پرستار گفت: «یکی دیگه روی شانه چپشه که البته به بزرگی این نیست. ما جای زخم‌ها رو تمیز کردیم و بهش آمپول کزاز زدیم. جای گاز دندان انسان خیلی خطرناکه حتی می‌تونه خطرناکتر از قرص‌هایی که بلمیده باشه».

تصویر جای دندان‌های دیرک کلمانس روی پشت کارولین فلتچر در ذهن آماندا به وضوح نقش بست و یادش افتاد که چقدر از جای گازگرفتگی متنفر است.

چند وقته که خوابیده؟

— حدوداً یه ساعت.

— و فردا اونو به زندان می‌فرستید؟

— دلیلی برای نگه داشتن بیشتر او نیست.

آماندا رو به افسر پلیس که دیگر کاملاً داخل اتاق شده بود و تمام جزئیات ملاقات آنها را زیر نظر داشت گفت: «حتماً او به یه سلول دیگه منتقل میشه، مگه نه؟»

افسر گفت: «همین‌طور فکر می‌کنم. ضمناً متأسفانه فقط چند دقیقه دیگه

می‌تونم اجازه بدم اینجا بمونید».

اماندا رویش را به طرف مادرش برگرداند. صدلی را کشید و کنار تخت قرار داد:  
 - مادر فقط می‌خوام بگم که مطمئناً تو خوب می‌دونی چطور توجه مردم رو  
 جلب کنی. خدا می‌دونه که بالاخره باز هم تونستی همه رو متعجب کنی.  
 تلاش کرد بخندد ولی صدایی که از گلویش خارج شد خش‌دار و خشن بود:  
 - جالبه، مگه نه؟ حدود یه دهه بود که ما با هم هیچ کاری نداشتیم و حالا هر روز  
 همدیگه رو می‌بینیم، اونم تو چه جاهای هیجان‌انگیزی! مخصوصاً برای زنی که در  
 تمام دوران کودکی و نوجوونی من، به ندرت حتی خونه‌ش رو ترک می‌کرد.  
 صدلی‌اش را نزدیک تخت برد و تظاهر به نوازش پیشانی مادرش کرد ولی سعی  
 داشت حتی نوک انگشتانش با پوست او تماس پیدا نکند، سپس زمزمه کنان کنار  
 گوش او گفت:

- ما به دیدن هیلی مالینز رفتیم.

چهره مادرش را به دقت بررسی کرد تا شاید بارقهای از آشنایی یا نشانه‌ای از  
 شنیدن صدای او در آن نمودار شود، ولی هیچ چیز ندید:  
 - او ماجراهای جالبی برامون تعریف کرد.  
 افسر با لحنی هشدار دهنده گفت:  
 - متأسفم ولی باید از شما بخوام که کمی از تخت فاصله بگیرید.  
 اماندا بایی میلی صدلی‌اش را از تخت دور کرد و در همان حال به آهستگی گفت:  
 - او همه چیز رو به ما گفت.

سپس ایستاد و با دقت به مادرش خیره شد تا شاید عکس‌العملی ببیند ولی باز  
 هم هیچ حرکتی نبود.

- باشه بهتره دیگه بریم. به طرف در قدم برداشت، برگشت و نگاهی دوباره به زنی  
 انداخت که در بستر بی‌حرکت خوابیده بود. از آن فاصله مطمئن نبود، ولی ناگهان  
 تصور کرد قطره اشکی را دیده که از گوشه چشمان بسته او سرازیر شده و داخل  
 چین‌های بالش زیر سرش ناپدید گشته است.



به محض اینکه به خانه خیابان پالمرسون یا همان خانه مادری اماندا رسیدند، سفارش پیتزا دادند و بن شومینه اتاق نشیمن را روشن کرد. اماندا در حالی که جلوی شعله‌های آن خودش را گرم می‌کرد با تعجب گفت: «فکر می‌کنم این شومینه از زمان بچگی من تا به حال روشن نشده باشه».

سپس به یاد مادرش افتاد که روی کاناپه می‌نشست و مدام مراقب بود که جرقه‌های آتش به پایش نپرد. بن در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت لبخند زد: «ولی به نظر می‌رسه خوب کار می‌کنه».

- کجا میری؟

- یه در بازکن بیارم.

- برای چی؟ اینجا که نوشیدنی نیست.

- اوه چرا هست.

وقتی برگشت در یک دستش در بازکن و در دست دیگرش یک بطری نوشیدنی گران قیمت فرانسوی بود، پیش از آنکه فرصت دهد اماندا سؤال کند، خودش توضیح داد: «تو ماشین یه بسته شش تایی داشتی، مدام فراموش می‌کردم اونو به آپارتمانم ببرم، و خب، اینجا به درد خورده».

اماندا حدس زد این یک کلک است و او تمام بعدازظهر برای این لحظه برنامه ریزی کرده، نوشیدنی و آتش شومینه هم بخشی از برنامه اصلی برای اغوا کردن او می‌باشد. حداقل امیدوار بود که این بار حدسش درست باشد، با این افکار وقتی بن مشغول باز کردن در بطری بود به آشپزخانه رفت تا





لیوان بیاورد. روز طولانی و خسته کننده‌ای بود. روزی سرشار از سورپرایزهای ناخوشایند، پس بی‌تردید چند لیوان نوشیدنی و یک هم نشینی لذت بخش حق او بود. هم نشینی آنچنان لذت بخش که بتواند خاطرات شیرین قدیم را زنده کند و خاطرات ناگوار را از ذهنش محو نماید. به همین خاطر با خجالت سرش را پایین انداخت و لبخند زده یادآوری دوران خوش گذشته برایش دلنشین بود. چهل دقیقه بعد آنها روی زمین اتاق نشیمن رو به روی آتش شومینه نشسته بودند، پشتشان را به کاناپه تکیه داده و با اشتها پیتزای پر پنیر را گاز می‌زدند. اماندا از سرگیجه خفیفی که داشت لذت می‌برد در همان حال گفت: «خیلی خوبه واقعاً به این آرامش نیاز داشتم».

– روز طولانی و سختی بود.

– درسته.

– مادرت...

– لطفاً دربارهٔ مادرم حرف نزنیم.

– باشه.

– یا هیلی مالینز، رادنی تورک و هیچکدوم از اون آدم‌های احمق.

– به نظرم فکر خوبیه.

– و حتی جنیفر.

بن با اشارهٔ سر موافقت کرد و به همین سادگی جنیفر مرخص شد.

نگاهشان برای چند لحظه در هم قفل شد. اماندا خندهٔ کوتاهی کرد، خودش می‌دانست که به اندازه‌ای که تظاهر می‌کند سرش گیج نمی‌رود و امیدوار بود که بن هم همین‌طور باشد و مگر نه ممکن بود اتفاقاتی بیفتد که نباید و یا حرف‌هایی به هم بزنند که در حالت معمول برایشان ممنوع حساب می‌شد، نباید از مرزهای نامریی میانشان می‌گذشتند. با این افکار دوباره خندهٔ ریزی کرد و خودش را عقب کشید ولی می‌شد تمام ملاحظات را نادیده گرفت و خودش را به دست و سوسه بسپارند همان میلی که از لحظهٔ پیاده شدن از هواپیما مثل آهن ربا آنها را به طرف هم کشیده بود. می‌توانستند فردا صبح همه چیز را فراموش کنند و به زندگی عادی برگردند. سه دقیقه به او فرصت می‌داد تا پا پیش بگذارد و بعد این افکار را دور می‌ریخت پس گفت: «خب، حالا دربارهٔ چی صحبت کنیم؟».

– چرا درباره تو صحبت نکنیم؟  
 – اوه خدای بزرگ من نه، من خیلی خسته کنندهم.  
 – مسلماً صفات زیادی داری ولی خسته کننده یکی از آنها نیست.  
 – فقط به خاطره که خیلی خوب منو شناختی.  
 – چون تو هیچ وقت مدت زیادی کنارم نبودی.  
 – از این لحاظ باید خودت رو خوش شانس حساب کنی.  
 بن به لیوان توی دستش خیره شد و بعد از مکثی پرسید: «هیچ وقت فکر کردی  
 که دوباره به اینجا برگردی؟»  
 سؤال برای اماندا مثل یک ضربه ناگهانی بود، ناگهان احساس کرد پشتش تاب  
 برداشته، درست مانند گربه‌ای که در مواجهه با خطر براق شود: «چرا باید چنین کاری  
 بکنم؟»  
 – چون اینجا خونه تونه.  
 – نه برای مدتی طولانی.  
 – چون اینجا فرصت دوباره شناخت مادرت رو به تو داد.  
 – تکرار می‌کنم، چرا باید بخوام این کار رو بکنم؟  
 – چون او مادرته.  
 – قرار شد درباره مادرم صحبت نکنیم، یادت هست؟  
 – متأسفم فراموش کردم.  
 انگستان اماندا به پشت دست او ساییده شد و او هم تلاشی برای پس کشیدن  
 دستش نکرد. هنوز دو دقیقه دیگر باقی مانده بود.  
 – به هر حال اگه برگردم اینجا چه کار باید بکنم؟  
 – همون کاری که تو فلوریدا انجام میدی.  
 – جز اینکه مسلماً اینجا سردتره.  
 – فقط در زمستون.  
 – که شش ماه غیر قابل تحمل ادامه داره.  
 بن در حالی که لیوانش را به سمت او می‌گرفت تا پر کند، تصحیح کرد: «نه، سه  
 ماه.»

– فقط بر اساس تقویم.

– فکر می‌کردم تو تغییر فصل‌ها رو دوست داری.

آماندا با حرکت سر تایید کرد و تصویر باشکوه شکوفا شدن درختان در بهار را مجسم کرد ولی ناگهان شکوفه‌ها در ذهنش پراکنده و مانند دانه‌های گرده همه جا پخش شدند و تنها تصویری آشفته و تکه تکه برجا ماند. باقیمانده نوشیدنی را بین لیوان خودش و بن تقسیم کرد و گفت: «ولی من برای وکالت تو کانادا مجوز ندارم».

– ولی عملاً بیشتر از من در اینجا کار راه‌انداز بودی.

– نه این‌طور نیست.

بن خنده‌ای کرد و ادامه داد: «خوب می‌تونی به دانشگاه برگردی و واحدهای لازم رو دوباره بگذرونی».

– دوباره واحدهای درسی بگذروم؟ ترجیح میدم به زندان برم ولی به دانشگاه برنگردم.

یک دقیقه دیگر باقی مانده بود.

بن گفت: «حتی می‌تونیم به دفتر حقوقی با هم تأسیس کنیم» و طوری خندید که گویی خودش هم می‌داند چقدر پیشنهادش مسخره است و برای اینکه تأکید کند پیشنهادش کاملاً ساختگی بود، اضافه کرد: «خدای دونه که میشه توی این شهر تن به هر حقارتی داده».

– و این حقیقت محضه.

آماندا در حالی که سعی می‌کرد تفسیر دوگانه‌ای از صحبت‌های او نکند، نگاهی به جعبه خالی روی زمین انداخت و ادامه داد: «چه بلایی سر این پیتزا اومد؟».

– فکر می‌کنم تمام اونو خوردیم.

– این قدر زود؟

بن نوشیدنی‌اش را تمام کرد، لیوان را روی زمین گذاشت و کمی به طرف او خم شد و گفت: «دلیل دیگه‌ایی هم برای برگشتنت وجود داره».

آماندا فکر کرد فقط سی ثانیه دیگر مانده، لحظه‌ای که انتظارش را می‌کشید بالاخره رسید، قلبش آن قدر تند می‌زد که هر آن احساس می‌کرد دارد سخته می‌کند. او هم کمی به طرف بن خم شد و مشتاقانه به چشمانش خیره شد و زمزمه کرد: «اوون

دلیل چی می تونه باشه؟.

دیگر وقتش رسیده. ده نایه... نه... هشت...

ناگهان لحن بن جدی شد دوباره به عقب خم شد، به کاناپه تکیه داد و به آتش خیره شد: «خوب، دلیلت همین خونه ست. اگه مادرت به زندان بره که به احتمال زیاد همین طور میشه. تو باید اینجارو بفروشی».

- چی؟

- گفتم...

آماندا با عصبانیت خودش را عقب کشید: «شنیدم چی گفتی، فکر کردم نمی خوایم در مورد مادرم حرف بزنیم».

- حق با تونه. متأسفم.

- مرده شورت رو ببرند. اصلاً اینجا چه خبره؟

- درباره چی حرف می زنی؟

- می دونی درباره چی حرف می زنی. تو منو دست انداختی.

- چطور تو رو دست انداختم؟

- با من مثل احمق ها رفتار نکن. تو از روی قصد این کار رو کردی.

- چه کاری رو از روی قصد کردم؟

- این کارت تلاقی حرفهایی بود که تو ماشین بهت گفتم، مگه نه؟

- ببخشید ولی به سختی یادم میاد که چی گفته بودی.

- باور نمی کنم.

- باز هم متوجه نمیشم درباره چی صحبت می کنی.

آماندا به سختی از جایش بلند شد: «خیلی خوب، من دیگه میرم بخوابم». امکان داشت اشتباه کرده باشد؟ آیا بن واقعاً نفهمیده بود او برای چه عصبانی شده؟ آیا واقعاً تمام اینها فقط ناشی از خیالاتش بوده؟ یا غرورش باعث شده تصور کند که هنوز هم بن خواهان اوست؟ ولی نه. آماندا بعد از اینکه لبخند محوی را در پس چهره ظاهراً گیج او دید معتقد شد که او دقیقاً می دانسته می خواهد چه کند.

داخل ماشین به او گفته بود، تو یه وکیلی، نه روانشناس. مسلماً دیگه شوهر

من هم نیستی.

— کاملاً حق با توئه.

آماندا مثل طوفان به سمت هال خیز برداشت ولی دوباره به اتاق نشیمن برگشت، با هر قدم خشمش بیشتر می‌شد: «تو اشتباه می‌کنی، خودت هم می‌دونی». — اشتباه؟ در چه مورد؟

— با اینکه وکیل شدی هنوز هم همون آشغال به درد نخور قبلی هستی. روی پاشنه هایش چرخید و از پله‌ها به بالا دوید و از همان بالا فریاد زد: «حرومزاده لعنتی!». و در اتاق خواب را محکم پشت سرش بست. روی تخت افتاد و یک بالش روی سرش گذاشت، نمی‌خواست بن از صدای گریه‌اش لذت ببرد. در تعجب بود که چه مدت بن صبر کرده بود تا او را تحقیر کند؟ از بعدازظهر همین امروز؟ از زمانی که به تورنتو برگشته بود؟ یا از همان وقت که او را ترک کرده بود؟

صدای باز و بسته شدن در خانه را شنید و سریع به طرف پنجره رفت. بن تلاش می‌کرد تا سوئیچ را داخل قفل کوروت سفیدش کند، آماندا زیر لب گفت: «تو مست‌تر از اونی که بتونی رانندگی کنی، عوضی!». بعد به تخت خواب برگشت و آرزو کرد که پلیس ماشینش را متوقف کند و به جرم رانندگی حین مستی او را به زندان بیندازد. یا اصلاً بهتر است که ماشینش با یک درخت برخورد کند و... ولی ناگهان زبانش را گاز گرفت و یاد نفرین‌هایی افتاد که گاهی واقعاً عملی می‌شوند و با نگرانی در دل گفت: «نه، بن نمی‌خوام پلیس تورو بگیره، نمی‌خوام هیچ اتفاق بدی برات بیفته، هیچ وقت. می‌شنوی؟ نفرینم رو پس می‌گیرم. پس می‌گیرم». به طرف پنجره برگشت، ولی ماشین بن رفته بود. گریه کنان روی تخت افتاد و لحاف را روی سرش کشید، خدایا هرچه نفرین کردم نشنیده بگیر. غلط کردم.



آماندا ساعت دو صبح با سردردی شدید از خواب برخاست. با خودش کلنجار می‌رفت که از تخت بیرون بیاید و برای سردردش قرصی پیدا کند. بالاخره تصمیم گرفت که هیچ کاری نکند. این سردرد حق او بود. نباید با تسکین آن به خودش بی‌عدالتی می‌کرد. بن حق داشت که از او متنفر باشد. هشت سال پیش وقتی بدون

معذرت خواهی یا هیچ توضیحی او را ترک کرد، تحقیرش کرده بود و از وقتی هم که برگشته بود بی‌شرمانه از او سوءاستفاده کرده بود. پس اگر امشب توانسته بود کمی تسویه حساب کند، کاری درست کرده، خسته نباشد! خودش مقصر بود به هر حال هرچه امروز اتفاق افتاد و هرچه که امشب اتفاق نیفتاد کاملاً مشخص می‌کرد که ماندن بیشتر او در این شهر دیگر فایده‌ای ندارد. بن به او نیازی ندارد، مادرش هم او را نمی‌خواهد. وجود او در اینجا به جز اینکه همه، من جمله خودش را به زحمت اندازد، فایده‌ای دیگر ندارد. صبح باید با شرکت هواپیمایی تماس بگیرد و اولین پرواز موجود به خانه را رزرو کند.

از تخت به بیرون خزید، به طرف پنجره رفت و به راه‌ماشین روی خالی میان خانه خودش و خانه کناری چشم دوخت. زیر لب زمزمه کرد: «واقعاً امیدوارم سالم به خونه رسیده باشی.» با خودش کلنجار رفت که آیا به بن تلفن کند یا نه. ولی تلفن همراهش در کیفش بود و کیفش هم در طبقه پایین، در خودش توان پایین رفتن از پله‌ها را نمی‌دید. گرچه ناگهان یادش آمد که در اتاق مادرش یک تلفن هست، با این فکر آهسته به طرف اتاق مادرش رفت، روی تخت نشست، تلفن را برداشت و شماره بن را گرفت ولی پشیمان شد: «با این کار فقط او رو بیدار می‌کنم و اوضاع بدتر میشه.» صدای ضبط شده به او یادآوری کرد که فراموش کرده کد منطقه را شماره‌گیری کند، گوشی را سر جایش گذاشت. به هر حال او احتمالاً با جنیفر است، در همین افکار بود که ناگهان تصویر شان تراویس لا به لای سایه‌های روی دیوار پیش چشمش ظاهر شد، شان همسر باردارش را بغل کرده بود، همسری که او هم جنیفر نام داشت. فکر کرد در این مدت جنیفرهای زیادی را دیده و همان‌طور که تصویر قبلی با سایه لرزان درختان بیرون ادغام می‌شد به خود اعتراض کرد: «من با هیچ کدوم از اونها خوب برخورد نکردم.» یک بار دیگر گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. این دفعه یادش بود که کد منطقه را هم اضافه کند. بعد از دوبار زنگ خوردن تلفن برداشته شد، صدایی آشنا که گیج و خواب‌الود بود از آن طرف گفت: «الو؟»

آماندا همسر سابقش را مجسم می‌کرد که در تخت نیم‌خیز شده و پتوی کتانی آبی رنگش را دور خود می‌پیچد. «شما؟»  
 — آماندا هستم.

– اماندا؟

– متأسفم که این موقع تلفن زدم.

– اتفاقی افتاده؟ بلایی سرت اومده؟

– نه. حالم خوبه.

– توی در دسری افتادی؟

– نه.

– تو مستی؟

– نه.

– پس متوجه نمی شوم. برای چی زنگ زدی؟

صدای جنیفر از آن طرف به گوش اماندا رسید، «مشکلی پیش اومده عزیزم؟».

– من در تورنتو هستم.

– تورنتو؟

– یادت هست یه بار گفتم تا مشکلاتم رو با مادرم حل نکنم، واقعاً بزرگ نمیشم؟

بعد از مکشی کوتاه شان با ملایمت گفت: «یادم هست که چقدر از شنیدن اون

حرف عصبانی شدی.»

– آره، خوب گاهی شنیدن حقیقت خیلی سخته.

شان مکشی کرد: «شاید، خوب حالا با این قضیه کنار اومدی؟».

اماندا خندید: «اون قدرها هم آسون نیست.»

– حتماً آسون نیست، ولی مطمئنم تو می تونی.

چشمان اماندا از روی قدرشناسی اشک آلود شد: «شان؟».

– بله؟

– فقط می خواستم عذرخواهی کنم.

– مهم نیست، هنوز کاملاً خوابم نبرده بود.

– نه، برای بیدار کردنت نمی خواستم معذرت بخوام. گرچه فکر می کنم این مورد

رو هم باید به فهرست اعمال احمقانم اضافه کنم.

– اماندا، فهرستی وجود نداره.

– واقعاً؟ ولی باید باشه.

سکوت میانشان برقرار شد.

— شان؟

— لازم نیست معذرت خواهی کنی.

آماندا سرش را تکان داد: «من برات همسر مزخرفی بودم».

شان با وقار گفت: «نه، ما فقط جفت ناجوری بودیم».

— ولی من هیچ وقت به تو این شانس رو ندادم که خودت رو نشون بدی.

سکوتی دیگر برقرار شد.

— خب، ولی در آخر همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. من الان واقعاً

خوشبختم.

— بچه تون تابستون به دنیا میاد؟

— آره، هیجدهم جولای.

آماندا سعی کرد لبخندی بزند: «می دونی که بهترین ها رو برات آرزو دارم».

— می دونم. من هم همین طور.

— موفق باشی، شان.

— خدانگهدار، آماندا.

آماندا چند دقیقه‌ای روی تخت نشست با صورتی که حالا از اشک خیس بود و به گوشی تلفن خیره شد. عذرخواهی‌اش از شان خیلی دیر بود، همان طور که عذرخواهی دیگری که به بن بدهکار بود، ولی برای این کار باید تا صبح صبر می‌کرد. با این فکر به حال کوچک جلوی اتاق خواب برگشت و با اولین قدم گرمای خوشایند شومینه که از طبقه پایین به بالامی آمد او را در آغوش گرفت. ناگهان شک کرد که آیا پوشش رویی شومینه را دوباره سر جایش گذاشته یا نه؟ شاید جرقه‌ها تا به حال فرش را سوزانده باشند. با عجله به طبقه پایین و اتاق نشیمن رفت در همان چند ثانیه سر خطر روزنامه‌های فردا را مجسم می‌کرد؛ و کیلی در خانه یک قاتل با آتش سوخت. این تیر چند نفر از مردم جامعه را نگران می‌کند؟

به محض اینکه وارد اتاق نشیمن شد، دید که سرپوش شومینه سر جایش قرار دارد. آن را کنار زد و با میله‌ای که دم دستش بود هیزم‌های نیم سوخته را به هم زد. صدایی از پشت سرش پرسید: «چه کار می‌کنی؟»



آماندا جیغ کشید و میله مخصوص شومینه از دستش افتاد، با وحشت به طرف صدا برگشت. بن از روی کاناپه بلند شد، میله را از روی زمین برداشت و سرچاپش کنار شومینه قرار داد. گفت: «مواظب باش».

– تو اینجا چه کار می‌کنی؟

بن به بالشهای مجاله شده روی کاناپه اشاره کرد: «سعی می‌کردم کمی بخوابم».

– فکر کردم رفتی.

– متأسفم، ولی در شرایطی نبودم که رانندگی کنم.

– ماشینت کجاست؟

بن کش و قوسی به خودش داد و موهایش را صاف کرد: «تو گاراژ پارک کردم. احتمالاً حالا دیگه به اندازه کافی سرحالم و خیلی زود از جلوی چشمت دور میشم».

آماندا به سرعت گفت: «نه، نمی‌خوام بری. خواهش می‌کنم. نرو».

نور آتش روی صورت شگفت زده بن بازی می‌کرد: «منظورت رو نمی‌فهمم».

– فکر می‌کنم می‌فهمی.

مکشی طولانی برقرار شد، سپس بن گفت: «حق داری، منظورم فریب دادن و سرکار گذاشتن تو بود، ولی صادقانه بگم که از قبل نقشه‌ای نکشیده بودم یک دفعه پیش اومدم».

– مهم نیست.

– منظورت چیه که مهم نیست؟ قدم‌های کوچک و محتاطانه به سمت یکدیگر برداشتند.

آماندا گفت: «نمی‌دونم واقعاً منظورم چیه. فقط می‌دونم که واقعاً چی می‌خوام. تو رو می‌خوام و لازم نیست که این به معنای خاصی باشه. اگه باعث میشه احساس بهتری داشته باشی می‌تونم اونو نوعی انتقام‌گیری فرض کنی».

بن تکرار کرد: «انتقام‌گیری؟» و بعد خم شد تا چند تار موی نرم را از روی صورت او کنار بزند.

– یا شاید به یاد دوران گذشته.

– به یاد دوران گذشته.

– یا شاید برای این که این میل رو به بار و برای همیشه در وجودمون از بین ببریم.

بن او را به نرمی در آغوش گرفت و زمزمه کرد: «این میل رو از بین ببریم؟»  
 - یک بار و برای همیشه.  
 و دیگر هیچکدام حرفی نزدند.



ساعت هفت صبح وقتی اماندا از خواب بیدار شد، بن رفته بود.  
 در حالی که پتوی صورتی رنگ را دور خودش می پیچید، از روی زمین بلند شد و  
 گفت: «آه لعنتی!».

خاطرات دیشب به وضوح در ذهنش زنده شد و باز هم زیر لب گفت: «لعنتی!».  
 او چه کار کرده بود؟

آیا او نبود که به بن گفت این رابطه هیچ معنای خاصی ندارد و می تواند فقط از سر  
 انتقام باشد یا به خاطر دوران گذشته، کاری که باعث شود تمایلشان به هم یک بار و  
 برای همیشه از بین برود؟ آیا دیوانه شده بود؟ لعنتی چرا بن باید همیشه حرفهای او  
 را جدی بگیرد؟ و باز زیر لب زمزمه کرد: «لعنت به تو بن.» و همان حال صدای در زدن  
 شدیدی را شنید، به طرف در ورودی دوید و آن را باز کرد: «بن تویی؟».

ولی به جای او خانم مک گیور را در استانه در دید، پیرزن کت پشمی بلندی به  
 رنگ سبز پوشیده بود و چکمه های لاستیکی قرمزی به پا داشت. بدون اینکه توجهی  
 به اماندا کند گفت «برای گرفتن چای ام او مدم».

- خانم مک گیور...

- نمی خوای منو به داخل دعوت کنی؟

اماندا قدمی به عقب برداشت تا پیرزن داخل شود.

بلافاصله صدای شرشر آب را از طبقه بالا شنید و متوجه شد که بن در حال حمام  
 کردن است. موجی از خوشحالی سراپایش را فرا گرفت. او اینجاست. او نرفته. بعد در  
 حالی که سعی می کرد لبخندی بزند گفت «واقعاً متأسفم خانم مک گیور. کاملاً  
 فراموش کردم براتون چای بگیرم».

- فراموش کردی؟

— دیروز دقیقاً آن طور که برنامه ریزی کردم پیش نرفت.  
 خانم مک گیور بی توجه تکرار کرد: «تو چای منو فراموش کردی.»  
 وقایع روز گذشته از آخر به اول در ذهن آماندا شکل گرفت مانند نوار ویدیویی که  
 برگردانده شود. مادرش را دید که در تخت بیمارستان خوابیده، کیلومترها ساخت و  
 ساز جدید در کناره بزرگراه گاردنیر، لابی هتل چهارفصل و هیلی مالینز که جلوی  
 پنجره سوئیتش ایستاده و به بیرون خیره شده. نه، هیلی مالینز نه، هیلی والش.  
 آماندا در تلاشی برای انجام یک مکالمه مؤدبانه در حالی که آرام آرام پیرزن را به  
 بیرون در هدایت می کرد گفت: «خانم مک گیور، دیروز کسی رو دیدم که شاید شما  
 هم او را بشناسید، هیلی والش، دختر آقای والش. یادتون میاد؟ اون در همسایگی ما  
 زندگی می کرد.»

خانم مک گیور با قدرتی تعجب آور گفت: «اون حرام زاده عوضی رو میگی؟ البته  
 که یادم میاد. اون مرد یه حرام زاده بی پدر و مادر واقعی بوده.»  
 — بله مادرم هم زیاد به او علاقهای نداشت.  
 — همه جا شایعه بود که او زنش رو کتک می زد. همین طور پسر هاش رو. تا وقتی  
 که اونها اونقدر بزرگ شدند که تلافیش رو سر او درآورند.  
 آماندا فکر کرد: «پس تعجبی نداره که دخترش به انگلستان فرار کرد. مسلماً  
 می خواسته تا اونجا که ممکنه از اون مرد دور باشه.»

خانم مک گیور پرسید: «گفتی زنش رو دیدی؟ فکر می کردم او مرده باشه.»  
 آماندا تصحیح کرد: «نه، دخترش رو دیدم.»  
 خانم مک گیور سرش را به شدت تکان داد: «نه، آقای والش دختری نداشت.»  
 در طبقه بالا صدای آب از حمام قطع شد.

— چرا داشت. وقتی کوچیک بودم او از من مراقبت می کرد. منو عروسک کوچولو  
 صدا می کرد. و بعد دستانش را طوری بالا و پایین برد که گویی دارد نخ های یک  
 عروسک خیمه شب بازی را هدایت می کند. یادتون میاد... عروسک، عروسک،  
 عروسک کوچولوی من کیه؟»

خانم مک گیور طوری به آماندا خیره شده بود که انگار او کاملاً عقلش را از دست  
 داده: «اون دختر آقای والش نبوده.»

— منظور تون چیه؟

پیرزن خنده‌ای کرد و انگشتانش را جلوی صورت آماندا طوری تکان داد که می‌خواهد او را سر عقل بیاورد: «او لوسی بود».

— لوسی؟ لوسی دیگه کدوم خریه؟

ناگهان بن با حوله حمام بالای پله‌ها ظاهر شد: «چی شده؟».

چشمان خانم مک گیور ناگهان برقی زد، پرسید: «تو کی هستی؟ مارشال مک گیور، خودتی؟».

آماندا تکرار کرد: «لوسی کیه؟».

— خودت می‌دونی.

— نمی‌دونم.

خانم مک گیور پیر برای بن دست تکان داد. انگشتانش به نرمی انگشتان دختران بالا و پایین می‌رفت.

آماندا برای سومین بار در حالی که سعی داشت روی هر کلمه تأکید کند پرسید: «خانم مک گیور، لوسی کیه؟».

بن آهسته از پله‌ها پایین آمد و کنار او ایستاد.

خانم مک گیور با عشوه آهی کشید: «مارشال مک گیور، می‌دونی که نباید اینجا باشی. اگه پدر و مادرم بفهمند که این حوالی می‌پلکی، برات بد میشه».

— خانم مک گیور...

— تو تازگیها خیلی ناغلا شدی.

— لوسی کیه، خانم مک گیور؟

چهره خانم مک گیور دوباره گیج شده و اشک در چشمان بی حالتش جمع شده بود: «لوسی؟ حتماً منظورت سالیه؟».

— خانم مک گیور...

پیرزن شروع به چرخیدن به دور خودش کرد، مثل فر فرمای که آهسته می‌چرخد و هر آن احتمال دارد به طرفی بیفت: «تو سالی نیستی. با نوه من چه کار کردی؟ اون

کجاست؟».

— خانم مک گیور لطفاً آرام باشید...

پیرزن تلوتلو خوران به سمت در رفت: «می خوام به خونه برم. همین حالا». دامن لباس خوابش را تا روی چکمه‌های قرمز لاستیکی اش بالا کشید، در را باز کرد و با عجله به آن طرف خیابان رفت.

آماندا و بن مستأصل او را تماشا می کردند که در ورودی خانه اش را باز کرد و بعد محکم به هم کوبید. کپهای برف از بالای در روی زمین جلوی آن افتاد. از دور مانند علامت تعجبی بود که پشت سرش برجا گذاشته.

بن با زحمت از روی برف‌ها آماندا را دنبال  
می‌کرد: «کجایم خوای بری؟»



آماندا با قدم‌های محکم در پیاده‌رو قدم برمی‌داشت.  
مقابل خانه همسایه ایستاد و زنگ در را سه بار فشار داد:  
- حتماً تو این خیابون آدم عاقلی هم زندگی می‌کنه،  
کسی که زمانی بچگی من اینجا بوده. امیدوارم که حداقل  
اونها اطلاعات به درد بخوری داشته باشند.

- دقیقاً انتظار داری چی بفهمی؟  
- یکی اینکه آیا آقای والش اصلاً دختری داشته یا نه.  
- و دیگه؟

آماندا زنگ در را دوباره به صدا درآورد: «و اینکه این  
لوسی لعنتی دیگه کیه؟»

بن با تاکید گفت: «البته آگه اصلاً چنین کسی وجود  
داشته باشه. معلوم بود که پیرزن بیچاره حسابی قاطی  
کرده.»

- نه اونقدر.

- او لباس خواب به تن داشت با چکمه‌های لاستیکی  
قرمز! بن طوری حرف می‌زد که انگار این توضیحات همه  
مسایل را روشن می‌کند.

آماندا برای پنجمین و آخرین بار زنگ در را زد: «ظاهراً  
کسی خونه نیست، از باغچه پوشیده از برف به طرف خانه  
بعدی رفت. می‌خواست زنگ بزند که ناگهان در باز شد. زن  
جوانی که به وضوح از دیدن کسی پشت در خانه‌اش متعجب  
شده بود، گفت: «اوه شما کی هستید؟»



کودکی را که در بغلش پیچ و تاب می خورد جا به جا کرد، در همان حال کودک نوپای دیگری بایی قراری به پایش اویزان شده بود، هر سه آنها کاپشن های کلفت آبی به تن داشتند و به نوعی بی قرار و عصبی بودند.

— اسم من اماندا تراویسه. من...

زن حرف او را قطع کرد: «متأسفم. الان اصلاً وقت خوبی نیست. می بینید که ما داشتیم بیرون می رفتیم و خیلی هم به کریسمس باقی مونده، بنابراین الان موقع مناسبی برای جمع آوری اعانه نیست.» در همان موقع کودک نوپا ژاکت زیری مادرش را به شدت می کشید و کودک کوچک تر به خودش کش و قوس می داد تا از آغوش او بیرون بیاید.

— ولی ما دنبال جمع آوری اعانه نیستیم.

زن با تعجب یکی از ابروهای پرپشتش را بالا برد.

اماندا بعد از مکشی گفت: «فکر می کنم ما اشتباه اومدیم.»

زن با قدردانی سری تکان داد، کودک گریانش را بلند کرد و در دست آزادش گرفت و سپس هر دو آن ها را که به شدت هم تقلا می کردند تا از آغوش مادرشان آزاد شوند به پایین پله ها و به طرف خیابان برد.

اماندا در حالی که به طرف در بعدی می رفت، گفت: «مسلم بود که او بیست و پنج سال پیش اینجا زندگی نمی کرده.»

در پنج خانه بعدی هم داستان تقریباً یکسان بود. ساکنین خانه تصور می کردند که اماندا یا می خواهد چیزی به آن ها بفروشد و یا پولی از آنها به جیب بزند. استقبال تمامی آن ها به سردی هوای بیرون و آزاردهنده بود. مردی با صدای بلند بر سرشان فریاد کشید که از بس نمایندگان مختلف خداوند بی موقع مزاحم او شده اند دیگر خسته شده و حالش از همه آنها به هم می خورد و پیش از آنکه اماندا حتی بتواند دهانش را باز کند، در را محکم بر رویشان بست. هیچ کدام از کسانی که با آنها حرف زدند بیشتر از ده سال نبود که در آن خیابان زندگی می کردند و هیچ کدام حتی اندکی آشنا به نظر نمی رسیدند.

همان طور که به یک خانه اجری بزرگ با ستون های سفید بلند نزدیک می شدند

بن با صبر و حوصله پرسید: «چند تا خونه دیگه رو می خوای امتحان کنی؟»

– چند تا این طرف خیابون و شاید چندتای دیگه اون طرف.  
بن دستش را دراز کرد تا کمک کند از پیاده رویی که برف‌های آن پارو نشده بود عبور کنند. ولی اماندا تکان نخورد: «چیزی شده؟».

اماندا به خانه قدیمی خیره مانده بود. خانه‌ای که اکنون به نظرش کمتر نفرین شده و شوم می‌رسید تا زمان کودکی‌اش؛ سعی کرد زنی که در این خانه زندگی می‌کرد را به یاد بیاورد ولی تنها صدای زنگ دار مادرش را می‌شنید، او فقط به هرزه‌بی‌ارزش روی صندلی چرخداره.  
– اماندا، حواست کجاست؟

اماندا نفس عمیقی کشید، سعی کرد ذهنش را پاک کند و بعد مصمم روی پیاده روی پر برف قدم گذاشت. مادرش مسلماً بهترین آدم شناس دنیا نبوده و ضمناً مالک این خانه مانند اکثر خانه‌های دیگر این خیابان طی سالهای اخیر عوض شده. با این حال وقتی به جلوی در ورودی خانه رسید، نفس عمیق دیگری کشید و سپس زنگ را به صدا درآورد.

صدای زنی از داخل جواب داد: «کیه؟».

اماندا هم از پشت در گفت: «اسم من اماندا تراویسه. پایین همین خیابون زندگی می‌کنم. می‌خواستم بدونم امکان داره چند دقیقه‌ای با شما صحبت کنم؟».

در باز و زنی بسیار شیک مقابل آنها ظاهر شد. شلواری مشکی و بلوزی به رنگ زرشکی روشن به تن داشت و انگشتان پر از انگشترش را روی کمر باریکش گذاشته بود. او بین شصت تا هفتاد سال سن داشت و رگه‌های سفید پهنی روی موهای بلوندش مش شده بود که مانند خطوط بین بزرگراه‌ها به نظر می‌رسید. اماندا فکر کرد که زن بیشتر شبیه راسو به نظر می‌رسد، در همان حال به طور مبهمی آن چشمان سرد و سبز رنگ و آن دماغ باریک و سر بالا را به خاطر آورد. نگاهی مخفیانه به پاهای زن انداخت، شاید دنبال چرخ می‌گشت. در کمال تعجب ناگهان به راحتی اسم او را به خاطر آورد: «خانم تامسون شما ایید؟». و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت که بن را در همان حال پشتش احساس کرد.

– بله. شما کی هستید؟

اماندا تکرار کرد: «اماندا تراویس هستم ایشون هم بن مایرزه، چشمان خانم



تامسون مرتب بین آن دو می چرخید. اماندا دستش را به طرف جهت خانه مادرش بلند کرد و ادامه داد: «مادر من پایین همین خیابون زندگی می کنه. حدس می زنم، شما منو به خاطر نمیارید؟»

– باید به خاطر بیاورم؟

– خب نه. من مدتهاست که دیگه پیش مادرم زندگی نمی کنم و مسلماً طی سالها خیلی هم تغییر کردم.

– حالا چی می خوای؟

اماندا گلویی صاف کرد: «فقط می خواستم چند تا سؤال بپرسم.»

– درباره چی؟

– میشه به داخل بیایم؟

زن درخواست او را نادیده گرفت و پرسید: «چی می خواهید؟»

اماندا دهانش را باز کرد و هوای سرد را فرو داد. بوی قهوه تازه از داخل خانه می آمد و او دلش برای یک لیوان قهوه داغ پر می زد: «خانم تامسون، مادر من، گوئن پرایسه.»

سکوت سنگینی برقرار شد. پلک زدن سریع زن نشان می داد که اسم را دقیقاً تشخیص داده، با این حال گفت: «هنوز هم نمی فهمم از من چی می خواهید؟»

اماندا فکر کرد خودش هم دقیقاً نمی داند ولی با صدای بلند گفت: «شما احیاناً آقای والش رو می شناختید. او در همسایگی مادرم زندگی می کرد.»

– آقای والش؟ نه. هیچ وقت اسمش رو نشنیده‌م.

– پس به یاد نمیارید که آیا دختری هم داشته یا نه؟

اماندا فکر کرد عجب سؤال مسخرهای کرده، زن رو به رویش هم مرتب لبهایش را کج می کرد و چشمهایش را از سر بی حوصلگی به بالا و پایین می چرخاند.

– اگه خودش رو شناسم، چطور می تونم به خاطر بیارم دختری داشته یا نه.

لحن زن حتی از یخ‌های روی پیاده رو هم سردتر بود.

اماندا سر تکان داد. مادرش راست می گفت.

بن پرسید: «خانم مک گیور رو چی؟ او اون طرف خیابان زندگی می کنه.»

– آن پیرزن احمق رو میگی؟ همون که با لباس خواب این طرف و آن طرف

خیابون می چرخه؟

– بله خودشه.

– درباره او چی می خواید بدونید؟

آماندا ادامه داد: «او درباره کسی به نام لوسی اشاره کرد. می خواستم بدونم آیا...»  
خانم تامسون ناگهان کاملاً آشفته شد شانه هایش را طوری به عقب و جلو تکان  
می داد که گویی می خواهد از آنها بال سبز شود. با عصبانیت پرسید: «سعی دارید چه  
چیزی بفهمید؟»

– ببخشید؟

– من برای این مزخرفات وقت ندارم.

خانم تامسون می خواست در را ببندد که بن با دست در را گرفت.

و گفت: «نمی فهمم، مگه چی شد؟»

آماندا پرسید: «لوسی کیه؟»

خانم تامسون با ناباوری واضح زیر لب گفت «تو واقعاً نمی دونی؟»

– نه، آماندا احساس سوزش شدیدی وسط قفسه سینه اش کرد و فهمید که تمام  
مدت نفسش را حبس کرده است.

زن با صدای بلندتری گفت: «می خوای بگی تو حتی خواهر خودت رو هم

نمی شناسی؟»

– چی؟

در توی صورت آماندا به شدت بسته شد.



کوروت سفید بن با سرعت در امتداد خیابان بلور به سمت هتل چهار فصل حرکت  
می کرد.

– بن واقعاً تو این جهنم چه اتفاقی داره می افته؟

بن که پس از حرفهای طوفان برانگیز خانم تامسون سعی داشت آماندا را آرام کند  
باز هم محتاطانه گفت: «آماندا سعی کن آرام باشی.»

آماندا با بی صبری با پایش ضرب گرفته بود وقتی به چراغ راهنمایی تقاطع

خیابان بلور و اسپادینا رسیدند، چراغ زرد بود، با بی‌قراری اصرار کرد: نزود باش، ردش کن، بن نشنیده گرفت و ترمز کرد. اماندا که هر لحظه اضطرابش بیشتر می‌شد گفت:

- بالله دیگه. این چراغ لعنتی چه مرگشه؟ فکر می‌کنی گیر کرده؟

- فقط چند لحظه طول می‌کشه.

- برو دیگه. هیچ ماشینی از اون طرف نمیاد.

- اماندا آروم باش. زودتر از اون چه فکر می‌کنی به اونجا می‌رسیم.

ایا ممکن است خانم مک گیور پیر درست گفته باشد؟ اصلاً آقای والش دختری نداشته؟ آن کسی که او را مثل یک عروسک خیمه شب بازی زنده، به این طرف و آن طرف تاب می‌داده لوسی بوده؟

چراغ سبز شد، پیش از آنکه بن فرصت عکس‌العملی داشته باشد اماندا گفت:

- برو، برو.

ایا حرفهای خانم تامسون حقیقت دارد؟ لوسی واقعا خواهر اوست؟

اماندا به جلو خیره شده بود و از ازدحام ناگهانی ماشین‌ها حرص می‌خورد، مثل اینکه همه آنها برای نرسیدن به موقع او بسیج شده بودند.

- بهتره هیلی مالینز جواب قانع‌کننده‌ای برای ما داشته باشه. مطمئن باش تا وقتی که حقیقت رو نگه‌اناقش رو ترک نمی‌کنم.

و اگر هیلی مالینز دختر آقای والش نباشد چی؟ اگر او همان لوسی باشه، یعنی خواهرش...

بن گفت: فقط یادت باشه که باز یون خوش راحت‌تر میشه از کسی حرف کشید تا با تهدید.

- چی؟

- گفتم...

- می‌دونم چی گفتی، اگر نصیحت‌های پدرانم خواستم حتماً خبرت می‌کنم.

پس یعنی هیلی مالینز خواهر اوست؟

انگشتان بن فرمان را محکم چنگ زد و در حالی که به مقابلش نگاه می‌کرد زیر

لب گفت: «تا دو دقیقه دیگه می‌رسیم».

آیا ممکن است؟

اصلاً معنایی ندارد. پس چرا این طور به بن پرخاش می‌کند در حالی که او تنها مورد معنادار زندگی اش است، تنها کسی که به او اهمیت می‌دهد.

آیا آنچه که شب قبل رخ داد، تفاوتی برایشان ایجاد کرده بود.

آماندا با یادآوری محبت‌های بن، عذرخواهی کرد: «متأسفم. منو ببخش، و سعی کرد خاطرات شیرین را از ذهنش پاک کند. چطور می‌توانست در این لحظه به آن‌ها فکر کند؟ فشار انگشتان بن به دور فرمان ماشین کم شد.

اشکالی ندارد. فقط برای یادآوری می‌گم که برای گرفتن نصیحت می‌تونی به ستون «الی عزیز» در مجله‌های زنانه نامه بنویسی.

آماندا سرش را تکان داد و گفت: «حتماً این کار رو می‌کنم».

الی عزیز، من به تازگی با یک مشکل کوچولو روبه‌رو شده‌ام.

می‌دانی مادر من که سالهای سال از او بی‌خبر بودم به جرم کشتن یک فرد کاملاً غریبه در لابی یک هتل دستگیر شده. فقط اینکه او به تازگی ادعا می‌کند که این شخص غریبه در واقع شوهر سابقش بوده و مادرم سالها قبل پول هنگفتی را از این شخص دزدیده. ضمناً این احتمال وجود دارد که بیوه این مرد، خواهر واقعی من باشد. به مشکلات کوچک من باید این را هم اضافه کرد که فکر می‌کنم دوباره عاشق همسر سابقم شده‌ام که اتفاقاً وکیل مادرم نیز هست. حالا باید چه کار کنم؟ از قلم پیروی کنم یا از مادرم؟ آیا باید به راحتی هر کسی را که سر راهم قرار گرفت با تیر بزنم؟ امضاء: زنی مشکل دار در تورنتو.

از دحام ماشین‌ها سرعت آن‌ها را کم کرد. آماندا از میان دندانهای به هم فشرده پرسید: «این همه ماشین از کجا پیدایشون شد؟».

بن یادآوری کرد: «الان ساعت اوج شلوغیه».

اگر به خانم مک‌گیور آن پیشنهاد احمقانه را نداده بود که برایش چای بخرد، اگر به در زدن‌های او جواب نداده بود و اگر او اسم آقای والش لعنتی را نیاورده بود الان آن‌ها هنوز مقابل شعله دلچسب شومینه بودند، نه اینکه وسط ترافیک در اوج ساعت شلوغی گیر کرده باشند. همان طور که هسته به چراغ تقاطع خیابان بلور و سنت

جورج نزدیک می‌شدند، آماندا ساعتش را نگاه کرد. هنوز ساعت هشت هم نشده بود، «اینجا همیشه شلوغه» چراغ دوباره از سبز، نارنجی شد، «بن رد شو، می‌تونیم بهش برسیم».

بن پایش را روی گاز فشار داد و ناگهان محکم به پشت تویوتای آبی رنگی که جلویش بود کوبید، در همه‌صدا خرد شدن فلز و شیشه فقط گفت: «لعنتی‌ا!»  
آماندا زیر لب گفت: «خدایا باورم نمیشه».

بن پرسید: «تو خوبی؟»، در همان حال راننده تویوتا از ماشینش بیرون پرید و با عصبانیت در حالی که دستانش را با شدت تکان می‌داد به طرف آن‌ها آمد.  
همان‌طور که ماشین‌های پشت سر با نارضایتی مدام بوق می‌زدند، آماندا باز هم تکرار کرد: «باورم نمیشه».

راننده تویوتا با فریاد گفت: «با این عجله کدوم گوری می‌رفتید؟». او حدود چهل سال داشت، یک کت سیاه چرم به تن داشت با یک کلاه سیاه که روی گوشه‌هایش پوست بره بود. فقط دماغش به وضوح معلوم بود که بر اثر سرما بلافاصله قرمز شده بود، جلوی ماشین‌هایشان عقب و جلو می‌رفت و دستانش را مثل یک کلاغ غول‌آسا بالا و پایین می‌کرد.

بن از ماشین پیاده شد: «متأسفم، فکر کردم شما هم دارید چراغ رو رد می‌کنید».  
—اون چراغ لعنتی قرمز شده بود.

آماندا گفت: «تقصیر من بوده، از ماشین پیاده شد و خساراتی را که به هر دو ماشین وارد شده بود بررسی کرد. فقط چند خراش مختصر روی سپر ماشین بن دید و خدا را شکر کرد چون بدین ترتیب دیگر لازم نبود پای پلیس یا شرکت‌های بیمه به میان آید. می‌تونیم فقط عذرخواهی کنیم و زودتر از این جهنم خلاص شویم. رو به راننده تویوتا کرد: «ظاهراً ماشینتون آسیبی ندیده. شانس آوردید».

—من شانس آوردم؟ براتون اخبار بدی دارم خانم. من کمر درد بدی دارم و خدا می‌دونه این تصادف چه بلایی به سرم میاره.

آماندا در حالی که سعی داشت اعصابش را کنترل کند فکر کرد او حتماً شوخی می‌کند. با کلافگی رو به او گفت: «به عنوان کسی که کمر درد داره، خیلی خوب این طرف و اون طرف می‌دوید». او وقت نداشت باید هرچه زودتر به هتل می‌رسید

باید هیلی مالینز را می دید یا هیلی والش، شاید هم لوسی یا... او چه موجودی است؟  
 آماندا با حرص گفت: «ماشینتون چیزی نشده و کمرتون هم وضعش خوبه»  
 - اوه جدی؟ شما دکترید؟

- نه من وکیلیم، در واقع هر دوی ما وکیلیم و اگه به فکر اینی که موردی برای  
 شکایت پیدا کنی و پولی به جیب بزنی، با بد کسایی طرف شدی.  
 - این به نوع تهدیده؟

بن گفت: «آماندا تمومش کن»  
 - بن، من برای این مزخرفات وقت ندارم. تومی خوای اینجا بمونی و با این احمق  
 بحث کنی، باشه. خودت می دونی ولی من از اینجا میرم.  
 مرد گفت: «خانم شما حسابی قاطبی دارید»  
 - آره، تازه باید بقیه خونواده‌م رو ببینی.

- آماندا آروم باش، من به پلیس زنگ می‌زنم. اونها ظرف چند دقیقه می‌رسند.  
 آماندا همان‌طور که در امتداد خیابان می‌دوید گفت: «من چند دقیقه هم وقت  
 ندارم»

- آماندا...

آماندا بدون آنکه سرعتش را کم کند از پشت سر گفت: «می‌دونی کجا منو پیدا  
 کنی».



آسانسور در طبقه بیست و چهارم هتل چهارفصل ایستاد. آماندا با شتاب از آن  
 خارج شد. فقط وقتی ایستاد که دست خیالی بن روی شانه‌اش خورد، صدای او در  
 گوشش پیچید، یادت باشه با زبون خوش بهتر میشه به مقصود رسید.  
 نفس عمیقی کشید. «خیلی خوب». به حرف بن گوش کن. آروم باش. بعد به  
 آرامی در راهرو قدم برداشت نفس عمیق دیگری کشید و با ملایمت به در سوئیت  
 شماره ۲۴۱۶ ضربه زد. پاسخی نیامد. بعد از یک مکث آماندا دوباره در زد و این بار با  
 شدت بیشتری به در کوبید.

به خودش یادآوری کرد که هنوز صبح زود است آنها احتمالاً خواب هستند. باید

به آنها فرصت داد تا بیدار شوند و بفهمند کسی دارد در می‌زند و زود باش دیگه، دیگر ضربه هایش به در شدید و غیر محترمانه شده بود. «یالا، من تمام روز رو وقت ندارم، جوابی نیامد.

آماندا فریاد زد: «هیلی، هیلی، بازکن. آماندا تراویس هستم، و بعد با لگد به در کوبید.

باز هم صدایی از آن طرف نیامد.

گوشش را به در چسباند و صبر کرد تا شاید کوچک‌ترین صدایی بشنود: «تا با تو حرف نزنم از اینجا نمیرم»، ولی پس از چند دقیقه مجبور شد قبول کند که هیچ کس آن طرف نیست. آیا ممکن است این خانواده عزادار برای صبحانه بیرون رفته باشند؟ اگر این‌طور باشد کجا رفته‌اند؟

آماندا به طرف آسانسورها دوید و آن قدر دکمه انتظار را نگه داشت تا بالاخره یکی از آنها رسید. سپس پیش از آنکه در آن کاملاً باز شود. خود را داخل آن انداخت و درست در آغوش دو مردی افتاد که وسط اتاق آسانسور ایستاده بودند. اگر شرایط عادی بود حتماً شوخی ملایمی با آنها می‌کرد و کمی خنده هم چاشنی آن می‌نمود ولی شرایط کاملاً غیر عادی بود پس بی آنکه حتی نگاهی به آن دو مرد بیندازد، فقط معذرت‌خواهی کرد و دکمه کافه رستوران در طبقه دوم را فشار داد.

کافه رستوران یک فضای باریک و طولانی داشت با تعداد زیادی پنجره که به خیابان با کلاس یورک ویل مشرف بودند. اسباب و اثاثیه مدرن بود و تابلوهای دکوراتیو هنری روی دیوارها خودنمایی می‌کردند. کارهای شیشه‌ای دکوری بسیار زیبا روی طاقچه‌های مختلف در سراسر کافه به چشم می‌خورد. احتمالاً افراد زیادی آن‌جا نشسته بودند و در حال خواندن روزنامه صبح از خوردن صبحانه‌شان لذت می‌بردند. بوی غذا به آماندا یادآوری کرد که مدتهاست چیزی نخورده.

سرگارسون در حالی که چندین منوی غذا در دست داشت به سمت او آمد: «صبح به خیر خانم، آیا برای صبحانه منتظر کسی هستید؟»

آماندا در حالی که با چشمانش سراسر فضای رستوران را جستجو می‌کرد گفت: «نه، در واقع من به دنبال کسی می‌گردم. به زن و دو بچه، پسری حدوداً ده ساله و به دختر سیزده ساله.»

سرگارسون گفت: «ظاهرأ شما جزو اولین افراد امروز صبح هستید. اگه مایل باشید می‌تونم جای مناسبی رو به شما اختصاص بدم.»  
 - نه. بهتره اول طبقه‌های پایین رو ببینم.  
 - خواهش می‌کنم. حتماً.



اماندا باز هم خودش را با شتاب داخل آسانسوری انداخت که از طبقه دوم به لابی می‌رفت دومین رستوران درست کنار در آسانسور قرار داشت ولی با نگاهی سریع متوجه شد که هیلی و فرزندانش آن جا هم نیستند. زیر لبی با خود گفت: «اوه خدای من نکنه بچه‌ها رو برای صبحانه به مک دونالد برده باشه. یادش آمد کمی قبل‌تر از جلوی یکی از رستوران‌های مک دونالد در خیابان بلور رد شده بودند. آیا ممکن است همان جا از جلوی آنها گذشته باشد؟ شاید هم وقتی او با آن عجله از صحنه تصادف فرار می‌کرد خانواده هیلی در حال لذت بردن از صبحانه شان در مک دونالد بوده‌اند. ناگهان تصویر بن را در ذهنش مجسم کرد که کنار اتومبیل محبوبش ایستاده. او همیشه خیلی مراقب این ماشین بود. هیچ وقت تصادف نکرده بود. تا آن روز حتی ماشینش یک تورفتگی مختصر هم نداشت. تا امروز، و هم‌ااش تقصیر او بود. او باعث شده بود که بن به پشت آن تویوتای مسخره بکوبد و بعدش هم مجبور باشد با آن مرد نفرت‌انگیز محترمانه رفتار کند، و در این معرکه او چه کار کرده بود؟ با افتخار اعلام کرده بود که برای این چیزهای بی‌ارزش وقت ندارد و با عجله از صحنه خارج شده بود. فکر کرد بن حتماً به این کارهای او تابه حال عادت کرده، خودش هم نمی‌دانست اقدام بعدی اش چه باید باشد. در این محدوده صدها رستوران هست و او مسلماً نمی‌توانست به همه آنها سر بزند. بی‌فایده بود. او فقط می‌توانست در لابی بنشیند، آرام باشد و منتظر برگشتن هیلی بماند. ولی با یادآوری اینکه این دقیقاً همان کاری بوده که مادرش قبلاً انجام داده، آه بلندی کشید. تصمیم گرفت به جای منتظر نشستن، از اطلاعات هتل چند سؤال بپرسد. شاید یک نفر آنها را دیده باشد و متوجه شده باشد از کدام طرف رفته‌اند، حتی شاید هیلی با یکی از کارمندان هتل حرف زده و به او گفته باشد که کجا می‌رود. گرچه احتمالش خیلی کم است ولی به امتحان



کردنش می‌ارزد. سؤال کردن که به کسی آسیبی نمی‌رساند. ولی وقتی به یاد سؤالاتی که از مادرش کرده بود افتاد، فکر کرد که سؤال پرسیدن همیشه هم بدون دردسر نیست. گاهی پرسیدن برخی سؤالات بسیار آزاردهنده است.

با این افکار به طرف لابی و میز اطلاعات رفت. طوری به طرف کارمند پشت میز خیز برداشت که زن بیچاره وحشت زده شد و قدمی به عقب برداشت.

– ببینید، به مورد اضطراری پیش اومدم. من به دنبال هیلی مالینز می‌گردم. می‌دونم که در سوئیت ۲۴۱۶ اقامت داره ولی تو اتاقش نیست. خیلی مهمه که همین الان اونو پیدا کنم. شما او رو دیدید؟

زن جوان سریعاً چیزی در کامپیوترش تایپ کرد: «متأسفم ولی خانم مالینز اتاقشون رو تحویل دادند».

– منظور تون چیه اتاقشون رو تحویل دادند. امکان نداره.

– ظاهراً دیشب اتاق را تخلیه کرده‌اند.

– آیا اطلاع داده که به کجا میره؟

– متأسفانه خیر.

آماندا حالت تهوع پیدا کرد. آیا ممکن است او و بچه‌ها به انگلستان برگشته باشند و بعد با صدایی بلند گفت: «لعنتی. لعنتی».

کارمند دیگری کنار زن جوان آمد و نگاهی به صفحه کامپیوتر انداخت: «اینجا مشکلی پیش اومده؟». پلاک اسمی که روی کتش بود نشان می‌داد که اسم او ویلیام گارنیک و مدیر هتل است: «می‌تونم کمکتون کنم؟».

– من می‌خوام بدونم هیلی مالینز کجاست. مسئله کاملاً ضروریه باید با او هرچه زودتر حرف بزنم.

– متأسفم، خانم مالینز از این هتل رفتن.

– بله قبلاً گفتند ولی حتماً شماره یا آدرسی گذاشتن که بشه بهشون دسترسی پیدا کرد.

– متأسفم نمی‌تونم کمکتون کنم. لحن ویلیام گارنیک طوری بود که اگر می‌توانست هم به او کمک نمی‌کرد.

– فکر می‌کنم کاملاً متوجه شده باشید...

— اماندا! صدای بن از جایی پشت سر به گوشش رسید. سرش را برگرداند و او را دید که به طرفش می‌آید. صورتش کاملاً قرمز شده بود که مشخص می‌کرد مدت زیادی در هوای سرد بیرون ایستاده.

— بن، خدارو شکر که اومدی.

— چی شده؟

— اونها دیشب هتل رو ترک کردن.

— از همین می‌ترسیدم.

— ماشینت چی شد؟

— یارو بالاخره تصمیم گرفت که پای پلیس رو وسط نکشه. فکر می‌کنم حسابی

اون رو ترسونده بودی.

اماندا خندید، ولی بلافاصله خنده‌اش به اخم تبدیل شد: «فکر می‌کنی اونها به انگلستان برگشتن؟»

— احتمالش زیاده.

— می‌تونیم اونارو پیدا کنیم؟

بن او را به طرف کافه لابی هدایت کرد: «اول بنار قهوه بخوریم». دو قهوه سفارش داد و تلفنش را از جیبش درآورد و همانطور که شماره می‌گرفت ساعتش را هم نگاه کرد. بعد با صدایی که به طور غیر عادی آهسته بود در گوشی گفت: «سلام. منم».

اماندا از حالت شانه‌های او که مثل گناه کارها پایین افتاده بود می‌توانست حدس

بزند که دارد با جنیفر صحبت می‌کند.

— درسته. واقعاً متأسفم. خیلی دیر به خونه رسیدم... در واقع دیشب اصلاً نرفتم.

معلوم بود که اعتراف برایش خیلی سخت است. پس از مکشی طولانی دوباره

ادامه داد: «آره. اون هنوز اینجاست. الان هم پیش اونم». دوباره سکوتی معذب‌کننده

میانشان برقرار شد. اماندا نمی‌توانست حدس بزند آیا برای جنیفر هم به اندازه بن

اوضاع ناراحت‌کننده هست یا نه. او چهره بن را می‌دید، غم را در چشمانش می‌دید و

پشیمانی را در صدایش حس می‌کرد. آیا او دارد افکارش را بازبینی می‌کند؟ درباره

جنیفر؟ درباره او؟ بالاخره بن گفت:

— میشه بعداً در این مورد حرف بزنیم؟

آماندا صدای زن دیگر را می شنید؛ «آیا واقعاً حرف دیگه‌ایی هم برای گفتن هست؟»

بن ادامه داد: «اوضاع واقعاً پیچیده شده. ببین. من باید از تو تقاضای یه لطف دیگه هم بکنم.»

آماندا می دانست که این مسلماً آن چیزی نبود که جنیفر امیدوار بوده بشنود. پس نفسش را نگه داشت و در دل دعا کرد به اندازه کافی صبر داشته باشد تا تقاضای او را بشنود.

– می تونی تحقیق کنی ببینی آیا هیلی مالینز به انگلستان برگشته؟ ما الان در هتل هستیم و ظاهراً او دیشب اینجا رو ترک کرده. بن چند لحظه صبر کرد و بعد تلفن را روی میز گرد جلویشان انداخت و گفت: «قطع کرده.»

گارسون قهوه آنها را آورد و پرسید که آیا چیز دیگری هم میل دارند.

بن از پنجره به بیرون خیره شده بود. آماندا به گارسون گفت:

– نه، متشکرم. همین کافیه.

و بعد رو به بن گفت: «متأسفم.»

– نگران نباش. چند نفر دیگه رو هم سراغ دارم. ساعت نه که بشه با جاهای

مختلف می تونم تماس بگیرم.

– منظورم جنیفر بود.

بن شانهای بالا انداخت که معنایش این بود: «من هم متأسفم.»

– نباید به او می گفتی با من هستی.

بن جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید: «چرا، اتفاقاً باید می گفتم. در ضمن اون خودش

به طوری فهمیده بود.»

آماندا دوباره گفت: «واقعاً متأسفم.»

جو اطرافشان به نظر می رسید که با سکوتی سرشار از پشیمانی سنگین شده. بن

برای تغییر فضا پرسید: «تو هنوز هم تصمیم داری از اینجا بری، مگه نه؟» مثل هر

وکیل خوب از قبل پاسخ سوآلش را می دانست.

آماندا با خودش فکر کرد که چه کرده، او نمی خواست در این میان کسی آسیب

ببیند، ولی حالا همه را در واقع نابود کرده. زیر لب گفت: «به محض اینکه این ماجرا

تموم بشه میرم. آیا این همه آنچه بود که باید می‌گفت، فکر می‌کنم این بهترین کاره.

بن سری تکان داد و دوباره از پنجره به بیرون خیره شد: «و شب گذشته چی؟»  
- دیشب...

- آره می‌خوای بگی چیزی بود که باید به بار و برای همیشه از سیستم وجودمون خارجش می‌کردیم.

آماندا در دلش گفت، «بیشتر مثل یه جنون آنی بود». بعد به جنیفر فکر کرد و گفت:

- بن! اون تو رو دوست داره تا چند روز دیگه تو به اون زنگ می‌زنی، شرایط رو برایش توضیح میدی...

تلفن بن به صدا درآمد: «الو؟».

صدای جنیفر از آن طرف خط به گوش می‌رسید، «خیلی خوب. فقط نپرس که چرا این کار رو می‌کنم».

آماندا همان‌طور که به بن نگاه می‌کرد فکر کرد که حتی لازم نبود چند روز هم صبر کند. بن چشمانش را با تمرکز تنگ کرده بود: «باشه. متشکرم بعداً تماس می‌گیرم. خدا حافظ».

- خوب چی شد؟

- ظاهراً دیروز ما هیلی را به وحشت انداختیم. او هم از پلیس مجوز گرفته تا به انگلستان برگرد.

- او، نه.

- اشکالی نداره. ولی ما شانس آوردیم. اون فقط توانسته پرواز شب به انگلستان

روزرو کنه. همه پروازهای صبح پر بوده.

- پس اون هنوز اینجاست؟

- تو هتل هیلتون فرودگاه.

- باید هر چه زودتر به او برسیم.



هتل هیلتون فرودگاه همان طوری بود که انتظار می‌رفت، شلوغ و پررفت و آمد. اماندا در همان حال که همراه بن از لابی رد می‌شدند تا به آسانسورها برسند، هتل را بررسی می‌کرد. رنگ تمام کفها و دیوارها بژ و سبز بود که ترکیبی دلنشین به وجود آورده بود، هتل در فاصله کمی از فرودگاه قرار داشت و محیط آن طوری طراحی شده بود که برای سرویس دهی به مسافرینی که وقت یا حوصله گردش را ندارند و فقط برای کار آمده‌اند مناسب بود. همچنین برای مسافرینی که صبح زود پرواز دارند، لابی پر بود از زنانی بالباس های شیک و مردانی که ساکهای سنگین را به دنبال خود می‌کشیدند. اماندا پیش خود فکر کرد همه این آدمها زیادی هدفمند و جدی هستند و در همان حال خود را عقب کشید تا افرادی که داخل آسانسور تازه رسیده به هم چسبیده بودند با شتاب از آن خارج شوند.

بن دکمه طبقه سوم را فشار داد. اماندا با گیجی پرسید:

– اگر اینجا نباشه چی؟

– او حتماً اینجا است.

آسانسور با تکان ناگهانی در طبقه دوم ایستاد، در باز شد و زن و شوهری که همدیگر را سخت در آغوش کشیده بودند و اطرافشان پر از چمدان بود به زحمت داخل شدند. آنها چنان به هم چسبیده بودند که اماندا چندشش شد و رویش را برگرداند. تصویر شب گذشته در ذهنش جان گرفت باورش نمی‌شد این مرد جدی که کنارش ایستاده همان بن پراحساس شب قبل باشد.



باید هم همین حالت را داشته باشد. آیا چیزی غیر از این انتظار داشت؟  
 اماندا سرفه‌ای ساختگی کرد و آن دو کمی از هم فاصله گرفتند. مرد جوان با  
 لبخندی احمقانه گفت: «تازه ازدواج کردیم.» صورتش به شکل یک مثلث وارونه بود و  
 موهای سیاه و مجعدش روی پیشانی پهنش ریخته بود.

دختر جوان خندهای ریز کرد و باز به بازوی همسرش اویزان شد: «داریم به  
 باهاماس میریم.» موهای بلند عسلی رنگش دور صورت گردش را پوشانده بود و  
 چشمهای قهوه‌ای درشتش برق می‌زد.

اماندا فکر کرد آنها حتی بیست سال هم ندارند. بن و او وقتی ازدواج کردند از این  
 زوج هم کم سن تر بودند. مسلماً آن زمان آنها توان مالی نداشتند تا برای ماه عسل به  
 باهاماس یا حتی هیچ جای دیگری بروند. شب ازدواجشان را روی یک تشک روی  
 زمین وسط هال آپارتمان کوچک بن گذراندند. ولی هنوز هم می‌توانست لذت و  
 خوشی را که فردای ازدواجشان وقتی در کنار بن از خواب بیدار شد حس کند. به  
 خاطر می‌آورد آن روز با خودش عهد کرد که هیچ وقت او را ترک نکند. در کنار او  
 احساس امنیت می‌کرد، احساس می‌کرد خانه واقعی‌اش همان جاست.

و هنوز همان طور احساس می‌کرد، ولی نمی‌دانست خانه واقعی‌اش کجاست.  
 تازه داماد دکمه لابی را فشار داد. اماندا با لحنی عذرخواهانه گفت: «اوه، متأسفم  
 ولی ما به طبقه بالا میریم.»

مرد جوان شانه‌ای بالا انداخت: «خوب فکر می‌کنم ما هم مجبوریم با شما بیایم.»  
 اماندا در تلاش برای جلوگیری از افکار ناخواسته پرسید: «ساعت پرواز تون کیه؟»  
 عروس جوان مع دست شوهر تازه‌اش را گرفت و ساعتش را چک کرد و با لحنی  
 عشوهِ گرانه گفت: «چند ساعت دیگه و تا اون زمان کلی وقت داریم.»

مرد جوان ولی با کمی سرسختی گفت: «من فکر می‌کنم عاقلاته تره که کمی زودتر  
 بریم تا دم آخر مجبور بشیم با عجله به پرواز برسیم.»

برای اماندا واضح بود که آنها از زمان جشن عروسی تا آن موقع چندین بار دیگر  
 هم این طور بحث‌ها را با هم داشته‌اند و احتمالاً طی دوران ازدواجشان نیز به  
 گونه‌های مختلف همین اختلاف نظرها را خواهند داشت ولی این که اول کاسه صبر  
 چه کسی زودتر لبریز می‌شود معلوم نیست و آن که اول در رابه هم می‌کوبد و خانه را

ترک می‌کند، کدام یک از آنهاست. بالاخره آسانسور در طبقه سوم ایستاد و اماندارو به آن دو گفت: «موفق باشید».

زوج تازه هم زمان گفتند: «شما هم همین طور».

پیش از آنکه درها کاملاً بسته شوند اماندا نگاهی به عقب انداخت و در همان لحظه کوتاه دید که آن دو باز هم مثل دو شاخه درخت به هم پیچیدند مثل اینکه جدا بودن حتی برای یک لحظه هم برایشان دردناک بود. به این نتیجه رسید که در این حالت جدایی به راستی دردناک است و خودش دردی را در انتهای معده‌اش حس کرد که مثل یک سرطان پیش رونده تمام بدنش را فرا گرفت. دلش می‌خواست به دنبال بن که با عجله به ته راهرو می‌رفت فریاد بزند، او را وادار د که سرعتش را کم کند به طرف او برگردد و آرامش کند. دلش می‌خواست به او بگوید که می‌شود بعداً به دنبال این ماجرا رفت و بیا از فرصت با هم بودنمان لذت ببریم، ولی افسوس که نمی‌شد برای این قضیه صبر کرد.

و هیچ کدام از آن‌ها فرصتی برای صبر کردن نداشتند.

در عوض سرعتش را اضافه کرد، به او رسید و گفت: «کدوم اتاق؟».

بن جلوی اتاق ۳۱۲ ایستاد: «همین جاست». با آرامش و کمی قدرت به در کوبید و پیش از آنکه ساکنین اتاق فرصت پرس و جو داشته باشند گفت: «باز کنید، مدیریت هتل».

صدایی که از داخل اتاق آمد ضعیف و هراسان بود: «مشکلی پیش آمده؟». هیلی مالینز در را کمی باز کرد و با دیدن آنها چشمانش از وحشت گشاد شد. سعی کرد در را ببندد، ولی بن که ظاهراً به بسته شدن در بر رویش عادت داشت از قبل پایش را لای در گذاشته بود و همین مانع بسته شدن در شد. هیلی که سعی می‌کرد با شانه‌اش در را هل دهد با صدایی هیس مانند گفت: «نه، برید. برید».

اماندا از لای در به او اصرار کرد: «خواهش می‌کنم. فقط بنار چند دقیقه با تو صحبت کنیم».

ولی هیلی در عوض با صدایی بلند گفت: «اسپنسر، به پایین زنگ بزن و بگو که حراست هتل رو بفرستند».

بن در همان حال که به شدت در را فشار می‌داد گفت: «فکر نمی‌کنم که بخواید

چنین کاری کنید، فشار در باعث شد تا هیلی مجبور شود عقب برود و آنها داخل شدند.

اتاق هنوز تمیز و دست نخورده بود و دو تخت دو نفره بزرگ بیشتر فضای آن را اشغال کرده بودند. بن به سرعت به طرف اسپنسر که کنار پنجره ایستاده بود و گوشی تلفن در دستش تاب می خورد رفت. پسرک سعی می کرد جلوی ریختن اشکهایش را بگیرد، هنوز پیرامای آبی رنگش را به تن داشت و به محض نزدیک شدن بن گوشی را انداخت و به سمت مادرش دوید. بن رو به او گفت: «چیزی نیست اسپنسر ما نمی خواهیم به شما آسیبی برسونیم».

صدای دیگری پرسید: «از ما چی می خواهید؟» بن و اماندا هم زمان به طرف صدا برگشتند. هوپ با لباس خواب وسط تخت دوم نشسته بود و بانگاهی سرد و نفرت بار به آنها خیره شده بود پسر جوان که دستهای حمایتگر مادرش هنوز به دورش حلقه بود فریاد زد: «از اینجا برید، برید و مارو تنها بنذارید».

اماندا گفت: «نمی تونیم».

هیلی رو به آنها گفت: «می دونید که من مجبور نیستم با شما صحبت کنم. پلیس گفت که هیچ اجباری نیست که با شما حرف بزنم».

– پس ظاهراً فقط باید گوش بدی.

– و اگر علاقه‌ای به شنیدن حرفهاتون نداشته باشم چی؟

– به هر حال گوش میدی.

هیلی با اتماس گفت: «خواهش می کنم شما فقط اوضاع رو بدتر می کنید».

اماندا گفت: «شوهر تو مرده و مادر من تو زندانه. چطور میشه که اوضاع از این هم بدتر بشه».

هیلی در حالی که روی لبه نزدیک ترین تخت فرود می آمد گفت: «باور کنید که بدتر میشه» ظاهراً اسپنسر مثل چسب به مادرش چسبیده بود. هیلی هنوز همان بلوزی را که روز قبل پوشیده بود به تن داشت فقط موهایش را با دوسنجا بزرگ از روی صورتش کنار زده بود. هیچ آرایشی نداشت، رنگ پوستش به خاکستری می زد و به نظر می رسید که هر لحظه هم کم رنگ تر می شود. سری تکان داد و تسلیم شد. به آرامی گفت: «فقط نمی خوام بچه هام اینجا باشند».



بن پیشنهاد کرد: «می‌تونم اونهارو به طبقه پایین ببرم و چیزی با هم بخوریم، اسپنسر در حالی که محکم‌تر به مادرش می‌چسبید فریاد زد: «نه!»  
 هوپ گفت: «ما تو رو تنها نمی‌ذاریم.»

هیلی با لحنی آرام گفت: «خوردن صبحانه فکر خیلی خوبیه. اسپنسر تو همین حالا می‌گفتی که چقدر گرسنه‌ای و چقدر دلت یه بشقاب پر کیک میوه‌ای می‌خواد.»  
 پسرک باز هم با فریاد گفت: «می‌خوام که تو هم با ما بیایی.»  
 «من می‌خوام که تو و خواهرت زودتر لباسهاتون رو بپوشید و با آقای مایرز برید.»  
 بن گفت: «همون بن بهتره.»

هیلی لبخند زد، گرچه لبخندش اجباری و بسیار تصنعی بود: «بله، بهتره شما با بن برید و من هم به محض اینکه بتونم میام. خواهش می‌کنم عزیز دلم، موردی برای نگرانی نیست. بهت قول میدم. ظاهراً این خانم حرف مهمی داره که باید بزنه و تا این کار رو نکنه از اینجا نمیره. پس بنظر هرچه زودتر این کار انجام بشه، او با نگاهی به هوپ التماس می‌کرد. «خواهش می‌کنم عشق من، برو لباست رو عوض کن و زودتر برو.»

هوپ بابی میلی کامل از روی تخت بلند شد. لباس هایش را از توی کمد برداشت و داخل حمام شد.  
 اسپنسر، تو هم لباسهات رو عوض کن عرو... هیلی حرفش را خورد و به وضوح دستپاچه شد.

– من نمی‌دونم چه لباسی بپوشم.

– همون لباسی رو که دیروز پوشیده بودی تنت کن.

– نمی‌خوام.

– اون پلیور جدید قهوه‌ای چی؟ با اون خیلی خوش تیپ میشی.

اسپنسر از روی لبه تخت سر خورد، پلیورش را از داخل کشور درآورد و یقه آن را به سر کشید و چنان نگاهی به آماندا انداخت که دقیقاً به او بفهماند در آن لحظه فقط آرزوی مرگ او را دارد.

آماندا به بن نگاه کرد و با حرکات لب به او گفت: «متشکرم.» او هم به اندازه فرزندانش هیلی از ترک کردن بن نگران بود.

پس از چند دقیقه هوپ از حمام خارج شد. شلوار جین و پلیور صورتی مرتبی به تن کرده بود و موهایش را پشت سرش بسته بود.

آماندا ناخودآگاه و صادقانه به دختر جوان گفت: «خیلی زیباشدی». به خاطر آورد که صورتی همیشه رنگ مورد علاقه مادرش بود.

هوپ تعریف او را نادیده گرفت و کنار مادرش روی لبه تخت، جایی که قبلاً اسپنسر بود نشست. هیلی دخترش را در آغوش کشید و پیشانی او را بوسید. آماندا با نگاهی به آن دو و اسپنسر که همان موقع از جلوی او رد شد تا به حمام برود، فکر کرد که چقدر همگی آنها به هم شبیهند. همان گونه‌های برجسته، لبهای قلموهای و چشمانی غمگین و بانفوذ.

وقتی اسپنسر به اتاق برگشت، هوپ به مادرش گفت: «من خیلی گرسنه‌م نیست». هیلی گفت: «هرچقدر که می‌تونی بخور»، و بعد رو به هر دو کرد: «خیلی خوب حالا دیگه زودتر برید. من هم خیلی زود به شما ملحق میشم».

اسپنسر با لحنی هشدار گونه گفت: «اگر تا بیست دقیقه دیگه پایین نیای، جیغ می‌زنم و پلیس رو خبر می‌کنم».

هیلی نگاهی به آماندا انداخت تا تأییدیه او را بگیرد: «خیلی خوب، بیست دقیقه خوبه».

آماندا هم در تأیید گفت: «حتماً تا بیست دقیقه دیگه میاد».

بن در را باز کرد تا هوپ و اسپنسر از آن بگذرند ولی تامی خواست در را ببندد، هوپ برگشت، با نگاهی نافذ به مادرش خیره شد و تکرار کرد: «تا بیست دقیقه دیگه می‌بینمت».

عمق نگاهش آن قدر بود که حتی وقتی در هم پشت سرش بسته شد تأثیر آن هنوز باقی بود.

آماندا گفت: «اونای بچه‌های دوست داشتنی هستند».

چشمان هیلی لبریز اشک شد: «چطور ما رو پیدا کردید؟».

— واقعاً مهمه؟

— فکر نمی‌کنم دیگه اهمیتی داشته باشه. حالا چی می‌خوای؟

— فکر می‌کنم خودت می‌دونی.

– من هم فکر می‌کنم باید دست از حاشیه رفتن برداری و سر اون موضوع لعنتی اصلی ببری.

هیلی برای اولین بار عصبانی شده بود و مرتب دستانش را با کلافگی به پاهایش می‌کوبید.

آماندا گفت: «من می‌دونم که تو دختر آقای والش نیستی. آقای والش اصلاً دختری نداشته.»

– مادرت اینها رو به تو گفته؟

– مادرم چیزی به من نگفته. اون تو بیمارستان بستریه.

– بیمارستان؟

– می‌خواسته خودش رو بکشه.

هیلی خشکش زد: «چی گفتی؟ اوه خدای بزرگ. حالش خوبه؟»

آماندا که از عکس العمل غیر منتظره او شگفت زده شده بود جواب داد: «خوب میشه.»

– هیلی فکر می‌کنی اون چرا دست به چنین کاری زده؟ چه رازی هست که او

خواسته با جانش از اون محافظت کنه؟

– من از کجا بدونم؟

– نمی‌دونم، ولی مطمئنم تو خیلی چیزهای دونی.

هیلی عصبی شده بود شروع به قدم زدن جلوی تخت کرد: «تو باید از این جا ببری.

همین حالا. قبل از اینکه افراد بیشتری آسیب ببینند.»

– بگو تو کی هستی.

– نمی‌تونم.

– من هم تا نفهمم از اینجا نمیرم.

چشمان هیلی لبریز اشک شد: «تو نمی‌دونی؟ تو واقعاً نمی‌دونی؟» همان سؤالی

که پیش از این خانم تامسون پرسیده بود.

– می‌دونم که اسم واقعی تو هیلی نیست.

– نه، اشتباه می‌کنی.

– می‌دونم که اسم اصلی تو لوسیه.

– نه، خواهش می‌کنم. تو نمی‌فهمی که چی میگی.  
 اماندا جرئت بیشتری به خرج داد و منتظر انکار شدید طرف مقابلش شد: «من  
 می‌دونم که تو خواهر منی».  
 هیچ انکاری شنیده نشد.  
 هیلی ناله‌ای کرد و شکمش را از درد فشار داد: «اوه خدا، اوه خدا، خدایا».  
 در همان حال که زن دیگر دولا دولا از جلوی او رد شد تا به حمام برود، اماندا بایی  
 توجهی تکرار کرد: «تو خواهر منی، مگه نه؟».  
 چند ثانیه بعد اتاق از صدای بالا آوردن شدید هیلی پر شد ولی اماندا اراده کرده  
 بود که آرام بماند و تازمانی که او برنگشته به چیز دیگری فکر نکند مرتب به خودش  
 اطمینان می‌داد که همه اینها یک اشتباه بزرگ است و هیلی دارد او را بازی می‌دهد،  
 شاید هم دارد تاوان در دسرهایی را که باعث شده می‌پردازد. هنگامی که هیلی به اتاق  
 برگشت تمام پیشانی‌اش پوشیده از عرق بود و یک حوله جلوی دهانش گرفته بود.  
 اماندا رو به او گفت: «متوجه نمیشم. چطور چنین چیزی ممکنه؟».  
 هیلی به سختی روی تخت نشست و به بیرون پنجره خیره شد، با شگفتی گفت:  
 – هنوز نتونستی از قضیه سر در بیاری؟  
 – تو به من بگو.  
 هیلی سرش را تکان داد: «نمی‌تونم. خواهش می‌کنم. من نمی‌تونم».  
 اماندا با اصرار گفت: «چطور میشه که ما خواهر باشیم؟ من بیست و هشت سال  
 دارم و تو... چند سال؟».  
 هیلی با صدایی آهسته و یکنواخت پاسخ داد: «ماه دیگه چهل و یک ساله میشم».  
 – پس تفاوت سنی مون بیشتر از دوازده ساله. پدر و مادر من فقط چند سال پیش  
 از به دنیا آمدن من ازدواج کرده بودند. پس مسلمه که پدر ما به نفر نیست.  
 هیلی سر تکان داد و چیزی نگفت.  
 – و پیش از آنکه مادر من ازدواج کنه...  
 – با شوهر من ازدواج کنه...  
 – پس می‌خواهی بگی مادرم شوهر دیگه‌ایی هم داشته که من بی‌خبرم؟ اماندا  
 لحظه‌ای فکر کرد که شاید او هم از این لحاظ به مادرش رفته باشد.

- نه من اینو نمبگم.

- پس نمی فهمم. پدر تو کیه؟

- پدر من...؟! هیلی طوری این کلمه را تکرار کرد که گویی اصلاً معنای آن را نمی فهمد.

- آره. پدر تو، پدر تو چه کسیه؟

بعد از مکشی که به اندازه یک عمر طول کشید، هیلی با همان لحن گیج قبلی زمزمه کنان گفت: «تو چی فکر می کنی؟»

یک لحظه آماندا فکر کرد هیلی سؤال را درست نفهمیده، چه توجیه دیگری برای پاسخ عجیب او وجود داشت؟ مسلماً او نمی خواست بگوید که... آماندا ایستاد. نفسش در سینه اش یخ زد. امکان ندارد. غیر ممکن است. نه، حتماً اشتباه شده. دستان لرزانش را داخل جیب کتش کرد و عکسی را که در خانه مادرش پیدا کرده بود بیرون آورد. عکس را جلوی چشمان ناباورش گرفت.

آنچه می دید، جان مالینز یا همان رادنی تورک بود، مردی که مادرش او را به قتل رسانده بود، او دختر جوانی را روی زانوانش نشانده بود. دخترک هشت یا نه سال داشت با موهایی مشکی و چشمانی نافذ. آماندا طوری به میز پشت سرش خورد که گویی کسی به شدت هلش داده: «اوه خدای من!».

صدای آماندا آن قدر آهسته بود که به نظر می آمد از داخل زمین بیرون می آید:  
- جان مالینز پدر تو بود؟

زن دیگر در حالی که سر تا پا می لرزید، تصحیح کرد: «جان مالینز شوهر من بود. قبل از اون او رادنی تورک بوده و ناگهان چنان فریاد بلندی از ته گلو کشید که هوای اطرافش لرزید: «او پدرم بود».

دهان آماندا باز شد ولی صدایی از آن خارج نشد. سعی کرد تکانی بخورد، ولی دستها و پاهایش بی حس بودند. کاملاً فلج شده بود. همان طور که هیلی از لبه تخت روی زمین افتاد، آماندا در فضا معلق بود. هیلی به جلو و عقب تکان می خورد. التماس کنان گفت: «خواهش می کنم نزار اونابچه هام رو از من بگیرند. نباید بذاری بچه هام رو از من بگیرند».

آماندا آرام آرام شرایط هولناک موجود را درک می کرد و زبانش باز می شد:

بچه‌ها؟ اوه خدای من. یعنی بچه‌های او؟.

- او به من گفته بود آگه کسی بفهمه حتماً بچه‌ها رو ازم می‌گیرند.

آماندا کنار هیلی روی زمین نشست: «هیچ‌کس بچه‌ها رو از تو جدا نمی‌کنه. صدای منو می‌شنوی؟».

هیلی سرش را به تایید تکان داد، گرچه چهره‌اش کاملاً نمایان می‌کرد که اصلاً قانع نشده.

- خواهش می‌کنم لوسی. باید به من بگی که چه اتفاقی افتاده.

آماندا برای اولین بار اسم واقعی او را به کار برد، مثل این بود که ردپای گذشت سالها از چهره‌اش محو شد و ناگهان نقابی هولناک ناپدید گشت.

- خواهش می‌کنم بگو که چه اتفاقی افتاد.

لوسی با لحنی یکنواخت گفت: «او پدرم بود و دوستش داشتم. تو هم پدرت رو دوست داشتی، مگه نه؟».

- خیلی زیاد.

- درسته، پدر تو مرد دوست داشتنی بود. او با من خیلی خوب بود.

آماندا چهرهٔ مهربان پدرش را مجسم کرد و با تایید سرش را تکان داد.

- ولی اون پدر واقعی من نبود و من خیلی دلم برای پدر خودم تنگ شده بود. او همیشه قهرمان زندگیم بود، هر وقت با مادر مشکلی داشتم اون طرف منو می‌گرفت. مادرم می‌گفت که چیزی رو نمی‌تونم داشته باشم و او بلافاصله می‌رفت و همون چیز رو برام می‌خرید. مادرم می‌گفت کاری رو نباید انجام بدم و او می‌گفت هر کاری دوست دارم می‌تونم انجام بدم. بعد اونا از هم طلاق گرفتند و اون از زندگیم محو شد. به طور ناگهانی رفت و ناپدید شد. بعد از مدتی مادر با آقای پرایس ازدواج کرد و بعد هم خیلی زود تو به دنیا اومدی و همه اینها باعث شد پیش از پیش دلم برای پدرم تنگ بشه، جای اون تو زندگیم خیلی خالی بود.

و بعد ناگهان او دوباره پیدایش شد، هر روز که از مدرسه برمی‌گشتم مقابل خونمون منتظر ایستاده بود. مادرم منو از دیدن او منع کرد و در نتیجه ما مجبور بودیم که پنهانی همدیگه رو ببینیم. او می‌گفت که مادرم زنی شیطان صفتی که پول زیادی از اون دزدیده و ازم می‌خواست به اون کمک کنم که پولش رو از او پس بگیرم.

من تلاشم رو کردم ولی وقتی نتونستم چیزی پیدا کنم به من گفت که باید دوباره بره. تصور از دست دادن دوباره او غیر قابل تحمل بود، التماس کردم که منو با خودش ببره. او گفت که باید اسمهامون رو عوض کنیم و مخفیانه زندگی کنیم. من هم فکر کردم که این کار خیلی هیجان انگیزه مثل به ماجراجویی بزرگ. ما به انگلستان رفتیم و مرتباً از شهری به شهر دیگه نقل مکان می کردیم، اول همه چیز خوب به نظر می رسید ولی بعد از مدتی دلم برای مادرم تنگ شد، برای دوستانم و مخصوصاً برای تو. اون گفت ما دیگه هیچ وقت نمی تونیم به خونه برگردیم، چون اگر برگردیم او رو به جرم آدمربایی دستگیر می کنند و تا آخر عمر به زندان می اندازند و مقصر منم. بعد به من گفت یه روز بچهای میارم که مال خودم باشه.

آماندا سرش را در دستانش پنهان کرد، نمی توانست جلوی احساس فزاینده تنفرش را بگیرد.

— تو باید درک کنی که تا چه اندازه تنها و منزوی بودم. مادو سال از شهری به شهر دیگه می رفتیم و سرگردون بودیم. هیچ دوستی نداشتم، هیچ کس به غیر از او. ما هیچ وقت از هم دور نمی شدیم. او همه چیز و همه کس من بود. پدرم، آموزگارم، بهترین دوستم و نهایتاً هم که...! ما تو شهر سوتون مستقر شدیم، او یه مغازه کوچیک خرید و بعد از مدتی احساس کردم همه چیز تقریباً... عادی شده. من چندین و چند سقط جنین داشتم و دو بچه مرده هم به دنیا آوردم. دائم به خودم می گفتم که همه اینها مجازات خداونده ولی بعد از مدتی هوپ رو حامله شدم و اون بچه خوب و سالمی بود. حتی بهتر از خوب... او کامل بود، بعد اسپنسر به دنیا اومد. اون موقع باید چه می کردم. من مادر بودم و باید بچه هام رو حمایت می کردم. مطمئناً او راست می گفت اگه کسی از موضوع خیردار می شد بچه هام رو ازم می گرفتند.

آماندا دوباره به او اطمینان داد: «لوسی، هیچ کس بچه هات رو از تو جدا نمی کنه». — و بعد مادر جان فوت کرد و او اصرار داشت که برگردیم تا اموال اونو سروسامان بدیم. می گفت که پای پول زیادی در میونه و بعد از این همه سال دیگه خطری وجود نداره. بچه ها خیلی هیجان زده بودند. اونها تا اون موقع از سوتون خارج نشده بودند. به این ترتیب ما به تورنتو اومدیم و تو هتل چهار فصل مستقر شدیم.

— و مادر من... یعنی مادرمون تو لابی هتل مشغول صرف چای با دوستش بود.

لوسی در حین گریه شروع به خندیدن کرد: «بله. می تونی تصور کنی؟ او با دوستش نشسته بود و چای می خورد. هرچی می خواهی اسمش رو بذار... تصادف، سرنوشت یا دخالت دست پروردگار. هر چه که بود اون اونجا بود.»

– و او تو رو همراه بچه‌ها دید...

– و بلافاصله فهمید که چه اتفاقی افتاده.

– و روز بعد برگشت و اونو کشت.

لوسی گفت: «همون لحظه که پلیس دم در اتاق اومد و گفت که جان کشته شده، فهمیدم که کار اون بوده.»

– از کجا می دونستی کار او بوده؟

– چون اگر منم بودم همون کار رو می کردم... لوسی نفس عمیقی کشید و هوا را

با چنان شدتی از سینه‌اش خارج کرد که گویی بیست و پنج سال نفس نکشیده بود.

آماندا خواهرش را در آغوش گرفت و در حالی که او را نوازش می کرد گفت: «هر

مادری همین کار رو می کرد. هر مادری.»





جمعه صبح که اماندا به دیدن مادرش رفت، افکار دیوانه‌واری به مغزش هجوم آورد: این زن با وجود اینکه شصت و یک سال دارد و به تازگی معده‌اش شستشو داده شده و صورتش به شدت ضرب دیده بسیار زیبا به نظر می‌رسد، و یونیفرم زندان سبز بد رنگش با رنگ کبودی‌های صورتش عجیب هماهنگ است. زیر آن کبودی‌ها می‌توانست شباهتهای کم رنگی با خواهری که به تازگی کشفش کرده بود پیدا کند. و او واقعاً می‌خواست که مادرش را در آغوش بگیرد و درد آن کبودی‌ها را با بوسه از بین ببرد و بگوید که درکش می‌کنند. ولی در عوض با سرسختی تلاش کرد که برای این زن دلسوزی نکند و اندک شناختی که از شرایط زندگی و رفتاری او پیدا کرده باعث همدردی‌اش نگردد، پس گفت: «عجب معرکه‌احمقانه‌ای به راه انداختی». همدردی نمی‌تواند گناه را بپوشاند. درک شرایط زندگی او فقط می‌تواند پلی باشد بر انبوه شکاف‌های عاطفی میانشان و اوطی تمام این سالها آن قدر خشم و کینه به مادرش در دل انبار کرده که نمی‌تواند به سادگی همه را فراموش کند. این خشم از کودکی در دلش انباشته شده بود و گذشت سالها فقط آن را صیقل داده. اگر به همین سادگی از همه چیز بگذرد، پس در عوض چه جایگزین آن کند؟ دیگر خودش را نخواهد شناخت. چه کسی خواهد شد؟

گوئن در حالی که نگاهش را از اماندا به بن معطوف می‌کرد تایید کرد: «درسته، خیلی احمقانه بود». آنها در تالار ورودی سالن دادگاه ایستاده بودند. تقریباً

در همان مکانی که اوایل هفته دور هم جمع شده بودند. چندین نگهبان از فاصله‌ای نسبتاً دور آنها را مراقبت می‌کردند. مدتی طول می‌کشید تا دادگاه تشکیل جلسه دهد.

بن پرسید: «خانم پرایس الان حالتون چطوره؟»

– خیلی بهترم، متشکرم. مشتاقم که هرچه زودتر این غائله تموم بشه.

– مادر ما باید با هم صحبت کنیم.

– می‌دونم.

آیا این حقیقت که مادرش یک دختر را از دست داده بوده، غفلت از فرزند دیگرش را توجیه می‌کند؟ آیا این حق را به او می‌داده که آن قدر بنوشد تا به ورطه فراموشی بغلتد یا آن قدر دارو مصرف کند تا به یک روانی مبدل گردد؟ آیا به او این مجوز را می‌داد که با دستهای خودش قانون را به اجرا درآورد؟

بن به نیمکتی کنار دیوار مقابل اشاره کرد: «بهتره همگی اونجا بشینیم.»

آماندا که خود را برای پیش کشیدن بحثی داغ و جنجالی آماده کرده بود، وقتی عملاً دید زبانش بسته شده متعجب گردید. مثل این بود که از بالا خودش را می‌دید که تنها وسط تالار ایستاده و بن، او و مادرش را به سمت نیمکت چوبی هدایت می‌کند. وقتی بالاخره توانست به آهستگی کنار مادرش بنشیند، متوجه شد که به شدت می‌لرزد. بن به طرف دیگر نیمکت نشست.

– ما با هیلی مالینز صحبت کردیم. ما می‌دونیم...»

گوئن پرایس به آهستگی گفت: «همه چیز رو می‌دونید. بله یادم میاد که در

بیمارستان هم گفتم.»

– چرا به من نگفته بودی؟

– دقیقاً باید به تو چی می‌گفتم؟

– همه چیز رو. آماندا کلام قبلی مادرش را تکرار کرد، چرا که ظاهراً تنها کلمه‌ای

بود که تحت این شرایط مناسب به نظر می‌رسید.

– چی باید می‌گفتم؟ از کجا باید شروع می‌کردم؟

– مثلاً اول اینکه هیلی مالینز خواهر منه.

گوئن پرایس سری تکان داد و چشمانش بلافاصله لبریز اشک شد، اشک‌هایی که

ناگهان صورتش را پوشاند: «حالش چطور؟»

– مسلماً خیلی ناراحته.

– حتماً از من متنفره.

– او از تو متنفر نیست.

– واقعاً؟ راست میگی؟

آماندا شانه‌ای بالا انداخت، متحیر بود که واقعاً چه چیزی راست است؟

– بچه‌هاش چی؟ او‌نا چطورند؟

– او‌نها هم به طوری سر می‌کنند. هنوز تمام حقیقت رو نمی‌دونن.

گوئن دوباره سر تکان داد: «نه او‌نها جوون‌تر از او‌نی هستن که درک کنند.»

آماندا گفت: «ما همه جوون‌تر از او‌نی بودیم که درک کنیم، می‌دونم که هرچند بار

هم با خودم تکرار کنم نمی‌تونم بفهمم. مهم نیست چقدر تلاش کنم تا کلمات داخل

ذهنم مفهومی پیدا کنند، باز هم همه چیز برام گنگ و بی‌معناست. پس تو به من بگو

مادر چطور چنین واقعه‌ای می‌تونه اتفاق بیفته؟ و تو چطور تونستی تمامی این سالها

او‌نو پنهان کنی؟»

مادرش پرسید: «چه زمانی باید به تو می‌گفتم؟ وقتی که فقط به کودک بودی و

خواهرت ناگهان از صفحه روزگار محو شد؟ وقتی که روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به

ماهها و بعد سالها تبدیل شد و پلیس هم دیگه موضوع رو پی‌گیری نکرد؟ وقتی که

من در ورطه اعتیاد به الکل و داروهای ضد افسردگی غرق شده بودم؟ وقتی که اونقدر

گیج و بی‌حال بودم که حتی نمی‌تونستم از تخریب بیرون بیام یا اونقدر مست که حتی

جلوی چشمم رو هم واضح نمی‌دیدم؟ وقتی که هر بار به تو نگاه می‌کردم، چهره

خواهرت رو می‌دیدم؟»

– و اون موقع بود که دیگه از نگاه کردن به من هم دست کشیدی؟ به همین خاطر

بود؟

مادرش سرش را خم کرد و زیر لب گفت: «من خیلی متأسفم.»

آماندا با عصبانیت پرخاش کرد: «اوه، پس خوبه، فکر می‌کنم همین تأسف تو

کافیه تا همه چیز درست بشه.»

– انتظار ندارم که درک کنی.

- تو هیچ وقت به من فرصت ندادی تا درک کنم.

- تو فقط به بچه بودی.

- نه برای مدتی طولانی، همه بچه‌ها بالاخره روزی بزرگ میشن.

آماندانی خواست مادرش با یک عنبرخواهی ساده از این مهلکه جان سالم به در

ببرد:

- اون موقع چی؟ وقتی کاملاً بزرگ شده بودم. چرا حقیقت رو نگفتی؟ پدرم چرا

نگفت؟

- او می‌خواست که بگه ولی من نذاشتم. اونو وادار کردم قول بده...

صدای گوئن به وضوح می‌لرزید طوریکه ادای کلمات برایش دشوار شده بود.

- ضمناً دیگه اون موقع خیلی دیر شده بود. من تبدیل به زنی تلخ و خشمگین

شده بودم. زنی افسرده با دختری تلخ و خشمگین که نمی‌تونست وجود منو تحمل

کنه یا کاری به من داشته باشه.

- می‌خوای بگی تفصیر من بوده که نتونستی حقیقت رو بگی؟

مادرش به تندی گفت: «نه، اوه خدای بزرگ، نه». دستانش را دراز کرد تا دست

آماندارا بگیرد. «چطور می‌تونه تفصیر تو باشه؟ مسلماً تفصیر من بود. مقصر همه چیز

من بودم. او به من هشدار داده بود. گفته بود که اگه پولی رو که ازش دزدیده بودم پس

ندم، تلافی می‌کنه. گفته بود، ولی من گوش نکردم. نمی‌تونستم تصورش رو هم بکنم

که اون می‌تونه تا این حد سنگدل و بی‌رحم باشه. تا این حد شیطان صفت.

تماس انگشتان مادرش مانند یک شوک الکتریکی آماندا را از جا پراند.

دستهایش را ناخودآگاه داخل جیب‌های شلوارش پنهان کرد:

- و حالا چی؟ باید برات احساس تأسف کنم؟ باید تو رو ببخشم؟ منظورت

همینه؟

- انتظار ندارم منو ببخشی.

- خوبه، چون چنین چیزی قرار نیست اتفاق بیفته. مطمئن باش هیچ وقت

اتفاق نمی‌افته.

بن از همان جایی که نشسته بود به آرامی گفت: «بهتره درباره‌ی اون بعدازظهری

برامون بگی که رادنی تورک رو همراه دخترت تو لابی هتل دیدی.»

گوئن پرایس سرش را به دیوار سفید پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بست: «با دوستم کورین به سینما رفته بودیم و بعد مثل برنامه هر هفته برای نوشیدن چای به هتل چهار فصل رفتیم. چایمون رو تموم کرده بودیم و می خواستیم اونجا رو ترک کنیم، یادآوری دقیق آن دقایق خیلی سخته ولی یادم میاد که صدای خنده بچه‌هایی رو شنیدم و از روی کنجکاوی نگاهی به وسط لابی هتل انداختم. و اونا همگی اونجا بودند».

– چطور پس از این همه سال اونارو شناختی؟

گوئن چشمانش را گشود و طوری به دیوار مقابلش خیره شد که گویی صحنه آن دیدار روی سطح صیقلی دوباره در حال نمایش است: «اول دختر جوون رو دیدم. مثل این بود که روح دیدم. او دقیقاً شبیه مادرش تو همون سن بود. خوب تو که قبلاً عکس رو دیدی. می دونی برای یه لحظه حقیقتاً فکر کردم او خود لوسی و بعد متوجه شدم که چنین امکانی محاله. بیست و پنج سال گذشته و مسلماً او نمی تونه لوسی باشه. فکر کردم که ذهنم داره بازی و حشتناکی برابم اجرا می کنه. مثل همون زمان هایی که مشروب می نوشیدم. می خواستم روم رو برگردونم و هرچه زودتر از اونجا فرار کنم که ناگهان راد رو دیدم. بلافاصله اونو شناختم. مثل این بود که شما کسی رو از سالهای مدرسه ندیده باشید و دهها سال گذشته باشه ولی بعد از دیدار دوباره فکر می کنی طرف اصلاً عوض نشده. ضمناً مهم نبود که او چی بر سر صورتش آورده باشه اون چهره منفور رو هیچگاه از خاطر نبرده بودم». گوئن پیشانی اش را مالید، گویی می خواست آن تصویر ناخوشایند را از ذهنش پاک کند.

– و بعد از اون پسر بچه رو دیدم و بعد زنی رو که دست اونو گرفته بود. مادرش. دختر من. و ناگهان فهمیدم. همه چیز به طرز هولناکی واضح و شفاف شد.

– چرا با اونهارو به رو نشدی؟

– تمام این جریانات ظرف چند ثانیه رخ داد. من متحیرتر از اون بودم که بتونم کاری انجام بدم. و پس از چند ثانیه هم اونهارفته بودند. کاملاً آشفته و به هم ریخته بودم. حتی نمی دونم چطور خودم رو به خونه رسوندم. باید سعی کنی موقعیتم رو درک کنی. وقتی به خونه رسیدم اولین کاری که کردم این بود که خودم رو به قفسه های داروها برسونم، تمام قوطی های قرص رو درآوردم، تمام اون قرص های

هولناکی رو که نگه داشته بودم تا هرازگاهی به خودم یادآوری کنم تا چه اندازه سقوط کرده بودم و چطور تونستم بهبود پیدا کنم، ولی تو اون لحظه فکر می کردی دوباره به همون منجلائی که بودم برگشته‌م. حتی این بار سریع تر سقوط کرده‌م چون اونچه فهمیده بودم از تصورات قبلیم خیلی وحشتناک تر بود. می خواستم همه اون قرص ها رو بلعم و به بار و برای همیشه به دردهام پایان بدم.

گوئن خنده تلخی کرد که صدای تیزش هوا را شکاف و ادامه داد:

- متوجه شدم که تاریخ مصرف همه قرص ها گذشته و احتمالاً تنها تاثیرشون اینه که فقط مریضم کنند پس اقدام به خودکشی هم تاثیری به حالم نداشت.  
- پس به جای اون تصمیم گرفتی او رو بکشی؟

- به خاطر نمیارم تصمیمی گرفته باشم حتی یادم نمیاد چطور اسلحه رو پیدا کردم و اون رو تو دستم گرفتم، اسلحه‌ای که تصادفاً اسلحه خود او بود. وقتی از دواج کرده بودیم اون اسلحه رو برای محافظت از خودش خریده بود، عجیبه، مگه نه؟ به هر حال تموم اون چه به یادم مونده اینه که روز بعد در لابی هتل نشسته بودم و انتظار می کشیدم، بعد او رو دیدم که از درهای چرخان ورودی داخل لابی شد، من از جا بلند شدم و به طرفش رفتم. وقتی منو دید همون نگاه بی تفاوت همیشگی روی چهره اش بود، حتماً فکر کرده بود به پیرزن مزاحم هستم که سر راهش رو گرفته‌م ولی در به لحظه برق آشنایی تو چشماش درخشید و همون موقع منو شناخت. درست به همون وضوح کشیدن ماشه اسلحه در دستان من.

گوئن نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای چشمانش را بست:

- و بعد چندین صدای بلند شلیک رو شنیدم و او رو دیدم که نقش بر زمین شده، مردم جیغ می کشیدند و خون او سر تا سر اون قالیچه زیبارو فرآورفته بود و خب، بقیه ماجرا رو هم که خودتون می دونید.

- چرا حقیقت رو به پلیس نگفتی؟

گوئن پرایس از دخترش پرسید: «چطور می تونستم چنین کاری کنم؟ چطور می تونستم چنین بلایی سر لوسی بیارم؟ تقصیر من بود که او لوسی رو با خودش برده بود. هرچه بر سر او آمده تقصیر من بوده. نمی تونی بفهمی که من باید از اون حمایت می کردم و حداقل کاری که از دستم برمی آمد حفظ سکوتم بود.»

- تو ساده لوحانه تصور می‌کردی اگه فقط اقرار به قتل کنی دیگه هیچ کس

زحمت پی‌گیری موضوع و تحقیقات بیشتر رو به خودش نمیده؟

مادرش با لحنی محکم گفت: «هیچ کس هم این کار رو نکرد. پلیس هرچی رو

برای تکمیل پرونده لازم بود داشت. برای هیچ کس واقعاً اهمیتی نداشت که چرامن

مرتکب این قتل شده‌م، به غیر از تو». لبخندی زد و ادامه داد:

- فراموش کرده بودم که تا چه اندازه می‌توننی لجباز و خودرأی باشی.

آماندا با صدایی که از شدت عصبانیت می‌لرزید پرسید: «تو چطور منو

می‌شناختی؟ تمام این مدتی که از اینجا دور بودم حتی یه بار هم سعی نکردی بامن

تماس بگیری. هیچ وقت سعی نکردی منو ببینی».

- سالها طول کشید تا بتونم دوباره به خودم بیام، بالاخره وقتی از شر داروها و

اعتیاد خلاص شدم، یه کار آگاه خصوصی استخدام کردم اون تو فلوریدا تو رو پیدا

کرد. یه بلیط خریدم و بعد یه بلیط دیگه و یکی دیگه و هر بار نتونستم خودم رو راضی

کنم که سوار اون هواپیما بشم. به خودم می‌گفتم که حتماً بدون من زندگی بهتری

برای خودت ساختی و باز کردن زخم‌های قدیمی چه سودی داره؟ خودم رو دلداری

می‌دادم که برخلاف خواهرت حداقل می‌دونم که تو کجا زندگی می‌کنی و می‌تونم از

راه دور گاهی خبری از تو بگیرم. ولی حقیقت این بود که می‌ترسیدم، می‌دونستم که

چه بلای هولناکی بر سر هر رابطه‌ای که میانمون بود آورده‌م. می‌دونستم تا چه حد با

تو بدرفتاری کرده‌م خصوصاً بعد از فوت پدرت، می‌دونستم هرچقدر هم عذرخواهی

کنم، نمی‌تونم اعمالم رو جبران کنم.

آماندا نمی‌توانست پیش داوریه‌های غیر منصفانه مادرش را تحمل کند،

اعترافاتش احساسات او را بیشتر جریحه دار می‌کرد و هر کلمه‌اش مانند نیزم‌ای بود

که روح و روان او را مستقیماً هدف قرار می‌داد. خب، با وجود دختری مثل تو

تعجبی ندارد که پدرت دچار حمله قلبی شده.

- تو می‌خواهی بگی من مسئول مرگ پدر بودم؟

- اوه خدای بزرگ. این حرف غیر منصفانه و دور از حقیقته. عزیز دلم، اگر کسی

هم مسئول حمله قلبی و مرگ پدر باشه، من هستم، نه تو.

آماندا سرش را به طرفین تکان داد: «من همیشه برات یه کابوس بودم».

– تو به نوجوون بودی. من به کابوس بودم.

چشمان اماندا لبریز اشک شد؛ من پدرم رو ناامید کردم. هر روز به نوعی اونو ناامید و خجالت زده می کردم.

مادرش با یکدندگی گفت: «نه عزیزم این اون بود که تو را ناامید کرده. – چه میگی؟»

– او آن قدر مشغول مراقبت از من بود که فراموش کرده بود مهم ترین وظیفهش مراقبت از توئه نه من. مهم نبود که تو چقدر مستغلی یا چقدر قوی و بی خیال به نظر می رسی، مهم نبود چه اخلاق های تنیدی داری، هرچی بود تو دختر کوچولوی او بودی و اولین وظیفهش حمایت از تو بود. حتی باید در قبال من از تو محافظت می کرده، گون دستش را جلو برد تا دست اماندا را بگیرد و وقتی اماندا توجهی نکرد دوباره دستش را پس کشید. «تقصیر تو نبود، مندی. هیچ وقت تقصیر تو نبوده. طنین کلمات به نرمی در هوا چرخید و مانند حریری لطیف به دور اماندا پیچیده شد. احساس کرد بالاخره در آشیانه ای امن قرار گرفته. مانند یک زندانی بود که یک عمر به گناهی ناگردد محبوس بوده و ناگهان به طور غیرمنتظره ای از تمام اعمال خطایش تبرئه شده. او آزاد شده بود. تقصیر تو نبود، مندی. هیچ وقت تقصیر تو نبوده.

اماندا دوباره روی نیمکت فرود آمد. او گناه کار نبود.

مادرش ادامه داد: «من واقعاً متأسفم عزیزم. متأسفم برای تمام مصیبت هایی که برات بوجود آوردم، برای تموم اون حرف های وحشتناکی که به تو زدم. ای کاش می تونستم کاری کنم یا چیزی بگم که تمام رنج هایی را که به خاطر من تحمل کردی از بین ببرم...»

اماندا به چهره پر از زخم و کبودی مادرش خیره شد، با خود فکر کرد که او چقدر زیباست و صدای خودش در گوشش پیچید: «فقط به کار می تونی انجام بدی.»

– چه کاری؟ هرچی باشه.

– می تونی ادعای بی گناهی کنی.

مادرش با تعجب گفت: «چی میگی؟»

– مسلمنه که تو در شرایط کاملاً خاصی قرار داشتی. هیچ هیئت منصفه ای اگر به



بار داستانت رو بشنوه محکومت نمی‌کنه.

گوئن با غیظ و حرارت بسیار، سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد: «هیچ قاضی و هیئت منصفه‌ای این داستان رو نمی‌شنوه. هیچ کس دیگه‌ایی این داستان رو نمی‌شنوه. هرگز».

آماندا گفت: «بولی خیلی دیر شده».

– چی؟ منظورت چیه؟

– پلیس داستان رو می‌دونه.

گوئن ناگهان برآشفته شد و با انگشتانش شروع به کشیدن لبه‌های لباسش کرد: – تو حق نداشتی. تو هیچ حقی نداشتی که به کسی بگی.

بن گفت: «او به کسی نگفته».

– چی میگی؟ پس چطور؟

– شب گذشته لوسی به پلیس مراجعه کرده.

– لوسی پیش پلیس رفته؟

– او حقیقت رو به اونها گفته.

– نه شما دروغ می‌گید. شما می‌خواید منو گول بزنید.

آماندا گفت: «نه مادر، دیگه دروغی در کار نیست».

– اوه خدای من. دختر بیچاره من. دخترک شیرین من. اون حالش خوبه؟

بن از جا بلند شد و به طرف دری که به راهرو کناری باز می‌شد رفت. در همان حال آماندا گفت: «چرا از خودش نمی‌پرسی؟».

و ناگهان او در آستانه در ظاهر شد، نور آفتابی که از پنجره بلند پشت سرش می‌تابید، قامتش را قالب گرفته بود. هیلی مالینز زنی جا افتاده که زمانی دختر جوانی به نام لوسی تورک بود، دختر مادر او و خواهرش.

در همان حال که او با احتیاط نزدیک می‌شد آماندا در ذهنش تلاش می‌کرد تا ایده داشتن یک خواهر را جا بیندازد. پلیور صورتی کم رنگی به تن داشت با شلواری خاکستری. گرچه چشمانش هنوز از گریه پف آلود بود و لبهایش به وضوح می‌لرزید، آماندا متوجه هاله‌ای از آرامش شد که در اطراف او موج می‌زد. مثل اینکه تازه به آرامشی دلخواه دست یافته بود. مانند همان دخترک سوار بر تاب در نقاشی رنوار.

زندگی در او جاری شده بود.

مادرش آهسته از جا برخاست، پاهای لرزانش نمی‌توانستند او را استوار نگاه دارند. مثل این بود که باریسمان‌هایی نامرئی او را سر یا نگاه داشته‌اند. همان‌طور که آن غریبه که روزی دخترش بود نزدیک‌تر می‌شد، همان باریسمان‌های نامرئی لبهای او را باز کردند و با آنکه صدایی از آن لبها خارج نشد از حرکتشان می‌شد فهمید که دارد نام لوسی را صدا می‌زند.

پاسخ او نیز همراه سکوت بود؛ «مادر».

دوزن در آغوش هم فرو رفتند، دستهای گوئن بافت لطیف پلیور لوسی را نوازش می‌کرد و دستهای لوسی، کتان خشن لباس زندان مادرش را در مشت می‌فشرد. پس از گذشت چند دقیقه آنها خیلی آهسته و بایی میلی آغوش هم را ترک کردند. چشمانشان در چهره هم دنبال رد پای گذر زمان می‌گشت و انگشتانشان هر خط جدید و ناشنایی را در صورت دیگری دنبال می‌کرد. اماندا از دور تمام جزئیات آن صحنه را زیر نظر داشت، مادرش را می‌دید که دهها بوسه به گونه‌های خواهرش می‌زد و تلاش می‌کرد تصور احساس آن بوسه‌ها را روی پوست خودش انکار کند. صدایشان را می‌شنید: «دوستت دارم عزیزم».

و دیگری که در جواب می‌گفت: «من هم دوستت دارم مادر».

وقتی آن دوزن دیر آشنا، بی‌اراده دوباره یکدیگر را در آغوش کشیدند. اماندا قطره اشکی ناخواسته را از گونه‌اش پاک کرد، آن دو چنان همدیگر را می‌فشردند و با ریتم تاب می‌خوردند که گویی این بار هر دو سوار بر تاب نامرئی تابلوی رنوار هستند. اماندا با بی‌صبری سرش را تکان داد. چه بلایی دارد بر سرش می‌آید؟ مسلماً احساس حسادت یا بی‌قراری نبود. خدا می‌داند که او اصلاً دلش نمی‌خواست چیزی از این نمایش احساسی باشد. پس دیگر چرا چنین حس غریبی داشت؟ چرا احساس طردشدگی می‌کرد؟ چرا باید از دیدن صحنه رویارویی این دوزن اشک به چشمانش بیاید، دو زنی که به زحمت می‌شناختشان، دو زنی که نمی‌خواست بشناسد. همه چیز به خوبی پیش رفته بود. مادر و خواهرش به هم رسیده بودند، تردیدی نبود که دادستان کل پس از بررسی ماجرا، تخفیف قابل ملاحظه‌ای در مجازات مادرش قائل شود. او هم بالاخره می‌توانست گورش را از این شهر یک بار و برای همیشه گم کند. در

## جوی فیلدینگ ۴۰۱

این ماجرا همه برنده شده بودند، همه چیز خوب بود. لعنت به همه چیز.

- عروسک؟

طنین این کلمه هوای اطراف را به لرزه درآورد و آماندا را نیز به لرزیدن واداشت. با شگفتی حلقه بسته آغوش مادر و خواهرش را دید که مانند گلی که شکفته می شود از هم باز شد و دستهای آنها را دید که ملتمسانه به سمت او دراز شده بود، با خودش فکر کرد.

- نه. نمی خواهم. آن جا فضای کافی برای من نیست. من از هم خواهم پاشید. این بسیار هولناک است، نمی توانم.

ولی با وجود اینکه سرش را به نشانه انکار تکان می داد، تمام اعضای بدنش او را به جلو هل می دادند. دستان خواهرش را احساس کرد که بازوی او را می گیرد و دستان مادرش که پشتش را نوازش می کنند. دوزن او را به نرمی در آغوش کشیدند.

آماندا هم بالاخره روی تاب رویاهایش بود، سرانجام زمان آرامش و شادی فرا

رسیده بود.



آنها در سکوت به سمت فرودگاه می‌رانند. روزی زیبا و بدون ابر بود، خورشید مانند یک توپ زرین درخشان در میان آسمان شفاف آبی می‌درخشید. اماندا فکر کرد از آن روزهایی است که گول گرم‌تر شدن هوا را می‌خورند، ولی وقتی بیرون می‌آیند، تازه می‌فهمند که خیلی هم سرد است، کت جدیدش را بیشتر دور خودش پیچید، نمی‌دانست چه وقت می‌تواند آن را در فلوریدای آفتابی به تن کند. احمق بود که چنین چیز گرانی خریده بود، آن هم برای مصرف چند هفته. و رنگ قرمز. معلوم نبود در موقع خرید چه بلایی سر مغزش آمده بود! مسلماً خودش نبوده. با خنده‌ای در دلش معتقد شد که آن شخص حتماً همسان شیطانی او بود یا شاید خود حقیقی‌اش که هنوز جنبه‌های خوبی را حفظ کرده بود. یقین داشت که این خود بهترش بوده که موافقت کرده بن او را به فرودگاه برساند، علی‌رغم آنکه آنها روز قبل از هم خداحافظی کرده بودند، وقتی ساعت شش و نیم صبح، سر و کله بن جلوی منزل مادرش پیدا شد، نتوانست رضایت خود را پنهان کند. مگر به این نتیجه نرسیده بودند که این روش خداحافظی برای هر دویشان آسان‌تر است، روشی کمتر آزار دهنده و یقیناً بافان‌تر، مثل یک اختتامیه مناسب و آرام برای یک هفته پر از شگفتی و آشوب. مگر یکدیگر را متمدانه در آغوش نگرفته و آرزوی موفقیت برای هم نکرده بودند؟ مگر بن قول نداده بود که مرتباً او را در جریان پیشرفت پرونده مادرش قرار دهد؟ مگر خودش قول نداده

بود که مرتب با او در تماس باشد؟ و در آخر برای موفقیتی که حاصل تلاش‌های مشترکشان بود به هم تبریک گفته بودند؟

دادستان کل در ابتدا برای چندین ساعت از خود سرسختی نشان داده بود، ولی عاقبت دلایل و منطقی آنها را پذیرفته بود و آنها توانسته بودند به سختی به توافق دست پیدا کنند. نتیجه نهایی این شد که مادرش باید ادعای جنون آنی هنگام ارتکاب جرم کند و مدتی کوتاه را در یکی از آسایشگاه‌های روانی بگذراند. تازمانی که او آزاد می‌شود که تقریباً شش ماه خواهد شد، لوسی به انگلستان برمی‌گردد تا کارهایش را سر و سامان دهد و بعد با فرزندانش به تورنتو برخواهد گشت. از صدقه سر مادر تازه در گذشته راندنی تورک او به مقدار کافی پول در بانک داشت، البته بدون در نظر گرفتن صد هزار دلاری که هنوز در صندوق امانات بانک دست نخورده بود. خب پس این‌طور پرونده بسته شد. مأموریت به انجام رسید و کار او دیگر در تورنتو تمام شد.

بن سکوت طولانی را شکست و پرسید: «تو خوبی؟». صدایش محکم و کنترل شده بود، مثل این بود که با تصمیم او مبنی بر برگشتن به فلوریدا کاملاً کنار آمده و واقعاً توانسته یک بار و برای همیشه او را از سیستم وجودش خارج کند. اماندا سری تکان داد، تقریباً می‌ترسید که حرفی را با صدای بلند بزند. حقیقت این بود که آن روزها به ندرت می‌توانست صدای خودش را تشخیص دهد، بعد از اتفاقات هفته گذشته نمی‌دانست هر آن ممکن است چه حرفی از دهانش بیرون ببرد. هنگامی که وارد این شهر شده بود، در واقع یتیم بود. ولی حالا که آن را ترک می‌کرد، دختر کسی، خواهر کسی و خاله دو نفر بود و همسر سابقش هم تبدیل به بهترین دوستش شده بود. پس تعجبی نداشت که دیگر خودش هم نمی‌توانست خودش را بشناسد.

او به زمان نیاز داشت تا تمام وقایع را آرام آرام هضم کند. باید از انجام مدتی فاصله می‌گرفت تا دوباره کشف کند که «اماندا پرایس مایرز تراویس» واقعاً کیست. لعنتی! با بی‌صبری به خودش و همه چیز نفرین کرد. نگاهی به سمت بن انداخت. او دقیقاً می‌دانست که کیست. او به زمان نیازی نداشت. نیازی به دوری نداشت. آنچه می‌خواست همین جادوگر کنارش نشسته بود. باید می‌توانست غرورش را کنار بگذارد

و به بن بگوید که نظرش را عوض کرده، بگوید که ممکن است جنیفر یک دادستان توانا و زنی فوق العاده باشد، ولی مطمئناً جفت او نیست و فقط یک زن برای او وجود دارد. زنی که دنبال یک فرصت دوباره است.

ولی در عوض گفت: «خب، پس کی می‌خوای ماشین رو به تعمیرگاه ببری؟»  
بن در حالی که چشمانش را به جاده مقابلش دوخته بود پاسخ داد: «دوشنبه با نمایندگی تماس گرفتم، خوشبختانه تعمیراتش هزینه زیادی نداره.»  
آماندا دوباره سر تکان داد، با خودش فکر کرد که باید دوباره عذرخواهی کند، حداقل پیشنهاد کند که هزینه تعمیر اتومبیل را بپردازد، بالاخره آن تصادف تماماً تقصیر او بوده. ولی قبلاً بن عذرخواهی او را پذیرفته بود و پیشنهاد پرداخت هزینه تعمیرات را هم رد کرده بود، پس دوباره مطرح کردن آن فایده‌ای نداشت. بن همان اندازه که مغرور بود، لجباز هم بود. صدای مادرش دوباره در گوشش پیچید «فراموش کرده بودم که تا چه حد می‌تونی لجباز باشی». در واقع او و بن خیلی به هم شبیه بودند.

سؤال بن در ذهنش طنین انداخت. به همین خاطر بود که اینجا رو ترک کردی؟

بالاخره به این نتیجه رسید که در حال حاضر بهترین تصمیم را گرفته. باید به جلو برود. باید ادامه دهد. کسی نمی‌تواند زمان را به عقب برگرداند. اشتباه بزرگی است که حتی بخواهی سعی کنی دوباره به گذشته برگردی.

بزرگراه از دفعات قبل خلوت‌تر بود، با این حال باز هم ماشین‌های زیادی در رفت و آمد بودند. آماندا متعجب بود که آنها صبح به این زودی کجا می‌روند. کوروت قدیمی به یک برآمدگی بزرگ برخورد کرد و تکانی حسابی خورد. این هم یکی از مشکلات ماشین‌هایی است که شاسی خیلی کوتاه دارند، آدم می‌تواند تمام برآمدگی‌های جاده را حس کند.

وقتی از جلوی هتل هیلتون فرودگاه می‌گذشتند، بن پرسید: «گرسنه نیستی؟»  
آماندا سرش را به نشانه منفی تکان داد و به یاد زوج جوانی افتاد که جلوی آسانسور هتل هیلتون به سختی یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، امیدوار بود که آنها ماه عسل خوبی را در باهاماس بگذرانند، امیدوار بود بتوانند زندگی شاد و طولانی را

در کنار یکدیگر تجربه کنند.

– اگر بخوای می‌تونیم توی رستوران فرودگاه چیزی بخوریم.  
 اماندا با صدایی که از حد معمول کمی بلندتر شده بود گفت: «نه»، و بلافاصله  
 عذرخواست.

– برای چی عذرخواهی می‌کنی؟

– می‌تونم اونو به حساب تمام خطاهاام بناری.

بن لبخندی زد: «اماندا تو هیچ عذرخواهی به من بدهکار نیستی».

– فکر می‌کنم هستم.

– من پسر بزرگی هستم، خودم می‌دونم که دارم چه می‌کنم. کسی نمی‌تونه  
 وادارم کنه که علی‌رغم میلم کاری انجام بدم.

همان‌طور که بن به ورودی ترمینال دو می‌پیچید، اماندا از پنجره به بیرون خیره  
 شد و گفت: «می‌تونستی همون جلو منو پیاده کنی، نیازی نبود که تا داخل بیای».  
 بن وارد پارکینگ شد: «آره، راست میگی». چند طبقه‌ای را با ماشین بالا رفتند تا  
 بالاخره در طبقه پنجم نزدیک خروجی مسافران جایی پیدا کردند، بن بعد از اینکه  
 ماشین را خاموش کرد نگاهی به طرف او انداخت و با لبخند گرمی که صورتش را  
 روشن کرده بود گفت: «بالاخره رسیدیم».

اماندا هم کلمات او را تقلید کرد: «آره، بالاخره رسیدیم».

بن با چابکی از ماشین پیاده شد، ساک او را از صندوق عقب درآورد و پیش از آنکه  
 اماندا حتی فرصت باز کردن کمر بند ایمنی اش را بکند در ماشین را برایش باز کرد.  
 – تو دیگه خیلی زرتنگ و فرزند هستی. اماندا در دلش با ماشین قدیمی و پر خاطره  
 خدا حافظی کرد و همان‌طور که به دنبال بن می‌رفت پرسید: «خوشحالی که از شر من  
 خلاص میشی؟».

بن با لبخند پاسخ داد: «بالاخره همه چیزهای خوب به روز به پایان می‌رسند».  
 اماندا دلش می‌خواست او را از نزدیک‌ترین بلندی به پایین پرت کند، ولی حرفی  
 نزد و به دنبال او داخل ترمینال پر جمعیت شد: «اوه خدای من، این همه آدم کجا  
 میخوان برن؟».

بن در حالی که او را به سمت ردیف دستگاه‌های اتوماتیک پذیرش مسافری

راهنمایی می‌کرد، گفت: «حتماً به فلوریدا میرن. راستی کارت اعتباری که داری؟». اماندا کارت اعتباری اش را داخل شکاف دستگاه کرد و سپس اطلاعات لازم را تایپ کرد: «خودم می‌تونم انجام بدم». در سکوت منتظر ماندند تا دستگاه جواز عبور را صادر کند بعد از گرفتن برگه اماندا با لبخندی که به اجبار بر صورتش نشانده بود گفت: «خب، فکر می‌کنم اینجا دیگه آخر خطه».

– هنوز وقت داریم، می‌تونیم به قهوه بخوریم.

– نه فکر می‌کنم بهتره برم تا زودتر تشریفات رو انجام بدم. هنوز باید از گمرک و بازرسی رد بشم. معلوم نیست چقدر طول می‌کشه.

بن‌نگاهی به زمین انداخت و بعد دوباره سرش را بلند کرد و کلمات قبلی را تکرار کرد: «پس فکر می‌کنم اینجا دیگه آخر خطه». بعد خم شد و در گوشش نجوا کرد: «اماندا، مواظب خودت باش».

اماندا با خودش مبارزه کرد تا اشکش سرازیر نشود. فقط گفت: «تو هم همین‌طور».

– اگر به چیزی نیاز داشتی، حتماً با من تماس بگیر.

– حتماً و اگر خبر جدیدی از مادرم شنیدی تو هم به من زنگ بزن.

بن یادآوری کرد: «می‌دونی که هر وقت بخوای می‌تونم اونو ملاقات کنی».

اماندا سری تکان داد. آنها قبلاً تمام این جزئیات را با هم مرور کرده بودند.

– باید ببینم کی می‌تونم چند روزی از کار مرخصی بگیرم. شاید به این زودیها امکان‌پذیر نشه.

– هر وقت که تونستی برگرد.

انها با هم به طرف ورودی گمرک رفتند. عده زیادی از قبل در صف بودند. بن به میزی در آن طرف درها اشاره کرد:

– فکر می‌کنم چند ورقه فرم هست که باید پر کنی.

– اوه درسته. بهتره زودتر برم.

افسر یونیفرم پوش گفت: «ورقه جواز عبور لطفاً».

اماندا بی‌توجه لبخندی زد و گفت: «فکر می‌کنم این‌جا واقعاً آخر خطه».

– درسته، واقعاً هست.



– خدا نگهدار بن.

– خدا نگهدار، عروسک.

و سپس ناگهان بی‌اراده یکدیگر را در آغوش کشیدند. بن سعی می‌کرد تمام وجود او را بویکشد، اماندا گریه کنان طوری او را محکم می‌فشرد که گویی جانش به او بسته شده. با خودش فکر کرد:

– نذار برم. خواهش می‌کنم. نذار برم.

افسر مربوطه مؤدبانه گفت:

– شما راه را سد کردید. متأسفانه باید اون طرف تر برید.

اماندا با بی میلی از بن جدا شد، نفس طولانی و عمیقی کشید و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. به خودش یادآوری کرد که الان زمان حرکت به جلو است، زمانی برای پیشرفت. ورقه عبورش را به افسر مربوطه داد:

– اشکالی نداره. من آماده‌ام.

افسر نگاهی به ورقه انداخت و او را به داخل راهنمایی کرد. اماندا از درها گذشت، برگشت و دوباره نگاهی به طرف بن انداخت. در سکوت به او التماس می‌کرد، فقط بگو که بمونم ولی در عوض با صدای بلند گفت: «بامن در تماس باش.» و او را دید که در ازدحام جمعیت گم شد. فکر کرد که دیگر حقیقتاً این بار آخرش بود.

فرم‌های لازم را پر کرد و در صف ایستاد و در دلش ورد مخصوصی را که از دوستش یاد گرفته بود بارها و بارها پشت سر هم تکرار می‌کرد. سیر – رلا – سیر – رلا و خوشبختانه کم کم متوجه شد از فرق سر تا نوک انگشتان پایش را کرختی لذت بخشی فرا گرفته، پس این ریتم جادویی مانترا واقعاً موثر است. در همان حال متوجه شد که تلفن همراهش زنگ می‌زند، با عجله آن را از کیفش درآورد.

صدای بن در گوشش پیچید:

– برای زنگ زدن خیلی زوده؟

– کجایی؟

– توی ماشینم هستم و باور می‌کنی یا نه، همین حالا دوباره برف گرفته.

اماندا نگاهی به پنجره‌های قدی سالن انداخت. واقعاً برف می‌بارید. بن ادامه داد:

– داشتم فکر می‌کردم که مدتهاست به یه تعطیلات حسابی نرفته‌م و واقعاً

دوست دارم چند هفته‌ای به یک جای گرم و خوش آب و هوا سفر کنم.  
 اماندا نفسش را در سینه حبس کرده بود، بالاخره گفت:  
 - فلوریدا جای گرمیه.

- نمی‌دونم ولی شاید پیدا کردن یه هتل مناسب کمی سخت باشه.  
 - من یه جای عالی می‌شناسم که تا هر وقت خواستی می‌تونی اونجا بمونی. جای  
 زیباییه و درست کنار اقیانوس قرار داره.  
 - خب، پس باید برنامه‌کاریم رو جور کنم و ببینم کی می‌تونم مدتی مرخصی  
 بگیرم...

اماندا بلافاصله و به سرعت در حالی که در صف جلو می‌رفت گفت: «فکر می‌کنم  
 باید حتماً این کار رو انجام بدی، و ضمناً در این مدت کمی تحقیق کن و ببین و کیلی  
 که در آمریکا مدرکش رو گرفته باشه، چطور می‌تونه در کانادا به حرفه‌اش ادامه بده،  
 می‌دونی احتمالاً من مجبورم مدت بیشتری رو در اینجا باشم تا مطمئن بشم مادرم  
 کس دیگری رو نمی‌کشه!»

مکشی طولانی میانشان برقرار شد. اماندا فکر کرد: «خدایا من دارم چه کار  
 می‌کنم»، ولی در عوض گفت: «دوستت دارم».  
 پاسخ ساده‌بن فقط این بود: «من هم دوستت دارم».  
 نگهبان در حالی که اماندا را به باجه شماره پانزده راهنمایی می‌کرد اعلام کرد:  
 «نفر بعدی».

مأمور گمرک با اشاره به تلفنی که در دست او بود با کمی شیطنت گفت: «احتمالاً  
 وقت مناسبی برای شما نیست؟».

اماندا تلفن را در کیفش گذاشت و پاسپورتش را به مأمور مربوطه داد و سعی کرد  
 که لبخندی که بر روی لبانش نقش بسته بود بیش از اندازه نباشد:  
 - چی گفتید؟ اوه، نه. اتفاقاً بهترین وقت برای من همین حالاست.

یک ساعت بعد او در یک هواپیمای پر از مسافر، کنار پنجره نشسته بود و به  
 بیرون نگاه می‌کرد. خلبان چند دقیقه پیش اعلام کرده بود که آنها در ارتفاع سی و  
 هفت هزار پایی پرواز خواهند کرد و تاکید کرده بود که علی‌رغم آسمان بی‌ابر و شفاف  
 ممکن است در طول مسیر به چند طوفان هوایی کوچک برخورد کنند. اماندا

## جوی فیلدینگ ۴۰۹

پیشانی اش را به پشتی صندلی جلویی تکیه داد و نگاهش را به آسمان بی انتهای آبی  
دوخت.

آنچه او می دید تنها یک واقعیت بود:

آینده‌ای روشن...

او دیگر بازیچه کسی نبود.

اسامی بکار رفته در متن کتاب

Elinton - ۵۱	Jerrold Sugar - ۲۶	Amanda Travis - ۱
Tureck - ۵۲	Milwaukee - ۲۷	Derek Clemens - ۲
Mac Mahon - ۵۳	Abacoa - ۲۸	Carolin Fletcher - ۳
Jennifer Grimes - ۵۴	Metrowest - ۲۹	Tyron King - ۴
Harborside - ۵۵	Gwen Price - ۳۰	Beatty & Rowe - ۵
Vaughan - ۵۶	Billingsly - ۳۱	Dan Peterson - ۶
George Torgov - ۵۷	Mountpleasant - ۳۲	Clematis - ۷
Milton Turlington - ۵۸	Abduljaheb - ۳۳	Janet Berg - ۸
Rodney Tureck - ۵۹	Vera Terafot - ۳۴	Kelly Jamieson - ۹
Davia - ۶۰	Estefan Mouloni - ۳۵	Gerald Royner - ۱۰
Raymond Moriyama - ۶۱	Martha Mouloni - ۳۶	Maxine Fisher - ۱۱
Globes - ۶۲	Jack Stanford - ۳۷	Ellie - ۱۲
Stars - ۶۳	Arlene Miele - ۳۸	Ron - ۱۳
Margaret Tulle - ۶۴	Edward Price - ۳۹	Ben Myers - ۱۴
Bay View - ۶۵	Keith Halpern - ۴۰	Carter Reese - ۱۵
Rose Turck - ۶۶	West Metro - ۴۱	Mandy - ۱۶
Kennington Garden - ۶۷	Corinne Nash - ۴۲	Adam Johnson - ۱۷
Mantra - ۶۸	Palmerston - ۴۳	Sean Travis - ۱۸
Etobicoke - ۶۹	Debbie - ۴۴	Jason - ۱۹
Hobe Sound - ۷۰	Andrea - ۴۵	Rachelle - ۲۰
Jupiter - ۷۱	Marilyn Monson - ۴۶	Sandy - ۲۱
Palmbeach - ۷۲	Scan Penn - ۴۷	John Mallins - ۲۲
Manalapan - ۷۳	opera - ۴۸	Elle Townshend - ۲۳
Deltay - ۷۴	Sutton - ۴۹	Walsh - ۲۴
	Yonge - ۵۰	Judy Knelman - ۲۵

# چه بخوانیم ...

## تا روشنایی

روزگار سختی‌ها  
در ابتدا دشوار به نظر می‌رسد و ناامید کننده  
اما گاهی در میانه یا پایان راه  
میریم که بر خلاف تصور ما  
بهترین اتفاق برای ما بوده است  
فقط این سختی‌ها ما را پخته و آینده‌گردهاند  
این سختی‌ها به من آموخت که در زندگی  
فقط لحظات خوب را برای خود نگه‌دارم  
و نه اسباب و اسباب را!  
لحظات لذت بخش با هم بودن  
و عشق را به دیگری تقدیم کردن -  
زیرا ما لایق آن عشقی هستیم  
که بی‌دریغ به کسی عرضه می‌کنیم  
تا عشق را با تمام وجود هدیه نکنی  
نمی‌توانی از دیگران احساسی از وشنایی بگیری.  
رسیدن به روشنایی روشنی دل را می‌طلبد

بی‌تا فرخی

حباب اول

## روزهای بی‌خاطره

من درس زندگی را نه در کلاس‌های مدرسه که در  
کوران مشکلات آموختم جایی که نمره قبولی‌اش  
آسان نیست این رسم بزرگ شدن است و مهم‌ترین  
درس را زمانی فرا گرفتیم که نه گفتن را آموختم. نه!  
شاید برای کامیابی بتوان قاعده‌ای یافت  
ولی اگر بخواهیم زندگی را جهنمی کنیم برای خود  
هر روز و هر لحظه تنها راهش راضی کردن  
همه کسانی است که از تو انتظار دارند  
هر روز و هر لحظه!  
از آن روز که یاد گرفتیم «نه» بگوییم  
بسیاری از کسانی که کنارم بودند فراموشم کردند.  
من یاد گرفتم زندگی موهبتی است کوتاه  
که هر روزش را می‌توان خاطره کرد  
و من برای رضایت دیگران آفریده نشدم.

فریده شجاعی

حباب اول

## تا همیشه با تو بودن

خطای تو این بود که خیال می‌کردی می‌توان  
کسی را با اجبار در زندگی‌ات نگاه داری  
و هیچ‌گاه فکر نکردی که این‌گونه بیزار می‌شود  
از اصول و تهدید از احساس به اجبار ماندن  
و به عاقبت عشق با الزام نیندیشی.  
آنان که قسمت و سرنوشت را باور دارند  
می‌دانند وقتی دو نفر قسمت هم باشند  
هیچ زمان و هیچ فاصله‌ای  
نمی‌توان مانع رسیدن‌شان شود به هم  
و هیچ‌کس و هیچ عشق دیگری  
قادر به جدایی‌شان نیست  
و اگر قسمت هم نباشد  
باز هم هیچ‌کس و هیچ چیز  
نمی‌تواند برای هم نگاهدارد آنها را!  
پس دو نفر فقط باید قسمت هم باشند  
تا همیشه و برای همیشه با هم بودن را  
به راستی تجربه و احساس کنند.

تهمینه کریمی

حباب اول

## بهانه‌ای برای ماندن

وقتی به قلبم نگاه می‌کنم  
در آن روزهای آکنده از تفر و کینه  
هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم این آینه زنگار بسته  
دوباره بتواند شفاف شود  
وقتی به عشقم نگاه می‌کنم در آن لحظات  
پر تب و تاب می‌بینم که عشق نیز ریشه‌ای داشت  
به اندازه نفرت و من با نفرت عاشق شدم.  
سالها گذشت و از یک قطره عشق که ناخواسته  
و ندانسته چکید بر وجودم تمام زنگار قلبم  
زوده شد پس آنکه خود باعث آن باشم  
گاه تصور می‌کنی که از انتقام سبک می‌شوی  
اما چنین نیستی برای هیچ‌کس!  
این تنها نیروی عشق است که می‌تواند چرک‌های  
نشسته بر دل را چنان بزداید که کینه تبدیل شود  
به عشق و از عشق به یکی شدن.  
این بود تنها دلیل و بهانه من  
برای باز آمدن، برای ماندن!

مهشید قهرانی

حباب اول

تتشارات شادان : ناشر رمان‌های برگزیده



به هیچ وجه

حتی یک دانه

چگونه هر

همیشه آن گونه

باید هر کس را

نگاه کن

وقتی بد

ی

د



9 789642 919987

گاهی باید

چترها را بست...

زیر باران باید رفت!

گاهی باید

با هم زیر باران

خیس شد!

همراهمان بمانید

حتی زیر باران!

ناشر برگزیده‌ترین رمان‌ها

از نویسندگانی منتخب...



# عروسک

به هیچ وجه دلش نمی‌خواست او را ببیند

بدون هیچ توضیحی!

وقتی در تمام خاطرات کودکی

حتی یک دلخوشی کوچک از او نمی‌یافت

چگونه می‌توانست امروز یاری اش کند.

زندگی و آدم‌های این زندگی

همیشه آن گونه‌ای که به نظر می‌رسند، نیستند

باید هرکس را با در نظر گرفتن تمامی خودش

نگاه کرد و آن‌گاه به قضاوت نشست.

وقتی بدون دانستن همه‌ی جهات و دلایل

یک نفر را قضاوت می‌کنیم

یعنی انصاف را رعایت نکرده‌ایم

شاید اگر هر کدام از ما

در آن حال و هوا قرار می‌گرفتیم

هر کاری می‌کردیم... هر کاری!

حتی دست زدن به قتل...

به همین راحتی!

شاید که روزگاری، ما را هم

چون عروسکی

در دستانش بازی می‌داد!

Price in Outside of IRAN  
18 \$ U.S.A - 14 € Europe



9 789642 919987